

# سوسیالیسم رویایی من

دفتر دوم:

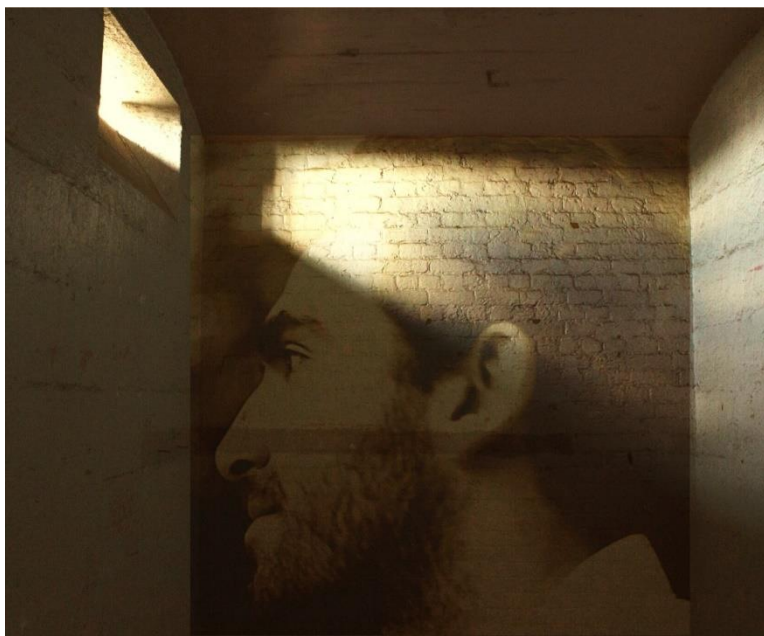
دستگیری و بازجویی

رضا فانی یزدی

# سوسیالیسم رویایی من

## دفتر دوم

### دستگیری و بازجویی



رضا فانی یزدی  
آذر ماه ۱۳۹۵

**نام کتاب:** سوسیالیسم رویایی من (۲) - دستگیری و بازجویی

**نویسنده:** رضا فانی یزدی

**شابک:** ۹۷۸-۱-۹۴۶۶۵۵-۰۱-۱

**ناشر:** نشر خاطره

**تاریخ انتشار:** دیماه ۱۳۹۵

**تیراژ:** ۱۰۰۰ نسخه

**آدرس ایمیلی:** rezafani@gmail.com

**طرح روی جلد:** البرز یزدی

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است.



۱	نوبت من رسید
۳	دستگیری
۴	ورود به بازداشتگاه سپاه
۱۰	اولین تجربه سلول انفرادی
۱۶	اولین صبح در سلول انفرادی
۲۱	توهم و خوش خیالی
۲۳	آوای دل انگیز عبدل باسط
۲۵	اتهام جاسوسی من
۳۵	مصاحبه های تلویزیونی
۳۸	دیدار رازینی و پورمحمدی

۳۹	مادرم
۴۰	سهیلا
۴۲	بدبینی و بی اعتمادی
۴۳	نفوذی ها
۴۵	خانه امن
۴۸	نگرانی خانواده
۴۹	کتابفروشی
۵۱	در بدر به دنبال وصل شدن
۵۱	محمود، معلم فیزیک ما
۵۸	سفر به هندوستان
۵۹	انقلاب پیروز شد
۶۱	بازگشت به وطن
۶۲	دیدار با صفر قهرمانی و رهبران کرد
۶۳	شور و شوق پیروزی انقلاب
۶۶	فاجعه ادامه داشت

۶۷	بر سر دو راهی
۷۰	مهشید
۷۱	اولین دیدار با بهرام در سپاه
۷۳	گزارش‌های تعقیب و مراقبت
۷۴	داستان دستگیری دایی حسین
۷۷	رابطه من و سهیلا
۸۱	رو به رو کردن‌ها در بازجویی
۸۲	بازجوهای ما
۸۳	با منصور در سلول انفرادی
۸۷	دادگاه چند دقیقه‌ای و حکم اعدام
۸۸	اعدام ساختگی
۹۰	دیدار با اکبر آقا
۹۶	معرفی حمید معقولی
۱۰۰	هر دم از این باغ بری می‌رسید
۱۰۳	دیدار جمعی ما در هواخوری

۱۰۷	اتاق جمعی
۱۰۹	باز سلول انفرادی
۱۱۱	داستان اولین تلفن
۱۱۴	اولین ملاقات
۱۱۶	باغچه پر از گل در سلول
۱۱۷	هندوانه
۱۱۸	آزادی غیرمنتظره
۱۲۸	باز جمع ما جمع شد
۱۳۱	جریان شکنجه افسران شاه
۱۳۲	باز جا بجا شدیم
۱۳۴	اتاق عمومی شماره یک
۱۳۸	بی اعتمادی به یکدیگر
۱۳۹	نخستین توابع اتاق ما
۱۴۴	آشنایی با محمد تیموری
۱۴۷	باز جابجایی و بازگشت به سلول

- ۱۴۷ کوله بار سنگین را زمین گذاشتم
- ۱۴۸ تغییر برخورد بازجوها
- ۱۴۹ با بچه‌های گروه‌های دیگر
- ۱۵۰ شوخی با تازه‌واردها
- ۱۵۳ داریوش مهدوی
- ۱۵۵ از دبیرستان علم تا بازداشتگاه
- ۱۵۶ داماد سرهنگ وحدت
- ۱۵۷ داستان بهایی‌ها
- ۱۵۷ داستان "محمدی" کردن
- ۱۵۸ «فرقه ضاله بهائیت»
- ۱۵۹ جذابیت انجمن حجتیه برای نوجوانان
- ۱۶۰ همسایگی با بهائی‌ها
- ۱۶۰ دوستی با همکلاسی بهائی
- ۱۶۰ بی‌اعتنایی به دین
- ۱۶۱ اخراج بهایی‌ها از حزب

- ۱۶۱ اعتراض به سیاست حزب
- ۱۶۲ ادامه اعتراض
- ۱۶۳ سرهنگ وحدت
- ۱۶۴ باز هم اتهام جاسوسی
- ۱۶۵ داستان کیسه شن
- ۱۶۶ آشنای قدیمی
- ۱۶۶ توابع تازه وارد از وکیل آباد
- ۱۶۸ کابل معجزه می‌کرد
- ۱۷۳ رخداد غیرمنتظره
- ۱۷۶ داستان حاج علی
- ۱۸۰ آشنای خانوادگی
- ۱۸۱ محاکمه شبکه مخفی حزب توده
- ۱۸۴ بازپرسی من هم رسید
- ۱۸۶ اعزام به زندان وکیل آباد



## نوبت من رسید

با احتیاط از آپارتمان مسعود خارج شدم و سوار ژیان عباس شده و به گاز از شهرک دور شدم. آن روز اولین قرارم با حمید دزفولیان مسئول سازمان جوانان حزب بود. ساعت ۹ صبح توی ایستگاه شرکت واحد سر فلکه تقی آباد که همیشه شلوغ بود قرار داشتیم. چندین بار به سرعت از آنجا عبور کردم ولی او را ندیدم. از آنجا که تعقیب و مراقبت شدید بود و احتمال دستگیری هم هر آن می‌رفت، دیگر مدتی بود که مستقیم سر قرار نمی‌رفتم. معمولاً اول از دور چک می‌کردم که آیا طرف آمده، و اگر آمده بود دقت می‌کردم که کسی همراه او نباشد و شرایط و موقعیت عادی به نظر بیاید. اگر مشکوک بود و یا احساس می‌کردم که دور و برش چند تا بپا هستند، می‌شد حدس زد که دستگیر شده و حالا آمده سر قرار که تو را هم ببرد. حزب متأسفانه هیچ آموزشی به ما در این زمینه‌ها نداده بود. تنها آموزش از طرف حزب پیشنهاد مطالعه کتاب «لحظات هفده گانه بهاران» (خاطرات فیلیکس دزرژنسکی) بود. بقیه کارها را باید به ابتکار خودمان یاد می‌گرفتیم. با اینکه بیش از ۱۵ دقیقه منتظر شدم و بارها آن مسیر را بالا و پایین کردم، حمید نیامد. گرچه نگران شدم ولی هنوز فکرم به این نمی‌رفت که دستگیر شده باشد. قرار بعدی‌ام با منصور بود، ساعت ده صبح سر فلکه دروازه قوچان. از منصور هم خبری نشد. حالا دیگر کم کم داشتم نگران می‌شدم. قرار بعدی با مسئول کارگری اکثریت بود.

اول ماه مه نزدیک می‌شد. ما هر سال به مناسبت اول ماه مه سعی می‌کردیم که مراسمی در سطح شهر بر گزار کنیم، از راهپیمایی گرفته تا سخنرانی و جشن یا برگزاری جشن‌های کوچکی در کارخانه‌ها و یا حداقل در دفتر سندیکاها. رفقای ما و رفقای اکثریتی در چندین کارخانه از اعضای موثر شوراهای کارگری بودند و چندین سندیکا را نیز در اختیار داشتند و هر ساله هم به کمک همین رفقا مراسم اول ماه مه، روز جهانی کارگر، را جشن می‌گرفتیم. اول ماه مه برابر با یازده اردیبهشت است. آن روز ۸ اردیبهشت بود و دو روز بیشتر وقت برای هماهنگی کارها باقی نبود. محسن رفیق اکثریتی خوشبختانه سر و کلاهش به موقع پیدا شد. قرار ما سر فلکه راهنمایی بود، محلی که هر روزه چند صد نفر در انتظار امتحان رانندگی در صف‌های طولانی منتظر نوبت بودند و از این نظر جای خوبی بود و شک بر انگیز هم نبود و اگر احیاناً تحت تعقیب بودی برای فرار کردن و داخل جمعیت گم شدن هم جای مناسبی بود. نیم ساعتی با هم بودیم و قرار و مدارهای لازم را گذاشتیم و رفتیم.

قرار بعدی من با اصغر بود. او مسئول کمیته ایالتی سازمان اکثریت در خراسان بود و از رفقای چریک قدیمی سازمان فداییان که اخیراً به منطقه آمده بود و به مسئولیت ایالتی گمارده شده بود. او احتمالاً به خاطر ویژگی‌های شخصی خود در رابطه با فراهم کردن امکانات خروج و کار مخفی به جای علی پورطولاب نشسته بود. علی خودش از رفقای چریکی بود که سال‌ها در زمان شاه زندانی کشیده و یکی دو ماه قبل از انقلاب به همراه آخرین دسته از زندانیان سیاسی از زندان آزاد شده بود. همسرش، مریم شاهی، در درگیری با ساواک کشته شده بود و حالا علی پس از آزادی با فاطمی، خواهر مریم، ازدواج کرده بود. علی شخصیتی بسیار متین و مهربان داشت و بیشتر از اینکه چریک باشد، وجودی شاعرانه و لطیف داشت. بعدها که ما سال‌ها با هم در زندان بودیم، روابط بسیار صمیمانه و دوستانه‌ای میان ما برقرار شد. ملاقات ام با اصغر خیلی کوتاه بود. او اظهار نگرانی کرد که احتمالاً دستگیری‌ها شروع شده و باید خیلی احتیاط کرد. قرار بعدی را با هم گذاشتیم و از هم جدا شدیم.

باید ماشین عباس را برایش پس می‌بردم. چند روزی بود که ماشین او دست من بود. برادرم عباس کارمند اداره توانیر بود. او حالا مدتی بود که در خانه‌های سازمانی توانیر که درست روبروی ساختمان نیروگاه در جاده قدیم سرخس ساخته شده بود زندگی می‌کرد. به طرف جاده سرخس رفتم. روز لعنتی و شلوغی بود. ترافیک پنج راه خیلی سنگین بود. بالاخره رسیدم. مهین با مهربانی همیشگی‌اش در را باز کرد. عباس سر کار بود. مهین دست‌پخت خیلی خوبی داشت. نهار کمی مرغ و پلو خوردم و کلید ماشین را به مهین دادم و از خانه خارج شدم.

با محمد قرار داشتیم. محمد به تازگی بعد از اینکه رفیق بسیار روشنفکر و خوش فکر ما حسین سلطانی به دلایلی دیگر حاضر به فعالیت با حزب نبود، مسئول ناحیه یک مشهد شده بود. محمد در یک خانواده زحمتکش بزرگ شده بود. او، خواهر و مادرش در دو اتاق اجاره‌ای در خیابان شهید بهشتی یا همان محمد رضاشاه سابق زندگی می‌کردند. درب خانه آنها همیشه برای برگزاری جلسات حزبی باز بود. بدون حضور پدر، خرج خانواده به گردن او و مادر زحمتکش‌اش بود. محمد خودش در یک دفتر نقشه برداری کار می‌کرد. جوانی خوشرو با قدی متوسط و چهره‌ای گندمگون بود و از ادب بهره بسیار برده بود. او رفیقی بسیار متین، موقر و منظم و دقیق بود. آهسته ولی بسیار محکم صحبت می‌کرد و از لحاظ کاری از همه نظر قابل اعتماد بود. خط بسیار زیبایی داشت و بیشتر بانرها و شعارهای حزبی را بر در و دیوار شهر او می‌نوشت. او همیشه با دوچرخه‌اش این ور و آن ور می‌رفت. به همین دلیل هم در گزارش‌های تعقیب و مراقبت سپاه که بعداً در دوران بازجویی آنها را دیدم از او به عنوان «عینکی دوچرخه سوار» نام برده بودند. او عینک شاخی مشکی با شیشه کلفت ذره بینی به چشم می‌زد. دفتر نقشه برداری آنها در واقع مغازه‌ای بود کمی بالاتر از چهار راه لشگر، در حاشیه خیابان امام خمینی یا همان پهلوی سابق. کمی از ظهر گذشته بود که به آنجا رسیدم. محمد پشت میز نقشه کشی کنار شیشه بزرگ مغازه مشغول کار بود. وارد مغازه شدم. چند لحظه از ورودم به مغازه نگذشته بود که دیدم فردی که از جلو مغازه رد می‌شد به دقت داخل مغازه را نگاه کرد و رفت. از محمد خواستم که او را با چشم تعقیب کند. او در جهتی می‌رفت که محمد می‌توانست حرکت او را از پشت شیشه تعقیب کند. محمد گفت که او سوار ماشین پیکانی شد که کمی پایین تر پارک شده بود و در آن ماشین سه نفر دیگر نیز نشسته اند. مطمئن بودم که ماشین سپاه است و تصورم این بود که احتمالاً باز جریان همان تعقیب و گریز همیشگی است و باز در دام آنها افتادم. گزارش‌های محمد را همانجا در مغازه خواندم و پاره کردم. فقط قرارهای اضطراری و پارول‌های جدید حزبی (رمز تماس برای شناسایی) را که برایم آورده بود، برای خودم نگه داشتیم و در محلی که در روی زیپ جلوی شلوارم جاسازی کرده بودم جای دادم.

ما پس از دستگیری رهبری حزب برای اینکه در صورت حمله احتمالی و فروپاشی تشکیلاتی ارتباطات حزبی را از دست ندهیم، سیستم جدیدی را در خراسان درست کرده بودیم به این ترتیب که هر مسئولی با اعضای زیر دست خودش سه قرار متوالی اضطراری تنظیم می‌کرد. این قرارها بدون اینکه مسئولین مستقیم از آنها اطلاعی داشته باشند، به صورت سر بسته به مسئولین بالاتر داده می‌شد که آنها نیز حق نداشتند از آن قرارها اطلاعی داشته باشند. این قرارها به همراه پارول تماس به مسئول کمیته شهر و ایالتی می‌رسید که او موظف بود آنها را برای وقت مناسب در محلی محفوظ نگه دارد. در واقع یک رابطه یک طرفه از بالاترین مسئولین حزبی برای ارتباط با تک تک اعضای حزبی ایجاد می‌شد که فقط از بالا به پایین کار می‌کرد. بهترین استفاده‌اش این بود که اگر به دلیل هجوم رژیم، تشکیلات از هم فرو می‌پاشید و یا خودمان بنا به مصلحت تصمیم به انحلال تشکیلات می‌گرفتیم، مسئول ایالتی با داشتن قرار با همه اعضای حزب و پارول تماس می‌توانست به شکل انتخابی و با توجه به نیاز کار تشکیلاتی

---

<sup>1</sup> پارول یک پرسش و پاسخ رمزی برای برقراری ارتباط بین دو فرد بود که پیشتر همدیگر را ندیده و نمی‌شناختند و با این شیوه باید همدیگر را شناسایی می‌کردند. برقراری چنین ارتباطی برای بازسازی ارتباط تشکیلاتی فرد بود. حزب همواره پیش‌بینی می‌کرد که شرایط فشار باعث از هم پاشیدگی تشکیلات شود. از این رو برای هر عضو حزب یک پارول تعیین می‌کرد. یعنی برای هر فرد حزبی یک پرسش رمزی و یک پاسخ رمزی بدان

با هر کدام از اعضای حزب تماس لازم را برقرار کند. در عین حال از آنجا که عضو ساده حزبی نمی‌دانست که چه کسی سر قرار خواهد آمد، امکان دستگیری افراد رده بالاتر در صورت لو رفتن قرار و یا همکاری آن عضو ساده حزبی با نیروهای امنیتی بسیار کمتر می‌شد و این امکان بود که بتوان تشکیلات را دوباره بازسازی کرد.

با محمد قراری برای روز بعد در کوچه زردی گذاشتم. کوچه زردی یکی از محلات قدیمی مشهد در بالا خیابان بود که همه ته و توی آن را بلد بودم و از بچگی آنجا را می‌شناختم. خانه پدر بزرگ مادری‌ام آنجا بود و شاید خاطرات خوش دوران کودکی و آشنایی با کوچه پس کوچه‌های آن باعث شده بود که احساس امنیت بیشتری در آن کوچه‌ها داشته باشم. منت‌ها بود که بسیاری از قرارهایم را در آن حوالی می‌گذاشتم. یکی از خوبی‌های این منطقه این بود که بعضی از کوچه‌های منتهی به خود کوچه زردی آنقدر باریک بودند که ماشین نمی‌توانست از آنجا عبور کند و از همین رو ماشین‌های سپاه نمی‌توانستند در آن منطقه مرتب گشت زده و به دنبال ات روان باشند. فرار از دست آنها نیز بسیار راحت‌تر بود. بارها موفق شده بودم که از دست گروه‌های تعقیب و مراقبت در همان کوچه‌ها در بروم. با محمد خداحافظی کردم و از مغازه بیرون رفتم.

## دستگیری

به محض خروج از مغازه به آن سوی خیابان رفتم. پیکان آبی آسمانی کم‌رنگ سپاه که در طرف دیگر خیابان در انتظارم ایستاده بود نیز در کمال پررویی دور زد و به این سوی خیابان آمد و در فاصله چند متری پشت سرم متوقف شد. من نیز با خونسردی بدون توجه به آنها وانمود کردم که منتظر تاکسی هستم. با اشاره دست به تاکسی‌هایی که از آنجا رد می‌شدند جهت مستقیم را نشان می‌دادم تا یکی از تاکسی‌ها سوارم کرد. خوشبختانه صندلی جلو تاکسی خالی بود که با نشستن در آن می‌توانستم از درون آینه وسط، همه صحنه پشت سرم را زیر نظر داشته باشم. پیکان آبی رنگ سپاه پشت تاکسی راه افتاد و سپر به سپر می‌آمد. طی تمام ماه‌های گذشته تا حالا، تعقیب و مراقبت را اینقدر آشکارا تجربه نکرده بودم. انگار به من می‌گفتند که این‌بار نمی‌توانم از دست شان فرار کنم. از آنجایی که بیشتر طرف‌های قرارهایم از صبح پیدایشان نشده بود، و این حالت کنه‌وار چسبیدن ماشین سپاه به سپر تاکسی، و با یادآوری حرف‌های اصغر که می‌گفت دستگیری‌ها شروع شده، برای چند لحظه احساس کردم که شاید نوبت من رسیده است. اما هنوز فکر می‌کردم که اگر قرار بود دستگیرم کنند، چرا همانجا در مغازه محمد دستگیرم نکردند. پس باز با خوش خیالی تمام فکرم رفت طرف تعقیب و مراقبت، و در فکر این بودم که چگونه از تور آنها بیرون پریده، قال‌شان بگذارم و سنگ روی یخ شان کنم.

از چهارراه لشگر تا میدان شهدا زیاد راهی نبود. در تمام این مسیر مترصد آن بودم که اگر موقعیت مناسبی پیش آمد از دست شان فرار کنم و بار دیگر قال شان بگذارم. کرایه تاکسی را پیشاپیش پرداختم که در لحظه مناسب معطل پول دادن نشوم. آن وقت‌ها هنوز نرخ تاکسی ثابت بود، برای هر مسیری بیشتر از یک تومان نمی‌دادیم. تاکسی به میدان شهدا نزدیک می‌شد. میدان شهدا همیشه شلوغ بود ولی این اولین باری بود که ته دل ام آرزو می‌کردم که شلوغ‌تر از همیشه باشد تا راهی برای فرار پیدا کنم. تمام وقت از آینه پشت سر را نگاه می‌کردم. آنها بسیار سمج سیر به سپر تاکسی را تعقیب کرده و مثل کنه به پشت تاکسی چسبیده بودند. درست وقتی تاکسی به دور فلکه رسید یکی دو تا اتومبیل دیگر بین

---

پرسش با کمک خود آن فرد تعیین می‌شد. حزب برای برقراری ارتباط دوباره با آن فرد، کسی را از طرف تشکیلات به سراغ او می‌فرستاد تا آن پرسش رمزی را از او بپرسد و آن فرد با دادن آن پاسخ رمزی، هویت خود را مشخص می‌کرد. این شیوه برقراری ارتباط بین فرد حزبی با تشکیلات بود.



بازدر جوابش تکرار کردم که "من مسئول نگهداری و مراقبت از چندتا برادرهای کوچکتر و مادرم هستم. بعد مرگ پدرم سرپرست خانواده هستم. نمی‌فهم شما از چه مسئولیتی حرف می‌زنین ... احتمالاً سوتفاهمی پیش آمده!"

باز بر سر و صورتم کوبید و با فریاد گفت "کفش‌هاتو از پات درآر، جورابهات رو در بیار."

بعد پرسید "شماره پاهات چنده؟"

گفتم "چهل و یک"

گفت "برات می‌کنم‌اش هشتاد!"

گر چه با آن کیسه ای که به سرم کشیده بودند چیزی را نمی‌دیدم، ولی معلوم بود چندین نفر آنجا بودند و با هم صحبت می‌کردند. یکی آنجا بود که همه به او «حاج آقا» می‌گفتند و او بود که ظاهراً حکم شلاق می‌داد. همان کسی که از من سوال می‌کرد داشت به حاج آقا می‌گفت که "حاج آقا، همین رضا فانی مسئول‌شونه که دیشب از دست ما در رفت."

باز از من پرسید "مسئولیت حزبی ات چیه؟"

گفتم "برادر، سوتفاهم پیش آمده. کدوم حزب، من عضو هیچ حزبی نیستم. من مسئول خانواده‌ام هستم و کاری به سیاست ندارم."

این‌بار همان حاج آقا گفت "برای هر دروغ، هفتاد ضربه بزنش!"

مرا به سرعت به شکم روی تخت بستند. هنوز چیزی نمی‌دیدم. دست هایم را صلیب وار از دو طرف تخت محکم با طناب به جایی بستند و پاهایم را نیز از مچ پا به لبه پایین تخت بستند. قبل از اینکه به خود بیایم، شکنجه شروع شده بود. به شدت هر چه تمام‌تر با ضربات کابل به کف پاهایم می‌زدند. هم‌زمان با ضربات کابل، صدای تلاوت قرآن نیز در فضای اتاقی که هیچ تصویری از آن در ذهنم نداشتم می‌پیچید. به هزار چیز هم‌زمان فکر می‌کردم. قبلاً شنیده بودم که باید سر و صدا کنی تا اعصاب بازجو را در هم بشکنی، ولی اصلاً صدایم در نمی‌آمد. دوست نداشتم فریاد بزنم یا اصلاً هیچ حرفی بزنم. تصمیم گرفته بودم همان طور که حزب دستور داده بود یا حداقل بهرام به نام حزب گفته بود، منکر عضویت‌ام در حزب باقی مانده و تا آنجا که جا داشت مقاومت کنم. ضربات کابل بسیار دردناک بود و هر ضربه‌ای از ضربه قبلی دردناک تر می‌شد. کم‌کم با هر ضربه‌ای بدنم از وسط از جا می‌پرید. یکی از آنها که وزن نسبتاً سنگینی داشت، روی کمرم نشست که تکان نخورم. نمی‌دانم چند تا کابل خوردم. تا حدود سی ضربه را شمردم، ولی بعد از آن تمرکز را در شمردن ضربات کابل از دست دادم. افکار دیگری در مغزم رفت و آمد می‌کردند که از شمردن ضربات کابل مهم تر بود. حواس ام رفت دنبال آنها. به مادرم فکر می‌کردم، به سهیلا، به بقیه رفقایم که احتمالاً بسیاری از آنها داشتند هم‌زمان با من در اتاق‌های دیگر شکنجه می‌شدند. منتظر بودم که کابل زدن‌ها تمام شود و شکنجه‌های بعدی را شروع کنند. تصورم این بود که کابل برای دست‌گرمی است و احتمالاً بعد از آن نوبت سوزاندن می‌رسد. تصورم این بود که تا لحظاتی دیگر با سیگار سر و صورت یا بدن‌ام را می‌سوزانند و یا از آپولو استفاده خواهند کرد و یا حتی از مته برقی. حواسم بیشتر به فکر شکنجه‌های بعدی بود که کابل زدن متوقف شد. نگران شدم نمی‌دانستم که حالا نوبت کدام شکنجه دیگر است. بازجو دوباره از من پرسید که "مسئولیت‌ات تو حزب چیه؟ مسئول کی‌ها هستی؟"

باز منکر حزبی بودن خودم شدم. این‌بار همان حاج آقا که ظاهراً آن روز کار دیگری جز صدور احکام کابل نداشت، دوباره دستور به زدن داد. این‌بار گفت "اون‌قدر بزنش تا بگه!" باز جو که از صدایش معلوم بود که خیلی جوان تر از حاج آقاست، باز چند تا مشت توی صورت ام کوبید و گفت "فکر می‌کنی می‌تونی قهرمان بشی؟! ما کیانوری رو به گه خوردن انداختیم! تو که جوجه هستی بچه سوسول."

تا آن روز هیچ کس مرا «بچه سوسول» خطاب نکرده بود. تنها چیزی که به من نمی‌آمد بچه سوسول بود، با آن کت اسپرت قهوه‌ای و شلوار پاچه تنگ خاکستری و کفش‌های ملی دهاتی پسند که همیشه به پا داشتم. حالا این بابا به من می‌گفت بچه سوسول.

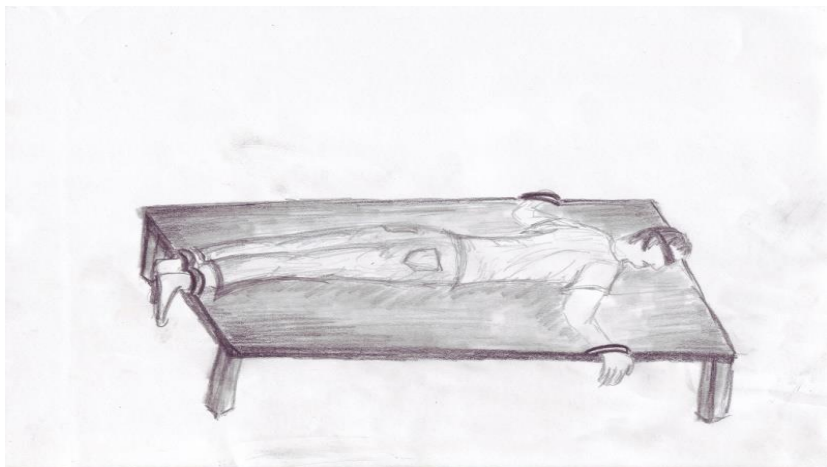
باز شروع کرد به کابل زدن. این بار درد ضربات کابل با دفعه پیش فرق می‌کرد. احساس می‌کردم مثل کارد تیزی بود که داشت کف پاهایم را می‌برید. ضربات کابل ادامه داشت و من هنوز هم چیزی نمی‌گفتم، نه داد و فریادی و نه ضجه و گریه‌ای. این گویا بیشتر آنها را عصبی می‌کرد. در بازجویی بخواهی نخواهی یک حالت برد و باخت بین بازجو و متهم برقرار می‌شود. گرچه در انتخاب حریف و میدان نبرد تو کمترین نقشی نداشته‌ای، اما با دستگیر شدنات مجبوری در این بازی غیرعادلانه که میدان و داور و تماشاچی همه بر ضد تو هستند شرکت کنی. بازجو از همان اول بازی مطمئن است که برنده این بازی است. برای بازجو شکنجه متهم مثل مسابقه بوکس است و او از همان لحظه نخست تصور می‌کند که در همان روند اول تو را ناک اوت خواهد کرد و اگر تو با همان ضربات اول از پا در نیایی و پاسخ مناسب ندهی سخت برآشفته می‌شود، انگار که شخصیت و توانایی‌ها و مهارت‌هایش را به مسخره و چالش گرفته‌ای. او در حقیقت متهم را در گوشه رینگ که همان تخت بازجویی است و اتاق در بسته شکنجه، یا به قول خودشان «حسینی» با چشمانی بسته به دام انداخته است. این همه در حالیست که رفقایش به عنوان تماشاچی در این نبرد نابرابر گاه و بی‌گاه به کمک او آمده و تو را زیر مشت و لگد له و لورده می‌کنند. تیم آنها نباید در این بازی بازنده و سرشکسته از میدان بیرون رود. تو اما با چشم‌های بسته و دست و پای بسته، در حالی که در دهان ات جوراب خودت یا تکه پارچه‌ای فرو کرده‌اند، باید در این مسابقه مرگ‌آور تا آنجا که ممکن است با احتیاط پیش بروی. گاه نمی‌دانی فریاد زدن خوب است و از شدت ضربات می‌کاهد، یا سکوت کردن و هیچ نگفتن و بی‌سر و صدا درد را تحمل کردن، و یا گریه و زاری کردن، و یا باب دروغ را گشودن که چند دقیقه‌ای از زیر ضربات کابل در آمده و نفسی تازه کنی، و یا اینکه دهان ات را باز کنی و هر چه می‌دانی و می‌پرسند جواب بدهی. اما از آنجا که قبلا در چنین مهله‌ای گیر نیافتاده‌ای و رفتار بازجوهای حکومت‌های به اصطلاح انقلابی و آن‌هم از نوع دینی را اصلا تجربه نکرده‌ای، نمی‌دانی که چه باید بکنی، ضمن اینکه محاسبات خودت نیز هر لحظه تا لحظه بعد متناسب با میزان تحملات و شدت ضربات کابل که بی‌وقفه به کف پاهایت می‌خورد، مرتب در حال نوسان است.

گرفتار حالت عجیبی بودم. گرچه ضربات کابل و مشت و لگد و فحاشی‌های حاشیه آن دردناک بود، اما هنوز به خوبی می‌توانستم مقاومت کنم. حتی فکر شکنجه‌های بعدی هم نمی‌توانست عزم مقاومتی را که در آن لحظات در وجودم حس می‌کردم را در هم بشکند. اما مشکل چیز دیگری بود. ما کمترین خلاقی مرتکب نشده بودیم و هیچ چیزی برای مخفی کردن نداشتیم. نه دست به ترور زده بودیم، و نه انفجاری در هیچ گوشه‌ای از این کشور به دست ما انجام شده بود، و نه تشکیلات مخفی درست کرده بودیم، و نه موجبات کمترین اختلال و خرابکاری‌ای را در هیچ اداره و ارگانی بوجود آورده بودیم، و نه اصلا مخالف نظام بودیم. ما همه جا رسماً و با افتخار از انقلاب، رهبری آن و ارگان‌های انقلابی برآمده از انقلاب دفاع کرده بودیم. رفقای ما با دل و جان در هر عرصه‌ای از ساختمان کشور پس از انقلاب شبانه روز کار می‌کردند، از جهاد سازندگی گرفته تا هیات‌های هفت نفره تقسیم اراضی کشاورزی، و از بنیاد مستضعفان گرفته تا جبهه‌های جنگ بر علیه متجاوزین عراقی. ما به طور داوطلبانه و با عشق برای دفاع از میهن به جبهه می‌رفتیم. اولین شهید جنگ در خرمشهر رفیق مسئول کمیته ایالتی حزب ما عسگر دانش بود که در یک مراسم رسمی در شهر زادگاه اش، سمنان، جنازه‌اش تشییع شد و تمام مقامات نظامی و غیر نظامی شهر در آن مراسم شرکت کردند. بسیاری دیگر از رفقای ما در طول جنگ در آن سال‌ها در جبهه‌ها شهید و یا مجروح شده بودند. ما حتی رفقایی را که موعود خدمت به سربازی‌شان فرا می‌رسید و از ترس و وحشت جنگ از رفتن به سربازی خودداری می‌کردند، از حزب اخراج می‌کردیم. رضا نمونه‌ای از اینگونه اخراج‌ها بود. او سه سال عضو کمیته ایالتی حزب در خراسان بود.

حتی برای چند ماه مسئول این کمیته و مدتی هم مسئول کمیته حزبی در شهر مشهد بود. او فقط به این دلیل که پس از احضار از رفتن به خدمت سربازی خودداری کرد، از حزب اخراج شد.

این حالت روحی در وجودم تناقض عجیبی به وجود آورده بود. در تمام سال‌های پیش از آن همیشه آرزو داشتم که همه جا با افتخار فریاد بزنم که توده‌ای بوده‌ام، توده‌ای هستم و توده‌ای خواهم بود. اما حالا باید توده‌ای بودن خودم را انکار می‌کردم، آن‌هم در مقابل کسانی که کمترین کینه‌ای از آنها به دل نداشتم و هنوز برایم به همان اندازه روز قبل از دستگیری جزو نیروهای انقلابی محسوب می‌شدند. حالا او با کابل و مشت و لگد به جان من افتاده بود و می‌پرسید که توده‌ای هستم و از من اقرار به توده‌ای بودن‌ام را می‌طلبید و من منکر توده‌ای بودن خودم شده بودم، منکر همه آن چیزی که در تمام این سال‌ها به زندگی‌ام معنا و مفهوم خوشایندی بخشیده بود که حاضر بودم با افتخار تمام به آن ببالم و در پرسشنامه انقلاب فرهنگی به قیمت بالیدن به آن امکان ادامه تحصیل را از دست داده بودم و برای آن از هر چیزی حتی خانواده به سادگی می‌گذاشتم. به نظرم پذیرش اینکه توده‌ای هستم و هیچ خلاقی هم نکرده‌ام و باکی هم ندارم که با سربلندی از آنچه کرده‌ام دفاع کنم، مقاومت و ایستادگی را برایم راحت تر می‌کرد.

گیر عجیبی کرده بودم. ضربات کابل و مشت و لگد از یک طرف، و انکار عضویت در حزب از طرف دیگر، دیوانه‌ام کرده بود. اما یک چیز را می‌دانستم، و آن این که آنچه را که حزب از من خواسته بود باید بی چون و چرا انجام می‌دادم. حزب از همه ما خواسته بود که در صورت دستگیری منکر عضویت و توده‌ای بودن خودمان شویم.



طرح از دخترم میترا در سن ۱۳ سالگی او بر اساس خاطرات من

ضربات کابل همچنان بر کف پاهایم می‌خورد. حقیقتاً تحمل‌اش برایم سخت نبود گرچه هر ضربه‌ای مثل یک شوک بر بدن‌ام وارد می‌شد. پس از مدتی از تخت بازم کردند. پاهایم وحشتناک متورم شده بودند. بازجو مجبورم کرد که روی کف اتاق بالا و پایین بپریم. کف اتاق بازجویی چیزی شبیه سیمان متخلخل بود و یا شاید به علت تورم وحشتناک پاهایم و نازک شدن پوست کف پاها چنین احساس می‌کردم. وقتی می‌پریدم انگار یک مشت میخ و سوزن کف پاهایم فرو می‌کردند. با کابل موازی کف زمین می‌کشید. اگر نمی‌پریدم، کابل به ساق پاهایم می‌خورد که درد وحشتناکی داشت و اگر می‌پریدم، کف پاهایم که به زمین می‌رسید دردش به مراتب وحشتناک تر از ضربات کابل بود. ولی او وادارم می‌کرد که بپریم. بعد از کمی پریدن و کتک خوردن از من خواست که لب تخت بنشینم.

باز سوال و جواب شروع شد. از افراد تحت مسئولیت‌ام می‌پرسید که چه کسانی هستند. من باز همان داستان مسخره را تکرار می‌کردم که من مسئول خانواده‌ام هستم و پس از مرگ پدرم، سرپرست مادر و برادران کوچکترم هستم. پس از چند مشت و لگد و توگوشی یک‌باره از منصور پرسید. گفت "منصور رو می‌شناسی؟"

هنوز داشتم فکر می‌کردم که چه بگویم، گفت "دیشب بعد از اینکه منصور رو از ماشینت پیاده کردی، کجا رفتی؟"

اجازه فکر کردن به من نمی‌داد. سوالات پشت سرهم تکرار می‌شد و وقت داستان‌سرایی و دروغ بافی را از من می‌گرفت. ولی جالب است، مغز انسان در آن شرایط به مراتب سریع‌تر از حالت عادی عمل می‌کند و انگار ناخودآگاه در مسابقه سوال و جواب به رقابت با بازجو می‌افتد. گفتم "راجع به چی حرف می‌زنی؟"

گفت: "منصور!"

گفتم: "نه، نمی‌شناسم."

از من خواست از جایم تکان نخورم. خودش رفت. بقیه افراد تیم بازجویی پشت سرم ایستاده بودند. یکی از آنها کیسه‌ای را که به سرم کشیده بودند در آورد. منصور در مقابل‌ام ایستاده بود. با پاهای متورم و کابل خورده و چهره‌ای درهم شکسته. پهلوی او مردی هیکل‌مند ایستاده بود، با شکمی برآمده که بعدها فهمیدم اسمش حاج عباس بود. او از بسیجی‌هایی بود که در بازداشتگاه کار می‌کرد.

بازجو از منصور پرسید "تو اینو می‌شناسی؟"

منصور پاسخ داد: "بله"

بازجو پرسید "اسمش چیه؟"

منصور گفت: "رضا فانی."

بازجو پرسید "مسئولیت‌اش چیه؟"

منصور گفت که "مسئول کمیته ایالتی و مسئول مستقیم من."

حالا نوبت من بود. با صدایی پر از تنفر از من پرسید که "حالا چی، منصورو می‌شناسی؟"

گفتم: "نه!"

محکم توی سرم کوبید و گفت: "احمق! چرا دروغ می‌گی؟"

به صورت منصور نگاه کردم و چشم در چشم او انداختم و گفتم: "چرا دروغ می‌گی؟ ما که همدیگه رو نمی‌شناسیم. چرا برام پاپوش درست می‌کنی؟"

منصور گریه‌اش گرفت. او را سریع بیرون بردند. در حالیکه او را می‌بردند، فریاد زد که "پفیوز، چرا دروغ می‌گی؟ من تو رو نمی‌شناسم."

بازجو محکم بر سروصورت ام می‌کوبید و می‌گفت: "کثافت! پفیوز خودتی که مٹ سگ داری دروغ می‌گی."

او گفت که "منصور هم دیشب هیچ کی رو نمی‌شناخت. کم کم چشم‌اش به آشناها افتاد و از اونا یادش اومد. تو هم کم کم حواست سر جاش میاد."

گفتم: "برادر، بی خودی اذیت و آزار می‌دی. من اونو نمی‌شناسم. داره پاپوش درست می‌کنه! شاید تو دوران دانشجویی اونو دنیال دختربازی بودن و من اذیت‌شون کردم، حالا داره برام پاپوش درست می‌کنه!" همینطور داشتیم مزخرف سر هم می‌کردیم که دوباره کیسه را به سرم کشید و گفت "باشه کثافت، حالا دختربازی رو بهت نشون میدم."

دوباره من را به تخت بستند. باز ضربات کابل شروع شد. احساس می‌کردم کف پاهایم تکه تکه می‌شود. حالا احساس می‌کردم که با هر ضربه کابل کف پاهایم قاچ می‌شد. این بار گویا از کابل‌های باریک‌تر استفاده می‌کردند که مثل چاقو داشت کف پاهایم را می‌برید. درد هر ضربه بیشتر از ضربه قبلی بود. همه سعی‌ام در این بود که اعصاب‌ام را کنترل کرده و تمرکز کنم و تصمیم بگیرم که چه کار باید کرد. فکر می‌کردم تا کی می‌شود منکر عضویت‌ام در حزب و همه مسئولیت‌هایم باشم. مطمئن بودم پس از منصور، سرو کله افراد دیگری هم پیدا خواهد شد. مطمئن بودم نفر بعدی حمید دزفولیان خواهد بود. صدای او را در راهرو در ابتدای ورودم شنیده بودم و از آنجا که سر قرار صبح هم نیامده بود، مطمئن بودم که حتماً تا به حال شکنجه شده و احتمالاً او هم مثل منصور اطلاعات‌اش را در مورد بقیه ما داده بود. در مورد حمید حتی از قبل هم پیشداوری بدی داشتیم، همیشه فکر می‌کردم او از افرادی است که بی جهت در مسئولیت سازمان جوانان حزب قرار گرفته بود. به نظرم آدم خودخواه و در عین حال سوسولی بود. حالا همه‌اش در فکرم این بود که نفر بعدی اوست. گاه آنقدر حواس‌ام به این چیزها پرت می‌شد که حتی فحش‌ها و بد و بیراه‌های بازجوها را دیگر نمی‌شنیدم. همه حواس‌ام متوجه نفر بعدی بود که قرار بود با من روبرو شود. توی همین حال و هوا بودم که احساس کردم زدن کابل متوقف شد. دوباره مرا از تخت باز کردند و مشت و لگد و سوال و جواب شروع شد.

یکی از بازجوها که بعداً فهمیدم اسمش علی بود، با لهجه نیشابوری گفت: "رضا، دروغ بگی، تعزیر ادامه داره. صد روز هم که نگی، باز کتک می‌خوری. حرف بزنی و جونتو خلاص کن!"

کیسه را از سرم برداشتند. اینبار فردی که بعداً فهمیدم سربازجویی ما و اسمش رضا غلامی و اهل بجنورد بود، در مقابل‌ام ایستاده بود. این اولین بار بود که بازجویی را با چشم باز می‌دیدم. جوان بود، تقریباً هم سن و سال خودم، شاید یکی دو سال بزرگتر. موهای لخت و نسبتاً بلندی داشت، ریش کوتاه، صورتی نسبتاً مثلثی و بفهمی نفهمی کمی هم خوش تیپ بود و خودش هم همین احساس را داشت. سعی می‌کرد خیلی حرفه‌ای خود را نشان دهد. نسبتاً متین بود و آرام و شمرده حرف می‌زد و کمتر در موقع بازجویی از مشت و لگد و توگوشی استفاده می‌کرد. با آرامش، انگار نه انگار که در مقابل‌اش من با پاهای خونین و متورم و صورت پف کرده و در هم کوبیده نشسته‌ام، شروع کرد به صحبت کردن. انگار کمترین احساسی نداشت جز اینکه با آرامش مرا متقاعد کند که تا وقتی حرف نزنم کتک ادامه خواهد داشت.

در همین گیرودار بود که فرید را وارد اتاق کردند. فرید یکی از مسئولین سازمان جوانان و عضو کمیته حزبی در ناحیه ۳ مشهد و عضو کمیته شهر سازمان جوانان حزب در مشهد بود. در کنار او یکی از بازجوها ایستاده بود. او بازجویی مسئول سازمان جوانان حزب بود که اسمش را همانجا فهمیدم که محسن بود چرا که رضا او را برادر محسن خطاب کرد و از او خواست که چند دقیقه دیگر برای بردن فرید برگردد. محسن لهجه شمالی داشت. هم قد و قواره من بود و کمی چاق‌تر. سن و سال‌اش بیشتر از بیست و دو سه سال نبود. با رفتن او، من و رضا و علی و فرید در اتاق مانده بودیم. حالا علی هم از پشت سر من به این طرف آمد. او از فرید پرسید که آیا او مرا می‌شناسد و مسئولیت مرا می‌داند. فرید در پاسخ گفت که اسم من رضا فانی است و از اعضای کمیته ایالتی حزب و مسئول شعبه کارگری هستم و مدتی هم با او در کمیته ناحیه ۳ مشهد به عنوان مسئول کارگری کار می‌کرده‌ام و بیشتر از ۴ سال است که مرا به عنوان یکی از فعالین حزبی می‌شناسد.

من به فرید فقط نگاه می‌کردم. پاهایش اصلا متورم نبود. معلوم بود که اصلا کتک نخورده بود و اگر هم خورده بود چندانایی بیشتر نبوده. او را از اتاق بردند. من و رضا و علی تنها شدیم. رضا به من گفت بعد از نماز دوباره به سراغ ام خواهد آمد. زمان را از دست داده بودم. نمی‌دانستم از کدام نماز حرف می‌زند. نزدیک ظهر بود که دستگیر شده بودم و چند دقیقه‌ای بعد به زیرزمین آمده بودم. علی همان کیسه را به سرم کشید و از من خواست که همانجا لب تخت بنشینیم. بعد صدا زد: "حاج عباس، بیا رضا رو ببر!"

حاج عباس همان مرد شکم‌کنده و هیکل مند بود که منصور را آورده بود. دست مرا گرفت و گفت: "بلند شو!"

نمی‌توانستم راه بروم. پاهایم خونین و متورم بود. لنگان لنگان به کمک حاج عباس مسیری را که نمی‌دیدم طی کردم. از چند پله بالا رفتم. کمی پیچ و خم و چپ و راست رفتم. صدای کلون آهنی درب سلول انگار رشته افکارم را پاره کرد. در سلول را بازکرد. وارد سلول شدم. کیسه را از سرم برداشتم و با مهربانی‌ای که در چهره‌اش بود و با حالتی پر از تأثر گفت: "ببین چی به روز خودت آوردی!"

به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. زمان و مکان را از دست داده بودم. نمی‌دانستم کجا هستم و چه وقتی است. اصلا نه گرسنه بودم و نه تشنه و نه هیچ فکری در سرم بود. فقط فکرم به این بود که رضا گفته بود بعد از نماز باز سراغ ام خواهد آمد. و حاج عباس که می‌گفت "ببین چی به روز خودت آوردی!"

حاج عباس در را بست و رفت.

## اولین تجربه سلول انفرادی

اولین بار در عمرم بود که سلول انفرادی را تجربه می‌کردم. اتاقی کوچک با دیوارهای سیمانی بلند. کف سلول موزائیک فرش بود و با موکت نمدی نازکی پوشیده شده بود. دو عدد پتوی سربازی قهوه‌ای رنگ پشم دررفته هم کنار اتاق افتاده بود. در اتاق فقط یک لیوان پلاستیکی بود به رنگ قرمز. هیچ چیز دیگری وجود نداشت. تنها یک نورگیر کوچک مستطیل شکل در بالای دیوار روبروی در سلول بود که حلقه اتصال من و این سلول با دنیای بیرون بود. جلوی این پنجره کوچک میله‌های باریک عمودی نصب شده بود. نورگیر حداکثر ۲۰ سانتیمتر در ۴۰ سانتیمتر بود که از درون آن تنها چیزی که دیده می‌شد، سر درخت‌هایی بود که در حاشیه بیرون سلول سر بلند ایستاده بودند.

هوای بیرون رو به تاریکی می‌رفت. فهمیدم که نمازی که رضا از آن صحبت کرده بود، نماز مغرب و عشاء بوده است. در گوشه‌های نشستم و سرم را میان زانوان لرزان ام گذاشتم. هوای سلول تمیز ولی گرم بود. نگاه ام برای اولین بار به پاهایم افتاد. خون لخته شده روی پاهایم را پوشانده بود. کف پاهایم خونین و متورم بود. پاهایم تقریباً تا زیر زانوهایم متورم و سیاه شده بود. مچ پاهایم به شدت درد می‌کرد. هیچ کار نمی‌توانستم بکنم. دوست داشتم در همان سلول کوچک راه بروم اما نمی‌توانستم کف پاهایم را روی زمین بگذارم. در همان شکل نشسته کف پاهایم را بالا گرفتم. پوست کف و روی پاهایم از شدت تورم بسیار نازک شده بود، آنقدر که لبه شلوارم که روی پایم می‌خورد درد شدیدی ایجاد می‌کرد، انگار که تیغی توی پایم فرو می‌رفت.



زندگی در سلول انفرادی پس از دستگیری

حاج عباس در را باز کرد و یک کاسه که کمی سوپ در آن بود با تکه نانی به عنوان شام برایم روی زمین گذاشت. انگار از نگاه ام به کاسه نسبتاً خالی فهمید که آن غذا برایم کافی نیست. گفت "شام تموم شده بود. همین هم از ته مونده ظرف خودمون برات آوردم."

بر خلاف تصور حاج عباس، نگاه ام به کاسه غذا اصلاً متوجه مقدار غذا نبود. این کاسه روحی بود که توجه ام را جلب کرده بود. سال ها بود که در این نوع کاسه‌ها اصلاً غذا نخورده بودم. به غذا اصلاً میل نداشتم. چند دقیقه بعد حاج عباس با یک کتری در دست در را باز کرد و با خنده و نگاهی پر از تاسف به من نگاه کرد و گفت: "بیا، یک چایی برات آوردم مثل خون کفتر، سرخ! بخور، حالت جا بیاد. برات خوبه." دو حبه قند هم داد و رفت.

یادم نمی‌آمد که دفعه پیش کی و کجا غذا خورده بودم. این چند ساعت انگار که چند سال طول کشیده بود. احساس می‌کردم دوره جدیدی در زندگی‌ام آغاز شده است. دوره‌ای که گرچه بعضی وقت‌ها انتظار آن را داشتم ولی هیچگاه تصورش را نمی‌کردم که به همین زودی و به همین سادگی اتفاق بیافتد. دیگر دوره جلسات حزبی تمام شده بود. رفقای حزبی را دستگیر کرده بودند. من به عنوان مسئول تشکیلات حالا در تنهایی مطلق، با پاهای پاره پاره و سروگردن پر از درد و فک شکسته در گوشه سلولی که سه متر مربع هم نبود، نشسته بودم و حتی قادر نبودم در حالت نشسته هم کف پاهایم را به زمین بگذارم.

نگاهم به لیوان چایی که کمی بخار از آن بلند می‌شد می‌خکوب شد. خواستم قند را در دهانم بگذارم که چایی‌ام را بخورم که تازه متوجه شدم که دهان ام اصلاً باز نمی‌شود. ضربات محکم مشت بازجوها بر صورت ام استخوان سمت چپ فک پایین‌ام را شکسته بود و دهان ام باز نمی‌شد. به زور چایی‌ام را بدون قند خوردم. چه کیفی داشت این چایی بعد از آن همه کتک و شکنجه. هنوز کمی داغ بود و بوی لیوان پلاستیکی را گرفته بود. تازه متوجه شدم که عطش تشنگی داشت هلاک ام می‌کرد.

هنوز داشتم سلول را کتف می‌کردم که پنجره کوچک روی در سلول را کسی بالا زد و گفت: "چشم بندت رو بذار."

نمی‌فهمیدم چشم بند یعنی چی. گفتم: "چشم بند ندارم."

چند لحظه بعد حاج عباس دوباره ظاهر شد و چشم بندی برایم آورد، پارچه‌ای سیاه که دور سرم می‌بستم و جلوی چشمانم را می‌گرفت. پس از بستن چشم بند، چوبی را که یک سرش در دست بازجو بود و سردیگرش را به دست من داده بودند گرفته و لنگان لنگان به دنبال او راه افتادم. هنوز نمی‌فهمیدم که داستان این چوب چی بود، ولی بعداً فهمیدم که چون ما کمونیست بودیم و از نظر بازجوهای مسلمان «نجس» محسوب می‌شدیم، آنها حاضر نبودند که دست ما را بگیرند و یا ما را لمس کنند. گاهی گوشه‌ای از لباسم را می‌گرفتند و گاه سر تکه چوبی را می‌گرفتم و به دنبال آنها می‌رفتم. حاج عباس تنها کسی بود که هیچوقت این مساله را رعایت نمی‌کرد. از همان اولین برخوردش معلوم شد که ظاهراً زیاد به نجس و پاکی مثل بقیه آنها پایبند نیست. وقتی چند ساعت پیشتر از آن منصور را برای روبرو کردن با من آورده بود، دست منصور در دست اش بود و باز وقتی هم که مرا از زیرزمین بازجویی به سلول انفرادی برد، دست ام را گرفت و برد. حتی در مسیر بین «حسینی» و سلول هم که به نظرم صد سال طول کشید و چون نمی‌توانستم راه بروم گاه کمی به او تکیه می‌کردم، ملاحظه نجس و پاکی را نمی‌کرد.

ولی این بابا به هیچ وجه حاضر نبود دست اش به دست یک کمونیست نجس بخورد. لنگان لنگان و آهسته به دنبال اش می‌رفتم و او مرتب فحش می‌داد که "تند راه برو! تازه اولشه، کجاشو دیدی! کم کم رو زمین کون خیزه می‌کنی."

از پله‌ها نمی‌توانستم پایین بروم. به کف پاهای خونینم خیلی فشار می‌آمد. نمی‌دانم چطوری رفتم. باز حاج آقایی آنجا نشسته بود و سوال و جواب شروع شد. صدای رضا و علی را شناختم. رضا لهجه بجنوردی داشت و علی لهجه نیشابوری. از دور هم که حرف می‌زدند کاملاً قابل تشخیص بود. این بار حاکم شرع که دستور تعزیر را صادر می‌کرد، حاج آقایی بود که لهجه افغانی داشت. با همان لهجه افغانی پرسید "مسئولیت تشکیلاتیت توی حزب توده چی بوده؟ کی‌ها زیردستت کار می‌کردن؟"

و گفت که "دروغ بگی، از بابت هر دروغ هفتاد ضربه می‌زنیم."

بدون اینکه در مدت کوتاه تنفس در سلول انفرادی اصلاً درباره جواب دادن به سوال‌ها در مرحله بعدی بازجویی فکر کرده باشم، همان لحظه بدون مکث گفتم که "هوادر حزب هستم، ولی مسئولیتی ندارم. از دوره تعطیلی دانشگاه‌ها و بعد از انقلاب فرهنگی دیگه بچه‌های توده‌ای رو ندیدم و مسئولیتی هم ندارم."

رضا که گویا کنارم ایستاده بود و من به خاطر داشتن چشم بند متوجه حضورش نشده بودم، یک سیلی محکم به صورت ام زد و گفت: "بی شرف، باز دروغ می‌گی؟ تو مسئول تشکیلات حزب هستی. چرا اینقدر احمقی و دروغ می‌گی. خوبه که منصور و فرید جلوی چشم خودت گفتن که چه مسئولیتی داری."

باز گفتم: "برادر، این پاپوشه من مسئولیتی ندارم. وگرنه وحشتی نداشتم که بگم. ما توده‌ای‌ها از انقلاب دفاع کرده‌ایم و می‌کنیم. چیزی برای پنهان کردن نداریم."

او صحبت‌ام را قطع کرد و گفت "شما توده‌ای‌ها! ها، پس توده‌ای هستی."

گفتم "بله، هوادر حزب هستم. ولی مسئولیتی ندارم و با هیچ تشکیلاتی کار نمی‌کنم."

پس از چند مشت و سیلی باز به تخت بسته شدم. سرم از شدت درد داشت می‌ترکید. نمی‌دانستم که چکار باید کرد. توده‌ای بودن من برای آنها آشکار بود. نه اینکه منصور و فرید گفته باشند، بلکه یکی دو سال بود که مرتب رفت و آمده‌ایم تحت تعقیب و مراقبت بود و هم خودم این مساله تعقیب و مراقبت را می‌دانستم و هم آنها می‌دانستند که من می‌دانم.

این ماه‌های آخری چنان آشکارا تعقیب و مراقبت می‌کردند که شکی نبود که دو طرف متوجه هستیم که داستان از چه قرار بود. ولی خوب ما که چیزی برای مخفی کردن نداشتیم. نه خانه امن و مخفی داشتیم و نه تیم ترور یا وسایل انفجار. به همین دلیل هم بی‌خیال بودیم. گاهی هم اگر از دست آنها در می‌رفتیم و یا به قول معروف "ضد تعقیب" می‌زدیم، بیشتر همان هیجان جوانی و بازی پلیسی بود وگرنه بسیاری

موارد پیش می‌آمد که وقتی به محل جلسه کمیته شهر و یا کمیته ایالتی می‌رفتیم، فردی یا افرادی در ماشینی و یا سوار بر موتورسیکلت و یا پیاده در حول و حوش منزل محل جلسه زاع سپاه ما را چوب می‌زدند. تا آخر جلسه هم که تمام می‌شد و بیرون می‌آمدیم، آنها هنوز آنجا منتظر ما ایستاده بودند و حتی ما را در مسیر بازگشت تا دم در خانه‌هایمان دنبال می‌کردند. پس چیزی نبود که ارزش مخفی کردن داشته باشد. مهم همان غرور حزبی‌ام بود که به خاطر آن باید زیر کابل و شکنجه طاقت می‌آوردم و اسم کسی را نمی‌گفتم و مسئولیت تشکیلاتی‌ام را انکار می‌کردم.

دوباره شلاق شروع شد. این بار واقعا دردناک بود. سرم از درد داشت می‌ترکید. کف پاهایم انگار به سلول‌های مغزم وصل شده بودند و هر ضربه کابل انگار ده‌ها هزار سلول در مغزم را می‌ترکاند و درد ترکیدن آنها در تمام فضای مجسمه‌ام می‌پیچید. دیگر جوراب هم توی دهن ام نبود، ولی با وجود این داد و فریاد نمی‌کردم. درد اما همه وجودم را احاطه کرده بود و ولم نمی‌کرد.

یک دفعه فریاد زدم که "زنن! من از نزدیکان آقای طبسی هستم."

شیخ عباس واعظ طبسی نماینده امام و تولیت آستان قدس رضوی بود. او از دوستان پدرم بود. منزل آنها نزدیک مغازه پدرم بود. یادم بود بچه که بودم، گاهی او به مغازه پدرم می‌آمد. پشت کیسه‌های قند و شکر قايم می‌شد و از خودش صدای خروس در می‌آورد. پدرم می‌گفت: "رضا، بگرد و خروس رو پیدا کن."

او حالا یکی از شخصیت‌های موثر دستگاه حکومتی جدید بود. برای اینکه چند لحظه‌ای دست از زدن بردارند، گفتم: "از خودشون بپرسین."

بازجویی که کابل می‌زد بلافاصله از زدن دست کشید و پرسید که "میگه از نزدیکای آقای طبسی یه!" رضا گفت: "غلط کرده! بزنش تا حرف بزنه."

دوباره شروع کرد به زدن. بی تابی و درد از ضربات کابل ادامه داشت. با هر ضربه کابل، مثل جسدی که از جا می‌پرد همه بدن ام انگار که شوک برقی بگیرد روی تخت به پرش می‌افتاد. اما مغزم انگار کاملا کرخت شده بود. به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم و شاید سیستم دفاعی بدن ام این طوری عمل می‌کرد. باز پس از مدتی از تخت بازم کردند. رضا با همان لهجه بجنوردی گفت: "خیال نکن خیلی گردن کلفتی."

نمی‌دانم چرا زدن را متوقف کردند. مرا از تخت باز کردند و مرا با چشم بند سرتخت نشانندند. انگار که همه آنها یکباره از اتاق بیرون رفته بودند. اتاق ساکت ساکت شده بود. هیچ صدایی در نمی‌آمد. اما می‌ترسیدم چشم بندم را بردارم. نمی‌دانم چقدر گذشت ولی طولانی گذشت. منتظر کتک خوردن بودم. عجیب اما این بود که اصلا نمی‌توانستم که فکر کنم که چه کار باید کرد. به انتظار آمدن آنها و باز دوباره کتک خوردن سرتخت نشسته بودم. حالا کم کم درد همه وجودم را گرفته بود. سرم درد می‌کرد. گردن ام به شدت آسیب دیده بود. احساس می‌کردم صورتم متورم شده، و با اینکه چشم بند به چشم داشتم ولی احساس می‌کردم که دور چشمان ام از شدت مشت‌های آنها برصورت ام ورم کرده و چشمان ام تنگ شده بودند. دماغ و دهن ام پر از خون بود. کمرم درد می‌کرد و پاهایم آش و لاش شده بودند.

یک دفعه انگار شوک برقی بهم داده شد، یک کسی دست ام را گرفت و گفت "بلند شو بریم!"

نمی‌دانستم مرا کجا می‌برد. شل و لنگان لنگان به دنبال او می‌رفتم. پاهایم خیلی سنگین شده بودند. انگار وزنه‌های صدکیلویی به مچ پاهایم آویزان باشد، قدم برداشتن سخت شده بود. ولی قدم گذاشتن از آن هم بدتر بود. پاهایم آنقدر باد کرده بودند که توی هیچ کفش و دمپایی جا نمی‌شد. حالا فهمیدم وقتی پرسید "شماره پاهات چنده؟" و بعد گفت "می‌کنمش ۸۰" منظوروش چی بود. پاهایم از هشتاد هم بزرگ تر شده بود. پابره‌نه از زیرزمین تا سلول را که انگار صدفرسنگ راه بود رفتم. در سلول که بسته شد، انگار

دنیا آرام شد. سلول و سکوت آن برایم آرامبخش بود. برخلاف ساعتی پیش که سلول برایم ناشناخته بود، احساس کردم که به خانام بازگشته‌ام. احساس آرامش پیدا کردم.

لیوان پلاستیکی قرمز رنگ در همان گوشه اتاق بغل کاسه روحی نشسته بود و هیچ کس انگار به آنها دست نزده بود. همان یک کم سوپ هنوز در کاسه بود. حالا احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد سوپ را بخورم. به هر زوری بود دهان ام را نصفه نیمه باز کردم و چند قاشق از آن سوپ سرد شده را خوردم. بیشتر از آن هم میل به غذا نداشتم. ولی دلم چایی می‌خواست. برای کشیدن یک سیگار دل ام لک زده بود. به پنجره بالای سلول نگاه کردم. هوا کاملا تاریک شده بود و لامپ کم نور بین شیشه نورگیر و میله‌های بیرون روشن بود. سلول فضایی نیمه تاریک - نیمه روشن داشت. خستگی همه وجودم را فرا گرفته بود. یکی از پتوهای سربازی را لوله کردم و زیر سرم گذاشتم و دیگری را زیر مچ پاهایم گذاشتم که پاشنه پاهایم از زمین بالا تر قرار گیرد، چرا که درد حاصل از تماس پاهایم با زمین غیر قابل تحمل بود.

نفهمیدم چطوری و کی خوابم برد. خواب عجیبی دیدم: دستگیری‌ها شروع شده بود. من در حال فرار بودم. در جاده مرزی پشت فرمان ماشین ژیان برادرم نشسته بودم و به سرعت به طرف مرز شوروی می‌رفتم. ماشین‌های سپاه پشت سر در تعقیب‌ام بودند. با اینکه پدال گاز را با قدرت تمام فشار می‌دادم، اما سرعت ماشین انگار کمتر و کمتر می‌شد و فاصله آنها با من نزدیک و نزدیک تر. یک دفعه ماشین تبدیل به موتور هوندای ۱۲۵ شد، همان موتوری که سال‌ها با آن همه خراسان را گشته بودم. اما این بار برخلاف انتظارم هرچه دنده عوض می‌کردم و گاز می‌دادم به جای اینکه سرعت بگیرد، یواش‌تر و یواش‌تر می‌رفت. پاسدارها پشت سرم لحظه به لحظه به من نزدیک تر می‌شدند. کم کم مرز ایران و شوروی پیدا شد. آن طرف تپه‌های سبز و زیبایی بود با گله‌های گوسفند روی تپه‌ها مشغول گشت و گذار. رودخانه‌ای مرزی ایران را از شوروی جدا می‌کرد. آن طرف رودخانه در قسمت شوروی خواهر و برادرهایم و تعدادی از رفقای حزبی ایستاده بودند و با حرکت دست‌هایشان مرا به آن سمت دعوت می‌کردند و با نگرانی و اضطراب این طرف صحنه را نگاه می‌کردند و فریاد می‌زدند که "تندتر کن!" یک دفعه موتور هوندای ۱۲۵ ام به موتور گازی تبدیل شد، همان موتورگازی‌ای که پدرم سال‌ها پیش وقتی که هنوز زنده بود و من نوجوان بودم خریده بود و حداکثر ۶۰ کیلومتر در ساعت می‌رفت. حالا به این موتور گازی هرچه گاز می‌دادم انگار از جایش تکان نمی‌خورد. صدای تق‌تق از سیلندر موتور در آمد و یکهو از حرکت باز ایستاد. درست مثل همان قدیم‌ها که موتور بابام سر شمع می‌زد و دیگر راه نمی‌رفت. این موتور بی صاحب سر شمع زد و در جا ایستاد. شاید کمتر از پنجاه یا صد متر بیشتر به مرز نمانده بود که موتور از کار افتاد. شروع به دویدن کردم. پاهایم سنگین شده بودند، انگار که به هر کدام از آنها وزنه‌های چند صد کیلویی بسته بودند و جلو نمی‌رفتند. از آن طرف مرز صدای خواهرم و بقیه به گوش می‌رسید که "رضا، عجله کن، چند متر دیگه بیشتر باقی نمونه!" ولی من هرکار می‌کردم، جلوتر نمی‌رفتم. یکدفعه با صدای در از خواب پریدم. آشفته به در و دیوار نگاه کردم. موقعیت خودم را پیدا نمی‌کردم. هنوز در ادامه خواب بودم. فکر کردم دم مرز دستگیر شده‌ام. چند لحظه‌ای طول کشید تا فهمیدم خواب دیده بودم. حاج عباس گفت "چشم بندت رو بز!"

چشم بندم را زدم و در گوشه سلول کز کردم.

صدای آشنایی به گوش ام رسید. گفت: "رضا، بلندشو بریم بیرون."

آن صدای آشنا درست مثل صدای پسرعمویم بود. سعید پسرعمویم آن وقت‌ها پاسدار بود. احساس خوشحالی بهم دست داد. گفتم: "سعید، تویی؟"

گفت: "کی؟ سعید کیه؟"

گفتم: "تو، سعید عمو جلال."

گفت: "چرا فکر می‌کنی من سعید هستم؟"

یک لحظه شک کردم نکند اشتباه می‌کنم. ولی او دست مرا گرفت و از سلول بیرون رفتیم. از حال و احوال ام پرسید. با حالتی ترحم آمیز گفت: "ببین خودتو به چه روزی انداخته ای!"

گفتم: "سعید، تو که منو می‌شناسی. می‌دونی که مدافع انقلاب بودم و هنوز هم هستم. ببین شما ما رو به چه روزی انداختین."

بعد گفتم: "سعید، ازت یه خواهش دارم. لطفاً به مامانم بگو که دستگیر شده‌ام. حتماً خیلی نگرانه" او اصلاً به رویش نمی‌آورد که سعید هست یا نیست، فقط ساکت گوش می‌داد. گفت: "نگران مامانت نباش، بهش خبر میدیم."

بعد از من پرسید: "چیزی لازم داری؟"

گفتم: "وقتی دستگیر شدم یک بسته سیگار تو جیبم بود. آگه میشه اونو برام بیار."

بلند شد و رفت. چند لحظه بعد یک لیوان چای و یک بسته سیگار سر بسته برام آورد که سیگار خورم نبود. بیرون جایی در فضای آزاد نشسته بودیم. مثل لب یک پله بود. می‌توانستم پاهایم را بالا بگیرم که به زمین نخورند، چرا که تماس با زمین به شدت دردآور بود. از زیر چشم بند می‌توانستم پاهای خودم و کفش‌های سعید و چمن زیر پایمان و پوشش سیمانی زمین را ببینم. سعی کردم با بالا آوردن سرم از زیر چشم بند به صورت او نگاهی بیندازم که با دست سرم را به پایین فشار داد و از من خواست که این کار را نکنم. سعید چند سال از من کوچکتر بود. هم سن و هم کلاسی برادر کوچکترم، پرویز. بچه مودب و موقری بود. چای را خوردم و همانجا سیگاری کشیدم. به من توصیه کرد که کله خربازی در نیارم و همکاری کنم. گفت: "همه مسائل شما برای برادرها رو شده، چیزی برای مخفی کردن باقی نیست. همکاری کن."

دست ام را گرفت و لنگان لنگان به طرف سلول برگشتیم. دم در گفت: "به اسدالله گفته‌ام چند تا چایی بهت بده بخوری که کلیه هات آسیب نیبینه."

«اسدالله» نامی بود که به پاسداران و بسیجی‌هایی که به عنوان کارگر در داخل بازداشتگاه کار می‌کردند داده بودند.

دوباره پیش از آنکه در را ببندد گفتم "جان عمو به مامان خبر بده."

مکثی کرد و گفت: "رضاء، من سعید نیستم. نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی. ولی نگران مادرت نباش."

تقریباً مطمئن بودم که او سعید بود. شاید هم یکی از دوستان قدیمی‌ام بود که حالا در بخش اطلاعات سپاه کار می‌کرد. بهر حال هر کسی که بود، بازجو نبود. ولی امکان رفت و آمد در بازداشتگاه را که تقریباً تا حدودی منطقه ممنوعه بود، داشت. از آن شب به بعد دیگر هیچوقت نه او را دیدم و نه صدایش را شنیدم. از قراری هم که بعداً فهمیدم هیچ کسی هم در آن چند روز به مادرم خبر دستگیری‌ام را نداده بود.

آن شب لعنتی همچنان ادامه داشت. چند دقیقه بعد اسدالله که این‌بار حاج عباس نبود، در را باز کرد و لیوان‌ام را برد و پر از چای برگرداند. وقتی لیوان چای را آورد، از او خواهش کردم که اگر ممکن است کبریتی برام بیاورد. بسته سیگار در دست ام بود. اسدالله با حالتی مسخره گفت: "پارتی داری! کی به تو سیگار داده؟"

گفتم: "این برادری که اینجا بود، پسر عمومه. او برام آورد."

آهی کشید و گفت: "یکی پاسدار اسلام، یکی ضدانقلاب و دشمن دین."

ولی با این همه رفت و با کبریتی برگشت و سیگارم را روشن کرد. ولی کبریت را برایم نگذاشت.

سیگار چه کیفی می‌داد. با اینکه سال‌ها بود که سیگاری بودم و از همان دوران نوجوانی که متاسفانه سیگاری شده بودم تا آن زمان شاید هزاران نخ سیگار کشیده بودم، اما هیچ کدام به اندازه این یکی کیف نداشت. با هر پک زدنی که حتی نره‌ای از دودش را هم بیرون نمی‌دادم، سرم گیج تر و گیج تر می‌شد. با آتش همان سیگار، سیگار دیگری روشن کردم. سلول پر از دود شده بود. سلول‌ها هیچ دستگاه تهویه و یا هواکشی نداشتند. پنجره رو به خیابان در ارتفاع خیلی بالا قرار داشت که دست به آن نمی‌رسید و در واقع فقط یک نورگیر بسته بود. کم کم خوابم برد.

## اولین صبح در سلول انفرادی

متوجه نشدم چقدر خوابیدم. یکباره با صدای باز و بسته شدن درها که انگار عمدا هم با سروصدای وحشتناکی انجام می‌شد از خواب بیدار شدم. هنوز هوا تاریک بود. زمان را از دست داده بودم. صدای باز و بسته شدن در کم کم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تا اینکه در بزرگ آهنی سلول من هم باز شد. اسدالله گفت: "بلند شو، وقت نمازه. برو وضو بگیر."

من که نماز نمی‌خواندم گفتم: "احتیاجی به وضو ندارم."

او گفت: "نمی‌خواهی بری؟"

گفتم: "نه."

با اخم و ناراحتی نگاهی به سرتاپایم انداخت و همان‌طور که چشمش روی پاهای خونین و ورم کرده‌ام متوقف شده بود، گفت: "ای سگ بی نماز!"

و در را بست و رفت. صدای باز و بسته شدن درها کم کم دور و پس از مدتی تمام شد. دوباره خواب ام برده بود که باز صدای باز و بسته شدن درها شروع شد تا به من رسید. حالا هوا روشن شده بود. از همان نورگیر، آفتاب را که تازه سر زده و بر سر درختان بلند خیابان افتاده بود، می‌شد دید. سلول نسبت به شب قبل که خوابیده بودم، سردتر شده بود. تازه درد بدن ام را احساس می‌کردم. هیچ جای بدن ام نبود که درد نکند. دهان ام دیگر اصلا باز نمی‌شد و درد شدیدی در سمت چپ صورت ام احساس می‌کردم. لخته‌های خون کف و روی پاهایم و اطراف مچ هر دو پایم خشک شده بود. کمر و گردن ام از درد تکان نمی‌خورد.

در باز شد. اسدالله با یک کتری بزرگ در دست در میانه در ایستاد. از من خواست که لیوان ام را برای چای به پیش ببرم. ولی نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. تا آمدم به زور خودم را جابجا کنم، خودش قدم داخل گذاشت انگار که عجله داشت. در لیوان که در گوشه اتاق بغل همان کاسه روحی که هنوز چند قاشقی از سوپ در آن مانده بود و ته سیگارم را هم در آن انداخته بودم، چای ریخت. دو حبه قند هم کنارش روی زمین گذاشت و رفت.

بخار از سر لیوان قرمز پلاستیکی بلند شد. خودم را جمع و جور کردم و لیوان را از دسته‌اش گرفتم و شروع کردم به نوشیدن چای. به هر بدبختی بود فکام را باز کردم و قندی به زور در دهان گذاشتم و جرعه جرعه شیرینی قند و تلخی چای با بوی پلاستیک را مزه مزه کردم. خون مانده در دهان ام و سوپ و سیگار دیشب دهن ام را به شدت بدبو و بدمزه کرده بود. بوی بد دهان ام آزارم می‌داد. حالا این قند و چایی کمک می‌کرد که تا اندازه‌ای دهان ام را شسته و مزه بد خون مانده را با مزه شیرین قند دوم جایگزین کنم. یک دفعه نگاه ام به کنار کاسه افتاد. دو تا قند از دیشب جا مانده بود که نخورده بودم. با

خوشحالی آنها را یکی پس از دیگری در دهان گذاشتم و با آخرین جرعه‌های باقی مانده چای مزه مزه کردم. چقدر شیرینی قند خوشمزه بود.

لیوان چای خالی شده بود ولی مطمئن بودم که باز دوباره اسدالله با کتری بزرگ اش در را باز کرده و لیوان خالی را پر از چای خواهد کرد. در همان کنج سلول باز چمباتمه زدم و به فکر فرو رفتم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که باز در اتاق باز شد و تکه‌های نان و تکه کوچکی پنیر را که در حقیقت صبحانه‌ام بود گرفتم. تازه فهمیدم که چقدر گرسنه‌ام. نان و پنیر را به هر زوری که بود خوردم. دهان ام که باز نمی‌شد، هیچ، فکام قدرت خرد کردن و جویدن نان و پنیر را نداشت و به شدت درد می‌کرد. ولی به هرحال خوردن اولین صبحانه پس از آن همه کتک و شکنجه چه کیفی داشت.

اولین صبح را در سلول انفرادی تجربه می‌کردم. وقتی وارد بازداشتگاه شده بودم، ساعت‌ام را همراه با همه چیزهای دیگری که در جیب‌هایم بود، مثل کلیدها، پولی که همراه داشتم، سیگار، فنک و حتی کت و کفش‌هایم را گرفته بودند. فقط با یک شلوار و پیراهنی که بر تن داشتم زندگی می‌کردم. حساب زمان را کلا از دست داده بودم. ولی خوب حالا دست کم معلوم بود که روزی جدید آغاز شده است.

زندگی در سلول انفرادی هم داستانی است. نه کتابی، نه روزنامه‌ای، نه رادیو و تلویزیونی، نه دوست و رفیقی که با او حرفی بزنی، نه وسیله‌ای که با آن سرت را گرم کنی. همه ثروت من در آن سلول عبارت بود از یک در آهنی با دریچه‌ای در میانه آن، چهار دیوار سیمانی در اطرافم، یک سقف سیمانی بالای سرم و زمین سرد موزائیک فرش که با یک موکت نازک نمدی به ضخامت یک مقوا پوشیده شده بود. نو پتوی کهنه و پشم در رفته‌ی سربازی، یک لیوان پلاستیکی قرمز رنگ و یک کاسه و قاشق روحی. این همه آن چیزی بود که از همه دنیا در این سلول نصیب من شده بود. در عوض، یک دنیا نگرانی و ترس و وحشت از شکنجه و کتک و آزار روزانه داشتم، و یک دنیا فحش و ناسزا که هر کس و بی کسی که به هر مناسبتی سری به سلول‌ام می‌زد از آن بی بهره‌ام نمی‌گذاشت. ولی از همه بدتر فقدان مستراح و دستشویی بود.

نان و پنیرم که تمام شد، احساس کردم به شدت به مستراح رفتن احتیاج دارم. به در کوبیدم. کسی نمی‌آمد. چندین بار به شدت به در کوبیدم. دیگر نمی‌توانستم خودم را ننگه دارم. محکم و محکم‌تر به در می‌زدم. نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. مثانه و روده‌هایم وحشتناک درد گرفته بود. پشت در نشسته بودم و به در می‌زدم تا اینکه اسدالله با عصبانیت در را باز کرد و گفت که "چه مرگته؟"

گفتم: "باید برم دستشویی."

گفت: "مگه صبح برا نماز نرفتی؟"

گفتم: "نه، نماز نمی‌خونم."

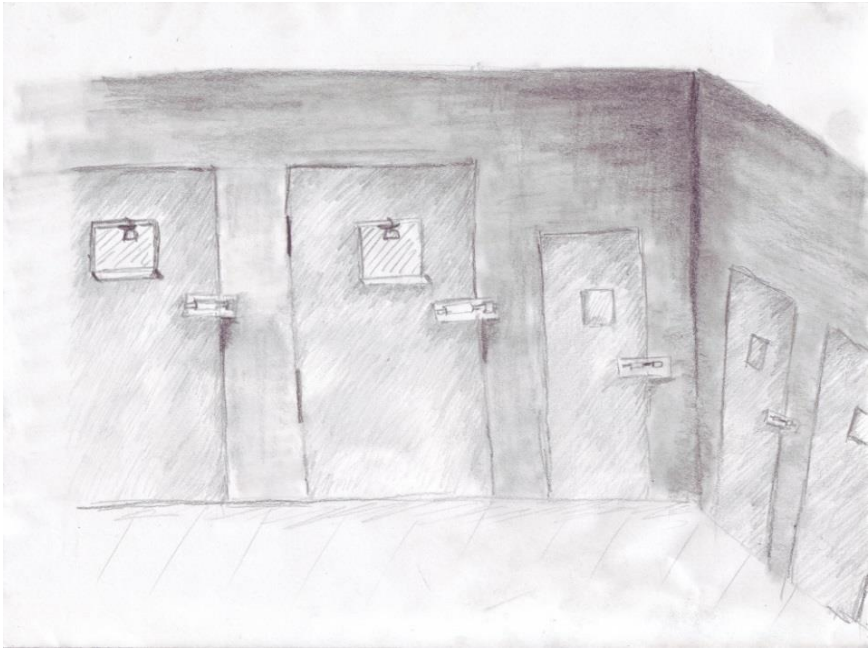
در کمال تعجب و با حالتی تحقیر آمیز به من گفت: "بشاش تو تنبونت!"

و در را بست و رفت.

شوکه شده بودم. یعنی چی، "بشاش تو تنبونت". اولین بار در زندگی ام بود که برای رفتن به مستراح باید اصرار می‌کردم و یا اینکه می‌دیدم برای کسی می‌توان برای مستراح رفتن ممانعت ایجاد کرد یا اینکه مستراح رفتن باید زمان معینی می‌داشت. باز به در کوبیدم. چند دقیقه بعد باز همان اسدالله آمد. با عصبانیت گفت: "چه مرگته؟"

گفتم: "باید برم دستشویی، نمی‌تونم خودمو ننگه دارم. داره می‌ریزه!"

با خونسردی گفت: "گفتم که، سگ بی نماز، بشاش تو شلوارت. یادت باشه دفعه بعد که وقت دستشویی رسید، بری خیر سرت هرکثافت کاری‌ای که داری بکنی."

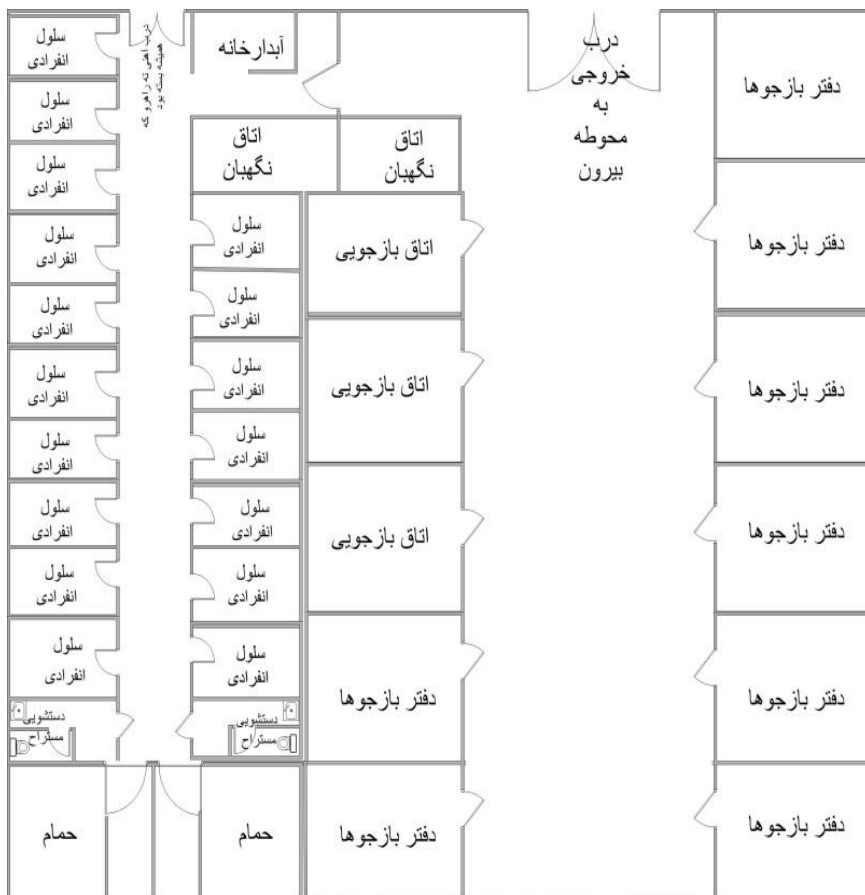


این طرح را دخترم میترا در سن ۱۳ سالگی بر اساس شنیده هایش برایم کشیده است.

مسیری را که رفته بودیم، با اسدالله برگشتم. اسدالله دری را باز کرد و رفتم تو و در را پشت سرم بست. چشم بندم را برداشتم. یک دستشویی کوچک مقابل‌ام بود و یک در دیگر در سمت راست‌ام بود که مستراح در آنجا واقع شده بود. رفتم داخل و کارم را کردم. برای اولین بار در زندگی‌ام بود که با پاهای برهنه و بدون کفش به داخل مستراح پا گذاشته بودم، نه کفش داشتم و نه دمپایی. آرامشی بهم دست داد که انگار همه درد و شکنجه‌های دیروز را فراموش کردم. از دیروز که دستگیر شده بودم تا آن لحظه دستشویی نرفته بودم. شیر آب را باز کردم و دست و صورتم را شستم. وقتی که شیر آب را بستم، تازه یادم آمد که حوله ندارم که دستها و صورتم را خشک کنم.

مثانه‌ام داشت می‌ترکید. اصلاً برایم قابل قبول نبود که این بابا می‌گفت "بشاش تو شلوارت". از همه شکنجه‌های دیروز برایم سنگین تر بود. یعنی چی "بشاش تو شلوارت". قبل از دستگیری و در تمام دوران فعالیت سیاسی فکر همه چیز را کرده بودم، یا خیال می‌کردم که فکر همه چیز را کرده بودم، تصور زندان، شکنجه، کتک و حتی اعدام. ولی تصور اینکه برای شاش کردن باید التماس کنی و یا اینکه در شلوارم بشاشم را اصلاً نکرده بودم.

چاره‌ای نداشتم، پشت در سلول نشسته بودم و به خودم فشار می‌آوردم و دست‌ام را وسط پاهایم گذاشته بودم و خودم را تکان تکان می‌دادم که شاشم نریزد، که پنجره کوچک آهنی روی در بالا زده شد و یک نفر گفت "چشم بندت رو بزن و حاضر شو."



طرح تقریبی از سالنی که اتاق های بازجوها و سلول های انفرادی در آن بود.

خوشحال شدم. فکر کردم که آمده منو ببره مستراح. چشم بندم را زدم و روی پاهای خونین و ورم کرده ایستادم. در باز شد. اسدالله نبود، باز جو بود. سر چوب را به دستم داد و راه افتادیم. رضا بود، همان سرباز جوی ما. البته آن موقع نمی دانستم که کیست و چه کاره است. بعدها کم کم اسم و رسم و مقام و موقعیت اش را در بخش اطلاعات سپاه متوجه شدم. به دنبال اش راه افتادم. نمی دانستم کجا دارد مرا می برد، اما دیگر طاقت نداشتیم. داد زدم "شاشتم داره می ریزه."

همانجا ایستاد و اسدالله را صدا زد و گفت: "ببرش مستراح. کارش که تموم شد، بیارش پیش من."

درب مستراح هم مثل درب سلول ها بود که در نیمه بالایی آن یک پنجره کوچک داشت. هم در و هم آن پنجره کوچک فقط از بیرون باز می شدند. چند دقیقه ای نگذشته بود که اسدالله پنجره را بالا زد و گفت: "چشم بندت را بذار تا بریم."

روی همان صورت خیس، چشم بند را گذاشتم و به دنبال اسدالله راه افتادم. بعد از کمی راه رفتن و از این راهرو به آن راهرو رفتن، در گوشه ای از راهرو رو به دیوار مرا نگه داشت تا بازجویم بیاید و از من خواست که منتظر او بمانم. حالا یاد گرفته بودم که از زیر چشم بند جلوی پایم را نگاه کنم. سر به

زیری حالا نعمتی بود که بتوانی جلوی پایت را ببینی و زمین نخوری. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که رضا با دادن سر چوب به دست ام به طرف زیر زمین راهی ام کرد. دوباره به زیر زمین رفتم. آنجا چند پله داشت. هیچوقت موقعیت آن محل لعنتی را نتوانستم تشخیص دهم. ولی چون چند پله داشت فکر می‌کردم که حتما زیر زمین است. بعدا از بچه‌هایی که در گذشته دانش آموز دبیرستان علم بودند، شنیدم که آنجا استخری در کنار ورزشگاه دبیرستان بوده است. حالا درون آن سالن ژیمناستیک که به عنوان سالن امتحانات هم استفاده می‌شده همه سلولهای انفرادی را در یک سمت و اتاق‌های بازجویی را در سمت دیگر آن ساخته بودند.

به زیرزمین رفتیم. باز همان سوال و جواب. اما این بار حاج آقایی در کار نبود. رضا بود و علی و بازجوی جدیدی که رضا و علی او را هاشم می‌نامیدند. رضا از من پرسید که "حاضری چارت تشکیلاتی حزب در خراسان رو بکشی یا باز دوباره می‌خواهی تعزیر بشی؟"

آنها هیچوقت از کلمه «شکنجه» استفاده نمی‌کردند. همیشه صحبت از «تعزیر» بود. گفتم: "از تشکیلاتی خبر ندارم که چارتشو براتون بکشم."

گفت: "خودت خواستی!"

دوباره مرا به تخت بستند. دوباره کابل زدن شروع شد. این بار دردش از دیروز به مراتب بیشتر و طاقت فرساتر بود. احساس می‌کردم مقاومت ام کمتر و کمتر شده است. با هر ضربه‌ای همه سلسله اعصاب ام در هم می‌شکست. درد کابل همه وجودم را می‌گرفت. ولی هرچور بود مقاومت می‌کردم و حرف نمی‌زدم. دوباره بازم کردند. به سلول بازگشتم، با پاهایی پاره پاره و خونین و بدنی له و لورده و پر از درد.

نزدیک ظهر بود. باز صدای باز و بسته شدن درها شروع شد. نوبت من رسید. حاج عباس بود. گفت: "بلندشو."

با سختی از جا بلند شدم. متوجه کاسه و لیوان ام نبودم. او گفت که کاسه و لیوان ام را هم بردارم. تازه فهمیدم به دستشویی می‌رویم. ته راهرو که سلول‌های انفرادی در دو طرف آن قرار داشت، دو تا دستشویی هم بود. در هر طرف یکی. در یکی از آنها را باز کرد و داخل شدم. گفتم: "زیاد لفتاش نده. هفت دقیقه بیشتر وقت نداری."

حاج عباس با وجود هیکل گنده‌اش و شغل کثیف و خشنی که داشت، آدم مهربانی بود. فحش و بد و بیراه نمی‌گفت. وقتی لنگ لنگان می‌رفتی، دست ات را می‌گرفت و اصلا هم اهل تو سری زدن و سیلی زدن و این نوع کارها نبود. او واقعا از جمله کسانی بود که فکر می‌کرد با خدمت در زندان اسلام، راه رستگاری در آخرت را برای خودش هموار می‌کند.

مستراح رفتم. بعد دست و صورت ام را شستم و کاسه و لیوان ام را آبی زدم و آماده پشت در ایستادم. نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید. حاج عباس در را باز کرد. با همان پاهای برهنه به سلول برگشتم. حاج عباس پرسید: "چرا سرپایی نمی‌پوشی؟"

گفتم: "ندارم."

گفت: "با این پاهای خونی و کثیف که از مستراح آمدی، همه جا را نجس کردی."

رفت و یک جفت دمپایی بزرگ برایم به سلول آورد. پاهایم در آنها جا نمی‌شد. فقط نوک پام در آن جا می‌گرفت، ولی درد داشت. برآمدگی‌های کف دمپایی و رویه‌ی پلاستیکی آن به پوست نازک و متورم و پاره پاره‌ی پاهایم درد وحشتناکی وارد می‌کرد. ولی بهتر از پای برهنه به مستراح رفتن بود. حالا همدم تازه‌ای به اتاقم به مهمانی آمده بود، یک جفت دمپایی پلاستیکی قهوه‌ای رنگ که می‌شد برای دقایق طولانی به آن خیره شوی.

نیم ساعتی شاید گذشته بود که حاج عباس پنجره آهنی را باز کرد و از من خواست کاسه‌ام را برای غذا به او بدهم. کاسه را گرفت و پر از غذا پس داد. اولین نهار را در بازداشتگاه و سلول انفرادی می‌خوردم. برخلاف انتظارم، نهار خیلی خوبی بود. استانبولی پلو بود، غذای محبوب‌ام که مادرم آن را از هر کسی خوشمزه تر درست می‌کرد. خوشمزه بود و تکه‌های کوچک سیب زمینی سرخ کرده هم داشت که استانبولی‌های دست پخت مادرم آن را نداشت. غذا هم خوشمزه بود و هم کافی. غذای بازداشتگاه سپاه در مجموع غذای خوبی بود و وقتی در انفرادی بودیم از حیث مقدار هم کافی به نظر می‌رسید. ظاهرًا باز جوها و همه کارمندان آن قسمت از همان غذا می‌خوردند. چنانکه بعدا فهمیدم، بازداشتگاه در گوشه‌ای از مرکز سپاه واقع شده بود و غذا برای همه در همان محل پخته می‌شد. البته بعدها که به اتاق عمومی رفتیم، سهم هریک از ما کمتر از آن مقداری بود که در سلول انفرادی نصیب‌مان می‌شد. بعد از خوردن غذا هوس سیگار کردم. با اینکه هنوز بسته‌ای سیگار در اتاق داشتم، ولی کبریت و یا فندکی در کار نبود. پشت در گوش گرفته بودم تا اگر صدای پایی شنیدم به در زده و تقاضای آتش برای روشن کردن سیگار بکنم.

پس از مدتی انتظار صدای حاج عباس را شنیدم که کسی را با خودش می‌برد و با او حرف می‌زد. به در زدم. حاج عباس پنجره را بالا زد و پرسید که چه می‌خواهم. از او خواهش کردم که اگر امکان دارد کبریتی برایم بیاورد. بدون اینکه جوابی بدهد پنجره را بست و رفت. در همین حین که با حاج عباس حرف می‌زدم دیدم که منصور با چشم بند کنار دست او ایستاده بود و گویا حاج عباس او را برای بازجویی می‌برد. کشف تازه‌ای کردم. فهمیدم وقتی که صدای پا از پشت در می‌آید اگر به در بزنم و پشت پنجره کوچک که حدود ۱۰ سانتیمتر در ۲۰ سانتیمتر بود بایستم، در یک لحظه وقتی طرف پنجره را بالا می‌زنم می‌توانم کسی را که احیانا همراه اوست ببینم.

همین طور بود که کم کم خیلی از بچه‌های دیگر را وقتی به بازجویی می‌رفتند و یا در راه دستشویی بودند می‌دیدم. چند دقیقه بعد حاج عباس برگشت و سیگارم را با کبریتی که آورده بود روشن کردم. ولی باز کبریت را به من نداد و با خودش برد. باز چند سیگار را پشت سرهم با همان آتش کشیدم. سیگار کشیدن لذتی داشت ولی دود آن به طور وحشتناکی سلول را پر می‌کرد و همه هیکل‌ام و پتو و موکت نمدی بوی گند سیگار گرفته بود. آنقدر که خودم هم کم کم از بوی آن بدم می‌آمد. ولی با این همه در هر فرصتی که آتش گیرم می‌آمد چندتا سیگار پشت سرهم دود می‌کردم.

یکی دو ساعتی گذشت، شاید هم بیشتر. دوباره صدای بالا زدن پنجره‌های آهنی شروع شد تا به من رسید. نوبت جای بعد از ظهر رسیده بود. لیوان ام را به حاج عباس دادم و او از همان پنجره لیوان پر از چایی را با دو حبه قند به من داد. چای داغ می‌چسبید، ولی چای داغ در لیوان پلاستیکی حساسی بوی پلاستیک می‌داد. ولی خوب، بهتر از هیچی بود. قبول کرده بودم که اینجا هتل نیست. کم کم داشت باورم می‌شد که ماندگار شده‌ام.

## توهم و خوش خیالی

ما توده ای‌ها با اینکه انتظار دستگیری را داشتیم و شدت تعقیب و مراقبت‌ها هم آنقدر زیاد بود که هر لحظه تصور دستگیری در ذهن مان می‌آمد، ولی باز با بی‌خیالی و یا شاید بهتر بگویم با خوش‌خیالی تمام سعی می‌کردیم که این مساله، یعنی دستگیری اعضا و کادرهای حزب، را کم بهاء جلوه دهیم. به نوعی آگاهانه از کنار آن می‌گذشتیم. تقریبا چهار ماه پیش از دستگیری ما در بهمن ماه سال قبل تقریبا تمام رهبران حزب دستگیر شده و ماه‌ها بود که در زندان بودند ولی در تشکیلات هم‌هانش صحبت از آزادی آنها بود. صحبت از مقاومت و سرسختی آنها بود. دو سال پیش در اواخر سال ۶۰، محمد پورهرمان و گانگیک آوانسیان را دستگیر کرده بودند و با اینکه هر روز صحبت از آزادی آنها می‌شد ولی باز در زندان باقی مانده بودند. اواخر سال ۶۱ درست مدتی پیش از دستگیری رهبری حزب در

موج اول دستگیری ها، خبری به بیرون درز کرده بود که محمد پورهرمان با بازجوهایش همکاری کرده و همه اطلاعات خود را داده است. اما رهبری حزب به شدت آن خبر را تکذیب کرد. می‌گفتند که او مثل کوه ایستاده است.

کمی پیش از دستگیری ما، شایعه شد که کیانوری و سایر رهبران حزب اعتراف کرده‌اند. ولی باز تکذیب شد. در همین هنگام بود که سیاوش کسرایی در ستایش مقاومت کیانوری در زندان شعر «تهمتن در زنجیر» را سرود. او کیانوری را «تهمتن» خوانده بود.

تهمتن در بند است

دردناک از زورمندی عشق خویش

به شمایان، و هفت خوان خاطره‌ای است

نه در پشت سر

در سنگ نبشته‌های روبرو

شاه نامه در بلندای ستارگان ورق می‌خورد،

و در سرزمین رعد و غزل،

شبحی سرسبز در گشت و گذار است .....

آوازت،

در عاج نقش بسته است

آنچه تو لمس می‌کنی، طلاست

و هر آنچه نشانی از تو دارد، آزاد است.

هم از این روست،

که با وحی و سکونت

تو سخن می‌گویی

متأسفانه خیلی از رفقای ما تصور می‌کردند با وضعیت جنگ و نیاز جمهوری اسلامی به اتحاد شوروی در تقابل با غرب و امریکا، آنچه بر سر گروه‌های سیاسی دیگر در یکی دو ساله گذشته رفته بود به این زودی ها به سراغ حزب توده و رهبری آن خواهد آمد، به ویژه که ایران مرزهای وسیع شمالی با شوروی داشت و چند صد هزار نفر از سربازان ارتش سرخ در همسایگی ایران در افغانستان خانه کرده بودند. تصور بیشتر رفقای ما این بود که رهبری جمهوری اسلامی در رابطه با حزب توده و رهبری آن بسیار محتاطانه عمل خواهد کرد و حزب و رهبری آن تا سال‌های طولانی از گزند سرکوب مصون باقی خواهند ماند.

رهبری حزب توده طی تمام سال‌های پیش از آن به گونه‌ای وانمود می‌کرد که محتوای اصلی شعار «نه شرقی، نه غربی» توسط رهبری نظام اسلامی، مضمون ضدامپریالیستی آن است. فرض بر این بود که وجه «نه شرقی» این شعار از آنجا که با مضمون راه رشد انقلاب در ایران در تضاد است، عملاً پیش نخواهد رفت و در حد شعار و کالایی سیاسی باقی خواهد ماند که کاربرد داخلی داشته و برای پاسخ دادن به گرایش‌های ضدکمونیستی است که در لایه‌های وسیعی از روحانیت مرتجع در داخل کشور وجود داشت. رهبری حزب با طرح تجربه حکومت‌هایی مثل الجزایر، لیبی، سوریه، عراق و مصر دوران

ناصر و بررسی راه رشد آنها به این نتیجه می‌رسید که بسیاری از این حکومت‌ها در آغاز شکل‌گیری‌شان شعارهای ضد کمونیستی و یا تمایلات ضد شوروی داشتند اما جبر تاریخ و مضمون مبارزه‌های بخش و ضدامپریالیستی‌ای که در پیش گرفتند دست آخر آنها را در دوران گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم در کنار طبقه کارگر مبارز در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری و طبقه کارگر پیروز در کشورهای سوسیالیستی قرار داد.

حزب حتی تا آنجا پیش می‌رفت که می‌گفت اگر در این کشورها کمونیست‌ها سرکوب شده و یا مجبور به انحلال احزاب خود باشند، باز از آنجا که جنبش‌های رهایی‌بخش ملی یکی از عناصر اصلی مبارزه بر علیه سرمایه‌داری جهانی در این دوران از گذار است، کمونیست‌ها باید از رهبری خرده بورژوازی در این کشورها در مبارزه بر علیه سرمایه‌داری جهانی حمایت کرده و منافع طبقه کارگر را (بخوان طبقه کارگر پیروز یا همان اردوگاه سوسیالیسم) مقدم بر منافع آنی و لحظه‌ای حزب کمونیست محلی شمرده و به حمایت خود از رهبری جنبش‌های پیروز شده رهایی‌بخش (در اینجا بخوان نظام دینی به رهبری خمینی) ادامه دهند.

ما با این حال و هوا بود که دستگیر شده بودیم.

اول از همه تصورمان بر این بود که به عنوان جزئی از انقلاب ضدامپریالیستی و متحد رهبری انقلاب بسیار بعید است که لت و پار شویم. دوم اینکه به حمایت اتحاد شوروی و ملاحظات جمهوری اسلامی ایران در رابطه با شوروی بیش از حد بها می‌دادیم. و این در حالی بود که نه اتحاد شوروی حاضر بود منافع خودش را در رابطه با جمهوری اسلامی ایران فدای دفاع از حزب کند و نه رهبری جمهوری اسلامی ایران حاضر بود که به نفع حفظ مناسبات با روس‌ها، کمونیست‌های داخلی را تحمل نماید.

رهبری حزب، و شاید بهتر است بگویم شخص کیانوری، با علم کردن تئوری راه رشد غیرسرمایه‌داری نه تنها حزب را به هلاکت رساند که موجبات تعمیق بخش بزرگی از نیروهای چپ و رادیکال در کشور را نیز به وجود آورد. تئوری راه رشد غیرسرمایه‌داری چیزی جز توجیه مناسبات شوروی با کشورهای مستبد و رژیم‌های کودتایی در لیبی و سوریه و عراق و یا نظام‌های فاسدی چون زیادباره در سومالی و عیدی امین در اوگاندا و یا دیکتاتورهای دیگر در کشورهای عربی و آفریقایی نبود.

## آوای دل انگیز عبدل باسط

سلول انفرادی جای عجیبی است. چهار دیوار آن گرچه تنگ و طاقت فرسات اما گاه برای چند لحظه چنان در دنیای افکار غرق می‌شوی که انگار نه انگار در آن چهار دیواری لعنتی گیر افتاده‌ای، فکرت به همه دنیا سر می‌کشد و هیچ کس جلودارش نیست.

چای تازه تمام شده بود. باز هوس سیگار تمام وجودم را فرا گرفت. در گوشه سلول پشت در چمباتمه زدم و گوش گرفتم تا اولین صدای پایی که آمد به در کوبیده و بعد از چای کامی از سیگار بگیرم.

صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. قبل از اینکه به در بکوبم، پنجره کوچک بالای سرم بالا رفت. صدای بازجو بود. رضا با همان لهجه بجنوردی ولی با عصبانیت گفت: "چشم بندتو بزن و بلند شو!" به سختی بلند شدم. در اتاق را باز کرد و چوب را به دستم داد. در ضمن رفتن به طرف زیرزمین با هم صحبت می‌کردیم. گفت: "فکر می‌کنی چند بار دیگه می‌تونی مقاومت کنی؟ فکر می‌کنی از کیانوری و عمویی و شلتوکی پهلوون‌تری؟ اونا رو خیلی وقته که دهنشون وا کردیم."

رضا می‌گفت که بعضی از اعضای کمیته مرکزی با بازجوها همکاری می‌کنند. به جان همدیگر افتاده و یکدیگر را شلاق می‌زنند. می‌گفت "یک عالمه جاسوس کاگ ب توی رهبری حزب پیدا کردیم."

تازه به زیرزمین رسیده بودیم که سوال کرد: "رابطه با اون یارو افغانیه رو چیکار کردی؟"

خشکام زد. از کدام افغانی صحبت می‌کرد. من که با کسی رابطه‌ای نداشتم. اصلا متوجه نبودم راجع به چه چیزی حرف می‌زدند. تا حالا همه‌اش صحبت از عضویت در حزب، چارت تشکیلاتی و مسئولیت‌های حزبی بود. حالا پای افغانی به میان آمده بود. بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورم همراه او به زور و لنگان لنگان از پله‌ها پایین رفتم. سه چهار تا پله بیشتر نبود ولی انگار یک سال طول کشید. هر پله‌ای را که پایین می‌رفتم همه وزن ام روی پای دیگرم می‌افتاد و وحشتناک درآورد بود.

وارد زیرزمین شدیم. حالا تا حدودی در ذهن ام از آنجا تصویری ساخته بودم. یک طرف آن راه، سمتی که از آنجا واردش می‌شدم، بارها با چشم باز دیده بودم. همان طرفی بود که منصور و فرید ایستاده بودند و بدون چشم بند آنها را دیده بودم. تقریبا جز پشت سرم - وقتی که لبه تخت می‌نشستم - سه طرف دیگر را تا حدودی می‌توانستم ببینم.

اتاق نسبتا تاریکی بود. شاید هم به عمد آن را تاریک نگه می‌داشتند که بیشتر وحشت‌آور باشد. وقتی لبه تخت می‌نشستم، طرف سمت راست روی دیوار جایی بود مثل یک ردیف شاخه‌های چوب رختی که تعدادی کابل به آن آویزان بود. کابل‌ها اندازه‌های مختلف داشت، هم از جهت قد و درازا و هم از جهت کلفتی و ضخامت. تختی که روی آن به شکم بسته شدم، چوبی بود. به پهنای احتمالا یک متر و نیم یا کمی بیشتر و درازای شاید دو متر، که در هر دو طرف آن گیره‌هایی بود برای بستن طنابی که دست‌هایم را مهار می‌کرد. با طناب‌های پلاستیکی دور مچ دست‌هایم را می‌بستند که تکان نخورند. پایین تخت را هم هیچوقت به طور دقیق ندیدم، ولی به نظرم می‌رسید که دو حلقه با فاصله از هم در لبه پایین تخت قرار داشت که طنابی را که دور مچ پاهایم می‌پیچیدند، به آن حلقه‌ها می‌بستند که پاهایم تکان نخورند. کف پاهایم دقیقا عمود بر لبه پایین تخت قرار می‌گرفت که کابل زدن را برای بازجو راحت می‌ساخت. چند تا صندلی هم توی اتاق بود و یک میز، مثل همان میز فلزی کشودار که توی اتاق شعبه کارگری داشتم. رویش یک عالمه کاغذ و پوشه بود. بغل همان میز، ضبط صوتی بود که موقع کتک زدن مرتب از آن صدای قرآن خوانی و یا نوحه پخش می‌شد. صدای تلاوت آیات قرآن و یا نوحه آهنگران همیشه با صدای کابل و فحاشی بازجوها و ضجه و ناله ما که به تخت بسته شده بودیم در هم می‌آمیخت. هر یک از ما از این ملودی درد و وحشت، برداشت و احساس جداگانه‌ای داشتیم. احتمالا بازجوها به یاد روزهای جنگ و شب‌های قیل از حمله در جبهه‌ها می‌افتادند و یا به یاد رفقا و برادران شهید و تکه پارشان در جبهه‌های جنگ، و به انتقام خون آنها می‌توانستند هرچه محکم‌تر بر سروصورت ما بکوبند. در آن فضا احتمالا بعضی از آنها احساس جنگجویان جبهه‌ها را داشتند که سربازان دشمن را به اسارت گرفته اند. اما روزگار ما صد بار بدتر از اسیران جنگی بود. صدای قرآن و آوای دل انگیز عیدل باسط در عین حال به آنها احساس نزدیکی به خدا و خلوص و عبادت می‌داد. من با صدای قرآن، یاد پدرم که دو سه سال پیش مرده بود می‌افتادم. هر سال ماه رمضان وقتی که پدرم ما را برای خوردن سحری بیدار می‌کرد، صدای عیدل باسط فضای اتاق را پر کرده بود. پدرم خود در گوشه اتاق نشسته بود و کتاب دعایش، صحیفه سجادیه، را در دست گرفته و دعا می‌خواند. و سپس به نهج البلاغه که همیشه در کنار سجاده‌اش قرار داشت پناه می‌برد. صدای گریه‌های پاسداران و بسیجی‌ها در کنار ناله‌های پرسوز آهنگران در جبهه‌های جنگ گرچه هیچ مناسبتی با فحش‌های رکیکی که بازجویان می‌دادند نداشت، اما فضای اتاق را چنان سنگین می‌کرد که به همان اندازه درد کابل به گریه‌ات می‌انداخت. از درد و ضربات کابل جیغ و دادم در می‌آمد ولی گریه نمی‌کردم. ضربات کابل گرچه بسیار درد آور بود اما احساس حزن و اندوهی که اشکم را درآورد در آنها نبود. صدای‌های گریه و آهنگ عجیب صدای آهنگران و تلاوت آیه‌های قرآن گاه چنان می‌کرد که به آهستگی در خودم می‌گریستم. همین وضعیت گاه در سلول انفرادی پیش می‌آمد. شب‌های جمعه و یا بسیاری از شب‌های دیگر همین صداها، فریادها و ضجه‌های هزاران پاسدار و بسیجی در جبهه با صدای بلند در راهرو سلول انفرادی پخش می‌شد. گاه حتی از سلول‌های بغلی صدای بلند هق‌هق گریه می‌شنیدی. صدای گریه طاهره و پسر کوچولوی او را که در سلول

مقابل من بودند، بارها و بارها در آن شب‌ها می‌شنیدم و با آنها من هم گریه‌ام می‌گرفت. طاهره احتمالا به وضعیت خودش در سلول می‌گریست، نوید از گریه‌های مادرش به گریه می‌افتاد، و من هم از گریه‌های هردوی آنها و اوضاع اسفباری که گرفتارش شده بودیم.

## اتهام جاسوسی من

دوباره مرا به تخت بستند. این بار همه‌اش سوالات در مورد فردی بود که ظاهرا کارمند و یا کنسول افغانستان در مشهد بود. از ارتباط او با من می‌پرسیدند. تازه داشتم متوجه می‌شدم که قضیه از چه قرار است. از این ماجرا جز من و علی محمد حسینی، کتابفروش حزب، و عبدل و بهرام هیچ کس دیگری خبر نداشت. تا جایی که من خبر داشتم چیزی هم اتفاق نیفتاده بود. نمی‌دانستم که حقیقت ماجرا چیست. منتظر بودم که با سوالاتی که می‌کنند از سروته قضیه سردرآورم. برای خودم هم جالب بود که ببینم داستان چه بوده است.

کابل زدن شروع شد. این بار لحن فحش‌ها فرق کرده بود. رکیک‌تر بود. مثلا داد می‌زد که: "ای پفیوز جاسوس! با کنسول افغانستان قرار میداری؟ با اونا همکاری می‌کنی، اونوقت میگی ما مدافع انقلاب و امام ایم؟"

برخی باز جوها مثل هاشم حتی فحش‌های رکیک هم می‌دادند: "بیشرف، دیوٹ، پفیوز، کثافت، جاسوس!" اینها تقریبا مثل نقل و نبات از دهان شان بیرون می‌ریخت. گیج و منگ بودم.

از خودم می‌پرسیدم چه ارتباطی، با کی، از چی حرف می‌زنند، چرا یکباره بازی عوض شده؟ هنوز توی عالم بازجویی‌های قبلی بودم. کم کم داشتم پیش خودم به این نتیجه می‌رسیدم که مسئولیت تشکیلاتی‌ام را ببینم و از شر کتک خوردن خودم را رها کنم. ولی حالا قوز بالا قوز شده بود. اتهامی می‌زدند که اصلا نه تنها واقعیت نداشت که وارونه بود. یعنی اگر کسی هم به دنبال ارتباط بوده من قطع‌اش کرده بودم. حالا برایم مسلم شده بود که همه اتهامات جاسوسی به کیانوری و بقیه رهبران حزب هم بی پایه بود. وقتی من را متهم به جاسوسی و همکاری با کنسول افغانستان و خاد (اداره اطلاعات و جاسوسی افغانستان) می‌کردند، معلوم بود بقیه اتهامات آنها که به رهبری حزب هم می‌زدند پشیزی ارزش و اعتبار نداشت.

کابل زدن ادامه داشت و رضا هی در مورد این رابطه می‌پرسید که چگونه و از کجا شروع شده و نقش من چه بوده، چه کسانی از طریق من به کنسول افغانستان وصل شده اند، و پول‌های دریافتی را چکار کرده‌ام و قرار هایم با آنها در کجا، چگونه و در چه زمانی بوده است.

به نظرم مسخره می‌آمد. معلوم نبود از چه چیزی حرف می‌زدند. رابطه من با کنسول افغانستان، این دیگر به قول مشهدی‌ها اصلا نمی‌گنجید. مشهدی‌ها ضرب المثلی دارند که می‌گوید "به چُغک (کنجشک) گفتن منار به فلان جات، گت یک چیزی بگو که بگنجه!" این هم از همان داستان‌ها بود.

اما واقعا داستان از چه قرار بود. بعد از دستگیری رفقای رهبری حزب در بهمن ماه ۱۳۶۱، روزی رفیق ما محمد که مسئول ناحیه یک مشهد بود، نامه‌ای سر بسته به من داد و از من خواست که به رفیق مسئول حزب در کمیته ایالتی بدهم. او هنوز نمی‌دانست که مسئول موقت در خراسان خود من هستم. محمد گفت که علی که مسئول کتابفروشی ما در مشهد بود، آن نامه را به او داده و گفته بوده در اسرع وقت به دست مسئول ایالتی برسد.

نامه را باز کردم و خواندم. علی نوشته بود که یک رفیق افغانی با او تماس گرفته و جویای تماس با مسئول یا یکی از مسئولین تشکیلاتی حزب در خراسان شده است. علی خواسته بود که یکی از رفقای مسئول با او تماس بگیرد تا او بقیه ماجرا را اطلاع دهد. از آنجا که من در آن زمان بالاترین مسئول

تشکیلاتی حزب در خراسان بودم و این رابطه هم در آن زمان به نظرم بسیار مشکوک بود، خودم به دیدار علی رفتم و کل ماجرا را از او جویا شدم.

ماجرای این قرار بود که فردی که خود را از مسئولین حزب خلق و عضو دفتر نمایندگی افغانستان در کنسولگری این کشور در شهر مشهد معرفی کرده بود، از علی خواسته بود که به رفقای حزبی در مشهد و در رهبری حزب اطلاع دهد که آنها ضمن اینکه خواهان تماس با ما هستند مایل و حاضرند در این شرایط که رهبری حزب در چنگال حکومت گرفتار آمده، با همه امکانات به ما در خروج از کشور و یا هر نیاز ضروری دیگری که داشته باشیم کمک نمایند. موضوع اصلی فراهم سازی امکانات خروج از ایران بود.

تصور من در آن زمان این بود که از آنجا که رهبری حزب کمترین خلاقی مرتکب نشده، اطلاعات جمهوری اسلامی پس از دستگیری رهبری حزب به دنبال پرونده سازی برآمده و این یک تله اطلاعاتی است. حدس زدم که احتمالاً آنها خود کسی را به نام یک افغانی و مرتبط با حزب خلق و کنسولگری افغانستان به سراغ ما فرستاده و در تلاش هستند که رابطه‌ای با ما برقرار کنند و بعد همان رابطه را به عنوان رابطه ما با کشورهای خارجی پیراهن عثمان کرده و از آن در پرونده سازی علیه حزب استفاده کنند.

همان فرد افغانی به علی گفته بود که دوباره با او تماس خواهد گرفت و رابطه را برقرار خواهد کرد. من در این تماس به علی تاکید کردم که هرگز اجازه ندارد که این تماس را با آنها ادامه دهد. به او گفتم از قول ما به آن فرد افغانی بگو که حزب ما با هیچ کشور خارجی و یا هیچ فردی از سفارت خانه‌ها و کنسولگری‌های خارجی رابطه‌ای برقرار نخواهد کرد. ما به دنبال خروج از کشور نیستیم و اگر او بار دیگر در صدد تماس برآید، ما این رابطه مشکوک را به سپاه پاسداران و مقامات امنیتی ایران اطلاع خواهیم داد. علی هم استدلال مرا پذیرفت و قرار شد همان پیام را در صورتی که آن فرد دوباره به دیدار او آید، به او منتقل کند.

چند روز بعد دوباره محمد نامه سر بسته‌ای را برایم آورد. نامه از علی بود. باز همان داستان. علی دوباره خواهان دیدار با یکی از مسئولین حزب شده بود که پیام جدیدی دارد که باید منتقل نماید. باز به دیدار او رفتم. به نظر من مساله آنقدر ساده لوحانه برنامه ریزی شده بود که من حتی برای دیدار با علی به دیدن او در همان محل کتابفروشی حزب که او در آنجا کار می‌کرد، می‌رفتم و سعی نمی‌کردم که این قرار را خیلی مخفی انجام دهم.

علی را دوباره در کتابفروشی ملاقات کردم. او این بار گفت که آن شخص افغانی برای اطمینان از سلامت تماس و اینکه وطنه‌ای از طرف حکومت و مقامات امنیتی ایرانی در کار نیست از رفیقی نام برده که مدتی پیش به افغانستان رفته است. او از مجید نام برده و گفته بود که در حال حاضر در افغانستان است و با رفقای افغانی در این رابطه کار می‌کند.

مجید از رفقای حزبی ما بود. او دانشجوی پزشکی دانشگاه مشهد بود. در زمان شاه دستگیر شده بود و مدتی در زندان بود. تیپ و قیافه قشنگی با سبیل‌های کلفت استالینی داشت و در میان بچه‌های حزبی هم موقعیت خوبی داشت. او در سال‌های اولیه انقلاب جلسات درس فلسفه می‌گذاشت و فلسفه مارکسیسم-لنینیسم و ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی را درس می‌داد. مجید عضو کمیته شهر مشهد و مسئول ناحیه ۳ مشهد بود و در مدتی که من عضو کمیته ناحیه ۳ و مسئول شعبه کارگری در آن ناحیه بودم، او مسئول مستقیم من نیز بود.

در اواخر سال شصت و اوج درگیری‌های حکومت با مجاهدین و دیگر گروه‌ها و بحبویه دستگیری‌ها و کشتارها، او یکبار ناپدید شد. همسر او زویا نامه‌ای از او برای حزب آورد. مجید در نامه‌اش نوشته بود که برای ادامه خدمت به خلق و طبقه کارگر به افغانستان رفته و در کنار رفقای افغانی به مبارزه برای سوسیالیسم ادامه می‌دهد. در همان نامه با احساس رفیقانه‌ای نوشته بود که زویا و فرزند کوچکشان

را که تازه به دنیا آمده بود، به حزب و رفقای حزبی می‌سپارد. با دریافت نامه و بررسی آن در کمیته شهر مشهد و کمیته ایالتی، آن را به تهران ارسال کردیم. در پی آن، حبیب الله فروغیان، رفیق عضو کمیته مرکزی و عضو کمیسیون تقطیش و بازرسی حزب و مسئول منطقه شمال شرقی کشور که شامل خراسان بود، در جلسه حزبی کمیته شهر و ایالتی شرکت کرد و با تاکید بر اینکه مجید خودسرانه دست به این کار زده، تصمیم حزب را مبنی بر اخراج مجید از تشکیلات حزبی به ما ابلاغ کرد.

پس از ابلاغ این تصمیم، از نظر ما مجید متهم به یک عمل ضد تشکیلاتی شده و دیگر عضو حزب محسوب نمی‌شد. حالا آن رفیق افغانی با اشاره به او در این تماس می‌خواست برای خودش و رابطه‌ای که به دنبال برقرار کردن آن بود مشروعیت درست کند.

پس از شنیدن این ماجرا از زبان علی، من دوباره اکیدا از او خواستم که دیگر با آن فرد افغانی اصلا تماسی برقرار نکند و به او بگوید که در صورت تلاش مجدد او برای تماس، حتما ما آن را به مقامات اطلاعاتی جمهوری اسلامی گزارش خواهیم داد. این رابطه به حدی برای من مشکوک به نظر می‌رسید که حتی ذره‌ای هم به این فکر نکردم که شاید آنها واقعا در این شرایط در صدد کمک به ما باشند. همه فکر و حواس ام به این بود که این ماجرا یک تله اطلاعاتی است و در صورتی که ما در دام آن بیافتیم، فردا از آن به عنوان موردی در پرونده‌ی رهبران حزب و از جمله رفیق ما کیانوری در دادگاه استفاده خواهد شد و ادعای حکومت و اتهام جاسوسی و رابطه با سفارتخانه‌های خارجی به این طریق به اصطلاح به اثبات خواهد رسید.

قرار شد که علی دیگر هیچ تماسی و یا نامه‌ای از آنها دریافت نکند و این تماس یک طرفه از طرف ما برای همیشه قطع گردد. و چنین هم شد. دست کم من دیگر هیچ بار در این زمینه گزارشی دریافت نکردم. حالا اما زیر بازجویی و ضربات کابل خودم متهم شده بودم که یک طرف این رابطه هستم.

این بار بازجویی خیلی جدی تر بود و ضربات کابل انگار به مراتب محکمتر وارد می‌شد. بازجوها احساس می‌کردند که جاسوسی را پیدا کرده و وارد جنگ با عناصر کفر و الحاد جهانی شده‌اند. من فقط منکر چنین رابطه‌ای می‌شدم. هر چه می‌زدند ادعا می‌کردم که چنین رابطه‌ای نداشته‌ام و اصلا با علی هم هیچ رابطه‌ای نداشته‌ام و چنین فردی را اساسا نمی‌شناسم.

باز پس از مدتی از تخت بازم کردند و با پاهای آش و لاش شده به سلول برگشتم.

خوشبختانه از آنجا که بازجوها به نماز می‌رفتند و شاید در آنجا نماز جماعت برگزار می‌کردند، موقع نماز بازجویی متوقف می‌شد و ما را به سلول برمی‌گرداندند. به سلول که برگشتم، ظاهرا همه را برای نوبت عصر به دستشویی برده بودند چون به محض ورود به سلول حاج عباس مرا برای دستشویی و شستن ظرف‌هایم به دستشویی برد.

در مستراح متوجه شدم که ادرار و مدفوع‌ام پر از خون است و وقتی دست و صورت ام را شستم تمام دستشویی پر از خون و خونابه شد. هنوز از دهان و دماغ ام خون می‌آمد. وحشت زده شده بودم و می‌ترسیدم که خونریزی داخلی کرده باشم. احساس ضعف می‌کردم. پاهایم از درد و از شدت ضعف می‌لرزید. بدن ام به شدت کوبیده شده بود. سرم از شدت درد داشت می‌ترکید. لیوان ام را که پر از آب کرده بودم در دستان ام می‌لرزید و در همان لحظاتی که پشت در مستراح منتظر حاج عباس بودم تا در را باز کند و به سلولم برگردم، از شدت لرزش دستان ام نصف آب آن لب‌پر زده و ریخته بود. وقتی که به سلول بازگشتم در آن لیوان برایم کمتر از نصف آب باقی مانده بود.

حالا دیگر انگار داستان داشت عوض می‌شد. اتهام عضویت در حزب و مسئولیت تشکیلاتی‌ام به جاسوسی و تماس با سفارتخانه‌های خارجی و مزدوری بیگانگان تغییر پیدا کرده بود. صحبت از پول گرفتن و مخفی کردن افراد و راه‌های خروج از کشور بود. اتهاماتی که اصلا در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید. مانده بودم که چرا آنها این اتهامات را به من می‌زنند. اگر آنطور که من فکر کرده بودم این ماجرا تله‌ی

اطلاعاتی بود، پس آنها باید می‌دانستند که من نه تنها هیچ تماسی برقرار نکرده بودم که حتی طرف افغانی را تهدید کرده بودم که در صورت اصرار مجدد او برای چنین تماسی او را به سپاه و مقامات امنیتی ایرانی معرفی خواهم کرد.

پس شاید داستان چیز دیگری بود. اما مساله مهم تر این بود که این ماجرا از کجا لو رفته بود. اگر او عامل اطلاعات نبوده و این ماجرا برای پرونده سازی علیه حزب نبوده، پس چه کسی ماجرا را لو داده بود. یا علی گفته بود یا عبدال و یا بهرام. از عبدال و بهرام خیال ام راحت بود. آنها در مشهد نبودند. فکر نمی‌کردم که آنها دستگیر شده باشند. همه فکر و ذکر من روی علی متمرکز شده بود. شاید هم همان افغانی را دستگیر کرده بودند و او داستان را گفته بود. محمد هم که اصلا از ماجرا خبر نداشت. مطمئن بودم که اگر علی گفته، حتما کل داستان را باید گفته باشد. اگر او ماجرا را همانطور که اتفاق افتاده بود تعریف کرده، پس دیگر این اتهامات چه بود که به من نسبت می‌دادند.

مغزم دیگر کار نمی‌کرد. اما یک چیز بعد از این ماجرا برایم روشن شد. دیگر نباید توده‌ای بودن خودم را انکار می‌کردم. به نظرم انکار توده‌ای بودن و مسئولیت های حزبی ام از این پس بیشتر مرا در مظان اتهام جاسوسی قرار می‌داد. تصور آنها این می‌شد که شاید ماجراهای دیگری هم پشت پرده زندگی من وجود دارد که اصل و اساس توده‌ای بودن ام را انکار می‌کنم.

پنجره بالا رفت. اسدالله کاسه غذایم را گرفت و آن را تقریباً پر از سوپ کرد. سوپ اصلی ترین شام ما بود. سوپ مرغ، رشته فرنگی، با گوجه فرنگی و گوشت‌های ریش ریش شده مرغ در آن و گاه تکه‌هایی از استخوان ران و یا بال مرغ. سوپ خوشمزه‌ای بود و آنقدر بود که کاملاً سیر شدم.

غذایم که تمام شد، باز سروکله بازجویم رضا پیدا شد. اینبار او به داخل سلول آمد. علی بازجوی دیگر هم همراه اش بود. تنفر در چشمان اش پیدا بود. حالا دیگر نه مثل بچه سیاسی ایرانی و یا عضو حزب توده، که احساس می‌کردم چشمان اش مرا به مانند یک جاسوس می‌نگریستند. اولین سوال اش در مورد علی بود و اینکه چند وقت است او را می‌شناسم. اول گفتم "اصلاً نمی‌دونم در مورد کدوم علی صحبت می‌کنی."

محکم به صورتم کوبید و گفت: "رابط تو با افغانی ها!"

نمی‌دانستم چگونه حالی‌اش کنم که من هیچ رابطه‌ای با افغانی‌ها نداشته و ندارم و مخالف آن بوده‌ام. به من گفت: "حاضر شو، باید سر قرار با رفقای افغانی بریم."

نمی‌فهمیدم راجع به چه قراری حرف می‌زند. گفتم: "ما قراری نداشتیم."

احساس می‌کردم او هم در تله افتاده است. نمی‌داند راجع به چه چیزی صحبت می‌کند. ظاهراً به نظر می‌رسید که همه ما دچار توهم شده بودیم. توهم در مورد رابطه‌ای که اصلاً وجود خارجی نداشت و هیچ وقت برقرار نشده بود.

پرسید "از مجید چه خبری داری؟"

بدون مکث گفتم: "مجید مدت‌هاست از حزب اخراج شده!"

خودم هم متوجه نشدم که چه گفتم. او با تعجب در چشمان اش که هنوز پر از نفرت و کینه بود، گفت: "پفیوز، تو که می‌گفتی عضو حزب نیستی، کسی رو نمی‌شناسی. پس از کجا می‌دونی مجید از حزب اخراج شده؟ اصلاً تو که عضو حزب نیستی، مجید رو از کجا می‌شناسی؟!"

همانجا پرسید "ماجرای مجید چی بود؟ کی از ایران خارج شده؟ تملس هاش با شما از طریق چه کسی و چه طوری برقرار می‌شده؟"

انگار بازی داشت عوض می‌شد. کابل و مشت و لگد دهن ام را باز نکرده بود، ولی حالا در مقابل اتهام جاسوسی و پول گرفتن و همکاری با دستگاه‌های خارجی خود به خود تسلیم شده بودم.

از مجید برایش گفتم. احساس پیروزی در چشمان رضا و علی برق می‌زد. رضا خیلی خوشحال شده بود، آنقدر که با نگاهی به پاهایم یک دفعه وسط حرف‌های من صحبت را قطع کرد و گفت: "چرا از اول مثل آدم حرف نزدی، ببین خودت رو به چه روزی انداختی."

من همچنان داشتم در رابطه با جریان فرار مجید صحبت می‌کردم که رضا اسدالله را صدا زد و گفت: "به دکتر بگو بیاد اینجا."

چند دقیقه بعد، جوانی با یک کیف پزشکی وارد سلول شد. سلول آنقدر کوچک بود که علی و رضا مجبور شدند بایستند. رضا به او گفت: "دکتر، پاهاشو پانسمان کن. فکر نکنم دیگه لازم باشه تعزیرش کنیم."

حالا خیال ام داشت از تعزیر راحت می‌شد، ولی احساس بدی بهم دست داده بود. احساس کردم وا داده‌ام. دهان ام باز شده بود. جریان مجید را گفته بودم و حالا در عوض آنها به من جایزه می‌دادند. دکتر را صدا کرده بودند و او آمده بود و پاهایم را پانسمان می‌کرد. به نظر می‌رسید که رضا فکر می‌کرد که دوره مقاومت‌ام تمام شده و چنانکه او می‌گفت دیگر تعزیری در کار نیست.

دکتر پاهایم را با متادین تمیز کرد و با گذاشتن گازهای استریل روی زخم‌ها، پاهایم را باندپیچی کرد. به سروصورت ام هم نگاهی انداخت و گفت: "مشکلی نیست. بادش میخوابه، سیاهی‌های پای چشمانت هم به مرور زمان از بین میره."

از او راجع به خونریزی در ادرار و مدفوع پرسیدم که گفت: "طبیعیه، اگر بعد از چند روز از بین نرفت، خبر بده."

خیال ام از خونریزی داخلی راحت شد.

با رفتن دکتر، رضا مشت‌های کاغذ سفید و یک خودکار در مقابل ام گذاشت و از من خواست که چارت تشکیلاتی را بکشم و در مورد جریان تملک با مامور افغانی بنویسم. هردوی آنها سلول را ترک کردند. من مانده بودم با مشت‌های برگه‌های سفید بازجویی که برای اولین بار آنها را می‌دیدم، و یک خودکار بیک مشکی رنگ.

نمی‌دانستم چکار کنم. دوراهی عجیبی بود. نه دیگر می‌توانستم منکر عضویت و مسئولیت حزبی‌ام بشوم، و نه دلم رضایت می‌داد که خودم داوطلبانه، بدون اینکه کسی با مشت و لگد بر سروصورت ام بکوبد و کلمه به کلمه و یک به یک اسم رفقایم را از من بپرسد، در تنهایی سلول چارت تشکیلاتی بکشم و نام بچه‌ها را بنویسم.

یک احساس عجیبی داشتم. منطقی احساس می‌کردم که داستان تمام شده و دهان ام باز شده است. ولی وجدان ام به شدت ناراحت بود از اینکه رضا گفته بود که دیگر تعزیر لازم نیست و با گذاشتن مشت‌های کاغذ سفید سلول را ترک کرده بود، مطمئن از اینکه کاغذها را برایش پر خواهم کرد.

بشدت لجام گرفته بود. تصمیم گرفتم که بدون فحش و کتک کاغذها را سیاه نکنم. همان گوشه اتاق نشستم و به پاهایم که باندپیچی شده بودند نگاه کردم. هوس سیگارم کرده بود، ولی دلم نمی‌خواست در بزنم. احساس می‌کردم نباید تقاضای چیزی بکنم. مبادا تصور کنند که وا داده‌ام و حالا در عوض می‌خواهم که لطف آنها شامل حال ام شود.

در حسرت کشیدن سیگار در همان گوشه افسرده و غمگین نشسته بودم که دوباره در باز شد. رضا بود و به همراه اش بازجوی دیگری که او هم لهجه نیشابوری داشت و رضا او را حجت صدا می‌کرد. حجت

قدی نسبتاً کوتاه داشت. از رضا کوتاه تر بود و چهره‌ای مغولی داشت، با چشمانی متمایل به سبز، موهای کوتاه، ته ریش بسیار کوتاه و لبانی قرمز رنگ. قیافه‌اش به نظرم دهاتی آمد، شاید به خاطر لهجه غلیظ و گونه‌های گل انداخته‌اش. او یکی از اعضای شعبه بازجویی و سرپازجویی ناحیه ۳ حزب بود. در تمام روزهای بعدی همه موارد و پرونده‌های مربوط به کمیته حزبی ناحیه ۳ مشهد را او پیگیری می‌کرد. از آنجا که علی در ناحیه ۳ مشهد بود و به نظر آنها ماجرای ارتباط با کنسولگری از اهمیت خاصی هم برخوردار بود، پای حجت هم به میان آمده بود.

رضا نگاهی به پاهای باندپیچی شده‌ام کرد و با حالتی متاسف از آنچه که پیش آمده بود گفت: "برای وضعیت پاهات متاسفم، ولی تقصیر خودت بود! از همون اول باید همکاری می‌کردی."

فرض او بر این بود که من همکاری را شروع کرده‌ام. نگاهی به گوشه اتاق که کاغذها در آنجا بود انداخت و یک دفعه حالت‌اش عوض شد. خم شد و کاغذها را برداشت و نگاهی به آنها انداخت و وقتی که همه آنها را مثل قبل سفید دید، داد زد که "احمق، مگه قرار نشد چارت تشکیلاتی رو بکشی و راجع به جاسوسی خودت و رابطه ات با افغان ها بنویسی؟"

از اینکه فحش می‌داد، خوشحال شده بودم.

رو به حجت کرد و گفت: "بیبا، این کثافت آدم نمیشه."

بعد رو به من کرد و گفت: "بلندشو، چشم بندتو بز، حالا آدمت می‌کنم."

دوباره به طرف زیر زمین رفتیم. حالا کاملاً جهت را می‌شناختم. برای دستشویی به یک سمت و برای بازجویی و تعزیر و شکنجه به طرف دیگر راهرو می‌رفتیم.

حالا دیگر از زیر چشم بند تک‌تک موزائیک‌ها را می‌شناختم و می‌فهمیدم که کی به در اصلی سالن می‌رسم و یا مثلاً بطور نسبی در کدام نقطه نسبت به اتاق‌های بازجوها و یا سلول انفرادی قرار گرفته‌ام. ولی از در اصلی که بیرون می‌رفتیم جهت را گم می‌کردم و نمی‌فهمیدم کجا می‌رویم. شاید احساس نگرانی و ترس و اضطراب هم موجب می‌شد که حس جهت‌یابی را از دست بدهم. در عین حال وقتی از سالن خارج می‌شدیم معمولاً کسی که ما را می‌برد دقت می‌کرد که سرمان را بالا نگیریم و یا به اطراف اصلاً نگاه نکنیم. حداکثر این بود که جلوی پایمان را می‌دیدیم و تازه آن‌هم فقط وقتی ممکن می‌شد که خودمان چشم بند را شل بسته بودیم و گرنه وقتی آنها کیسه به سرمان می‌انداختند و یا با یک تکه پارچه چشمانمان را می‌بستند گاه آنقدر پارچه را پایین می‌بستند که حتی روی دماغ را هم می‌گرفت و نفس کشیدن را هم سخت می‌کرد.

وارد زیرزمین شدیم. بعد از چند دقیقه که آنجا منتظر بودیم انگار یکی دو نفر دیگر هم وارد شدند. رضا چشم بند مرا برداشت. در مقابل ام علی محمد حسینی ایستاده بود. مستقیم به پاهایش نگاه کردم، معلوم بود که حساسی کتک خورده بود. با پاهای متورم و صورتی پف کرده در کنار حجت ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. رضا از او پرسید که مرا می‌شناسد، با علامت سرگرفت که آری. از من سوال کرد که آیا او را می‌شناسم، که در جواب گفتم "بله. تو کتابفروشی حزب تو پاساژ سعدی دیده‌امش."

گفت: "نپرسیدم دیده‌ای یا نه، اونو می‌شناسی؟"

گفتم: "بله، می‌شناسم."

گفت: "آیا او رابط حزب با کنسولگری بود؟"

گفتم: "خیر، ما هیچ رابطه‌ای با کنسولگری نداشتیم."

رضا به حجت گفت که علی را ببرد. باز داستان کتک خوردن شروع شده بود. اما این بار خوشحال بودم از این که بار دیگر مرا به تخت می‌بندند و کتک می‌زنند.

رضا گفت: "آخرین باره ازت می‌پرسم، حاضری مثل بچه آدم همه موضوع کنسولگری و رابطه خودت با آنها را بنویسی یا که باید دوباره شروع کنیم؟"

گفتم: "ما هیچ رابطه‌ای نداشتیم."

گفت: "پس جریان تماس اونا با علی و صحبت‌های تو با علی و تماس با اونا چی بوده؟"

گفتم: "ما رابطه‌ای نداشتیم، اونا دنبال رابطه بودن."

حقیقت داستان را همانطور که سر تخت نشسته بودم برایش توضیح دادم و گفتم تصور من این بوده که این پاپوشی است از طرف شما، و یک تله اطلاعاتی است برای بدنام کردن رهبری حزب.

رضا خنده‌اش گرفت. یکبار به نگاهی تمسخرآمیز به من گفت: "رضا، یا تو خیلی خر و ساده لوحی، یا ما رو خر حساب می‌کنی!"

او گفت که مطمئن است که من آن حرف‌ها را به علی زده‌ام، در آنها شکی نداشت چرا که علی هم عین همان داستان را برایشان گفته بود. ولی با اطمینان می‌گفت که برخورد من با علی برای همراه کردن او بوده و من خودم پس از آن رابطه را با افغان‌ها برقرار کرده‌ام. گفتم: "به خدا اینطور نیست!"

گفت: "تو که به خدا اعتقاد نداری، چرا به خدا قسم می‌خوری؟"

گفتم: "تو که اعتقاد داری، پس حرفمو باور کن."

به او گفتم که "ببین، من مسئول تشکیلات حزب‌ام. راجع به حزب و فعالیت‌های حزبی هم هیچ چیزی ندارم که پنهان کنم."

برایش توضیح دادم که پنهان کاری من به این علت است که تصور کرده‌ام که شاید حجتیه‌ای‌ها کودتا کرده‌اند و همه این داستان‌ها پیامدهای کودتای حجتیه است. تاکید کردم که ما هیچ کار غیرقانونی نکرده‌ایم، مدافع انقلاب بوده‌ایم، و هنوز هم هستیم. بچه‌های ما در جهاد سازندگی، هیات‌های هفت نفره و در جبهه‌ها پا به پای شما برای انقلاب مبارزه کرده‌اند و زحمت کشیده‌اند. اولین شهید جنگ رفیق مسئول ما در جنوب، عسگر دانش بود. ما جاسوسی نکرده و نمی‌کنیم، رابطه‌ای با کشورهای خارجی و نمایندگی‌های سیاسی آنها در داخل ایران نداریم. رابطه حزب ما از طریق احزاب برادر و از طریق کنفرانس‌ها و نشست‌های عمومی احزاب است.

انگار آرام تر شده بود. در همین اثنا بود که حجت برگشت.

حجت پرسید: "رضا، چند بار با علی در رابطه با جریان تماس با افغان‌ها صحبت کردی؟"

گفتم: "دوبار، هر دوبار هم صریحا بهش گفتم که این یک تله و توطئه اطلاعاتی‌یه و او به هیچ عنوان حق نداره دیگه با اونا صحبت کنه. آخرین بار هم بهش گفتم که اگه اونا یه بار دیگه در برقراری چنین تماسی اصرار کنن، به مقامات اطلاعاتی خبر میدیم."

رضا پرسید: "این ارتباط رو به کس دیگه‌ای هم گزارش کرده بودی؟"

گفتم: "بعله. در سفرم به تهران به عبدل و بهرام هم گفته بودم."

گفت: "فکر می‌کنی اونها با افغانی‌ها تماس گرفته باشن؟"

گفتم: "فکر نمی‌کنم. اول اینکه اونا در مشهد نبودن. دوم اینکه نه من و نه اونا این فرد افغانی رو ندیده بودیم و اصلا نمی‌شناختیم. تنها کسی که اونو دیده بود علی محمد حسینی بود."

رضا و حجت هر دو به نظر می‌رسید که حرف‌هایم را پذیرفته بودند. رضا مرا به سلول برگرداند و پیش از رفتن تاکید کرد که همه آنچه را در زیرزمین در مورد این رابطه گفته‌ام، به دقت بنویسم.

اینبار دیگر احساس شرم نمی‌کردم. قلم را برداشتم. به برگه‌های بازجویی که هنوز در گوشه سلول بودند نگاهی کردم و آنها را برداشتم. بالای برگه بازجویی نوشته بود "النجاه فی الصدق".

جریان تماس را با دقت و با همه جزئیات همانطور که تعریف کرده بودم از اول تا به آخر نوشتم. در این ماجرا، اسم محمد، عبدال و بهرام را هم باید می‌آوردم. یک ساعت نگذشته بود که رضا سروکله‌اش دوباره پیدا شد. مدتی از شب گذشته بود. نمی‌فهمیدم که ساعت چند است ولی از سکوت صدای خیابان که سلول‌ام در حاشیه آن بود و آرام شدن صدای بوق ماشین‌ها و تلق‌تلق سم اسب درشکه‌ها معلوم بود که دیروقت است و شهر درخواب فرو رفته.

بیشتر بازجوها و کارمندان بازداشتگاه شبانه روز در آنجا بودند. بعضی وقت‌ها بازجویی‌ها تا دقایقی پیش از نماز صبح ادامه داشت و گاه درست پس از نماز صبح و پیش از صبحانه آغاز می‌شد.

رضا وارد سلول شد و از من خواست که کاغذها را به او بدهم. برایم «خوش خبری» آورده بود. گفت که فرداشب مصاحبه کیانوری و شلتوکی و عمویی از شبکه سراسری پخش خواهد شد و احتمالاً برای ما هم آن را پخش می‌کنند. خیلی خوشحال بود. برای من باور کردن‌اش غیرممکن بود که کیانوری و شلتوکی و عمویی مصاحبه کنند. کیانوری به قول کسرای «تهمت‌ن» ما بود. از کیانوری بتی ساخته بودیم که خود خدا هم قادر به شکستن آن نبود، چه رسد به من توده‌ای جوان. شلتوکی و عمویی هم که به نظرم محال می‌رسید که در مصاحبه تلویزیونی شرکت کنند و آنطور رضا می‌گفت به «خیانت‌های حزب» از جمله «جاسوسی برای شوروی و مزدوری حزب برای بیگانگان» اقرار کنند.

شلتوکی و عمویی گرچه جایگاه کیانوری را در حزب نداشتند ولی قهرمان‌های مقاومت و استواری حزب در زندان‌های شاه بودند و اگر انقلاب نشده بود چه بسا تا پایان عمر در زندان مانده و در همانجا می‌مردند، ولی تسلیم نمی‌شدند. حالا چطور ممکن بود که پس از سه ماه حاضر به مصاحبه شده باشند. به نظرم می‌رسید که رضا یا دروغ می‌گوید یا اینکه مصاحبه‌ها حداکثر در حد پذیرش خزعبلاتی مانند آن چیزی است که همان روز خودم در برگه‌های بازجویی نوشته بودم. من هم تا ساعتی پیش متهم به مزدوری و جاسوسی برای افغانی‌ها بودم. ولی همه ماجرا توهمی بیش نبود و حتی اگر مصاحبه هم می‌کردم و همین قصه را چنان که بود پشت دوربین تلویزیون می‌گفتم، خوب چه معنایی می‌توانست داشته باشد. نهایتاً نشان می‌داد که همه تبلیغات نظام دروغ بوده و خود مصاحبه در حقیقت دادگاهی بود که رهبران حزب در آن تبرئه می‌شدند.

رضا کاغذها را برد و پیش از اینکه از سلول برود باز تاکید کرد که "قبل از اینکه بخوابی، سعی کن چارت تشکیلات رو تا اونجا که به خاطر داری بکشی."

چند بار تصمیم گرفتم که از او بخواهم که در صورت امکان کیریتی برایم بیاورد. دلم لک زده بود برای کشیدن یک سیگار. اما باز جلوی خودم را گرفتم. نمی‌خواستم احساس کند که در ازای اعتراف‌ام به جریان افغان‌ها چیزی مطالبه می‌کنم.

آن روز مرگ‌آور و خسته کننده دیگر تمام شده بود. آنقدر خسته بودم که دوباره وقتی وسط شب برای دستشویی و وضوی نماز صبح اسدالله در را باز کرد و از من خواست که به دستشویی بروم، باز تنبلی کرده و گفتم "احتیاجی ندارم."

او هم بدون کمترین مکتی در را محکم بست و رفت و من باز در خواب فرو رفتم.

از صدای بالا و پایین رفتن پنجره‌های کوچک آه‌نین از خواب بیدار شدم. اسدالله نان و پنیر و چای می‌داد. این یکی بر خلاف حاج عباس اصلاً اهل شوخی و خنده نبود. قیافه‌ای عبوس و چهره‌ای مغولی داشت با قدی متوسط، شانه‌های پهن و قیافه‌ای بداخلاق و جدی.

به محض اینکه پنجره مرا باز کرد که لیوان ام را بگیرد از او خواهش کردم که اگر ممکن است سیگارم را روشن کند یا کبریتی برایم بیاورد.

با جدیت و بداخلاقی گفت: "هنوز از خواب بیدار نشده سیگار میخوای چکار؟ صبحونه که خوردی برات روشن می‌کنم. وقت سیگار کشیدن بعد غذایه."

تازه متوجه شدم که آنها پس از هر وعده غذا خودشان اجازه می‌دهند که یک سیگار بکشیم. و به سیگاری‌ها، حتی آنها که در سلول سیگار نداشتند، یک سیگار می‌دادند.

نیم ساعت نگذشته بود که اسدالله پنجره را بالا زد و سیگاری را روشن کرد و به داخل داد. از دیروز ظهر تا آن لحظه که صبح روز بعد بود، سیگار نکشیده بودم. یادم نیست چندتایی پشت سر هم کشیدم. بعد از سیگار به شدت احتیاج به رفتن به مستراح پیدا کردم. در زدم، اسدالله بداخلاق آمد. بعدها فهمیدم که همه او را «کربلایی» صدا می‌زدند، حتی بازجوها. از او خواهش کردم که از آنجا که دیشب به دستشویی نرفته‌ام و الان تحمل نکه داشتن آن را ندارم، مرا به مستراح ببرد. نمی‌دانم آفتاب از کدام طرف در آمده بود. با همه بداخلاقی‌اش همان لحظه گفت: "چشم بندت رو بزن."

در را باز کرد. کاسه ولیوان ام را برداشتم و به دستشویی رفتم. مستراح رفتم و در دستشویی کاسه و لیوان ام را شستم و دست و صورت ام را آبی زدم. خیلی مایل بودم که نگاهی به خودم بکنم که متأسفانه آینه‌ای در کار نبود. در زندان معمولا از دادن آینه و هر نوع شیشه‌ای به زندانی خودداری می‌کردند، مخصوصا وقتی در سلول انفرادی بودیم. در سلول‌های انفرادی بسیار پیش آمده بود که افراد به اشکال مختلف دست به خودکشی زده بودند. مطمئنا فشار بیش از حد و از دست دادن توان مقاومت و عذاب وجدان از شکسته شدن و یا لودادن دیگران از عوامل اصلی‌ای بود که باعث می‌شد افراد دست به خودکشی بزنند.

در راه بازگشت به سلول بودم که یکی از بازجوها، هاشم، که از شرورترین بازجوها بود و معمولا حرف زدن و بازجویی‌اش همیشه با فحش و کتک همراه بود، به سراغم آمد. او بازجوی بچه‌های ناحیه یک حزب در مشهد بود، بازجوی محمد. محمد از پاک‌ترین و بهترین رفقای حزبی ما بود که من صمیمانه دوستش داشتم. او به تازگی مسئول ناحیه یک مشهد شده بود.

از آنجا که جز من، حمید و منصور در مشهد و بهرام و عبدل در تهران کسی از مسئولیت جدید محمد به عنوان عضو کمیته شهر و مسئول ناحیه خبر نداشت، من در گزارشی که در رابطه با جریان تماس با افغانی‌ها نوشتم، محمد را نه مسئول ناحیه که عضو کمیته ناحیه معرفی کرده بودم. به حساب خودم مسئولیت او را کمرنگ‌تر جلوه داده بودم. اما شاید خود محمد یا یکی از اعضای کمیته ناحیه او را به عنوان مسئول کمیته ناحیه معرفی کرده بودند و حالا هاشم با آن اخلاق سگ و دهان کثیف‌اش که همیشه پر از فحش بود سر صبح آمده بود که من و محمد را با هم روبرو کرده و از قضیه سردر آورد.

او جوان‌ترین عضو تیم بازجویی بود. بعدا شنیدم که سال آخر دبیرستان را می‌گذراند و هم‌زمان که در حال گرفتن دیپلم دبیرستان بود، تمام وقت در سپاه به عنوان بازجو کار می‌کرد. با پایان گرفتن دوره اول بازجویی‌ها، یعنی حدود دو یا سه ماه پس از دستگیری‌های ما، او به جبهه رفت و در همان سفر به جبهه شهید شد. ما هنوز در بازداشتگاه بودیم که روزی رضا به من گفت: "برادر هاشم در جبهه شهید شد."

محمد را صبح زود به بازجویی برده بودند. هاشم مرا با محمد روبرو کرد و از من درباره او و مسئولیت‌اش سوال کرد. من گفتم محمد را می‌شناسم و از اعضای کمیته ناحیه یک مشهد و مسئول تبلیغات ناحیه است و به همین دلیل هم با علی محمد حسینی که مسئول کتابفروشی حزب بود و او هم در شعبه تبلیغات عضویت داشت، در تماس بوده‌اند. محمد کمترین اطلاعی از بسته‌ای که علی محمد حسینی از طریق او به من داده بود نداشت.

با دیدن محمد که او هم به شدت کتک خورده بود، اعصاب ام به شدت متشنج شد. صورت محمد به شدت متورم بود. پای چشمان اش سیاه و پاهایش نیز کابل خورده و متورم بودند. این ماجرای پلیسی و جاسوسی برای بازجوها خیلی سوژه جالبی شده بود. آنها که کمترین جرم یا فعالیت غیرقانونی از ما پیدا نکرده و هیچ اثری هم از سلاح یا مواد منفجره از هیچ کدام از ما بدست نیاورده بودند، حالا این موضوع را پیراهن عثمان کرده و به دنبال کشف ماجرای جاسوسی ما افتاده بودند. خوشبختانه برخورد من به این قضیه و صحبت‌ام با علی محمد حسینی پیش از دستگیری و شک من در اینکه این یک تله اطلاعاتی است موجب شده بود که هیچ کدام از ما با افغان‌ها تماس نگیریم و خطر از کنار گوش مان رد شده بود. اگر من اعتماد کرده بودم و با افغان‌ها تماس گرفته بودم حالا به احتمال زیاد کار خیلی بیشتر از اینها بیخ پیدا می‌کرد.

آن روز پس از بازگشت به سلول باز رضا به سراغ ام آمد. در سلول نشست و همانجا از من چارت تشکیلاتی را خواست. من حالا دیگر مطمئن بودم که همه رفقا دستگیر شده‌اند و چیزی برای پنهان کردن باقی نمانده است. رضا با خودش یک ورقه بزرگ آورده بود که چارت روی آن به قول خودش نتیجه بازجویی از رفیق شلتوکی بود که مسئول شعبه تشکیلات شهرستان‌ها در حزب بود که چند ماه پیش در هجوم اولیه به حزب دستگیر شده بود.

چارت او نسبتاً کامل بود. البته تا حد کمیته ایالتی و کمیته شهر مشهد و شعبه‌های مرکزی ایالتی را در بر می‌گرفت، یعنی شعبه دهقانی، کارگری، مالی و تبلیغات و زنان و تشکیلات. اسامی بعضی از رفقای ما در چارت تشکیلاتی آنها بود که دیگر در حزب فعالیت نمی‌کردند. مثلاً در کمیته شهر مشهد هنوز اسم حسین سلطانی بود و حمید معقولی و حتی نام رضا شاملو هم نوشته شده بود. و یا در کمیته ایالتی اسم بهرام، عبدل، دکتر ستاری، سعایت، فریدون قنک ساز و ساکت و حمید معقولی و من و منصور قید شده بود در حالیکه در این اواخر جز من و منصور و حمید معقولی کسی دیگر باقی نمانده بود. پس از دستگیری رهبری حزب در بهمن ماه سال ۱۳۶۱، کمیته ایالتی تقریباً منحل شد. دکتر ستاری و سعایت رابطه‌هایشان فردی شد و من هر از چند گاهی با آنها تماس می‌گرفتم. فریدون قنک‌ساز با ما در تماس نبود و من اصلاً او را در مشهد ندیده بودم و برای اولین بار در بازداشتگاه سپاه با او آشنا شدم. او پس از آنکه در جنگ به شدت مجروح شد، به عنوان مجروح جنگی به مشهد آمده و در ناحیه ۲ در حوزه‌ای حزبی شرکت می‌کرد و پس از دستگیری‌ها هم ارتباط فردی داشت. نه من و نه منصور او را پیش‌تر ندیده بودیم. دکتر ساکت مدت‌ها بود که از کمیته شهر مشهد و ایالتی کنار گذاشته شده بود. حسین سلطانی چند ماهی بود که بریده بود و فعالیتی نمی‌کرد. حمید معقولی یک ماهی بود که دیگر فعالیت نمی‌کرد و از مشهد رفته بود. به قول معروف، علی مانده بود و حوض‌اش. از کمیته ایالتی فقط من مانده بودم و منصور. او مسئول شهرستان‌ها بود و من مسئول موقت ایالتی و مسئول کمیته شهر مشهد.

به هر حال چارت تشکیلاتی را پس از صحبت با رضا روی همان کاغذ بزرگ او تکمیل کردم. کنار بعضی از نام‌ها که در چارت آنها بود، به توصیه رضا مثلاً می‌نوشتیم "از مشهد رفته است" یا "مدتی است که بریده است" و "دیگر عضو حزب نیست" و یا "به اشتباه اینجا گذاشته شده" و یا می‌نوشتیم "نمی‌شناسم" مثل فریدون قنک ساز.

پس از چارت نوبت به «تک نویسی» رسید. در سپاه رسم بر این بود که اسم هر کسی را که در بازجویی به هر دلیلی برده بودی، در موردش از تو تک نویسی می‌گرفتند. تک نویسی به این معنا بود که باید در یک برگه جداگانه بازجویی در مورد آن فرد خاص و فقط در مورد او، هر چه می‌دانستی می‌نوشتی. من باید در مورد تک تک اعضای کمیته ایالتی، کمیته شهر مشهد، اعضای شعبه‌ها و هر کسی که می‌شناختم، در برگه‌های جداگانه تک نویسی کنم.

سعی من بر این بود که در تک نویسی کمترین میزان اطلاعات در مورد اشخاص مطرح شود. از مسئولیت آنها می‌نوشتیم و اینکه عضو کدام ارگان حزبی و برای چه مدتی بوده‌اند و یا اینکه چه مدتی است که بریده‌اند و دیگر با حزب کار نمی‌کنند. تا آنجا که می‌توانستم سعی می‌کردم که وانمود کنم که

افراد دیگر تمایلی به فعالیت حزبی نداشتند و اگر تماس آنها به هر دلیلی قطع شده بود، می‌نوشتیم که عضو حزب نیستند و دیگر فعالیت نمی‌کنند.

از همه ما در مورد همدیگر تک نویسی می‌گرفتند و بعدا براساس اطلاعاتی که در همان تک نویسی‌ها مطرح شده بود، بازجوها از افراد بازجویی می‌کردند و اگر در این تک نویسی‌ها احتمالا فردی را شناسایی می‌کردند که هنوز دستگیر نشده بود و از نظر آنها دارای مسئولیتی بود و یا موقعیت خاصی داشت، او را دستگیر می‌کردند.

نوشتن در مورد دیگران حتی وقتی می‌دانستم که دستگیر شده‌اند و در سلول بغلی من هستند و اطلاعات من در مورد آنها کمترین مورد جرمی هم برای آنها نیست، باز کار دشواری بود. مقاومت کردن و یا دروغ گفتن شاید از نظر منطقی احمقانه به نظر برسد، آن هم در مورد فردی که دستگیر شده و حتی می‌دانی که بازجوها اطلاعاتشان درباره او از آنچه هم که تو می‌دانی بیشتر است. ولی باز نوشتن و گفتن در مورد دیگران یکی از سخت‌ترین لحظه‌های زندگی در دوران بازجویی است. معمولا هرکسی را که با تو روبرو می‌کنند و او درباره تو صحبت می‌کند، و یا حتی می‌گوید که تو را می‌شناسد، در اولین وهله به نظرت می‌آید که دارد خیانت می‌کند. در حالیکه وقتی که مثلا با هم دستگیر شده‌اید یا ساکن یک خانه بوده‌اید و یا می‌دانی که فرد سومی در مورد هر دوی شما اطلاعات داده است، باید به طور منطقی ببذیری که گفتن اینکه این فرد را می‌شناسم و یا اینکه مسئولیت‌اش چیست خیانت محسوب نمی‌شود. به خصوص که تشکیلات ما علنی بود و مدعی بودیم که نه تنها خلافی نکرده ایم که در چارچوب قوانین برای خودمان حق فعالیت سیاسی مطالبه می‌کردیم. اما جو غالب در آن دوران جوری دیگر بود.

البته در مورد تشکیلات حزب این مسائل اصلا موضوعیت نداشت چرا که با تعقیب و مراقبت‌های شدید چندماهه و با داشتن چندین نفوذی، سپاه موفق شد در ظرف دو روز تقریبا تمام تشکلات حزب را در اکثر شهرهای ایران جمع کند. شاید بهتر باشد بگویم که در بیشتر موارد اطلاعات داده شده توسط افراد کمتر به دستگیری منجر می‌شد، چرا که آنها قبلا دستگیر شده بودند. در بیشتر موارد اینطور بود که افراد در مورد مسئولیت‌های حزبی یکدیگر در بازجویی‌ها اطلاعات می‌دادند.

رضا از من در مورد کمیته‌های شهرستان‌های خراسان سوال کرد که به او گفتم هیچ کدام از اعضای آنها را نمی‌شناسم و اسم آنها را نمی‌دانم. گرچه در بعضی از کمیته‌های شهرستان‌ها یکی دوبری شرکت کرده بودم، ولی اطلاعاتم در آن زمینه محدود بود. فقط اسامی بعضی از مسئولین کمیته‌های شهرستان‌ها و مسئولین شعبه کارگری در شهرستان‌ها را می‌دانستم. منصور مسئول شهرستان‌ها بود و او بود که در این زمینه اطلاعات کافی داشت و در مورد آنها تک‌نویسی کرده بود.

## مصاحبه‌های تلویزیونی

آن روز به همین منوال گذشت. کم کم غروب شد. شام را خورده بودیم که یک‌باره در باز شد و هر کدام از ما را در جلوی درب سلول خودمان نشاندهند در حالیکه یک پتو روی سرمان مثل چادر انداخته بودند که همدیگر را از پشت سر شناسیم. همه رو به طرف درب ورودی سالن و پشت به مستراح‌ها نشسته بودیم. ما همه چشم بند داشتیم. شاید بیش از ده نفر بودیم که دو طرف راهرو ما را نشانده بودند. تقریبا همه بازجوها در راهرو قدم می‌زدند.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که گفتند چشم بندهایتان را بردارید ولی فقط جلو را نگاه کنید. ته راهرو یک تلویزیون کوچک پرتابل سبز رنگ و کوچک روی یک صندلی گذاشته شده بود. مصاحبه محمود اعتمادزاده معروف به «به آذین» را پخش می‌کردند.

به آذین نویسنده و مترجم معروف رمان‌های «دن آرام»، «زمین سوخته»، «ژان کریستف»، و بسیاری دیگر از آثار کلاسیک معروف به رئالیسم سوسیالیستی و نیز بنیانگذار «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» بود. نسل ما جوان‌های حزبی برای او احترام خاصی قائل بود. ما جنگ‌های میهنی، ساختمان سوسیالیسم و زندگی سوسیالیستی را از او و توسط ترجمه‌های زیبایش از آثار کلاسیک رئالیسم سوسیالیستی یاد گرفته بودیم. به آذین همچنین رئیس «کانون نویسندگان ایران» بود و سال‌ها هم به خاطر فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی خود در زندان شاه به سر برده بود. می‌گفتند که در جنگ دوم جهانی یک دست خود را از دست داده است.

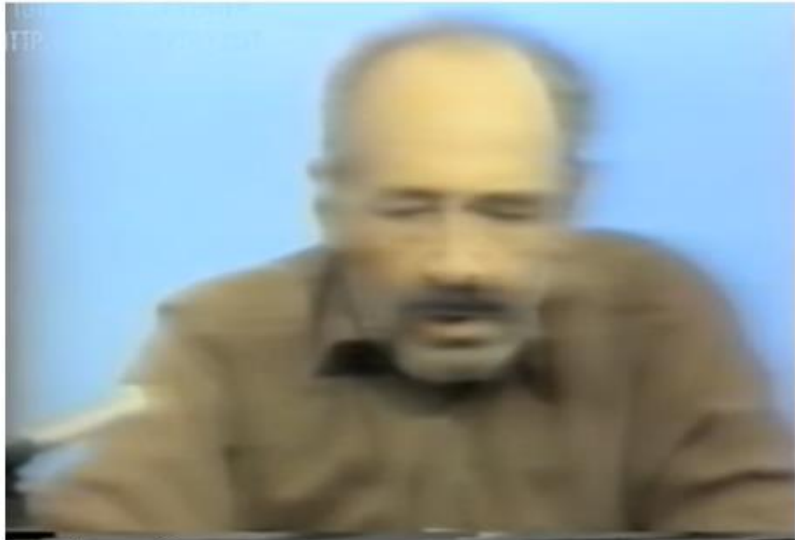
به آذین در مصاحبه کوتاه خود به خیانت‌های کمونیست‌ها از مشروطه تا به انقلاب اسلامی و پس از آن اشاره کرد. او بیان داشت که مارکسیسم در ایران آینده‌ای ندارد و کفگیر مارکسیسم به ته دیگ خورده است و آینده از آن اسلام و سیاست‌های «نه غربی و نه شرقی» جمهوری اسلامی ایران است.

حرف‌های به آذین مسخره بود. از هیچ جای آن اعتراف به جاسوسی و خیانت در نمی‌آمد و معلوم بود زیر فشار و شکنجه وادارش کرده بودند که به ترور شخصیت خودش دست زده و خودکشی سیاسی نماید. هیچ حرف تازه‌ای نزد. پیش از او بسیاری از روحانیون مذهبی بر سر منبرها و برخی از به اصطلاح روشنفکران‌شان در مجلات و روزنامه‌ها و برنامه‌های ضدمارکسیستی در رادیو و تلویزیون همان مزخرفات را بارها و بارها تکرار کرده بودند. تازگی مطلب فقط از این حیث بود که این پیرمرد را پس از این همه سال تلاش و مبارزه وادار کرده بودند که حرف‌های آنها را تکرار کند.

پس از به آذین، نوبت کیانوری بود.

او نیز تقریباً مثل به آذین ایراد اصلی را متوجه مبانی فکری حزب یعنی مارکسیسم کرد و به برتری اسلام و شعار «نه شرقی، نه غربی» تاکید کرد و ضمن برشمردن خطاهای حزب و فعالیت‌های غیرقانونی آن، مثل حضور نظامیان در ارتش، جمع آوری سلاح، تشکیل سازمان مخفی و رابطه با شوروی، به نصیحت اعضای حزب پرداخت و در پایان مسئولیت همه خطاها را پذیرفت. کیانوری به صراحت اعلام کرد که مسئولیت همه خطاهای حزب را او خود به عهده می‌گیرد.

آنچه که کیانوری در مصاحبه‌ها گفت در واقع باز تکرار همان اتهاماتی بود که چند دهه به حزب ما نسبت داده بودند و ما همیشه منکر آنها بودیم. حالا کیانوری، دبیر اول حزب، خود همان‌ها را تکرار می‌کرد و به عنوان جرائم حزب می‌پذیرفت. پرواضح بود که مصاحبه‌ها زیر شکنجه و فشار طاقت‌فرسا گرفته شده بود و به نظرم همه آنها دروغ به نظر می‌رسید چرا که برای خودم هم در همین چند روزه اتهاماتی در همان قد و قامت ساخته بودند و داستان مسخره جاسوسی برای افغان‌ها موضوع اصلی پرونده‌ام شده بود. درناک‌تر از همه چیز، شکست شخصیت کیانوری بود. انگار در ذهن ایده‌آلیست خودم برای او جایگاهی از جنس دیگری ساخته بودم. باورم نمی‌شد که او هم مثل بقیه زیر شکنجه و شلاق و دست‌بند قیانی حاضر به مصاحبه بشود. برای ما کیانوری از جنس دیگری بود، او از جنس تهمتن بود.



مصاحبه کیانوری در آن شب لعنتی

<https://www.youtube.com/watch?v=u7ld3JpwbU8>

چند لحظه پس از آغاز مصاحبه کیانوری، صدای هق هق گریه بچه‌ها از زیر پتوها بلند شد. تقریباً تمام سالن پر از صدای گریه شده بود که تا حدی شنیدن مصاحبه را سخت می‌کرد. خود من هم زارزار گریه می‌کردم. بازجوها که در میانه‌ی راهرو قدم می‌زدند، مرتب داد می‌زدند "خفه شو! گوش کن ببین کیانوری چی میگه!" گریه ما تمامی نداشت و آنها تکرار می‌کردند "خفه شین!"

دقیقاً یادم نیست صحبت های کیانوری چقدر طول کشید ولی آنقدر زجرآور بود که انگار سال‌ها در همان گوشه راهرو شکنجه شده بودم. صحبت‌های کیانوری تمام شد، اما های های گریه همه ما همچنان ادامه داشت. ما را به سلول‌هایمان برگرداندند. صحبت های کیانوری و شکست شخصیت او مانند پتکی تا صبح بر سرم می‌کوبید و صدبار بدتر از شکنجه‌هایی بود که در آن یکی دو روزه تجربه کرده بودم. پس از مصاحبه او احساس دیگری داشتم. به این می‌اندیشیدم که به قول معروف: آنجا که عقاب پر بریزد/ از پشه لاغری چه خیزد.

احساس می‌کردم دیگر گفتن چهار تا اسم از رفقایی که یا قبلاً دستگیر شده‌اند و یا احتمالاً در روزهای آینده دستگیر خواهند شد، وقتی کیانوری دهان اش باز شده، دیگر مساله مهمی نیست. برایم از آن به بعد فقط حفظ شرافت شخصیت مطرح بود. دیگر وظیفه خودم نمی‌دانستم که از حزب دفاع کنم و یا در انکار آنچه کیانوری به حزب نسبت داده بودم. کاری نداشتم که او و یا به قول او بعضی دیگر از رهبران حزب چه رابطه‌ای با کاگ ب و یا مقامات سفارت شوروی داشته‌اند. مهم این بود که من در تمام دوران فعالیت‌ام کوچکترین خطایی مرتکب نشده بودم. من از آنچه خود کرده بودم و یا رفقایم در مشهد انجام داده بودند باید دفاع می‌کردم.

نه من و نه هیچ کدام از رفقای من، نه با سفارت شوروی رابطه‌ای داشتیم و نه به کسی خیانت کرده بودیم. ما در تمام سالهای پس از انقلاب از اهداف مردمی و انقلابی مردم ایران که بخشی از آنها در شعارهای رهبری انقلاب بازتاب داشت، دفاع کرده بودیم. ما از تقسیم اراضی به نفع دهقانان در روستاها دفاع کرده بودیم، برای یک قانون کار عادلانه، هشت ساعت کار در هفته، بیمه و تامین اجتماعی برای

زحمتکشان مبارزه کرده بودیم. هدف ما جامعه‌ای بود که در آن عدالت اجتماعی تامین گردد و همه شهروندان از فرصت‌های برابر برای استفاده از مواهب موجود در کشور برخوردار باشند. ما در جبهه‌ها در کنار بقیه مدافعین کشور شانه به شانه جنگیده بودیم و در روستاها در کنار بچه‌های جهاد سازندگی برای درو، ساختن راه و شبکه آبرسانی و مدرسه دوش به دوش آنها کار کرده بودیم.

من در تمام دوران بازجویی و تا آخرین روزی که در زندان بودم، هرگز از آنچه کرده بودم اظهار ندامت نکردم. نه تنها نادم نبودم که افتخار هم می‌کردم که با هدف خدمت به مردم و زحمتکشان میهن ام و برنامه رسمی حزب توده ایران به آن پیوسته و در آن راه مبارزه کرده بودم.

## دیدار رازینی و پورمحمدی

آن شب برایم فراموش نشدنی باقی ماند. بعد از پایان مصاحبه‌ها ما را به سلول‌های خودمان برگرداندند. چند دقیقه پس از آن رضا و علی به سلول من آمدند. به همراه آنها حاج‌آقای رازینی حاکم شرع و آقای پورمحمدی دادستان انقلاب نیز حضور داشتند که همه در آستانه در ایستاده بودند. من هم ایستادم.

رازینی پرسید "از جاسوسی و خیانت‌های حزب که کیانوری بهشون اعتراف کرد، متاسف و متنبه هستی؟"

پاسخ دادم که "خیر، حاج آقا. من نه از جاسوسی حزب، نه از شبکه مخفی و نظامی، و نه از هیچکدام از خطاهایی که ایشان نام بردند، خبر نداشته‌ام. اشتباهات حزب در دوران ۲۸ مرداد مربوط به پیش از دوران تولد من بوده. در دوران قیام جنگل و میرزا کوچک خان و انقلاب مشروطه حتی پدر و مادرم هم متولد نشده بودند. هر کاری که من کرده‌ام به سال‌های آخر حکومت شاه و چند ساله اخیر مربوط میشه. از مبارزه بر علیه حکومت دیکتاتوری شاه متاسف نیستم و از شرکت در تظاهرات‌های دوران انقلاب که به پیروزی انقلاب منجر شد هم هرگز اظهار تاسف نمی‌کنم. از حمایت از دستاوردهای انقلاب و شرکت در مبارزه ضد امپریالیستی و ساختمان بنای انقلاب هم متاسف نیستم. همه آنچه را که کیانوری گفت خطاهای شخصی خود اوست و خودش باید پاسخگوی آنها باشد. من شخصا هیچ خطایی مرتکب نشده‌ام و بی گناه اینجا هستم و شکنجه می‌شوم."

رازینی انگار به شدت از اظهارات من رنجیده خاطر شد.

پورمحمدی گفت "شما در تمام این جنایت‌ها و خیانت‌ها شریک جرم هستید. حزب بدون وجود شما امکان ارتکاب این خیانت‌ها و تخلفات را نداشت."

او گفت "این استدلال‌های تو نشان می‌دهد که هنوز سر موضع هستید و متنبه نشده‌ای."

رازینی گفت "وقتی اعدامت کردیم، متوجه خیانت‌هایت خواهی شد."

آنها سلول را ترک کردند و من در آن سلول ماندم.



عکس حجت الاسلام علی رازینی (حاکم شرع دادگاه انقلاب مشهد)، آیت الله موسوی اردبیلی (رئیس دیوان عالی کشور)، مصطفی پورمحمدی (دادستان دادگاه انقلاب مشهد)

تا صبح خواب ام نبرد. به زندگی گذشته‌ام فکر می‌کردم. چطور ممکن بود کیانوری در مقابل دوربین چنین اعترافاتی را مرتکب شود. مصاحبه کردن به آدین برایم قابل قبول بود. پیرمردی بود از جنسی دیگر، نویسنده و مترجم بود. همیشه احترام‌اش را داشتم ولی برای ما بت نبود. وجود و عدم وجودش در زندگی روزانه ما و من در چند سال گذشته قابل چشم پوشی بود. اصلاً مدت‌های طولانی بود که از او خبری نداشتیم. آخرین بار هم شنیده بودم که به خاطر اصرار در حفظ سازمان مستقل خود، یعنی اتحاد دمکراتیک مردم ایران، و انتشار نشریه آن با رهبری حزب اختلاف پیدا کرده بود.

ولی کیانوری، کیانوری بود. هر روز و هر لحظه در زندگی ما حضور داشت. سنگینی شخصیت او آنقدر بود که حزب بدون کیانوری معنی نداشت. «رفیق کیا» با پرسش و پاسخ‌های هفتگی‌اش جوابگوی همه سوالات ما بود. پرسش و پاسخ‌های هفتگی او مثل توضیح المسائل آیات عظام و مراجع تقلید برای مقلدین‌شان بود. موقعیت او برای ما توده‌ای‌ها حتی بالاتر از موقعیت مراجع دینی نزد پیروان مذهبی بود. کاش او هم مثل امام حسین راه شهادت را در پیش گرفته بود. او می‌توانست با شهادت‌اش راه مبارزه را برای ما بی انتها و بی پایان کند. چرا با آن مصاحبه‌های مسخره‌اش همه راه‌ها و افق‌های زندگی را به روی ما بست. احساس می‌کردم زندگی ام به آخر رسیده است. فکر می‌کردم فردا، نسل توده‌ای‌های آینده در کنار خیابان دانشگاه و سر بساط‌های کتابفروشی در مقابل مخالفین حزب چگونه به کنایه‌ها و نیشترهای آنها پاسخ خواهند داد. باز نسل آینده توده‌ای‌ها باید پاسخگوی خیانت رهبران حزبی باشد. باز ما متهم بودیم که حزب عامل کاگ ب و مزدور شوروی است.

## مادرم

خواب از سرم حسابی پریده بود. کیانوری بدجوری مرا پریشان کرده بود. بارها به حال خودم و دیگر اعضای حزب که با این بی‌آبرویی مواجه شده بودیم در خلوت سلول انفرادی گریستم. آنقدر در این غم فرو رفته بودم که اصلاً صدای بازویسته شدن درها را نمی‌شنیدم. تا اینکه در سلول خودم باز شد و اسدالله در میان در ظاهر شد. فکر کردم برای بازجویی آمده که گفت "چشم بندت رو بذار، برو دستشویی."

رفتم مستراح، در دستشویی کاسه ولیوان ام را شستم و سروصورت ام را آبی زدم و به سلول بازگشتم. وقتی به سلول برگشتم به فکر سهیلا افتادم. اولین بار بود که در این روزها به سهیلا فکر می‌کردم. نمی‌دانستم او را دستگیر کرده‌اند و یا متواری است. یاد وقتی افتادم که به او گفتم که حزب برایم همه چیز است و اگر روزی قرار باشد که بین او و حزب یکی را انتخاب کنم، حزب را انتخاب خواهم کرد و او هم چه راحت پذیرفته بود. هیچکس در این چند روز از من درباره او نپرسیده بود. من هم انگار از وحشت اینکه کسی دست اش به او برسد او را کاملا از پس ذهن ام پاک کرده بودم. تنها کسی که گاه به یادش می‌افتمم مادرم بود.

مادرم تنها شده بود. مطمئن بودم که در بدر شده. ما همه توده‌ای بودیم و حالا احتمالا یا همگی ما دستگیر شده بودیم و یا بعضی از خواهران و برادران ام متواری شده بودند. به هر حال آنچه مسلم بود این بود که مادرم تنهای تنها شده بود. او را تصور می‌کردم که با سردرد وحشتناکی که گاه هر هفته به سراغ اش می‌آمد در گوشه‌ای از اتاق بیهوش از شدت درد و گریه افتاده و هیچ کس در خانه باقی نمانده که امپول نواژین او را بزند. شاید در بدر بدنبال این بود که از ما نشانی پیدا کند. امیدوار بودم که سعید عمو جلال همانطور که گفته بود به او خبر دستگیری مرا داده باشد. ولی او در آخرین لحظه گفت که سعید نیست. ولی باز از سلول که بیرون می‌رفت تاکید کرد که "نگران مامانت نباش".

دل ام برای مادرم هم می‌سوخت، و هم یک نره شده بود. ما آنقدر از حزب و کیانوری و رهبری حزب حرف زده بودیم و تعریف و تمجید کرده بودیم که مادرم هم او را رفیق کیا یا رفیق کیانوری صدا می‌کرد. حالا مانده بودم که با دیدن دوباره او آیا باز هم می‌توانم در چشمان اش نگاه کنم و اگر از توده‌ای بودن من پرسید و یا نظرم را در مورد مصاحبه‌ها جویا شد، سرم را بالا بگیرم و با افتخار از حزب دفاع کنم. مطمئن نبودم که اصلا آیا بار دیگری او را خواهم دید یا فقط باید برایش وصیت نامه‌ای به جای بگذارم. حتی نمی‌دانستم در وصیت نامه ام برایش چه بنویسم.

## سهیلا

دل ام اما برای سهیلا خیلی تنگ شده بود. با اینکه تازه با هم آشنا شده بودیم و قرار و مدار ازدواج گذاشته بودیم ولی خیلی دوست اش داشتم. آخرین روزهای قبل از دستگیری احساس می‌کردم بالاخره همسری را که در تمام آن سال‌ها به دنبال اش بودم پیدا کرده‌ام. از همه مهمتر اینکه توده‌ای بود و مثل خودم هوادار حزب. خوشگل بود و باهوش. نگران این نبودم که وقتی با او بحث می‌کنم، باید صدبار برایش موضوعی را توضیح دهم تا بفهمد. او شاگرد اول همه دبیرستان‌های استان خراسان بود. دست و دل باز بود. به حزب کمک مالی فراوان می‌کرد. میز اتاق شعبه کارگری را که شکل و شمایل اتاق را از این رو به آن رو کرده بود با پول و کمک مالی او خریده بودم. آنقدر به حزب وفادار بود که وقتی در اولین دیدار و آشنایی، پس از اینکه به او گفتم که اگر قرار باشند روزی بین او و حزب یکی را انتخاب کنم، حزب را انتخاب خواهم کرد اصلا از رده خاطر نشد. شاید او هم اگر قرار بود انتخاب کند حزب را بر من ترجیح می‌داد. نمی‌دانم و هیچوقت هم از او نپرسیدم. شاید هم احساس شوینبستی مردسالارانام اصلا به من اجازه نمی‌داد که تصور کنم زنی همسرش را به هر دلیل دیگری تنها بگذارد. فکر می‌کردم مگر سهیلا انتخاب بهتری هم برایش ممکن بود. به هر حال من هم هنوز خیلی مرد جاافتاده ای نبودم که احساسات شوینبستی مردانه‌ای داشته باشم، جوانکی بودم که در توهم خودم، خودم را مردی در قد و قامت رهبران و کادرهای کارکنسته حزبی می‌دیدم.

نمی‌دانستم سر او چه آمده است. در عین حال وحشت داشتم که از بازجوها در مورد او بپرسم. بهانه‌ای هم برای صحبت درباره او پیش نمی‌آمد. نه مسئول مستقیم او بودم و نه او به من گزارش می‌داد و نه رابطه‌ی حزبی با هم داشتیم. بیشتر می‌ترسیدم که اگر اسم او مطرح شود و کسی از رابطه من و او

خبردار شود شاید حتی برایم پاپوش اخلاقی درست کنند. اتهام اخلاقی چیزی بود که آن زمان‌ها مد شده بود. سپاه و کمیته‌ها و مقامات دادستانی پس از هجوم به هر خانه تیمی، مدعی می‌شدند که مقداری قرص ضدبارداری و کاندوم و عکس‌های سکسی پیدا کرده‌اند و از روابط نامشروع دختران و پسران در خانه‌های تیمی داد سخن می‌دادند. این در حالی بود که تقریباً همه اعضای سازمان‌های سیاسی در این زمینه‌ها از هر مسلمانی، مسلمان تر و متعصب تر بودند.

نمی‌خواستم رابطه قشنگ ما قربانی پرونده سازی‌های کثیف سیاسی آنها گردد. در این سه روز هیچ جا و هیچ موردی هم پیش نیامده بود که اسم سهیلا مطرح شود. تنها جایی که می‌توانستم اسم او را مطرح کنم در چارت تشکیلاتی بود. ولی از ترس اینکه مبدا اگر دستگیر نشده با نوشتن اسم او باعث دستگیری‌اش شوم، اصلاً مدعی شدم که افرادی را که رده‌های پایین تر از عضو کمیته‌های ناحیه بودند، نمی‌شناسم.

سهیلا مسئول یک حوزه بود که در حوزه مسئولینی که اعظم مسئول آن بود شرکت می‌کرد. اعظم اول بار پیام مرا برای او برده بود و اولین قرار را از طریق او با سهیلا گذاشته بودم. فکر می‌کردم کاش هرگز با او آشنا نشده بودم. تصور نمی‌کردم به این زودی دستگیر شوم و رابطه ما پایان پیدا کند.

در این مدت دیگر مطمئن شده بودم که اعدام من حتمی است. این فقط رازینی حاکم شرع نبود که به اعدام تهدید می‌کرد. پورمحمدی دادستان در این سه روز، دوبار از اعدام برایم روضه خوانده بود و باز جوها در هر بازجویی کمترین تهدیدشان این بود که اگر همکاری نکنی اعدام خواهی شد.

در اوج جوانی، با دنیایی امید و آرزو، خودم را در قبر می‌دیدم. نمی‌خواستم سهیلا و عشق قشنگ او را با خودم در گور دفن کنم. کشتار حکومت در سال ۶۰ و ۶۱ وحشت آور بود. اعضا و هواداران ساده گروه‌های سیاسی را یکی پس از دیگری اعدام می‌کردند. گرچه من هیچ کدام از اتهامات آنها را نداشتم، نه در خانه تیمی مخفی شده بودم، نه نارنجک و سیانور به همراه داشتم، و نه در درگیری مسلحانه و خیابانی به دام افتاده بودم. ولی از طرف دیگر ما متهم بودیم که منشاء همه بی‌دینی‌ها و ارتداد در کشور بوده‌ایم. به قول بعضی از بازجوها و دادستان و قاضی شرع، ما «ام الفاسدین» بودیم و من متأسفانه مسئول موقت کمیته ایالتی حزب در استان خراسان بودم. یعنی اگر قرار بود به طور نمادین یک نفر را در خراسان اعدام کنند که دهان مرتجعین ضد کمونیست را ببندند و جوابگوی مادران و پدران داغ‌دیده و فرزند از دست داده دیگر گروه‌ها باشند و بگویند که با حزب توده هم همان می‌کنند که با گروه‌های دیگر کردند، آن یک نفر من بینوا بودم.

کاش با سهیلا آشنا نشده بودم. در عین حال تجربه عشق چند ماهه ما گرچه خیلی کوتاه بود، اما خیلی هم قشنگ بود. چند بار بیشتر همدیگر را ندیده بودیم، ولی تجربه زیبایی بود. احساس می‌کردم که حالا اگر بار دیگر او را می‌دیدم و از انتخاب بین او و حزب حرفی به میان می‌آمد، او را انتخاب می‌کردم. نمی‌دانستم بقیه رهبران حزب در مصاحبه‌های خود چه خواهند گفت و چگونه دنیای آرزوهایم را در راهروی سلول‌های انفرادی باز بر سرم خواهند کوبید.

مصاحبه کیانوری مرا به کنار خیابان دانشگاه برد. به وقتی که با بچه‌های گروه‌های دیگر در مورد خیانت و وادادگی رهبران حزب پس از کودتای ۲۸ مرداد بحث و جدل می‌کردیم. یاد توبه نامه‌های رهبران حزب در ۳۰ سال پیش از آن افتادم، یاد دکتر یزدی، دکتر بهرامی، و مهندس شرمینی، بدون اینکه آنها را دیده باشم. وقتی آنها دستگیر شده و توبه نامه امضا کرده و به قول امروزی‌ها «توبه» شده بودند، هنوز به دنیا هم نیامده بودم. ولی سی سال پس از ماجرای آنها در بحث‌های خیابانی باید جوابگوی ضعف و ناتوانی آنها در مقابل شکنجه‌های قرون وسطایی کودتاگران در پادگان‌های نظامی شاه می‌بودم. حالا باز خودم را در گوشه خیابان دانشگاه پای بساط حزب می‌دیدم. نمی‌دانستم که این‌بار با مصاحبه کیانوری چگونه جواب مخالفین حزب را خواهم داد.

از همه بدتر احساس می‌کردم اگر روزی سهیلا را ببینم جلوی او سرشکسته خواهم بود. نمی‌دانم چرا او را کمتر از خودم در تحمل این بار سرشکستگی شریک می‌دیدم.

## بدبینی و بی‌اعتمادی

کم کم دمدمه‌های صبح شده بود. این وقت صبح سلول سردتر از تمام روز و شب بود و در این سرمای لطیف صبحگاهی در بهار، چایی چقدر می‌چسبید، حتی وقتی بوی پلاستیک می‌داد.

آن روز از اول صبح باز جوها سخت مشغول بودند. دم به ساعت می‌آمدند و می‌رفتند. دسته دسته کاغذ از این سلول به آن سلول و از این راهرو به آن راهرو می‌بردند. انگار بعد از مصاحبه کیانوری و به آدین، بچه‌ها همگی در دل‌هایشان را باز کرده بودند و هر کس هر چه در دل داشت به روی کاغذ آورده بود. از همه بدتر فضای اتهام زنی و بدبینی بود که داشت شکل می‌گرفت.

بعضی‌ها فکر می‌کردند فقط آنها بودند که از تخلفات حزب خبر نداشته‌اند. هر عضوی فکر می‌کرد مسئول اش تا حدودی در جریان کارها بوده و او تنها فریب خورده‌ی حزب است. همین حس بدبینی موجب شده بود که خیلی‌ها همدیگر را با دیده شک بازبینی کنند. هر حرکتی و هر رفتاری را که در گذشته دیده بودند حالا به دیده تردید می‌نگریستند. از نظر بسیاری از آنها، ما مسئولین کمیته شهر و ایالتی حتما از همه چیز خبر داشتیم. در دیدارهایی که در دوران بازجویی‌ها بین ما و بعضی دیگر از اعضای حزب در آن روزها پیش می‌آمد، آنها به ما به چشم خائن و جاسوس و همدست رهبری حزب و مسئول بدبختی و دستگیری خودشان نگاه می‌کردند. بعضی‌ها از همه چیز بریده بودند. بعضی‌ها طبقه کارگر و زحمتکشان را مسئول بدبختی و دستگیری خودشان می‌دانستند و از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا ثابت کنند که دیگر از یک حکومت طرفدار زحمتکشان دفاع نخواهند کرد.

فضای عجیبی به وجود آمده بود. احساس رفاقت و عواطف لطیف حزبی که تا چند روز پیش میان اکثر اعضای حزب به گونه‌ای صمیمانه و از ته دل وجود داشت، طی چند روز حبس و شلاق و شکنجه و پس از این مصاحبه‌های لعنتی به دشمنی و کینه جویی تبدیل شده بود. بچه‌ها فکر می‌کردند حزب و رهبران و مسئولین آن به اعتماد آنها خیانت کرده‌اند. احساس می‌کردند بدجوری مغبون شده‌اند. دفاع صمیمانه آنها از انقلاب و امام و سپاه و نیروهای انقلابی پس از مصاحبه کیانوری به دغل بازی و رفتار منافقانه تعبیر می‌شد.

بدتر از همه این بود که به قول معروف، نه دنیا بر ایمن مانده بود و نه آخرت. با دفاع مان از رهبری انقلاب و روحانیت و خط امام، جایی در جامعه روشنفکری و رادیکال چپ و حتی لیبرال‌ها نداشتیم. و حالا انقلاب و انقلابیون خط امام هم ما را پس می‌زدند. و نه تنها پس می‌زدند که با کابل و دست‌بند چپانی و مشت و لگد به جان مان افتاده بودند و قرار بود که اعدام‌مان کنند. ما شده بودیم مرغ عروسی و عزا، و یا چوب دو سر طلا.

به یاد شعری افتادم که مادرم همیشه می‌خواند: نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم/ الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم. مادرم همیشه وقتی بدبختی و سختی پیش می‌آمد معمولاً این دو بیت را با آهنگ محزونی می‌خواند. این حال و احساس امروز من بود. در تنهایی سلول سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران و پر از اندوه و غم از سرنوشتی که بر سر من و رفقایم آمده بود. پیش خودم فکر می‌کردم آن شب لعنتی که عیدل گفت باید فردایش به تهران بروم، کاش به جای آنکه مسعود را راهی کنم خودم می‌رفتم. اگر رفته بودم، شاید دستگیر نمی‌شدم و حالا با بدبختی در این سلول گرفتار نبودم.

## نفوذی ها

بدبختی انگار تازه شروع شده بود.

از صبح بازجویی‌ها ادامه داشت. بچه‌ها انگار همه پس از دیدن مصاحبه قفل دهانشان شکسته شده بود. تکنویسی‌ها شروع شده بود. هرکسی راجع به هرکسی چیزی نوشته بود. من و منصور به عنوان آخرین مسئولین حزب در رابطه با هر تکنویسی‌ای که انجام می‌شد باید جوابگو می‌بودیم. بازجوها با مطالعه تک نویسی‌ها سوالات عجیب و غریبی در مورد افراد به ذهنشان می‌رسید. حرف از ارگان‌های انقلاب که می‌شد، حساسیت آنها به شدت گل می‌کرد. مثلا اگر کسی در تکنویسی موردی از حضور ما - یعنی اعضای حزب - در ارگان‌هایی مثل جهاد سازندگی، هیات‌های هفت نفره، بسیج، سپاه و یا کمیته‌ها اسمی برده بود، آنها چهار چنگولی به آن مورد می‌چسبیدند و تاته و توی آن را در نمی‌آوردند، ول کن نبودند.

رضا مرتب از من از تشکیلات مخفی و نفوذی‌ها می‌پرسید. برای هر بخشی بازجویی معینی مامور شده بود. کم کم اسم همه آنها یا دست کم اسم مستعاری را که در آن دوران روی خودشان گذاشته بودند یاد گرفته بودم. رضا خودش سربازجو و مسئول تیم بازجویی ما بود. علی هم سربازجو بود و در همه موارد همراه رضا بود و وقتی رضا به هر دلیلی در بازداشتگاه نبود، او مسئولیت آنجا را به عهده داشت. حجت بازجوی ناحیه ۳ بود، هاشم مسئول ناحیه ۱، و محسن بازجوی ناحیه ۲. عباس مسئول بازجویی‌های سازمان جوانان و تشکیلات زنان بود. موارد ناروشتن یا مربوط به تشکیلات مخفی، جدا شده‌ها، و نفوذی‌ها در ارگان‌ها را رضا و علی شخصا در اختیار داشتند و بازجوهای دیگر در آن موارد نقش وردست آنها را ایفا می‌کردند.

دوران ملبانویسی ما شروع شده بود. چپ و راست در اتاق باز می‌شد و بازجوها با مشتکی کاغذ سیاه شده وارد می‌شدند و در مورد آنها سوال می‌کردند.

از خودم متنفر شده بودم. در گوشه سلول با پاهای خونین و پاره پاره نشسته بودم و چپ و راست باید تکنویسی کرده و یا در مورد تک نویسی‌های دیگران توضیح می‌دادم. در بیشتر موارد تکنویسی‌ای را که کس دیگری نوشته بود، برایم می‌آوردند و باید در مورد آن جداگانه به صورت کتبی توضیح می‌دادم. همه تلاش‌ام این بود که برای بچه‌ها پرونده سازی الکی صورت نگیرد. موارد زیادی بود که بچه‌ها حدس و گمان خودشان را به جای واقعیت به دیگران نسبت داده بودند و به نوعی برای رفقای خود پرونده سازی کرده بودند. موارد زیادی در تکنویسی‌ها بود که یکی دیگری را به نفوذی بودن در بسیج یا جهاد و یا دیگر ارگان‌ها متهم کرده بود.

من با توجه به سابقه طولانی فعالیت در تشکیلات مشهد و شناخت وسیعی که از تشکلات حزب داشتم، مجبور بودم در مورد آنها توضیح دهم و روشن کنم که در بیشتر موارد رفقای ما در تکنویسی‌ها غلو کرده و یا با دقت لازم برخورد نکرده اند. ما در آن دوران رفقای زیادی را داشتیم که در یکی دو سال اول انقلاب از فعالین بسیج یا جهاد سازندگی بودند و یا در برخی موارد به نقل از دوستان و آشنایان خود اخباری را از درون نهادها و یا اداره‌های دولتی در حوزه‌ها مطرح کرده بودند. حالا همه آنها از نگاه رفقای خودشان مورد ظن قرار گرفته و متهم به نفوذی بودن می‌شدند در حالیکه برخی از رفقا زمانی در نهادهای کار کرده بودند ولی حالا دیگر منت‌ها بود که از آن نهاد اخراج شده و یا خود داوطلبانه بیرون آمده بودند. از همه مسخره‌تر این بود که بعضی از آنها که متهم می‌شدند منت‌ها بود که از حزب بریده و یا اصلا فعالیت سیاسی را کنار گذاشته بودند.

سیاست حزب در این اواخر اصلا تشویق به کار نفوذی نبود. حداقل در تشکیلات علنی حزب کار نفوذی اصلا تشویق نمی‌شد. احتمالا افرادی که امکاناتی از آن دست داشتند، پیش‌تر از شبکه علنی جدا شده و به شبکه مخفی وصل شده بودند و هیچ کدام از ما از آنها و فعالیت‌هایشان آگاهی نداشتیم. ولی بازجوها ول کن نبودند. مو را از ماست بیرون می‌کشیدند.

از قرار معلوم اطلاعات سپاه و یا دست‌کم بازجوهاى ما در آن چند روز اول سخت دچار توهم و یک ترس کاذب بودند. تصور آنها این بود که با شبکه‌ای از افراد نفوذی در ارگان‌ها و تشکلات مخفی سروکار دارند، و همچنین شبکه‌ای وسیع از کادرها و اعضای تشکیلات علنی حزب که شاید امکانات عمل آنها در حد سازمان مجاهدین خلق باشد. شاید هم ترس آنها این بار بسیار بیشتر از رودرویی با سازمان مجاهدین بود، چرا که پشتوانه حزب اتحاد جماهیر شوروی، ابرقدرت کمونیستی در دنیای آن روز بود. کشوری که چند صد هزار نیروی نظامی‌اش افغانستان را اشغال کرده و چند هزار کیلومتر مرز مشترک با جمهوری اسلامی ایران داشت.

پورمحمدی که دقایقی پس از مصاحبه کیانوری به همراه بازجوها و حاکم شرع به سراغ ام آمد، با حالتی آمیخته به ترس و برافروخته، هشدار داد که اگر شوروی حمله کند، همه ما را تیرباران خواهند کرد. بعدها که با دیگر رفقای عضو کمیته ایالتی در اتاق عمومی در یک جا جمع شدیم، شنیدم که عین همین حرف را به همه آنها زده بود. شاید دلیل اصلی این وحشت کاذب، همسایگی خراسان با شوروی و افغانستان بود که در آن روزها چند ده هزار نفر از نیروهای ارتش سرخ در آن کشور حضور داشتند.

ما در مشهد، و یا بهتر بگویم در کل خراسان، حتی یک نفر نفوذی هم در هیچکدام از ارگان‌های انقلابی مثل سپاه و کمیته‌ها و یا دادستانی نداشتیم. در نیروهای مسلح نیز حزب حتی یک عضو در منطقه خراسان نداشت. اما برای آنها باورکردن‌اش سخت بود. احتمالاً دستگیری افرادی مثل ناخدا افضلی، فرمانده نیروی دریایی کشور، و یا سرهنگ عطاران و سرهنگ کبیری، از فرماندهان ارتش جمهوری اسلامی ایران در جبهه غرب در زمان جنگ با عراق، و برخی نظامیان دیگر و چند نفوذی در سپاه آنها را دچار این توهم کرده بود که حزب در همه جا نفوذی دارد.

حالت روحی بدی داشتم. از یک طرف احساس وادادگی می‌کردم و از طرف دیگر هیچ چاره‌ای نداشتیم. دوست نداشتم در گوشه‌ای نشسته و کاغذها را سیاه کنم و یا در پرونده سازی بر علیه رفقای حزبی‌ام که سال‌ها در کنار هم بهترین روزگار را تجربه کرده بودیم، نقشی داشته باشم.

با اینکه همه تن و بدن‌ام از درد کتک‌های روزهای قبل به شدت درد می‌کرد، ولی دوست داشتم باز هم کتک‌ام بزنند. با اینکه رضا و علی رفتار نسبتاً بهتری از دیگر بازجوها داشتند، مخصوصاً علی، ولی از مواجهه با هاشم بیشتر خوشحال می‌شدم. او بدون دلیل فحش می‌داد و کتک می‌زد. عادت داشت که با مشت به سرم بکوبد. طوری مشت‌اش را گره می‌کرد و چنان محکم می‌زد که رد انگشتان گره کرده‌اش را تا مدتها روی سرم احساس می‌کردم و این کتک زدن‌اش می‌چسبید. احساس وادادگی، همکاری، یا بریدن را از وجودم دور می‌کرد.

سعی می‌کردم در ابتدا به سوالات به راحتی پاسخ ندهم. در بیشتر موارد در مورد تک‌نویسی‌های دیگران که برایم می‌آوردند، مدعی می‌شدم که خیلی خوب آنها را به خاطر نمی‌آورم. چند خط، به صورت خیلی کلی، درباره آنها می‌نوشتم. برخلاف بعضی از بچه‌ها که به مسائل شخصی و حتی خصوصیات افراد نیز وارد می‌شدند، هیچگاه در جزئیات وارد نمی‌شدم. هاشم به خصوص خیلی دنبال پرونده سازی اخلاقی برای رفقای ما بود. در بیشتر حوزه‌های حزبی ما جداسازی جنسیتی وجود نداشت. رفقای دختر و پسر و مرد و زن در کنار هم‌دیگر در حوزه‌ها و کمیته‌ها و شعبه‌های حزبی کار می‌کردند. غیر از موارد معدودی که آنهم فقط در حد شیطنت بود هیچوقت موردی پیش نیامده بود که بچه‌ها در این زمینه‌ها دسته‌گلی به آب داده باشند.

ما معمولاً بچه‌هایی را که به دنبال دختربازی بودند و یا سروگوش‌شان می‌جنبید به بهانه‌های مختلف از حزب اخراج می‌کردیم و یا کارهای سختی به آنها واگذار می‌کردیم که عملاً موجب بریدگی آنها می‌شد. مثلاً موردی بود در حوزه‌ای که خودم مسئول‌اش بودم و احساس می‌کردم یک رفیق ما سروگوش‌اش می‌جنبید. برای اینکه او را ببرانم و امکان کناره‌گیری آبرومندان‌اش را بوجود آورم، با او چندین روز متوالی صبح زود پیش از روشن شدن هوا قرار گذاشتم که برای شعار نویسی و نصب پلاکاردها و

پوسترهای حزبی با هم به خیابان برویم. در آن دوران که جنگ در جریان بود و خیابان‌ها همیشه حالت نیمه نظامی‌داشت و بسیجی‌ها از شب تا صبح در خیابان‌ها کشیک می‌دادند، کار تبلیغاتی و پوسترچسبانی یکی از سخت‌ترین کارها بود. تعداد زیادی از بچه‌ها دستگیر می‌شدند. گاه به شدت کتک می‌خوردیم و گاه سطل رنگ و چسبی را که برای شعار نویسی و چسباندن پوسترها با خود داشتیم بر سروروی‌مان می‌ریختند. این کار باعث شد که آن رفیق ما به قول معروف برید و عطای فعالیت سیاسی را به لقایش بخشید و دیگر سراغ حزب و رفقای ما نیامد.

البته تک و توکی بودند که به دنبال برقراری رابطه غیرحزبی با جنس مخالف هم بودند، ولی فضای عمومی در حزب به شدت مخالف هرگونه عمل غیراخلاقی - با تعریف اسلامی- بود. ما به همان اخلاق رایج اسلامی در روابط بین زن و مرد و در حوزه عواطف و احساسات پایبند بودیم گرچه ادعای بی‌دینی و کمونیست بودن داشتیم.

هاشم خیلی به این موارد علاقه داشت و سخت به دنبال پرونده سازی بود. بدبختانه سهیلا در حوزه مسئولیت بازرجویی او بود و نمی‌دانستم که اگر او از رابطه من و سهیلا باخبر می‌شد آن را چگونه بسته بندی می‌کرد و چه داستانی از آن می‌ساخت. ولی خوب، هنوز اصلاً اسمی از سهیلا به میان نیامده بود. آن روز لعنتی تا غروب همین طوری گذشت.

## خانه امن

پیش از شام بود. از دستشویی برگشته بودم. از هر سلولی صدای گریه و ضجه و زاری بلند بود. دختری با ضجه فریاد می‌زد: "مامانمو می‌خوام! خدایا، من دارم می‌میرم. من چه گناهی کرده‌ام، من باید برم آمریکا! مامانمو می‌خوام."

صدای پیرمردی از سلول دیگری در مجاورت سلول ام با حالتی پر از ضجه و زاری بلند بود و محکم به در می‌کوبید و داد می‌زد: "قلب افتاد!"

اسدالله که مرا به سلول برمی‌گرداند، پنجره او را بالا زد و با فریاد گفت: "خفه شو!"

باز او داد زد: "قلب افتاد!"

اسدالله به مسخره گفت: "ورش دار!"

صدای طاهره و بچه‌اش که هردو گریه می‌کردند از سلول روبروی من بلند بود. هنوز نمی‌دانستم که او طاهره است. گریه‌ام گرفته بود و بلندبلند گریه می‌کردم. اسدالله وقتی در را برایم باز کرد، گفت "خوب، تو هم به دسته ی گریه کنا اضافه شدی. مواظب باش قلبت نیافته!"

زارزار گریه می‌کردم. صدای دخترک با فریاد "مامانمو می‌خوام" همه سالن را گرفته بود. چند زن هم بودند که کار اسدالله‌های مرد را در مورد زنان و دختران انجام می‌دادند و زندانی‌های زن را برای دستشویی و بازرجویی می‌بردند و می‌آوردند. صدای یکی از آنها بلند بود که داد می‌زد: "سلیطه، خفه شو! اینقدر داد نزن! میگم بیرن تعزیرت کنن، ها."

دخترک بیچاره از ترس چند دقیقه‌ای ساکت شد، ولی باز فریادش بلند شد. ترجیح بند گریه‌هایش این بود که "مامانمو می‌خوام."

هنوز شام ام تمام نشده بود که رضا وارد سلول شد. تا حالا از حمید و عبدل سوالی نکرده بود. همین هم باعث شده بود که فکر کنم آنها دستگیر شده‌اند. اما آن شب او همه سوالات‌اش درباره حمید و عبدل بود.

آدرس محل‌های امن آنها را می‌پرسید و اینکه کجا می‌توانند باشند. به او گفتم حمید مدتی است که بریده و رسماً از حزب اخراجش کرده ایم.

حمید برایم رفیق عزیزی بود. این اواخر یعنی همین یکی دوماه آخر به دلیل تعقیب و مراقبت‌های لحظه به لحظه، بسیار وحشت زده شده بود و حاضر به ادامه همکاری نبود. اما همیشه در تمام سال‌های گذشته از بهترین رفقای حزبی ما در خراسان بود. حمید در واقع نبریده بود، بلکه با آگاهی از تور دائمی تعقیب و مراقبت‌های بیست و چهار ساعته مدعی بود که تماس‌اش با بقیه ما و بدنه حزبی، مسموم‌کننده است و وضعیت بقیه ما را به مخاطره می‌اندازد. او اولین کسی بود که وقتی من گفتم تشکیلات حزب در دیگر ایالت‌ها منحل اعلام شده از آن استقبال کرد و با هم تصمیم به انحلال تشکیلات گرفتیم. اما هنگامی که در تهران با بهرام تماس گرفتم و او را در جریان این تصمیم قرار دادم، او این عمل ما را ضد تشکیلاتی خواند و از ما خواست که تشکیلات را دوباره بازسازی کنیم. اما حمید دیگر حاضر به فعالیت نشد و من و بهرام و عبدل در تماس‌هایی که با هم داشتیم به این نتیجه رسیدیم که او بریده است.

حالا رضا جویای جا و مکان حمید بود. می‌دانستم که حمید از مشهد رفته بود. پیش از رفتن با هم ملاقات کرده بودیم. او به من هم توصیه کرده بود که از فعالیت تشکیلاتی دست بردارم و منطقه را ترک کنم زیرا که همه ما در تور اطلاعاتی سپاه هستیم. او مشهد را به قصد کرمان که محل سکونت خانواده همسرش بود ترک کرد و دیگر پس از آن او را اصلاً ندیده بودم.

در پاسخ به رضا مدعی شدم که حمید بریده بود و ما او را اخراج کردیم و دیگر رابطه‌ای با حزب نداشت و از آن زمان به بعد او را ندیده‌ام و نمی‌دانم که چه کار می‌کند و در کجاست و تا آنجا که می‌دانم هیچکدام از ما، از جمله حمید، خانه‌ی امن و مخفی نداشته‌ایم.

حرفم را برید و از خانه مخفی و امن خودم پرسید. به او گفتم: "از چی صحبت می‌کنی؟"

گفت: "آپارتمان خودت، توی فلکه فردوسی!"

به کلی از آنجا یادم رفته بود. آنجا را برای خودم نگرفته بودم. بلکه دو ماه پیش وقتی خواهرم و همسرش پس از انحلال تشکیلات آذربایجان به مشهد آمدند، آن آپارتمان را برای آنها تهیه کرده بودم. قرارداد آن به نام خواهرم پری بود که با من و مادرم و بچه‌ها در یک خانه در مشهد زندگی می‌کرد. او در آن زمان کارمند بود و می‌توانست با ارائه کارت معتبر کارمندی بدون اینکه ظن و گمان صاحبخانه را برانگیزد، محلی را اجاره کند.

اجاره کردن یک آپارتمان در دوران سرکوب گروه‌های سیاسی، آن هم برای یک زوج جوان بیکار یا حتی برای خودم، یک مشکل اساسی بود. بسیاری از مردم از ترس اینکه مبدا آپارتمان یا خانه آنها در اختیار هواداران مجاهدین قرار گیرد و از آنها به عنوان خانه تیمی استفاده شود، به سادگی منزل و یا آپارتمان خود را اجاره نمی‌دادند.

سعید و خواهرم زهره فقط مدت کوتاهی، شاید کمتر از دو هفته، در مشهد بودند و در خانه خودمان در شهرک جا خوش کردند و حتی یک شب هم در آن آپارتمان نخواستند. من اما با توجه به اینکه به فکر ازدواج و زندگی مخفی و احیانا محلی امن برای خودم بودم و بهرام هم توصیه کرده بود که باید از خانه مادری‌ام بیرون بیایم و جایی نسبتاً امن‌تر برای خودم دست و پا کنم، آنجا را برای خودم نگه داشتم. آنجا شده بود خانه‌ی امن من، اما کمتر به آنجا رفتم و آمد می‌کردم. در تمام آن مدت حداکثر چند شب در آن آپارتمان خوابیدم و تمام آن روزها همیشه آن آپارتمان خالی بود. نو کلید آن یکی دست من بود که در موقع دستگیری در اختیار سپاه قرار گرفت و کلید دیگر آن در اختیار خواهرم پری بود که بتواند در مواقع اضطراری به آنجا برود. سهیلا را هم یک روز به آنجا برده بودم که محل زندگی آینده و مشترک‌مان را ببیند.

به نظر رضا خان‌هی امن من خیلی مهم نبود، اما بعدا که در بازجویی‌ها بحث پول‌های حزب مطرح شد و اینکه بخشی از آنها در همان خانه بود، با آنها به آن خانه رفتیم و پول‌ها را برداشتیم. او صحبت مرا در مورد بریدن حمید از حزب باور نمی‌کرد و مدعی بود که حمید مخفی شده و مطمئن بود که اگر از کشور خارج نشده باشد، او را دستگیر خواهند کرد.

درباره عبدل پرسید که او کجا رفته و چه آدرسی از او در تهران دارم. هیچ اطلاعی از محل سکونت عبدل در تهران نداشتم. و اگر هم داشتم به آنها نمی‌دادم. به او گفتم که تماس ما یک طرفه بوده و اصلا از محل زندگی او در تهران آگاهی ندارم. عبدل شانس آورده بود و ظاهرا چنانکه رضا می‌گفت هنوز دستگیر نشده بود و به نظر او از کشور خارج شده بود.

او هنوز مطمئن نبود که در مورد عبدل و حمید واقعیت را به او گفته باشم. اما به تعزیر متوسل نشد. به نظر می‌رسید که جز عبدل و حمید که دستگیر نشده بودند، تقریبا همه فعالین حزبی در مشهد و خراسان دستگیر شده‌اند و از این رو فشار بازجویی‌ها روی ما بسیار کمتر شده بود. آن شب همه کوشش او روی یافتن شبکه مخفی و افراد جدا شده بود. اما نه کمترین اطلاعی از شبکه مخفی داشتم و نه صحبتی از جدا شده‌ها کردم. در تک نویسی‌ها بعضی از مسئولین حوزه‌ها و کمیته‌های حزب مدعی شده بودند که بعضی از اعضای حزب در آخرین روزها به دلایلی جدا شده و به شبکه مخفی وصل شده‌اند که این موضوع واقعیت نداشت. ما فقط چند نفری را جدا کرده بودیم که به دلیل امکانات خاصی بود که در اختیار داشتند، از جمله رفیقی که من از تلفن منزل او برای تماس با تهران استفاده می‌کردم. اما تعداد آنها بسیار محدود بود. خوشبختانه به دلیل اینکه در فاصله دستگیری رهبری حزب و موج دوم دستگیری‌ها که شامل ما شده بود، تعداد قابل توجهی از رفقای ما بریده بودند و یا دیگر کار حزبی نمی‌کردند، بنابراین بعضی از این جدا شده‌ها را تحت عنوان اینکه از حزب بریده بودند می‌شد در بازجویی‌ها از قلم انداخت و بازجو‌ها هم اگر رده حزبی آنها بالا نبود خیلی پیله نمی‌کردند.



روزنامه‌های رسمی کشور از مردم می‌خواستند که همدیگر را لو دهند.

پس از انحلال موقت تشکیلاتی و بازسازی دوباره آن، خود ما هم دیگر مایل نبودیم که برخی از دوستان را در فعالیت‌های روزانه در تشکیلات بازسازی شده حزبی درگیر کنیم و سراغشان هم نرفتیم. همین باعث شد که من در بسیاری از این موارد مدعی شوم که آنها بریده و حاضر به همکاری نبودند و دیگر

از نظر ما عضو حزب محسوب نمی‌شدند. خوشبختانه فضای بازجویی‌ها و شاید هم سیاست اطلاعات سپاه آن بود که سراغ بریده‌ها و جداده‌ها نمی‌رفتند و اگر هم سراغ آنها می‌رفتند بیشتر جنبه کسب اطلاعات داشت و خیلی دنبال دستگیری آنها نبودند. در مواردی هم که آنها را دستگیر کردند، پس از یک دوره کوتاه بازداشت اکثر آنها را آزاد کردند.

## نگرانی خانواده

نگرانی من دیگر نه رفقای حزبی‌ام، که اعضای خانواده‌ام بودند. نمی‌دانستم بر سر آنها چه آمده است. از سهیلا هیچ خبری نداشتم. ولی تا حدودی خیال‌ام راحت بود و مطمئن بودم که او دستگیر نشده و اگر هم شده هنوز زیر بازجویی نرفته، چرا که هیچ‌کدام از بازجوها از من درباره او هیچ‌گونه سوالی نکرده بودند. نگرانی اصلی من این بود که او در صورت دستگیری به رابطه عاطفی مان اشاره کند و همین مساله وضعیت او را مشکل‌تر از آنچه که باید، ساخته باشد. او از نظر موقعیت و مسئولیت حزبی در وضعیتی نبود که لازم باشد در بازجویی‌ها فشار زیادی را تحمل کند.

مطمئن بودم که خانواده ما فروپاشیده بود. ما همگی عضو حزب بودیم. از احمد کوچولو گرفته تا برادر بزرگ ام عباس که همه ما را سیاسی کرده بود. او در ناحیه ۲ فعالیت می‌کرد و مسئول یک حوزه حزبی بود. علاقه او به فعالیت سیاسی به سال‌های پیش از انقلاب برمی‌گشت. او با برخی از شناخته شده‌ترین چهره‌های سیاسی کشور آشنا بود. با مسعود و مجید احمدزاده دوستی داشت، با وحید افراخته نزدیک بود و از همان او‌ان جوانی با مسائل سیاسی و فعالیت‌های نسل جوان انقلابیون کشور آشنا شده و سیاست همیشه در حاشیه زندگی‌اش بود. هم‌زمان با نخستین سال‌های شکل‌گیری جنبش چریکی در کشور، عباس خدمت سربازی‌اش را در بلوچستان می‌گذراند که محل تبعیدی‌های سیاسی هم بود و او در این دوران بیشتر به جریان چریکی نزدیک شد. هم او بود که مرا در نوجوانی به حوزه سیاست کشاند. برایم کتاب می‌خرید و نشریات آن دوران را در اختیارم می‌گذاشت و درحقیقت پای مرا به دنیای بزرگ‌ترها باز کرد. مطمئن بودم که او دستگیر شده است. نه جایی برای فرار داشت و نه اهل فرار بود. ضمن اینکه چند ساعت پیش از دستگیری‌ام وقتی که اتومبیل او را به خانه‌اش بردم، مهین گفت که عباس به سر کار رفته است. او مسلماً مثل همه ما از دستگیری‌ها خبری نداشت. و اگر هم خبردار می‌شد، نمی‌دانست که با زن و بچه‌اش به کجا فرار کند.

نگرانی‌ام در مورد او فقط از آن جهت نبود که او برادر بزرگترم بود و به او خیلی علاقه و احترام داشتم و نمی‌دانستم چه برسرش آمده است. علت دیگرش این بود که او در واقع کمک خرج خانواده ما بود. پس از مرگ پدرم و حتی در تمام دوران آخر زندگی پدرم، از زمانی که عباس کار گرفته و دست‌اش در جیب خودش رفته بود، کمک خرج خانواده ما شده بود و شاید تأمین‌کننده اصلی معاش خانواده بود. گرچه این اواخر با آمدن پری به خانه ما پس از دستگیری و زندانی شدن همسرش، امین، او هم بخشی از بار خانواده ما را بر دوش می‌کشید.

یک سال از دستگیری امین می‌گذشت. او در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق دستگیر شده بود. دو برادر کوچک‌تر او، فرزاد و فریدون، اعدام شده بودند و امین به ۲۰ سال زندان محکوم شده بود. پری با اینکه هنوز آپارتمان کوچک خودش را در شهرک ابوذر نگه داشته بود ولی تقریباً یک سالی بود که با ما زندگی می‌کرد. همراه او نازی، دختر کوچولویش هم که چندماه قبل از دستگیری امین بدنیا آمده بود، به خانه ما آمده بود. پری هر روز باید برای کارش که معلمی در روستایی در نزدیکی مشهد بود، بیشتر از صدکیلومتر مسافرت کند. نازی کوچولو شاید تنها همدم مادرم باقی مانده بود. نازی خیلی شیرین زبان بود، خیلی زود زبان به حرف زدن باز کرد. او مامانم را "مادرجون" خطاب می‌کرد.

احمد و پرویز تنها برادران ام بودند که هنوز در همان خانه با مادرم و پری و من و نازلی زندگی می‌کردند. هر دوی آنها دبیرستان می‌رفتند. پرویز سال آخر بود، و احمد هنوز چند سالی مانده بود که دیپلم‌اش را بگیرد. هر دوی آنها از اعضای سازمان جوانان حزب بودند و همین مساله موجب نگرانی بیشتر من بود. اگر آنها را دستگیر می‌کردند، چه بر سرشان می‌آمد. نگران دیدن صورت احمد کوچولو بودم. احمد چهره سبزه‌ی زیبا و نازنینی داشت. چشمان درشت، صورتی گرد و زیبا و حالتی معصوم. شاید از قشنگ‌ترین بچه‌های فامیل بود. در کودکی آنقدر خوشگل و ناز بود که وقتی او را با خودت همراه داشتی توجه همه را جلب می‌کرد. گاه برادر بزرگترم محمد یا پسرعموها برای جلب توجه دختران، او را به همراه خودشان این‌ور و آن‌ور می‌بردند و از او به عنوان وسیله‌ای برای جلب نظر و آشنایی با دختران استفاده می‌کردند. نگران دیدن او بودم، می‌ترسیدم که نکند صورت زیبای او را پف کرده و ورم کرده و سیاه ببینم، مثل صورت محمد روحبخش که آنقدر ورم کرده بود که چشم هایش را نمی‌شد دید.

احمد کوچکترین عضو خانواده ما بود و شاید هم به همین دلیل عزیزترین. وحشت دیدن او که شکنجه شده باشد و احساس نگرانی مادرم که در جستجوی او به این سو و آن سو بدود، دیوانه‌ام می‌کرد. پرویز از احمد بزرگتر بود. خیلی ساکت و محجوب، و در عین حال شخصیت بسیار محکمی داشت. ولی خوشبختانه از نظر کار حزبی خیلی فعال و پرجنب و جوش نبود. می‌ترسیدم که همان سکوت و استحکام شخصیت او در موقع بازجویی کارش را دچار مشکل کرده باشد. مسعود دو سال از پرویز بزرگتر و مشغول خدمت سربازی بود. او چند ماهی بود که به سربازی رفته بود. مسعود از اعضای پرشور و سازمان جوانان حزب در مشهد بود. از همان بچگی پرشور و پرکار بود.

پیش از انقلاب همه ما طرفدار سازمان چریک‌های فدایی خلق بودیم به جز یکی از برادران بزرگترم، محمد، که در هندوستان مشغول تحصیل و هوادار حزب توده ایران بود. من مدت‌ها به دنبال تماس با سازمان چریک‌های فدایی بودم ولی این امکان برقرار نمی‌شد. خودم را به آب و آتش می‌زدم، با هر کسی در دانشگاه مشهد که فکر می‌کردم احتمال رابطه با چریک‌ها دارد، دوستی برقرار کرده بودم. هر هفته با گروه‌های گوناگون به کوه می‌رفتم. با اینکه در جمع بچه‌های سیاسی مشهد کاملاً جا افتاده بودم ولی باز تماس برقرار نمی‌شد. کلاس ششم دبیرستان مغازه پدرم را که قنادی بود به کتابفروشی تبدیل کردم تا رابطه‌های بیشتری برقرار کنم.

## کتابفروشی

هنوز سال آخر دبیرستان را می‌گذراندم. به خاطر شلوغ بازی و سر به سر گذاشتن با معلم‌ها و اعتراضات بچگانه از دبیرستان روزانه اخراج شدم و در همان مدرسه در کلاس‌های شبانه ثبت نام کردم. حالا فرصت این را داشتم که بیشتر به کارهای سیاسی بپردازم. پدرم قبول کرده بود که تا آنجا که خرج خانواده را درآورم، مخالفتی با کار کتابفروشی من نداشته باشد. او بیش از اندازه به من اعتماد داشت. در مشهد یکی دو کتابفروشی بیشتر نبود که اهل ریسک و آوردن کتاب‌های سیاسی باشند. با آن شوق و شور جوانی وظیفه خود می‌دیدم که این جای خالی را پر کنم. مغازه پدرم را به کتابفروشی تبدیل کردم. با اندک سرمایه‌ای برای خرید کتاب به تهران رفتم. تازه کتاب‌های جلد سفید را تک و توکی چاپ می‌کردند. کتاب‌های جلد سفید کتاب‌هایی بودند که اجازه چاپ نداشتند و حالا در این شرایط جدید برخی از انتشاراتی‌ها بدون اجازه از دولت و بدون طرح روی جلد، آنها را با جلد سفید چاپ می‌کردند. فقط عنوان کتاب روی جلد آن درج شده بود. فکر کنم اولین کتاب جلدسفیدی که در اواخر سال ۱۳۵۶ چاپ شد، «خوشه‌های خشم» بود که تعدادی از آن را خریدم. کتابهای جلد سفید از رمان‌ها شروع شدند. «مادر»، اثر معروف ملک‌شیم گورکی، «چگونه فولاد آندیده شد»، «خرمگس»، و بسیاری از رمان‌های دیگر. کم‌کم نوبت به کتاب‌های دیگر رسید. مهمترین آنها که بیشتر از هر کتابی محبوبیت داشت،

«اصول مقدماتی فلسفه» اثر ژرژ پولیتزر بود که ایده آلیسم اسقف بارکلی را با منطق فلسفی ماتریالیسم دیالکتیک به نقد می‌کشید. این کتاب در عین سادگی و سطح ابتدایی بحث در آن، پاسخگوی همه سوالات ما در آن دوران بود و شاید نقش دایره المعارف فلسفی را برای ما چپ‌های جوان بازی می‌کرد. کم کم کتاب‌هایی در زمینه اقتصاد سیاسی و تاریخ تحولات اجتماعی و بعداً برخی از آثار حزب توده در زمینه‌های مختلف چاپ شد. این کتابها را انتشاراتی‌های اصلی در آن دوران نمی‌فروختند. در آن دوران چند انتشاراتی در تهران بود که به آنها رفت و آمد می‌کردم که همه در مقابل دانشگاه تهران و یا خیابان‌های منتهی به خیابان دانشگاه بود. انتشارات علم یکی از مترقی‌ترین آنها در آن دوران بود. مسئول انتشارات علم سیبیل‌های کلفتی داشت که در آن دوران نشانه کمونیست بودن بود. در مغازه او مشغول نگاه کردن به کتاب‌ها برای خرید بودم. از هر کتابی چندتایی برمی‌داشتم. پول‌ام به اندازه کافی نبود که زیاد سفارش بدهم. هنوز با کار کتاب و کتابفروشی هیچ آشنایی نداشتیم. انتشارات علم گرچه خودش اقدام به چاپ کتابهای جلد سفید نمی‌کرد اما از طریق آن انتشاراتی بود که به مخزن کتاب‌های جلد سفید راه پیدا کردم. یکی دوبار اول کتاب‌ها را می‌خریدیم و در کارتون‌ها بسته بندی کرده و به همراه خودم به صورت بار به مشهد می‌آوردیم. کم کم فهمیدم که می‌شود لیست کتاب‌ها را سفارش داد تا کتاب‌ها را برایم به آدرس مغازه در مشهد بفرستند.

در یکی از همان اولین روزهایی که برای خرید به تهران رفته بودم، در کتابفروشی علم فردی چند کتاب جلد سفید را برای فروش نشان‌ام داد. او گرچه کارگر و یا همکار رسمی انتشاراتی علم نبود، ولی گویا به نوعی با آنها کار می‌کرد و در حقیقت از آن طریق امکانات پخش کتاب‌های جلد سفید ممکن می‌شد. با دیدن آن کتاب‌ها و اینکه امکان خریدش برایم فراهم شده از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدیم. همه آنها را خریدم و منبع نشر و پخش آنها را جویا شدم. طرف گفت که حاضر است مرا برای خرید سایر کتاب‌ها به محل اصلی پخش آنها ببرد. به همراه او از میدان ۲۴ اسفند سوار اتوبوس شدم و به خیابان لاله زار رفتم. در داخل یکی از پاساژها در خیابان لاله زار، مغازه کوچکی بود که صاحب‌اش در آن دوران با توجه به سن و سال کم من، پیرمردی به نظر می‌رسید. قد کوتاه، تپل، با سیبیل‌های کلفت جوگندمی و سری کم مو که آثار موهای دوران جوانی‌اش را فقط در حاشیه دور سرش می‌توانستی پیدا کنی. در عین حال خیلی خوش برخورد و خوش صحبت بود. آنجا مخزن کتاب‌های جلد سفید بود. همه چیز پیدا می‌شد، از نوشته‌های حسین هیگل، روزنامه نگار معروف مصر و دنیای عرب گرفته تا رمان‌های روسی و یا کتاب‌های حزب توده که تجدید چاپ شده بودند. حتی آثار عزیز نسین را هم که در همه آن سال‌ها اجازه چاپ داشتند در کنار کتاب‌های جلد سفید پیدا می‌کردی. از آن به بعد منت‌ها آن مغازه به مکان معبودم در تهران مبدل شده بود و هر هفته یا دو هفته یکبار برای خرید به آنجا می‌رفتم. تنها سختی‌اش این بود که او کتاب‌ها را به صورت بار نمی‌فرستاد و باید خودم آنها را در جعبه‌های نسبتاً متوسطی بسته بندی می‌کردم و با اتوبوس به مشهد می‌آوردیم. جعبه‌های کتاب گاه چنان سنگین می‌شد که با همه زور جوانی‌ام به سختی می‌توانستم آنها را جابجا کنم.

به هر حال کتابفروشی من در مشهد پاتوقی شده بود برای پخش کتاب‌های جلد سفید در شهر. کم کم بساط کتاب کنار خیابان دانشگاه هم برقرار شده بود و من و فضی، رفیق عزیزمی که او هم هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق بود، با هم در خیابان دانشگاه بساط کتاب می‌گذاشتیم. کتاب‌های جلد سفید را در زیرزمین مغازه انبار کرده بودم و ویتترین و قفسه‌های مغازه را پر کرده بودم از کتاب‌هایی که مجوز چاپ داشتند، مقدار زیادی از کتاب‌های انتشارات پروگرس روسی را هم داشتم. کتاب‌های آنها در مقایسه با دیگر کتاب‌ها بسیار ارزان بود. انتشارات گوتنبرگ در تهران نمایندگی پخش کتاب‌های بنیاد پروگرس را در اختیار داشت. کتاب‌های آنها در عین ارزانی گاه با بیش از ۷۰ درصد سود به فروش می‌رفت. کیفیت جلد و صفحات و چاپ آنها هم با کتاب‌های ایرانی قابل مقایسه نبود.

## دربدر به دنبال وصل شدن

انتظار هر روزه من به جایی نمی‌رسید. کار کتاب و کتابفروشی لذتی داشت، ولی با این همه دنبال رابطه با سازمان بودم. کم‌کم از رابطه پیدا کردن با سازمان در داخل کشور ناامید می‌شدم. به نظرم می‌رسید سازمان از رابطه گرفتن با من به دلیل اینکه هنوز خیلی جوان هستم خودداری می‌کند. مطمئن بودم بعضی از دوستان ام که هر هفته با هم به کوه می‌رفتیم و به خانه ما رفت و آمد داشتند با سازمان چریک‌ها در ارتباط هستند زیرا بارها توسط ساواک دستگیر شده و یا مدتی را در زندان گذرانده بودند. ولی این رابطه‌ها منجر به وصل شدن من به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران نمی‌شد.

با اینکه یکی دو سالی بود که احساس می‌کردم در حلقه‌ای نزدیک به سازمان قرار گرفته‌ام، ولی گویا هنوز شانس انتخاب شدن را نداشتم. با گرفتن دیپلم، گروه کوچک و بس صمیمی ما که من و جعفر و مهدی و محمدرضا بودیم، از هم پاشید. سال ۱۳۵۶ بود که ما دبیرستان را تمام کردیم. جعفر به دانشگاه تبریز رفت، مهدی با قبول شدن در مدرسه عالی پارس به تهران نقل مکان کرد، محمد رضا در رشته زبان و ادبیات فرانسه در دانشگاه تبریز قبول شد و مدتی به تبریز رفت، ولی بعدا تصمیم گرفت که به انستیتو تکنولوژی بجنورد برود. من تنها کسی بودم که در مشهد مانده و در رشته مهندسی برق دانشگاه کار مشهود مشغول تحصیل بودم. جعفر یکی از شانس‌های تماس ما با سازمان بود. خواهر و برادران او در ارتباط با سازمان بودند. محمود برای بار دوم دستگیر شده بود، و این‌بار به عنوان یک چریک سر قرار. محمد حالا چریک مخفی بود و در خانه‌های امن زندگی می‌کرد. زهرا هم مخفی شده بود. ولی جعفر هنوز خودش تماسی نداشت. مطمئن بودم که اگر جعفر رابطه‌ای برقرار می‌کرد من هم وصل می‌شدم. رابطه من و او بر اعتماد کامل استوار بود. داستان دوستی و رفاقت ما به چند سال پیش بر می‌گشت، به آن زمانی که من در بدر به دنبال محمود می‌گشتم.

## محمود، معلم فیزیک ما

پایش را که توی کلاس گذاشت، معلوم بود که با همه معلم‌های دیگر فرق دارد. جوان بود، با قدی متوسط، یک کت و شلوار قهوه‌ای تن‌اش بود که نو به نظر نمی‌رسید. کفش هایش مثل بقیه معلم‌ها واکس زده و براق نبودند، کهنه به نظر می‌رسیدند. ریش‌اش را هم معلوم بود که چند روزی شده که زده بود. از خیلی از معلم‌های دیگر ما جوان‌تر بود. بیست و یکی دو سالی بیشتر نداشت. چهره‌اش با اینکه ظاهرا جدی و کمی هم عصبانی به نظر می‌رسید، ولی مهربان بود. چشم‌های نافذ و موثری داشت. یکی دوباری جلوی تخته سیاه از این‌ور به آن‌ور رفت و چیزی نگفت. کلاس هنوز هممه روزهای اول سال را داشت. شاید هم کسی او را جدی نگرفت چرا که شبیه معلم‌های دیگر ما نبود که معمولا شسته رفته بودند و کت و کراوات کرده و ریش‌چپ و راست تراشیده داشتند و با ابهت وارد کلاس می‌شدند.

مثل هیچ‌کدام از معلم‌های دیگر وقتی وارد کلاس شد، داد نزد "برجا". رسم آن زمان‌ها این بود که معلم که وارد کلاس می‌شد، مبصر کلاس با صدای بلند فریاد می‌زد "بریا!" همه بچه‌ها بلند می‌شدند و بعد با گفتن "برجا" ما سر جایمان می‌نشستیم. مبصر کلاس ما، کاظمیان، اصلا برای او برپا نداد. شاید اصلا فکر نکرد که او معلم جدید کلاس ماست. بیشتر به دانش‌آموزهای کلاس دوازدهمی که یکی دو سالی رفوزه شده بودند شباهت داشت که کلاس‌شان هم ته همان راهروی طبقه دوم، چند اتاق بعد از کلاس ما بود.

اولین سه شنبه سال تحصیلی بود. تابستان تمام شده بود و باز ما برگشته بودیم مدرسه. هنوز هوای مشهد نسبتا گرم بود. تابستان‌ها مشهد عجیب گرم می‌شد. تقریبا هرروزش داغ و آفتابی بود. درجه حرارت معمولا بین ۳۲ تا ۳۸ درجه بالا و پایین می‌رفت. بیشتر بچه‌ها تابستان‌ها کار می‌کردند. یک عده

توی مغازه های پدرشان، بعضی توی مغازه های محل مثل میوه فروشی، سلمانی یا بقالی برای خودشان کاری دست و پا می کردند و عده ای هم بساط شکلات و آدامس و قطاب فروشی خودشان را سر محل راه می انداختند. با سرمایه دو سه تومان کمی شکلات و آدامس و قطاب می خریدند و بساطی سر محل راه می انداختند و به بچه های دیگر می فروختند. توی قطاب ها بعضی وقت ها یک ده شاهی جایزه در می آمد. معمولا یک جعبه میوه خالی را چپه گذاشته و اجناس شان را همانجا قطار می کردند. آخر شبی چند قرانی نصیب شان می شد. بعضی ها هم آلاسکا می فروختند. گاری های سفید کوچکی بود که از کارخانه آلاسکا فروشی می گرفتند که داخل آن دو تا فلاسک کوچک بود که آلاسکاها را یخ زده نگه می داشت. خیلی خوش شانس که بودی هفته ای دو سه تومانی گیرت می آمد. البته با همه اینها بچه ها بساط فوتبال تابستانی شان همیشه برپا بود. عصر که می شد توی هر کوچه و محله ای فوتبال برقرار بود. آن وقت ها توپ های پلاستیکی را ۸ ریال می خریدیم. ما معمولا نو تا از آنها می خریدیم. یکی را پاره می کردیم و آن را توی شکم توپ دیگر جا می دادیم تا کمی سنگین تر بشود. وقتی شوت می زدی و یا دربی می کردی، هم زود نمی ترکیب و هم بهتر به پا می چسبید. خلاصه مهرماه که برمی گشتیم مدرسه، بچه ها اغلب سیاه و سوله شده بودند. معلم تازه وارد ماهم انگار که همه تابستان توی کوچه های خاکی پایتی دنبال توپ دویده بود، سیه چرده بود.

بعد از اینکه یکی دوباری جلوی تخته قدم زد، گوشه سمت چپ کلاس ایستاد و گچ را برداشت همان بالای تخته سیاه سمت چپ شروع کرد به نوشتن:

محمود بهکیش، دانشجوی فیزیک

بعد برگشت و رو به کلاس کرد و گفت:

"اسم من محمود بهکیشه، دانشجوی فیزیک هستم. قراره معلم فیزیک امسال تون باشم."

روزهای سه شنبه و پنج شنبه از ساعت ۸ تا ۱۰ صبح هر روز دو ساعت فیزیک داشتیم. آن وقت ها ما روزی ۶ ساعت می رفتیم مدرسه. هر روز هفته از شنبه صبح تا پنج شنبه بعد از ظهر، صبح ها ساعت ۸ تا ۱۲ و بعد از ظهرها ساعت ۲ تا ۴. از ساعت ۱۲ تا ۲ تعطیل بودیم که برای نهار برویم خانه. من معمولا می رفتم مغازه پدرم که چند دقیقه بیشتر با مدرسه فاصله نداشت. بابام ظهرها می رفت خانه نهارش را می خورد، نمازش را می خواند و گاهی چرت کوچکی هم می زد. ساعت یک ربع به دو برمی گشت که من برگردم مدرسه. من هم همانجا گاهی نیمرو درست می کردم و گاهی هم از همان ساندویچ فروشی بغل مغازه مان یک ساندویچ کالباس، کتلت یا سوسیس می گرفتم و منتظر بابام می شدم.

آن روز اولین سه شنبه از اولین هفته ماه مهر بود که محمود وارد کلاس ما شد و خودش را دانشجوی فیزیک معرفی کرد. با آن لباس و قیافه و سبیل، فهمیدم که چپی است، هم شکل و شمایل برادر بزرگترم بود. آن وقت ها راحت می شد بچه های سیاسی دانشگاه ها را از ریختن و قیافه و لباس پوشیدن هاشان شناخت.

من و مهدی هم کلاسی بودیم. مهدی نسبت به من قدکوتاتر بود و روی نیمکت جلوی من پهلوی میبیدی می نشست. من و «حب حاج حسین» پشت سر آنها می نشستیم. با مهدی هم محله ای هم بودیم. خانه هامان روبروی همدیگر بود. هر نوبی ما یک کمی در همان دوران نوجوانی گرایشات سیاسی داشتیم و از چپی ها هم خوش مان می آمد. چندتایی کتاب خوانده بودیم. می دانستیم مثلا صمد بهرنگی کیست، جلال آل احمد و نیما و شاملو را می شناختیم.

از سازمان چریک های فدایی خلق و مجاهدین چیزهایی شنیده بودم. اعلامیه های آنها را هم دیده بودم. یک کمی شعر سیاسی از جنگ های ادبی آن زمان مثل «باران»، «گاهنامه» و «این زمان آن زمان» را گاه زیرلب برای بقیه رفقای هم سن و سال خودم زمزمه می کردم. گاهی شب ها که بعد از بازی

فوتبال روی پله های خانه ی آقای سجادی با بقیه بچه ها می نشستیم، من با حرف های سیاسی و خواندن چند تا شعر به نظرم حرف های گنده تر از دهن ام می زد و بقیه بچه های من هم با نگاه هاشان تحسین ام می کردند و این برایم خیلی خرسندی درونی به همراه داشت. احساس رضایت خاطر می که با هیچ چیز دیگری در آن سن و سال عوض اش نمی کردم.

همین هم باعث شده بود که دور و بر خیلی چیزهای دیگر را که بچه های هم سن و سال ما دنبال اش بودند، خط بکنم. از بچگی ادای بزرگترها را در می آوردم. بعضی وقت ها یواش یواش به حساب خودم حرف های سیاسی می زد و ظاهرا مواظب بودم که کسی نفهمد. ولی اتفاقا دوست داشتم بقیه بفهمند که من چه می گویم. مخفی کاری برای من فقط یک بازی جالب بچگانه بود که همه بچه ها هم هنر بازی کردن اش را نداشتند. اما کیف عجیبی داشت. بازی بچگانه، اما در میدان آدم های بزرگتر از خودمان.

چند دقیقه هنوز از حضور محمود بهکیش در کلاس نگذشته بود که من و مهدی مطمئن شدیم که سیاسی است.

فکر می کردم باید عصر که برمی گردم خانه از برادرم راجع به او بپرسم. مطمئنا برادرم محمود را می شناخت. برادر بزرگ ام عباس همزمان دانشجوی دانشکده علوم مشهد بود. او هم سیاسی بود و سروگوش اش می جنبید. هم او بود که اولین بار بعضی کتاب ها را در دورانی که سربازی خدمت می کرد و من هنوز دبستانی بودم برایم می خرید. از قصه های بهرنگی گرفته تا کتاب های شعر نیما، از «تاریخ تحولات اجتماعی» تا «چگونه انسان غول شد».

حالا او جلوی تخته سیاه روبروی ردیف وسطی ها ایستاده بود.

محمود بهکیش شروع کرد به صحبت کردن. اینکه او فقط قرار نیست به ما فیزیک درس بدهد. گفت از ۲ ساعت در هر جلسه یک ساعت را فیزیک کار می کنیم، ساعت بعد را با هم کتاب می خوانیم. اولین کتابی را که شروع کرد به خواندن، «ماهی سیاه کوچولو» اثر صمد بهرنگی بود که با خودش همان روز اول آورده بود.

بعد که کتاب تمام شد، از بچه ها خواست که راجع بهش فکر کنند و هرکسی برای جلسه بعد برداشت خودش را از کتاب در یک صفحه بنویسد. من که قبلا کتاب را چندین بار خوانده بودم، با خوشحالی از اینکه راجع به آن بنویسم، استقبال کردم.

در تمام آن کتاب یک جمله اش که هنوز هم خوب به خاطرمان مانده برایم جالب تر از همه بود. "مرگ خیلی آسان می تواند به سراغ من بیاید، اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. اما اگر یک وقت با مرگ روبرو شدم که می شوم، مهم نیست. مهم اینست که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد."

در سن سیزده یا چهارده سالگی که اصلا از مرگ هیچ تصویری نداشتم، عجیب بود که این پاراگراف برایم جالب ترین بخش کتاب بود. شاید برای اینکه وقتی برادرم روز اول کتاب را به من داد، همین جمله از کتاب را با مکث عجیبی خواند. محمود هم به اینجا که رسید، مکث عجیبی کرد و دوبار، شاید هم سه بار آن را تکرار کرد. وقتی آن قسمت را می خواند، نگاه اش روی همه ما مکث کرد.

انگار بر خلاف صمد که می گفت نباید به پیشواز مرگ بروم، او تصمیم گرفته بود که به پیشواز مرگ برود. اما دغدغه خاطرش همان تاثیر زندگی یا مرگ او بر زندگی دیگران بود.

وقتی محمود این پاراگراف را می خواند، در چشمهایش می دیدی که فقط به تاثیر زندگی و مرگ اش بر زندگی دیگران فکر می کرد.

جلسه بعد که محمود به کلاس آمد باز بعد از زنگ اول که فیزیک درس داد، برگشت به کتاب خواندن. اینبار قصه ی «بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری» را خواندیم. داستان زندگی بچه هایی که از شهرستان ها برای کار به تهران آمده بودند. لطیف که قصه گوی صمد بود بعد از اینکه شتر مورد علاقه اش را پدري برای دخترش خرید و او با صورت به زمین کوبیده شد، نگاه اش به مسلسل پشت ویتزین مغازه اسباب بازی فروشی افتاد و داستان با آخرین آرزوی او تمام شد: "کاش آن مسلسل پشت شیشه مال من بود."

محمود با مکث چندبار آرزوی لطیف را برای کلاس ما تکرار کرد، "کاش آن مسلسل پشت شیشه مال من بود." یک جوری این جمله را تکرار می کرد که می فهمیدی که حرف دل خودش را می زد که کاش مسلسل پشت شیشه مال او بود. مسلسل را توی دستهایش می شد ببینی.

هفته بعد که آمد یک کیف پر از کتاب همراه خودش آورد. یکی از بچه ها، اعتماد، قرار شد کتاب ها را بین بچه ها تقسیم کند و مسئول جمع آوری آنها باشد.

جلسه بعد کتاب «استثنا و قاعده» را برای ما خواند، اثر برتولت برشت، نمایشنامه نویس سوسیالیست آلمانی. جلسه بعدش کتاب «آنکه گفت آری و آنکه گفت نه!» باز هم اثر برتولت برشت.

جلسه بعد در حالیکه کتاب «کندوکاو در مسائل تربیتی» اثر صمد را در دست داشت و مشغول خواندن آن بود، مدیر مدرسه آقای قوامی در اتاق را باز کرد و وارد کلاس شد. قوامی آن وقت ها به نظر همه ما آدم بسیار سخت گیر و بداخلاقی بود. خیلی هم بچه ها را کتک می زد. برایش هم فرقی نمی کرد که کلاس هفت هستی یا دوازده. دیر که می آمدی مدرسه، همان دم در توی سالن همه را ردیف می کرد و با توگوشی و چک و بیشتر وقت ها «کف دستی» چوب زدن به کف دست، حالت را جا می آورد.

قوامی قبلا مدیر یکی از دبیرستان های به قول آن زمان «پلنگ خونه» در مشهد بود. دبیرستان حاج تقی آقا بزرگ. کسی که دبیرستان حاج تقی آقا بزرگ را اداره کرده بود و از پس بچه های محله طبرسی برآمده بود، دیگر دبیرستان جلیل نصیرزاده و بچه های چهارراه عشرت آباد و راه آهن و چهارراه زرینه برایش به قول امریکایی ها "پیس آف کیک" بود.

حقیقت اش مدیر خوبی بود. به مدرسه خیلی می رسید و مواظب سلامت بچه ها بود. آن وقت ها مدرسه ما فقط تیم فوتبال و هندبال و بسکتبال و والیبال اش نبود که بهترین های مسابقات آموزشگاه ها می شدند. یک عالم کشتی گیر و بوکسور و وزنه بردار خوب هم داشتیم. قبول دانشگاهی مان هم بد نبود.

جلیل نصیرزاده همیشه غیر از دانشگاه مشهد که بچه های خراسان در آن سهمیه بومی داشتند و آنجا قبولی می داد، در دانشگاه های دیگر هم چندتایی قبولی داشت. پلی تکنیک، دانشگاه تهران، حتی دانشگاه آریامهر (صنعتی شریف کنونی) یا تبریز و اصفهان و جندی شاپور اهواز. خلاصه بچه های نصیرزاده همه جا بودند و قوامی موفق شده بود مدرسه خوبی را که قبل از او مدیریت اش دست آقای پورصادق بود، اداره کند.

قوامی از محمود خواست که برای صحبت با او کلاس را ترک کرده و با هم به دفتر مدرسه بروند. هنوز نیم ساعتی به پایان دومین ساعت کلاس مانده بود که محمود به همراه قوامی از کلاس خارج شدند. کاظمیان که مبصر بود بقیه ساعت کلاس را کنترل کرد. کتاب کندوکاو نصفه نیمه باقی ماند. محمود هم تا آخر زنگ دیگر برگشت.

بچه ها همه مشغول حرف زدن شدند. بعضی ها می گفتند حتما ساواک آمده دنبال اش. پوست فروشان از بچه های ته کلاس که بلندقدترین شاگرد کلاس هم بود و دست به چاقو و تیغ هم داشت، با چند تا فحش خواهر و مادر که نصیب قوامی کرد گفت "خدائیش آقای بهکیش خیلی مرده!"

بوجاریا چاق ترین و هیکل مندترین بچه کلاس بود و ظاهرا چند سالی رفوزه شده بود. سن و سال اش از همه ما بیشتر بود. با اینکه گواهینامه رانندگی نداشت اما گاهی کامیون باباش رو راه می برد. تابستان ها هم به عنوان شاگرد راننده با باباش کار می کرد. او هم چندتا فحش خواهر و مادر نثار کسی که محمود را لو داده بود کرد.

خلاصه هر کسی یک چیزی می گفت. غیر از سلیمانی که بغل عدالتیان می نشست و شاگرد اول کلاس مان بود. او از کتاب خواندن محمود اصلا دل خوشی نداشت. بچه خیلی خوبی بود و تر و تمیز و کوچک اندام ولی سرش فقط توی درس و مشق بود. او از همان بچه هایی بود که دوران دبیرستان درسخوان درجه یک بودند و بعد که می رفتند دانشگاه آریامهر یا دانشکده فنی تهران یا پلی تکنیک، آن وقت سیاسی می شدند و درس و مشق را ول می کردند. نمی دانم سرنوشت سلیمانی چی شد. ولی یادم هست او ردیف جلو کلاس می نشست و آن روز اصلا ناراحت نبود که محمود را آقای قوامی از کلاس برد.

سه شنبه هفته بعد محمود پیدایش نشد. چند دقیقه از زنگ گذشته بود که آقای اژدری که از دبیرهای باتجربه مدرسه ما بود و همه نوع کلاس از فیزیک و شیمی و طبیعی گرفته تا دینی و علم الاشیاء و عربی را درس می داد، وارد کلاس شد. آقای اژدری هر دو ساعت را فیزیک درس داد. جلسه بعد به جای اژدری یک دانشجوی جدید آمد سر کلاس. قد بلند بود. لهجه همدانی داشت. اصلا هم اهل سیاست نبود. اولین حرفی هم که زد این بود که "من فقط آمده ام به شما فیزیک درس بدم. کتاب و متاب هم نمی خونیم."

محمود هفته اول آذر بود که از کلاس ما رفت. هیچ کس خبر نداشت سرنوشت محمود چی شد.

برادرم محمود را نمی شناخت. کتاب های محمود روی دست اعتماد باد کرده بود و ما مانده بودیم که با آنها چکار کنیم. مهر انجمن کتاب دانشکده علوم روی کتاب ها بود و نشان می داد که محمود کتاب ها را از آنجا برای ما آورده بود. من و مهدی کتاب ها را از اعتماد گرفتیم. یکی دو هفته ای کتاب ها دست من ماند. یک دبیر دیگر داشتیم که او هم دانشجو بود. معلم درس طبیعی بود. مثل محمود سیاسی نبود ولی با ما خیلی رفیق شده بود. یادم می یاد که سوال های امتحان ثلث اول و دوم و سوم را به من واگذار کرد که تهیه کنم. من و مهدی دو نفر دیگر از بچه ها هر سه ثلث بهترین نمره ها را توی درس طبیعی گرفتیم.

راجع به کتاب های محمود با او صحبت کردم. راجع به خود محمود هیچی نگفت اما برای کتاب ها گفت "می تونیم ببریم انجمن کتاب اونا رو تحویل بدیم."

انجمن کتاب دانشکده علوم یک اتاق نسبتا کوچکی بود که در دو طرف آن قفسه های پر از کتاب جا داده شده بود. بغل همان اتاق هم یک اتاق دیگر بود که به «اتاق کوه» معروف بود و یک دنیا وسیله کوه مثل کوله پشتی، کیسه خواب، طناب، و کارابین در آنجا نگه داشته می شد. یادم نیست تنها بودم یا با مهدی که کتاب ها را بردم انجمن کتاب. سراغ محمود را گرفتیم. از یکی از بچه هایی که آنجا توی انجمن کتاب بود آدرس خانه محمود را گرفتیم. هنوز خبر نداشتیم به سر محمود چه آمده بود.

خانه آنها در خیابان راهنمایی بود. ته یک میلان که به کال قره خان ختم می شد. یک روز عصر رفتیم آنجا زنگ زدیم. مرد قدکوتاهی که از صدفرسنگی داد می زد که پدر محمود بود با سیبل های سفید زرد شده از دود سیگار در را باز کرد.

از محمود پرسیدیم.

گفت: "چکارش داری؟"

گفتم: "معلم ما بوده. مدتی دیگه نمی یاد مدرسه. کجاست؟"

گفت: "محمود خونه نیست!"

یک جوری حرف زد که یعنی "برو دنبال کارت بچه." در را بست و رفت. برگشتم که برم خونه، سرم را که بالا کردم دیدم محمود از دور داشت می آمد. ذوق کردم و دویدم به طرف اش. داد زدم "آقای بهکیش!"

با تعجب نگاه ام کرد. گفت "سلام."

دیدم محمود نیست، ولی انگار کپی محمود بود. یک کمی جوان تر، شاید هم یک کمی کوچک اندام تر، یا به نظرم اینجوری آمد.

گفتم: "ببخشید، آقای بهکیش کجاین؟"

پرسید: "منظورت کیه؟"

گفتم: "آقای محمود بهکیش، همون که دانشجوی فیزیکه! معلم ما بودن."

گفت: "چکارش داری؟"

گفتم: "هیچی."

گفت: "پس اینجا آمدی دنبالش برا چی؟"

پرسیدم: "قوامی لوش داده بود؟"

گفت: "قوامی کیه؟"

گفتم: "مدیر مدرسه ما."

پرسید: "کدوم مدرسه میری؟"

گفتم: "جلیل نصیرزاده."

گفت: "نه، قوامی لوش نداده."

پرسیدم: "زندانه؟"

گفت: "آره، ولی قوامی لوش نداده."

حتی اسم مرا نپرسید. این تنها باری بودی که محمد را دیدم. محمد برادر کوچک تر محمود بود. این قضیه گذشت. بعدا شنیدم که محمود در جریان ۱۶ آذر همان سال دستگیر شده و به یک سال زندان محکوم شده بود. آن سال تحصیلی تمام شد. معلم جدید فیزیک ما گرچه روزهای اول عوضی به نظر می رسید و اصلا جای محمود را نمی توانست پر کند ولی کم کم با ما، یعنی با من و مهدی، رفیق شد. جوان خیلی نازنینی بود. اصلا سیاسی نبود ولی با اینکه ما همه اش از محمود و سیاست و کتاب حرف می زدیم با ما خیلی دوستی می کرد.

خانه اش توی خیابان دروازه طلایی بود که آن وقت ها تازه در حال ساختمان بود و هنوز گلی و خاکی بود. یک روز که من و مهدی و او با هم به طرف خانه شون می رفتیم، یادم هست درست روبروی دادگستری دو تا دختر جوان که لباس نظامی سپاه بهداشت تن شان بود از پله های دادگستری می آمدند پایین. به ما که رسیدند، معلم مان گفت: "سلام سرکار."

دخترها به جای اینکه لبخندی بزنند یا جواب سلام اش را بدهند، یکی شان گفت: "خاک بر سرت." معلم ما که احساس کرد کف شده، به ما گفت: "اگه بدونه که من دانشجو هستم، فدای من میشه!"

هرسه تا خندیدیم و رفتیم.

سال بعد من و مهدی هر دو دبیرستان مان را عوض کردیم که خودش داستانی بود. رفتیم دبیرستان ابن یمین. ما هر دو تا رشته ریاضی را انتخاب کرده بودیم. حالا باز هر دو توی کلاس چهارم ریاضی ۱ با یک میز و نیمکت فاصله باز نزدیک هم می نشستیم. تقریباً تمام سه سال بعد را هر روز با هم مدرسه می رفتیم و برمی گشتیم.

توی دبیرستان ابن یمین و توی همان کلاس چند تا دوست مشترک پیدا کردیم که رفقای همیشه زندگی ما دو تا شدند. جعفر یکی از آنها بود. هنوز اسم فامیل جعفر را نشنیده بودم که از قیافه اش که شباهت عجیبی به محمود داشت احساس کردم که ردپای محمود رو پیدا کرده ام.

جعفر برادر کوچک تر محمود بود و کوچک تر از محمد. دوستی با جعفر مثل این بود که محمود همیشه در کنار ما حضور داشت. جعفر از ما خیلی بیشتر سیاسی بود. با رفقای محمود و محمد و خواهرش زهرا که حسابی درگیر مسائل سیاسی بودند از نزدیک آشنا بود. جعفر در حقیقت پل ارتباطی ما با بچه های نزدیک به سازمان چریک های فدایی خلق بود. کتاب ها و جزوه های خوبی در اختیار داشت که هیچ کدام از ما به آنها دسترسی نداشتیم. نقشه توپوگرافی تمام منطقه خراسان را داشت که از روی آنها کروکی کوه های اطراف را می کشیدیم. کروکی کشیدن را جعفر به من یاد داد. زیرزمین خانه شان برایم اسرارآمیز بود. مطمئن بودم که خیلی کتاب ها و جزوه ها و اعلامیه های به دردبخوری آنجا پنهان شده. توی همان زیرزمین یک میز پینگ پنگ بود که گاه بازی می کردیم. منصوره، خواهر جعفر، قهرمان پینگ پنگ آموزشگاه های خراسان شده بود. مامان جعفر بسیار مهربان بود و برای ما مثل مادر بود. مرتب خانه همدیگر می رفتیم.

محمود این سال ها زندان بود. از زندان که آزاد شد، مخفی شد. محمد هم مخفی شده بود. زهرا هم همین طور.

پس از آزادی از زندان و در دوران زندگی مخفی محمود گویا سر یک قرار پشت فروشگاه بزرگ ایران در تهران لو رفته بود و یا اتفاقی به تور تیم های گشتی ساواک خورده بود. با اینکه به نارنجک و کلت مسلح بود، از اسلحه استفاده نکرده بود و برای سومین بار دستگیر شد. این بار محمود از اعدام گریخت و با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد.

حالا یکی دو سالی از آن زمان گذشته بود و من و مهدی و احتمالاً جعفر همه به دنبال تماس با چریک ها بودیم. ولی کسی سراغ ما نمی آمد.

مهدی هم در تهران سخت به دنبال تماس بود و گاه باور داشت که یکی دوتا از بچه های اتاق کوه در مدرسه عالی پارس در رابطه با سازمان هستند. ولی او هم شانس وصل شدن پیدا نکرده بود. من در مشهد با حلقه ای از بچه های دانشجو که تقریباً با اطمینان فکر می کردم در ارتباط با سازمان هستند، هر روز در تماس بودم. ناصر و مصطفی از بچه های دانشکده علوم هر دوتا به تازگی از زندان آزاد شده بودند. هردوی آنها هوادار سازمان بودند. جمشید که او هم یکی دوسالی را در زندان سپری کرده بود، سال آخر پزشکی را در دانشگاه مشهد می گذراند. او از اهالی کردستان بود و از همه آنها به نظرم احتمال رابطه اش با سازمان بیشتر بود. من هر روز به خانه جمشید که معمولاً مصطفی و ناصر هم در آنجا بودند رفت و آمد می کردم. آنها در یکی از کوچه های منتهی به خیابان دروازه طلایی جنب اداره دادگستری مشهد در خانه ای سکونت داشتند. همه اتاق های آن خانه در اجاره آنها بود.

در آن خانه اعلامیه های سازمان و کتاب های فراوانی وجود داشت و آنها هم هیچ ابایی نداشتند که این همه را به من نشان دهند. مطمئن بودم ناصر هر روز با موتور یاماها ۱۲۵ خودش به شکلی با بچه های سازمان تماس دارد. بارها آرزوی پیوستن به سازمان و مخفی شدن را با آنها در میان گذاشته بودم ولی آنها اصلاً انگار نه انگار که چه و لعی در درون من برای وصل به سازمان در جوش و خروش بود.

درک نمی‌کردم که چرا سازمان از نیروهای آماده به خدمتی مثل من خودش را محروم می‌کند. شاید یکی از ایرادهای فعالیت چریکی هم همین بود. به زمین و زمان بی اعتماد بودند. با اینکه هر روز با آغاز تظاهرات‌های ضد شاه در صف جلوی تظاهرات بودم و از رودرویی با هر خطری کمترین ابایی نداشتم باز کسی سراغم نمی‌آمد.

اواخر شهریورماه سال ۱۳۵۷ بود که زلزله وحشتناک طبس رخ داد. گروه‌های امدادی زیادی برای کمک به زلزله‌زدگان از سراسر کشور به سوی طبس روانه شدند. زمین لرزه طبس در زمانی اتفاق افتاده بود که شهرهای کشور مشغول عزاداری چله‌های شهدای یکدیگر بودند که در تظاهرات کشته می‌شدند. تقریباً در تمام کشور هر هفته به بهانه‌ای تظاهرات بر علیه حکومت برپا بود. مشهد مرکز هماهنگی گروه‌های سیاسی و مذهبی برای کمک رسانی به زلزله‌زدگان شده بود. گروه‌های دانشجویی چپ و هواداران سازمان در جریان کمک رسانی نقش خوبی ایفا می‌کردند.

من در جمع آوری کمک‌های جنسی و دارویی بسیار فعال بودم. جعفر هم از تبریز به مشهد آمده بود. بعضی از دانشگاه‌ها تعطیل شده بودند. دانشگاه تبریز در چله ی سرکوب تظاهرات قم به آشوب کشیده شد و چند دانشجو کشته شدند و دانشگاه تعطیل شد. من تصور می‌کردم که در جریان امداد رسانی امکانات جدیدی برای وصل شدن به سازمان فراهم خواهد شد. در آن زمان خوشبختانه دایی ام، دکتر علی نثاری، رئیس بیمارستان فردوس بود و به عنوان جراح و مسئول تیم امدادی در منطقه مستقر شده بود. این برای من امتیازی محسوب می‌شد و از طریق او می‌توانستم کمک‌های بیشتری برای زلزله‌زدگان فراهم کنم. اما با این همه، باز کسی سراغم نمی‌آمد. دیگر کاملاً مایوس شده بودم و به فکرم رسیده بود که باید راه دیگری در پیش بگیرم.

## سفر به هندوستان

کم کم به فکرم رسید که شاید بهتر باشد از طریق تماس با الفتح و رفتن به اردوگاه‌های فلسطینی این رابطه را برقرار کنم. می‌دانستم که خیلی‌ها از طریق فلسطینی‌ها با فدائیان و مجاهدین خلق یا دیگر گروه‌های چریکی در ایران رابطه گرفته بودند. پس دانشگاه را ول کردم و به بهانه تحصیل و دیدن برادر و خواهرم راهی هندوستان شدم. هندوستان از اولین کشورهایی بود که سازمان آزادیبخش فلسطین را به رسمیت شناخته بود و سازمان الفتح در آنجا دفتر یا سفارتخانه داشت. چند ماه در هند بودم. با شور و شوق وصال یار به آنجا رفته بودم، اما سعید، شوهر خواهرم، که سال‌ها بود با حزب فعالیت می‌کرد و یک حلقه از بچه‌های توده‌ای را دور خودش جمع کرده بود، در بحث‌های طولانی و پرحرارتی که با او داشتم، آب سرد بر آتش اشتیاق من ریخت و عطش رابطه با سازمان را به عشق پیوستن به حزب توده مبدل کرد. از همان جا فعالیت حزبی‌ام را آغاز کردم. برای ارسال نشریات حزب و بحث در انجمن‌های محلی دانشجویان به شهرهای مختلف در چندین شهر هند سفر کردم. اقامت ام در هند طولانی نبود. حالا با عشق به فعالیت حزبی و سازماندهی طبقه کارگر به فکر بازگشت به ایران بودم. انقلاب در اوج خودش بود. ما در هند فکر نمی‌کردیم که انقلاب به این سادگی در عرض چندماه پیروز شود. یادم هست تصور می‌کردیم که احتمالاً جنگ‌های داخلی شروع خواهد شد، مناطقی آزاد خواهد شد. احتمال می‌دادیم که شمال کشور و بخش‌های هم مرز با اتحاد شوروی از اولین بخش‌های آزاد شده باشند و ما به کمک رفقای روسی، به مانند کمونیست‌ها در ویتنام و یا رفقای تازه به قدرت رسیده خودمان در افغانستان، جبهه نبردی در مقابل رژیم پهلوی باز کرده و مبارزه‌ای احتمالاً طولانی در پیش بگیریم.

شاه در رفت. خمینی به کشور بازگشت. تظاهرات در تهران و دیگر شهرهای کشور در ابعاد میلیونی هر روزه در جریان بود. خمینی شورای انقلاب تعیین و دولت موقت معرفی کرده بود. ما که تنها وسیله ارتباط مان با کشور از طریق رادیو بود، هر روز و هر شب از این ایستگاه به آن ایستگاه در رادیو دنبال اخبار بودیم. من برای بازگشت روزشماری می‌کردم، ولی سعید می‌گفت باید برای ارسال محموله‌ای

یا تماسی ابتدا به اروپا بروم. عشق کار حزبی و عدم اطلاع از اینکه در ایران چه می‌گذشت، صبرم را کمی زیادتیر می‌کرد و گرنه به محض آن که علاقه به فعالیت چریکی را از دست دادم و کار حزبی، سازماندهی توده‌ای و کار در میان طبقه کارگر را راه انقلاب یافتم آماده بازگشت به ایران بودم.

برادرم، محمد، چند روزی بود که از ایران برگشته بود. او و همسرش آنجل که از بچه‌های هوادار حزب کمونیست هند و از اعضای سازمان دانشجویان آن حزب بود تازه سفری به ایران داشتند و مقدار زیادی عکس و پوستر از ایران با خودشان آورده بودند، از جمله عکس‌های تظاهرات چندصد هزار نفری در تهران و عکس‌هایی از کشتار رژیم در ۱۷ شهریور. ما نمایشگاهی در دانشگاه جواهر لعل نهرو با همان عکس‌ها و تعدادی پوستر حزب و چندتایی عکس از خسرو روزبه که سعید کشیده بود، بر پا کردیم که تقریباً یک هفته ای ادامه داشت و خیلی مورد استقبال دانشجویان هندی و خارجی قرار گرفت.

دانشجویان خارجی در هند که تعداد قابل ملاحظه‌ای از آنها را فلسطینی‌های طرفدار نابف حواتمه و جرج حبش تشکیل می‌دادند، با ما در برگزاری تظاهرات علیه رژیم شاه همکاری می‌کردند. در همان زمان، ما و دیگر گروه‌های ایرانی که معروف‌ترین آنها گروه موسوم به «فریاد» بود که نام نشریه‌شان هم «فریاد» بود و هوادار سازمان چریک‌های فدایی بودند محل دفتر فرهنگی وابسته به سفارت ایران را اشغال کردیم. همه ما در دهلی جمع شده بودیم و چند شب را در محل دفتر سازمان آزادیبخش که سفارت فلسطین بود به سر بردیم.

ما در هند مناسبات خوبی با حزب کمونیست هند و سازمان‌های جوانان و دانشجویان آنها داشتیم. بیشتر نشریات و اعلامیه‌های حزب را آنها برای ما چاپ و پخش می‌کردند. حزب کمونیست هند در آن دوران از اعتبار و حیثیت زیادی در جامعه هند برخوردار بود و تعداد قابل توجهی نماینده در کنگره هند داشت و در بعضی از ایالت‌ها قدرت حکومتی را در اختیار داشت. در همان زمان شورای جهانی صلح جلسه‌ای در دهلی برگزار کرد که نماینده حزب توده ایران نیز به آنجا دعوت شده بود. مهرداد فرجاد که مسئول حزب در ایتالیا بود به آن کنگره آمد و در آنجا سخنرانی کرد و پیام حزب و سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات را خواند. مهرداد فرجاد پس از پیروزی انقلاب به همراه بقیه رفقای توده‌ای به ایران آمد و جزو کادرهای فعال حزب در تهران بود که در سال ۱۳۶۲ به همراه همه ما دستگیر و پس از چند سال زندان، در کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

علاوه بر رفقای عضو حزب کمونیست هندوستان، رفقای زیادی از حزب خلق افغانستان نیز در هند مشغول تحصیل و فعالیت بودند که آنها نیز با ما تماس نزدیک و رفیقانه‌ای داشتند. یکی از آنها رفیقی بود به نام عارف که بعدها نماینده دولت افغانستان در سازمان ملل و مسئول تیم مذاکرات صلح در دوران انتقال حکومت از نجیب به مجاهدین بود و مدتی هم معاون رئیس جمهور افغانستان شد.

## انقلاب پیروز شد

حال و هوای خوبی بود، شبانه روز گوش به رادیو بودیم و اخبار تظاهرات در ایران را دنبال می‌کردیم. آن شب همه ما به اتفاق محمد و آنجل از رستوران خیبر که غذای مورد علاقه ی ما را داشت تازه برگشته بودیم که رادیو به یک باره اعلام کرد که در ایران انقلاب شده است. رادیو تهران را گرفتیم. رادیو تهران اعلامیه ژنرال‌های ارتش را که همبستگی خود را با انقلاب اعلام کرده بودند می‌خواند. تا صبح خواب ام نبرد. من دیگر حاضر نبودم یک روز هم در هند بمانم. فردا صبح من و محمد به سفارت رفتیم.

با ورود به سفارت متوجه شدم که اعضای انجمن‌های اسلامی دانشجویان ایرانی پشت میزهای کاردار و کنسول‌ها نشسته اند. جالب بود، پشت هر میزی یکی از دانشجویان انجمن اسلامی نشسته بود و در کنار او کارمند سابق سفارت که در کارها کمک اش می‌کرد.

بیشتر آنها بچه‌های انجمن اسلامی دانشگاه علیگر بودند که در فاصله دو ساعته از دهلی قرار داشت. ما پول سفر نداشتیم. مدت‌ها بود که بانک‌ها به دلیل اعتصاب کارمندان بانک در ایران تعطیل شده و ارسال پول برای دانشجویان در خارج از کشور غیر ممکن شده بود. سفارت هم کمک هزینه تحصیلی به دانشجویان خارجی را قطع کرده بود، به خصوص برای فعالین سیاسی. ما با گرفتن مهر خروجی و دریافت مبلغی معادل سیصد دلار از سفارت به خانه برگشتیم. من و محمد، و یک هفته بعد از ما خواهرم، زهره، که نخستین فرزندش را شش ماهه حامله بود، به طرف ایران روانه شدیم. من و محمد با قطار به پاکستان رفتیم. پس از ورود به احمد آباد به ترمینال اتوبوس رفتیم که به اسلام آباد برویم. در ترمینال اتوبوس بود که از رادیوی ترانزیستوری کوچکی که در تمام راه به آن گوش گرفته بودم، صدای هیاهوی پیروزی انقلاب در خیابانهای تهران را می‌شنیدم و آواز آهنگ «هوا دلپذیر شد، گل از باغ بردمید» را برای نخستین بار شنیدم. قلب ام به شدت برای دیدن خیابانهای تهران و مشهد به تیش افتاده بود ولی هنوز صدها کیلومتر از مرزهای ایران دور بودم و چند روزی دیگر باید تحمل می‌کردم.

من و محمد به اسلام آباد رفتیم. نصف روز در آنجا بودیم و به طرف پیشاور راه افتادیم. پیشاور مرز پاکستان و افغانستان بود و پیش از ورود به آنجا از منطقه‌ای که گذرگاه خیبر نامیده می‌شد گذشتیم. منطقه‌ای بود که کنترل کامل آن در اختیار میلیشیای محلی بود. تقریباً همه در خیابان با خودشان سلاح حمل می‌کردند. سرتفنگ‌های آنها را که بر شانه انداخته بودند از زیر دامن بلند لباس هاشان به راحتی می‌شد دید. در یکی از گذرگاه‌های زیرزمینی آنجا که محل فروش سلاح و موادمخدر بود، تقریباً همه چیز پیدا می‌شد. هر نوع سلاح سبک و نیمه سبک را می‌توانستی بخری. مواد مخدر هم از همه رقم در آنجا فراوان و به عریان در دسترس بود. اما از همه جالب تر برای من خرید و فروش شناسنامه و پاسپورت و مدرک تحصیلی و شناسایی بود. پاسپورت کشورهای مختلف از پاکستان گرفته تا ایران و کشورهای عربی در آنجا خرید و فروش می‌شد. با پرداخت مبلغ کمی امکان خرید هرگونه مدرک تقلبی، از گواهینامه رانندگی گرفته تا مدرک دکترا، فراهم بود. از همه جالب‌تر اما این بود که مدارک پاکستانی دو نرخ متفاوت داشتند. مدارک بدون پشتوانه ارزان تر بود، ولی مدارکی مانند پاسپورت را گران‌تر می‌فروختند با این ادعا که در دفاتر رسمی مربوطه ثبت شده و به صورت رسمی قابل تایید است.

ما از مرز پیشاور وارد افغانستان شدیم. در مرز سربازان افغانی که ستاره‌های سرخ روی کلاه‌های خود داشتند، اتوبوس‌ها و خودروها را بازرسی می‌کردند. هنوز جنگ‌های داخلی در افغانستان شروع نشده بود ولی وضعیت در منطقه پیشاور بحرانی به نظر می‌رسید و نقل و انتقال‌های مشکوک از طرف دولت پاکستان در جریان بود. قاچاق هم که از همه نوع‌اش در آن منطقه بیداد می‌کرد، از قاچاق مواد مخدر مثل تریاک و هروئین گرفته تا همه جور اسلحه و ابزار آلات جنگی.

سربازان افغانی همه ما را از اتوبوس که آن را به لهجه افغانی «موتور» می‌گفتند پیاده کرده و همه چمدان‌ها و بسته‌ها را بازرسی کردند. من و محمد یک چمدان که چه عرض کنم، یک صندوق بزرگ آهنی نیز به همراه خود داشتیم. صندوقی بود که شاید دو نفر هم به زور موفق به جابجایی آن می‌شدند. این صندوق که پر از کتاب‌های سعید بود برای ما از هرچیز دیگری با ارزش تر بود. مجموعه آثار لنین، مارکس و انگلس همه به زبان انگلیسی و چاپ روسی در آن صندوق آهنی جا خوش کرده بودند. تاریخ دو جلدی اتحاد جماهیر شوروی را هم که در دروان استالین نگاشته شده و حالا بسیار کمیاب بود، داشتیم، به اضافه تعداد زیادی کتابهای مارکسیستی-لنینیستی که به عکس‌های مارکس، انگلس، لنین و استالین آراسته بودند.

با بازکردن قفل آهنی بزرگی که بر در صندوق زده بودیم، برخورد سربازان افغانی با ما کاملاً عوض شد. آنها با دیدن عکس‌های مارکس و انگلس و لنین چنان شعف زده شدند که بقیه چمدان‌های ما را بازرسی نکردند. یکی از آنها که ما را رفیق صدا می‌کرد، ما را به داخل همان ساختمان کوچک بازرسی برد و به رئیس خودشان به عنوان رفقای توده‌ای معرفی کرد.

من و محمد چه احساس خوشایندی داشتیم! وارد کشوری شده بودیم که رفقای همفکر ما قدرت را در دست گرفته بودند. نوق زده شده بودیم. رفیق، رفیق گفتن آنها بیشتر از یک دنیا برایم لذتبخش بود.

ما از آنجا به جلال آباد و سپس به کابل رفتیم. در کابل خبردار شدیم که مرزهای ایران موقتاً به روی همه از جمله دانشجویان بسته است. چند روزی را در کابل در انتظار باز شدن مرزها سپری کردیم. زهره هم حالا از طریق هوایی به کابل آمده بود و هر سه ما قرار بود که به محض باز شدن مرزها با اتوبوس به هرات و سپس به تایباد برویم که اولین شهر مرزی ایران در خراسان بود. کم کم سروکله بچه‌های ایرانی دیگر که عازم ایران بودند در کابل پیدا می‌شد، از جمله چند نفر از مسئولین سازمان فریاد، همان سازمان دانشجویی در هند که هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق بود.

چند روز اقامت در کابل تجربه خوبی بود. افغانی‌ها بسیار مهربان بودند. کابل در آرامش کامل بود. هنوز جنگی شروع نشده و هیچ مخالفتی با حکومت چپ‌گرای حاکم در کابل و دیگر شهرهای افغانستان دست کم در ظاهر دیده نمی‌شد. در و دیوار شهر غرق در پارچه‌های قرمز بود که با ستاره‌های سرخ زینت یافته بود که در حقیقت پرچم جدید کشور بود. در کابل به تازگی تلویزیون رنگی آمده بود. یادم هست شبی در یکی از رستوران‌هایی که در مرکز شهر واقع شده بود و در حقیقت ترکیبی از قهوه‌خانه و رستوران بود، مشغول خوردن شام بودیم که تلویزیون سخنرانی حفیظ‌الله امین را نشان داد که معاون رئیس جمهور وقت، نورمحمد تره‌کی، بود. پشت تریبون حفیظ‌الله امین، پارچه‌های سرخ رنگ پرچم جدید افغانستان مزین به ستاره بود که همه جا را بیش از آنکه لازم باشد سرخ کرده بود. او چنان از مارکسیسم و سوسیالیسم داد سخن می‌داد که حتی من، نوجوان تازه مارکسیست شده، احساس می‌کردم برای جامعه افغانستان زیاده روی است. در مدت اقامت‌مان در کابل با بعضی از افغان‌ها در مورد سیاست و آینده افغانستان و ایران بحث و صحبت می‌کردیم. یادم هست به یک کتابفروشی در شهر کابل رفتیم که پر بود از کتابهای چاپ حزب توده ایران. اگر آن کتابفروشی را درست برمی داشتی و به مشهد یا تهران می‌آوردی، نمی‌توانستی متوجه شوی که متعلق به افغانی‌ها در کابل بوده است. تقریباً همه کتاب‌هایش به زبان فارسی بود، یا چاپ ایران بود و یا چاپ گروه‌ها و احزاب ایرانی مثل حزب توده یا سازمان انقلابی. تعداد قابل توجهی از رمان‌های ایرانی و حتی آرشبو تقریباً کاملی از همه کتاب‌های دکتر علی شریعتی را هم در آنجا می‌فروختند. نشریه‌ها نیز از همه نوع‌اش در آنجا پیدا می‌شد. احساس می‌کردی وارد کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران شده‌ای.

شهر در امنیت کامل بود. من و محمد در مسافرخانه‌ای در مرکز شهر بودیم و زهره در هتلی در منطقه‌ای که بیشتر وزارتخانه‌های دولتی در آنجا واقع شده بودند. آن منطقه را شهرنو کابل می‌گفتند. من یکی دیوار دیروقت پیاده تمام آن مسیر را به تنهایی رفتم. زمستان سردی بود. نمی‌دانم چرا با اینکه شهر امنیت کامل داشت، پس از ساعت ۹ شب قانون منع عبور و مرور داشتند. ولی هیچ کس رعایت نمی‌کرد. هتل محل اقامت زهره به نام فرنزد هتل (به انگلیسی یعنی هتل دوستان) بود. با اینکه در شب قاعدتاً باید کسی از خانه خارج نمی‌شد، ولی مأمورین نظامی حتی در مقابل وزارت داخله که من بارها پیاده دیروقت از مقابل آن رد شدم کمترین توجهی نمی‌کردند و حتی یک‌بار هم دستور ایست و توقف به من ندادند و یا مرا بازرسی نکردند. کسی کلمه‌ای از من نپرسید که آن موقع شب در آن خیابان چه می‌کردم. پس از چندروز اقامت ما در کابل، بالاخره وزیر خارجه دولت موقت انقلاب، آقای کریم سنجابی که از رهبران جبهه ملی ایران بود، طی بخشنامه‌ای اعلام کرد که دانشجویان ایرانی اجازه ورود به کشور را دارند.

## بازگشت به وطن

گروه ما اولین گروه از ایرانیانی بود که پس از انقلاب و باز شدن مرزها وارد کشور شدیم.

با ورودم به داخل کشور انگار وارد بهشت شده بودم. به نظرم همه چیز بوی عطر گل و بهار آزادی داشت. مردم از همیشه مهربان تر شده بودند. از مرزداران گرفته تا راننده اتوبوس و شاگرد او تا همه همسفران. در و دیوار تابید و تربت جام و فریمان که شهرهای بین راه مرز تا مشهد بودند پر از شعار و پلاکارد بود. با شعارهای انقلابی انگار وارد دنیای جدیدی می‌شدی. به مشهد که رسیدم حال عجیبی داشتم. افسوس اینکه کشور را در چند ماهه آخر مانده به پیروزی انقلاب به عشق پیوستن به سازمان چریک‌های فدایی ترک کرده بودم، همه وجودم را گرفته بود. انقلاب چیزی نبود که هرروزه در هر کشوری اتفاق بیافتد. از تاریخ آموخته بودم که چندین دهه یا حتی گاه یک یا دو قرن طول می‌کشد تا در کشوری انقلابی انجام گیرد. از انقلاب مشروطه تا انقلاب بهمن هفتاد سال طول کشیده بود. از انقلاب اکتبر تقریباً شصت سال گذشته بود. حالا من نادان به عشق وصل به سازمان چریک‌های فدایی در حین انقلاب کشور را ترک کرده بودم.

احساس می‌کردم که بدجوری بازی را باخته بودم. تا چند هفته پیش چه احمقانه فکر می‌کردم که شاه به سرکوب‌ها ادامه خواهد داد. جنگ شروع خواهد شد، و ما مثل بیت‌کنگ‌ها با پایگاهی در شمال به جنوب حمله خواهیم کرد و مقاومت حکومت را در سراسر کشور در هم خواهیم شکست.

وقتی در آبان ماه همان سال در تظاهرات ۹ آبان در تهران شرکت کرده بودم و یا در دانشگاه تهران که در محاصره ارتش قرار گرفته بود به همراه دانشجویان شعار می‌دادم و با چشمان پر از اشک ناشی از سوزش گازهای اشک آور پشت درخت‌ها و ساختمان‌های مختلف پناه می‌گرفتم که از شلیک گلوله‌ها در امان باشم، اصلاً تصور این را هم نداشتم که چند ماه بعد حکومت فروخواهد پاشید. هنوز چندماه از آزادی هزارتن از زندانیان سیاسی در تهران نگذشته بود. چهارم آبان ماه بود که اولین گروه از آنها را آزاد کردند. من و محمد آن روز را در زمین چمن دانشگاه تهران نشسته بودیم چون که برای آزادی بقیه زندانیان سیاسی ۲۴ ساعت بست نشینی اعلام شده بود. آن روزها هنوز سخت چریک بودم. یادم هست وقتی زندانیان آزاد شده در کنار چادری که در وسط زمین چمن برپا شده بود با دست گرفتن آن بلندگوی کوچک دستی پیام می‌دادند چه غوغایی برپا شده بود. علی‌اشرف درویشیان جزو زندانیان آزاد شده بود که با پیام‌اش غوغایی به پا کرد. در کنار زمین تعدادی از افراد حزب توده بودند که نشریه «اتحاد دمکراتیک مردم ایران» را که به آذین به تازگی در آورده بود پخش می‌کردند و نشریه یک صفحه‌ای «نوید» را به درون جمعیت می‌ریختند که اکثر آنها در همان لحظات اول توسط هواداران چریک‌ها و یا جریان دانشجویان خط‌سه، اتحاد دانشجویان مبارز، که به تازگی شکل گرفته بود پاره پاره می‌شد.

انجا مهرگانیان را که قبلاً چندباری در برنامه کوه در مشهد دیده بودم، دیدم که نشریه اتحاد دمکراتیک را پخش می‌کرد. قبلاً در کوه متوجه شده بودم که او توده‌ای است ولی نمی‌دانستم با حزب کار می‌کند. او دانشجوی مهندسی در دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف کنونی) در تهران بود. برادرش محمد در مشهد بسیار فعال بود. او همان سال با کمک تعدادی دیگر از بچه‌های فعال دانشجویی بزرگترین و موفق‌ترین نمایشگاه کتاب را در مشهد برگزار کردند. چند ده هزار کتاب شاید در آن نمایشگاه کتاب که به صورت بساط گذاشته شده بود به فروش رسید. با محمد مهرگانیان بعداً بیشتر آشنا شدم.

## دیدار با صفر قهرمانی و رهبران کرد

پنجم یا ششم آبان ماه بود که با برادرم محمد به خانه دختر صفرخان رفتیم. صفر خان از جمله زندانیان آزاد شده در چهارم آبان بود که به همراه یک هزار زندانی سیاسی دیگر یکی دو روز پیش از زندان آزاد شده بودند. صفر قهرمانی قدیمی‌ترین زندانی سیاسی ایران بود. او بیش از ۳۰ سال را در زندان‌های سراسر کشور گذرانده بود. از قصر و قزل‌حصار گرفته تا قلعه فلک‌الافلاک. او در میان زندانیان از احترام خاصی برخوردار بود. او از فدائیان فرقه دمکرات آذربایجان بود که دستگیر شده و به حبس ابد

محکوم شده بود. صفرخان با قدی بلند و هیكلی درشت در اتاقی در طبقه دوم خانه دخترش نشسته بود. گروه زیادی از علاقمندان به او از جمله برخی دیگر از زندانیان سیاسی که همزمان با او آزاد شده و یا سالهایی را با او در زندان گذرانده بودند حضور داشتند. دیدن آن همه مبارز در یک جا برایم شگفت‌انگیز بود. پهلوی دست صفرخان، بهروز نشسته بود با سیبل‌های کلفت و از بناگوش دررفته. بهروز حقی از جمله فدائینی بود که در زندان‌های شاه بسیار مقاومت کرده و سال‌های زیادی را در سلول‌های انفرادی و زیر شکنجه در زندان‌های بندرعباس و زندان وکیل آباد مشهد گذرانده بود.

در طرف دیگر اتاق چند کرد نشسته بودند. یکی از آنها مردی بود با قدی کوتاه و چهره‌ای مهربان که با لهجه کردی حرف می‌زد. او غنی بلوریان بود که خود نیز ۲۵ سال از عمرش را در زندان‌های شاه گذرانده بود و از هم‌زمان و رفقای عزیز یوسفی بود. عزیز یوسفی نیز یکی از رهبران برجسته حزب دمکرات کردستان ایران بود که ۱۸ سال از عمر خود را در زندان‌های شاه گذراند. او پس از دستگیری ابتدا به اعدام محکوم گردید و سپس حکم او به حبس ابد تغییر کرد. عزیز یوسفی چند ماه پیشتر به علت بیماری از زندان آزاد شده بود اما متأسفانه چند روز پس از آزادی در خردادماه ۱۳۵۷ درگذشت. مراسم خاکسپاری و عزاداری او در مهاباد به اعتراضی بزرگ در آن شهر بر ضد رژیم شاه تبدیل شد و تعداد زیادی از کردها در آن مراسم دستگیر شدند. غنی بلوریان یکی دو روز پس از آزادی به مهاباد رفت. استقبال از او در مهاباد بی نظیر بود. مردم کرد تا کیلومترها خارج از شهر در دوطرف جاده منتظر رسیدن او بودند.

آن روز در خانه دختر صفرخان شاید به جرات می‌توانم بگویم که چندصدسال زندان در اطراف آن اتاق نشسته بودند. مردانی که بعضی از آنها ده یا پانزده سال پیش از تولد من به زندان رفته و حالا در میانسالی و با موهای جوگندمی و رنگ‌های پریده، ولی چون کوهی استوار در آن اتاق جمع شده بودند و من نوجوان چه احساس خوشبختی و غروری داشتم که در کنار آنها نشسته و صورت‌شان را می‌بوسیدم و به چهره‌های مصمم آنها با تحسین نگاه می‌کردم. برای من دیدن حتی یکی از آنها از نزدیک هم آرزویی بود، آرزویی که حالا تحقق پیدا کرده بود. دیدن همه آنها در یک اتاق.

## شور و شوق پیروزی انقلاب

هشتم آبان ماه بود. با محمد و یکی دو تا از رفقایم که از تبریز آمده بودند به منطقه دانشگاه تهران رفتیم. تا آخر شب درگیری و تظاهرات در اطراف و داخل محوطه دانشگاه در جریان بود. چند روز بعد به عشق وصال و با دنیایی از خاطرات روزهای انقلاب به طرف هند راهی شدم. حالا پس از چند ماه بر گشته بودم و همه چیز عوض شده بود.

در کمتر از سه ماه انقلاب به پیروزی رسیده بود، فرصت بی نظیری را که دیگر شاید هرگز برایم تا آخر عمر تکرارش ممکن نبود، از دست داده بودم. فرصت بودن در کنار مردم در آخرین روزهای پیروزی انقلاب و دیدن درهم کوبیده شدن رژیم دیکتاتوری شاه، فرصتی که دیگر فقط در کتاب‌های تاریخی شاید باید می‌خواندمش.

در مشهد نیز همان شور و شوق پیروزی انقلاب که در همه جای ایران در جریان بود، موج می‌زد. اما علیرغم پیروزی و شادی و شور و شوق انقلاب، خانه ما غم زده بود. به محض ورود به دهلیز خانه در حالی که با مادرم روبوسی می‌کردم، شنیدم که او با چشمانی پر از اشک در گوش ام گفت که پدرم مریض حال است و دچار فراموشی شده.

وارد اتاق شدم. پدرم را دیدم که در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود. با اشتیاق به طرف‌اش پریدم. سلام کردم، ولی انگار نه انگار که فرزندش از سفر بازگشته و او را در آغوش گرفته است. انگار هیچوقت تا آن زمان مرا ندیده بود. خشک‌ام زد. هرچه به او گفتم: "بابا، منم، رضا!" اصلاً واکنشی نشان نداد.

لحظاتی در کنار او نشستم. گریه امانم را بریده بود. متأسفانه نه گریه من و نه خوشحالی مادرم و خواهران و برادران ام از دیدن من و محمد و زهره که به خانه برگشته بودیم، در او کمترین احساسی برنیاگیخت. او گویا چند روزی پس از رفتن من به خارج از کشور دچار سردردهای شدیدی شده بود و هیچ کدام از پزشکان شهر بیماری او را تشخیص نداده بودند. بهترین پزشک جراح مغز و اعصاب در مشهد تشخیص‌اش این بود که کلیه‌های او از کار افتاده و اوره خون او بالا رفته و باعث اختلالات مغزی و فراموشی او شده است. غم بیماری او مادرم را پژمرده کرده بود.

چند روزی در مشهد بودم. هنوز همه دانشگاه‌ها و مدارس کشور به دلیل رخداد انقلاب تعطیل بودند. دانشگاه اما شلوغ‌تر از زمان بازبودن‌اش پر از غلغله و هیجان بود. به خیابان دانشگاه سرزدم. رفقای سابق من که همه از هواداران چریک‌های فدایی خلق بودند انگار در دنیای دیگری زندگی می‌کردند. یکی از ساختمان‌های دانشگاه مشهد را که روبروی سلف سرویس دانشگاه بود در اختیار گرفته و مرکز دانشجویان پیشگام کرده بودند. زندانیان هوادار سازمان از زندان آزاد شده بودند و بچه‌های مخفی سازمان که در مشهد بودند به آنجا رفت و آمد می‌کردند. در همان اولین روزها در بحث‌هایی که با هم کردیم آنها از تغییر مواضع من متعجب شده و بیشتر آنها دیگر علاقه‌ای به ادامه رفت و آمد با من نشان ندادند. اما خانه ما هنوز محل رفت و آمد آنها بود. من و محمد توده‌ای بودیم، ولی عباس، پری، مسعود، پرویز و احمد همگی از نزدیک با آنها کار می‌کردند. مادرم در تظاهرات دوران انقلاب اعلامیه‌های سازمان را زیر چادرش قایم کرده و آنها را در میان مردم پخش می‌کرد.

مسعود که هنوز نوجوانی بیش نبود و سال‌های آخر دبیرستان را می‌گذراند سخت فعال شده بود و با تعطیلی مدرسه‌ها به تهران رفته بود. مادرم از او هیچ خبری نداشت. پری و عباس کتابفروشی را در دوران غیبت من چرخانده بودند. کتابفروشی ما در مشهد یکی از مراکز اصلی پخش کتاب‌های چپی شده و رونقی پیدا کرده بود.

با بچه‌های توده‌ای در مشهد در همان چند روز اول پس از ورودم تماس برقرار کردم. ولی هنوز تشکیلاتی وجود نداشت. حزب در ایران هنوز فاقد سازماندهی سراسری بود. بیشتر تشکیلات حزب زیر رهبری بچه‌های گروه نوید بود. چند نفری از بچه‌های خارج کشور به ایران آمده بودند، ولی هنوز از رهبران اصلی حزب هیچ‌کدام به ایران نیامده بودند. افسران زندانی در آخرین پلنوم حزب، پلنوم شانزدهم که همزمان با پیروزی انقلاب برگزار شده بود، به عضویت کمیته مرکزی و هیات سیاسی و دبیران حزب انتخاب شده و در حقیقت تابلوی اعتبار و حیثیت حزب شده بودند.

برای تماس با تشکیلات حزب به تهران رفتم.

تهران انگار دنیای دیگری بود. گروه‌های سیاسی دانشگاه را به مقر خود مبدل کرده بودند. پیاده‌روهای خیابان دانشگاه قدم به قدم به بساط کتاب و پوستر و نوار تبدیل شده بود. در خیابانها آرم سازمان مجاهدین خلق از در و دیوار آویزان بود. خیابان دانشگاه و منطقه مقابل دانشگاه تهران اما با آرم‌های داس و چکش بر روی پرچم‌های سرخ رنگ، سرخ سرخ شده بود و انگار به تمامی در اختیار گروه‌های چپ در آمده بود. در بساط‌های کتابفروشی ده‌ها و صدها جلد کتاب‌های جلد سفید گذاشته می‌شد اما دیگر کسی وحشتی از فروش آنها نداشت. بازار انتشاراتی‌ها سکه بود.

پیش از هر چیز سراغ مسعود را گرفتم. سال‌ها بود که خاله‌ام در تهران زندگی می‌کرد و هرکدام از ما که به تهران می‌رفتیم، مهمان او بودیم. نه تنها خودمان می‌رفتیم که دوستان‌مان را هم به خانه او می‌بردیم. خوشبختانه نه او و نه شوهرش کمترین ترشرویی نشان نمی‌دادند. خاله جان گفت مسعود چند روزی بود که به آنجا سر زده و در ستاد فدایی‌ها به سر می‌برد. با محمد به طرف ستاد سازمان چریک‌های فدایی خلق رفتم. چریک‌ها در خیابان میکده ساختمان بزرگی را در اختیار گرفته بودند که مقر آنها شده بود. عده‌ای از آنها در آن سوی خیابان در پارکینگی برای هواداران خود که از سراسر ایران برای دیدن

آنها به ستاد می‌آمدند، برنامه‌های نظامی گذاشته بودند. باز و بسته کردن اسلحه و تمیز کردن و کشیدن ماشه را آموزش می‌دادند.

مسعود با همان سن و سال نوجوانی در پارکینگ مشغول تعلیم دادن اسلحه بود. عده‌ای دور او جمع شده بودند و او چنان مشغول باز و بسته کردن مسلسل یوزی کوچکی که در دستش بود شده بود که اصلاً من و محمد را که در حلقه دور او ایستاده بودیم نمی‌دید. بعد از اینکه کارش تمام شد، به طرف او رفتم. شوکه شده بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم. حالت خاصی داشت، سخت به خودش می‌بالید. من که سالها هوادار سازمان بودم هنوز دست ام به اسلحه نخورده بودم. او اما حالا در مقابل ام ایستاده و آموزش نظامی می‌داد، گرچه هنوز نوجوانی بیش نبود. نمی‌دانم چه زمانی و چه وقتی بود که به او گفتم که دیگر هوادار سازمان نیستم و توده‌ای شده‌ام، ولی او ماه‌ها با سرسختی از سازمان هواداری می‌کرد. او در سازمان برای خودش شخصیت تازه‌ای پیدا کرده بود. دوستان بزرگسالی داشت که بعضی از آنها چندسال در زندان به سر برده بودند. در این چندماهه در ایران نه فقط انقلاب سیاسی و اجتماعی شده بود، که انقلابی عظیم در دنیای ذهن و فکر و رفتار میلیون‌ها ایرانی نیز به وقوع پیوسته بود که بسیاری را از این رو به آن رو کرده بود. مسعود کوچولو و نوجوان ما حالا خودش را عضوی از خانواده فدایی‌ها می‌دانست.

او پس از چندماه بحث و جدل با من، تسلیم شد و به سازمان جوانان حزب پیوست، با همان شور و هیجان همیشگی اش.

حالا پس از آن همه سال در سلول به فکر مسعود افتاده بودم که کجاست و چکار می‌کند. چندماهی از خدمت سربازی او گذشته بود. فکر می‌کردم که اگر او را دستگیر کرده باشند چه به روزش آمده است؟

به پری فکر می‌کردم که در چه حال است و به او چه گذشته است. خوشبختانه پری پس از ازدواج فعالیت با حزب را کنار گذاشته بود. با اینکه از هواداری امین از سازمان مجاهدین دل خوشی نداشت اما خودش هم دل به فعالیت نمی‌داد. مدتی با تشکیلات زنان در مشهد کار کرد اما خیلی پیگیر کار نبود و بیشتر توجه‌اش معطوف به نگهداری از دختر دلیندش نازلی بود. بعد از ماه‌ها درگیری و نگرانی از خطر اعدام امین، حالا خیال اش راحت شده بود که امین به ۲۰ سال زندان محکوم شده و به زندان وکیل آباد منتقل شده بود و او حداقل می‌توانست هفته‌ای یک‌بار برای ملاقات او به زندان برود. او در عین حال یار و یاور همیشگی مادرم و همه ما بود.

وضعیت محمد از همه برایم نگران کننده تر بود. او پس از انقلاب به توصیه رفیق حجری در بنیاد مستضعفان کاری پیدا کرده بود. او نه تنها مدیر بزرگترین شرکت پخش مواد دارویی ایران به نام شرکت سهامی فیروز بود، بلکه عضو هیات مدیره بنیاد مستضعفان و نماینده آن در همه شرکت‌هایی بود که در گذشته به ثابت پاسال تعلق داشت. حبیب‌الله ثابت معروف به ثابت پاسال که یک بهائی بود، از ثروتمندان و صاحبان صنایع کشور بود و پس از انقلاب همه ثروت او به نفع بنیاد مستضعفان مصادره شده بود. شرکت‌های مهم تولیدی مانند شرکت بلموند، آرتی‌ای و فیلکو در اختیار او بود که تولید تلویزیون، یخچال و بسیاری دیگر از وسایل برقی منزل در ایران را در اختیار داشت. محمد که دارای مدرک کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) در رشته اقتصاد بود، در موقعیت جدید کاری خود مدیر محبوب و بسیار موفقی بود. تمام شرکت‌های تحت مسئولیت او به زودی راه اندازی شده و تولیدات خود را از سر گرفته بودند. شرکت سهامی فیروز نیز به عنوان بزرگترین شرکت پخش دارو و وسایل بهداشتی در تمام ایران شعبه‌هایی برای توزیع داشت و با چند صد کارمند و کارگر و میلیون‌ها دلار در آمد فروش سالانه، نقش مهمی در این حوزه از اقتصاد کشور بازی می‌کرد.

نمی‌دانستم که حالا محمد در چه وضعیتی به سر می‌برد. او سال‌ها بود که ساکن تهران بود و ما تقریباً هر هفته همدیگر را می‌دیدیم. بارها با او به شرکت آنها رفته و نهار را با او در سلف سرویس کارخانه آرتی‌ای خورده بودم. نمی‌دانم در کدام بخش از شبکه تشکیلات حزب فعالیت می‌کرد، ولی مطمئن بودم

که با رفت و آمدهای من و شوهر خواهرم سعید که از مسئولین حزب در آذربایجان بود، و نیز به خاطر تماس با دیگر دوستان حزبی حتما شناسایی و به احتمال زیاد دستگیر شده است. نمی‌دانستم چگونه در بازجویی‌ها باید از موقعیت خودش در بنیاد مستضعفان و مسئولیت‌هایش بازجویی پس دهد. عضویت در نهادها، اتهام «نفوذی» داشت و بنیاد یکی از همان نهادهایی بود که آنها به دنبال نفوذی‌های حزب در آن می‌گشتند. از همه بدتر اما این بود که سعید و زهره هم این روزهای آخر در خانه او جا خوش کرده بودند. سعید و زهره که پس از دستگیری‌ها مدت کوتاهی به مشهد آمده بودند، برای بازسازی تشکیلات به تهران برگشتند. زهره بچه دوم‌اش را چهارماهه باردار بود و سیامک فرزند اول آنها حالا نزدیک چهار سال بیشتر نداشت. سعید از چهره‌های علنی حزب و مسئول تشکیلات شهرستان‌های استان آذربایجان غربی بود و عضو کمیته مرکزی فرقه دمکرات که در واقع همان کمیته ایالتی حزب در آذربایجان بود.

حتم داشتم که سپاه همه جا به دنبال او بود. اگر دستگیر شده بود احتمالا او هم حالا مثل من و شاید در شرایط مصیبت‌بارتری زیر شکنجه و شلاق بود. هر وقت از سلول مقابل‌ام صدای گریه طاهره می‌آمد، خودبه‌خود به یاد زهره و سیامک می‌افتم که آنها هم احتمالا در همان وضعیت وحشتناک در گوشه‌ای دیگر از زندان‌های کشور هر دو با هم گریه می‌کردند. سیامک آهنگ شجریان را با صدای بچگانه خود تکرار می‌کرد و عاشق آهنگ سلحشور بود: "ما عاشق و سرمست و علمدار و سلحشور..." او از کلمه سلحشور خوشش می‌آمد و مرتب از زهره می‌خواست که آهنگ سلحشور را برایش بگذارد.

فضای تنهایی در سلول و افکاری که به مغزم خطور می‌کرد دیوانه کننده بود. اما خوشبختانه و یا بدبختانه بازجویی‌ها آنقدر زیاد بود که خیلی امکان فکر کردن نداشتم.

معمولا در روزهای اول بازجویی، بازجوها فرصت فکر کردن به کسی نمی‌دادند مگر اینکه مسئولیتی نداشتی و به همین دلیل در انتظار وقت فراغت بازجوها، برای بازجویی باید در گوشه راهرو برای روزهای متوالی رو به دیوار می‌نشستی و یا در اتاق‌های در بسته عمومی در گروه‌های چند نفره منتظر بازجو می‌بودی. اما وضعیت ما که در سلول انفرادی بودیم کاملا با بقیه فرق داشت. بازجویی به تناسب مسئولیت حزبی ما نه تنها خشن تر و وحشیانه تر انجام می‌شد که به همان نسبت بیشتر نیز بود. مثلا یک عضو ساده حوزه حزبی حداکثر در مورد خودش و چند نفر اعضای حوزه‌اش باید بازجویی پس می‌داد ولی ما مسئول چندصد نفر بودیم. از همه جا و همه کس از ما می‌پرسیدند و هر جا اظهار بی‌اطلاعی می‌کردیم مشت و لگد و تهدید به تعزیر در انتظارمان بود.

## فاجعه ادامه داشت

هنوز یکی دو روزی از مصاحبه کیانوری و به آذین نگذشته بود که باز ۱۲ اردیبهشت هنگام شب همه ما را در راهروی سلول‌های انفرادی دم در سلول‌هایمان نشانند. باز ما با پتویی بر سر به همان تلویزیون کوچک پرتابل سبز رنگ چشم دوختیم. این بار مصاحبه‌های رصدی، قائم پناه، آوانسیان و کیومرث زرنشاس را پخش کردند.

رصدی و قائم پناه در این مصاحبه‌ها مدعی بودند که سالهاست که در استخدام کا گ ب بوده و برای شوروی‌ها جاسوسی می‌کرده اند. آوانسیان از تماس خود با مامورین سفارت شوروی در ایران گفت و از همه بدتر مصاحبه کیومرث زرنشاس مسئول سازمان جوانان حزب و عضو کمیته مرکزی حزب بود. کیومرث برای ما مظهر نسل جدید توده‌ای‌ها در خارج از کشور بود. او یکی از جوان‌ترین اعضای کمیته مرکزی حزب و دبیر اول و مسئول کمیته مرکزی سازمان جوانان و دانشجویان حزب بود. او با همسر سابق تورج حیدری بیگوند، یکی از اعضای منشعب سازمان چریک‌های فدایی خلق که در دوران شاه به شهادت رسیده بود، ازدواج کرده بود و پیوند او با زهره قائمی که او نیز از اعضای کمیته مرکزی

سازمان جوانان حزب بود به نوعی سمبل و یا نماد پیوند نسل جوان تر توده‌ای‌ها خارج از کشور با مبارزین داخل کشور بود.

کیومرث نیز در مصاحبه‌ای کوتاه به جاسوسی اعتراف کرد. از جزئیات مصاحبه‌های آنها و آنچه گفتند چیزی به خاطر منمانده است ولی آنچه مهم‌تر از همه بود و ذهن من و امثال من را در هم می‌شکست اعتراف آنها به جاسوسی برای شوروی و همکاری آنها با کاگ ب بود. هدفی که مسئولین نظام از مصاحبه‌ها داشتند نه فقط بی اعتبار کردن حزب در اذهان عمومی و زمینه سازی برای اعدام و سرکوب حزب در جامعه، که در هم شکستن ما، کادرها و مسئولین و اعضای حزب در زندان‌ها و خارج از زندان بود که تقریباً با موفقیت بدان دست یافتند.

با دیدن این مصاحبه‌ها، بیشتر اعضای حزب و از جمله ما کادرها و مسئولین حزب در داخل و خارج زندان بریدیم. به این معنا که دیگر برای هیچ کدام از ما جایی برای دفاع از حزب و رهبری آن باقی نمانده بود. با این وجود، هنوز کورسوی امیدی برای آینده فعالیت حزبی باقی مانده بود. حزب فقط کیانوری، رصدی یا قائم پناه و حتی به آذین و کیومرث زرشناس نبود. هنوز افسران حزبی که حالا همه از رهبران درجه اول حزب بودند حاضر به مصاحبه نشده بودند. تصور اینکه آنها به مصاحبه و سرشکستگی تن دهند غیرقابل قبول بود. برای من مسلم بود که کسانی که ۲۵ سال زندان را در رژیم گذشته تحمل کرده‌اند هرگز حاضر نخواهند شد که به این خفت و خواری تن دهند. عمویی و شلتوکی، باقرزاده و حجری، آصف رزمیده و بسیاری دیگر از رهبران حزب و حتی از خارج‌نشین‌ها، احسان طبری، جواتشیر، بهزادی و دایی (انوشیروان ابراهیمی) و بسیاری دیگر باقی مانده بودند.

آب سرد را چند روز بعد، در ۱۵ اردیبهشت، عمویی و شلتوکی با مصاحبه‌های خود بر سر ما ریختند. عمویی مظهر مقاومت و حیثیت حزب بود. من و امثال من باز زیر همان پتوها در گوشه‌های از راهرو کز کرده و به همان تلویزیون لعنتی کوچک نگاه می‌کردیم که جعبه جادویی‌ای بود که همه آرزوها و سمبل‌های مقاومت و مبارزه در ذهن ما را هدف گرفته بود. تهمت را در هم شکست، حالا نوبت حیثیت همه ما، عمویی و شلتوکی رسیده بود.

شلتوکی را کسانی که از نزدیک دیده بودند می‌دانستند که نماد استواری و در عین حال پاکیزگی اخلاقی و وجدان مبارزاتی در تمام سال‌های مبارزه‌اش بر علیه نظام ستم شاهی بود. او فقط یک توده‌ای نبود، معروفیت او نه فقط به خاطر مقاومت و مبارزه دیرینه او در زندان‌ها که بیشتر به دلیل شخصیت سالم و مداراگر او بود.

او در تمام سال‌های زندان با همه زندانیان سیاسی از گروه‌های دیگر در تماس بود. در زمان شاه در شرایطی به عنوان نماینده زندانیان با مسئولین زندان‌ها به مذاکره نشسته بود که زندان به دسته‌ها و گروه‌های مختلف تبدیل شده و با شکل‌گیری کمون‌های مختلف در زندان، جدایی و دشمنی بین زندانیان پیش آمده بود. او با همه وارد گفتگو می‌شد، از آیت الله منتظری و طالقانی گرفته تا آیت الله سعیدی و از هیات متولف‌های‌ها گرفته تا گروه‌های چپ رادیکال و چریک‌ها. با همه رابطه دوستانه داشت و مورد احترام همه زندانیان بود. حالا او را وادار کرده بودند که به همه آن گذشته‌ها پر از افتخار خود پشت کرده و به خیانت اعتراف کند. دیدن آن مصاحبه‌ها نه فقط موجب سرخوردگی از حزب و بریدن زندانیان می‌شد که حتی انگیزه مبارزه برای زندگی بهتر را نیز به زیر سوال می‌کشید.

## بر سر دو راهی

با دیدن مصاحبه‌های عمویی و شلتوکی، دیوارهای جزی می‌تعلقات حزبی در هم شکستند. در پی آن انگار که شخصیت انسانی، دنیای ارزش‌ها و بنای آرزوهای خوب بشری در ذهن ام پاره پاره می‌شد و در هم می‌شکست. کم کم از حقیقت گریزان می‌شدم. یاس تمام وجودم را در بر گرفته بود.

تحقیر، کتک، توسری و تهدید به شکنجه و اعدام همچنان ادامه داشت تا ما هم در هم بشکنیم. دو راه بیشتر پیش پای ما نبود. یا بهتر است بگویم بازجوها و دستگاه سرکوب ما را بر سر دوراهی گذاشته بودند. یا باید مصاحبه‌ها و اعتراف‌ها را ساختگی می‌گرفتی و منکر همه آنها می‌شدی و از حزب دفاع می‌کردی، و یا باید خودت هم مثل رهبران حزب اعتراف می‌کردی و می‌پذیرفتی که بخشی از داستان خیانت‌ها بوده‌ای.

پذیرش هیچکدام از این دو راه برایم ممکن نبود. نمی‌توانستم باور کنم که همه اعتراف‌ها دروغ است و زیر شکنجه انجام شده، چرا که خودم که جوانکی بیش نبودم، بارها زیر شکنجه رفته و حاضر نبودم - یا حداقل تا آن موقع حاضر نشده بودم - که به چنین خفتی تن داده و خود را خائن و جاسوس بنامم. بازجوها بارها و بارها تلاش کردند که مورد رابطه ما با کنسولگری در مشهد را در چارچوب یک رابطه جاسوسی بسته بندی کرده و مرا وادار کنند که به نقش جاسوسی برای خودم و دیگر رفقایم که درگیر آن رابطه بودند، اعتراف کنم. از حزب و رهبری آن نمی‌توانستم دفاع کنم.

راه دوم هم که پذیرش خفت و خواری و همکاری بود، برایم مرگ آور بود. حاضر بودم اعدام کنند ولی خودم به این خودکشی که آنها بدنبال‌اش بودند دست نزنم. برایم پذیرش فعالیت‌های حزبی به عنوان خیانت و جاسوسی به معنای مرگ مغزی و حیثیتی و آرمائی بود که در آن دوران پرشور جوانی بس بدتر از اعدام و مرگ جسمانی‌ام می‌نمود.

به این نتیجه رسیده بودم که هیچکدام از این دو راه را نباید پذیرفت. اولی احمقانه و دومی برایم مرگ آور بود. دفاع از حزب و رهبری آن وقتی خود آنها به آن اعترافات تهوع آور دست زده بودند دیگر ارزشی نداشت.

تنها یک راه برایم باقی مانده بود. تصمیم گرفتم از خودم و انگیزه‌ها و فعالیت‌های خودم دفاع کنم.

در بحث با بازجوها چنین گفتم که هرگز خیانت نکرده و کمترین جرمی مرتکب نشده‌ام. حزب از نظر من همان مواضع رسمی و سیاسی آن بود که همه ما تبلیغ‌اش را می‌کردیم. من از آنچه رهبران حزب به آن اعتراف کرده‌اند کمترین آگاهی نداشته و هنوز هم ندارم و هرگز از انتخاب آرمان‌های انسانی و عدالت خواهانه‌ام پشیمان نبوده و نخواهم بود و اگر بار دیگر نیز فرصتی برای زندگی و فعالیت سیاسی داشته باشم، شاید دیگر نه در حزب توده و یا یک گروه مارکسیستی، ولی در راه تحقق آنها به عنوان یک انسان مبارزه خواهم کرد.

از بعضی از رهبران حزب مثل رصدی و قائم پناه متنفر شده بودم. به نظرم آنها حق نداشتند که زیر فشار و شکنجه به دروغ به جاسوسی و خیانت اعتراف کنند. باید مقاومت می‌کردند. بدتر از آن اینکه اگر آنها مرتکب خیانت و جاسوسی شده بودند، نباید آن رفتار کثیف خود را از من و امثال من که با دل و جان همه آرزوهایمان را در سبب حزب گذاشته بودیم، پنهان و مخفی می‌کردند. آنها در مصاحبه‌هایشان به دروغ می‌گفتند که من و امثال من به منظور جاسوسی برای کاگ ب و یا حفظ منافع حزب کمونیست شوروی و یا خدمت به دولت شوروی به حزب آمده بودیم. در هر حالت کار آنها به نظرم پلید می‌آمد. آنها حالا با آن اعترافات ما را نه فقط سرشکسته که متهم به جاسوسی و خیانت هم کرده بودند.

یاد رفیقی افتادم که وقتی آنکت (برگه درخواست عضویت) حزب را به او دادم که پر کند، طبق رسم حزب در آن زمان از او پرسیدم که آیا با ساواک و یا هیچ سازمان اطلاعاتی و جاسوسی کشور دیگری رابطه داشته است، در پاسخ گفت "من که تمام این سال‌ها رو همین‌جا تو ایران بوده‌ام، نه از سازمان‌های جاسوسی خارجی خبری بود و نه کاره‌ای بودم که اونا به سراغ من بیان. لیست ساواکی‌ها هم که خوشبختانه منتشر شده و اسم من توش نیست. پس اگه قراره از کسی برای تماس با سازمان‌های جاسوسی سوال کنی، برو از رفقای از خارج برگشته‌مون بپرس! اونا باید بگن که همه‌ی سال‌های دوری از وطن با کدام یک از سازمان جاسوسی تماس داشته‌ان."

بارها و بارها آرزو کردم که ای کاش به هند نرفته بودم و فدایی باقی مانده بودم.

ولی عمومی و شلتوکی هنوز برایم عزیز بودند. مطمئن بودم که کوچکترین اتهامی به آنها نمی‌چسبید. اتهام جاسوسی به عمومی و شلتوکی و باقرزاده و آصف اصلا نمی‌چسبید و معنی نداشت. آنها همه آن سال‌ها را در زندان‌های شاه گذرانده بودند. جوان رفته بودند و با موهای سپید در اوج انقلاب به میان مردم بازگشته بودند. ترسام اما از این بود که شکستن آنها به شکستن حیثیت انسانی و وجدان در جامعه ما فرا روید.

همان روزها بود که تصمیم گرفتم اگر زنده ماندم، تا روزی که در زندان هستم وظیفه‌ام را نه دفاع از حزب و رهبری آن، که دفاع از خودم و آنچه خودم در آن سال‌ها کرده بودم قرار دهم که هم قابل دفاع بود و هم سربلند نگاهم می‌داشت. این تصمیم تا حدودی کمکام کرد که بتوانم جای خودم را پیدا کنم. از لغزش به هر طرف محفوظ ام می‌داشت و به من توان تازه‌ای بخشید که محکم و استوار از هم پرونده ای هایم در تشکیلات علنی حزب که مسئولیت آنها را به دوش داشتم، با سربلندی دفاع کنم.

دیگر از روبرو شدن با بچه‌های حزبی و صحبت از فعالیت‌های چندساله گذشته حزب در مشهد باکی نداشتیم. ما همه قربانی بازی‌ای شده بودیم که حکومت به نام مبارزه با شبکه جاسوسی شوروی در ایران برای سرکوب بخش اصلی جنبش چپ ایران به راه انداخته بود و نه تنها طرفداران حکومت که بسیاری دیگر از مخالفین سرسخت حکومت نیز در این بازی کثیف همراه با حکومت، و گاه پیشی گرفته از حکومت، همه ما را به یک چوب می‌زدند و از سرکوب ما اظهار خوشحالی و خوشوقتی می‌کردند.

کم کم زندگی در سلول را یاد می‌گرفتم. به فضای کوچک آن تسلیم نمی‌شدم و گاه به نیای بیرون فکر می‌کردم. با همان پاهای آش و لاش شده گاه به سختی در سلول که فقط سه قدم از یک گوشه تا گوشه دیگر آن می‌کشید، چند قدمی برمی‌داشتم. اما سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع پیدا می‌کردم. کم کم متوجه شدم که با همان سه قدم انگار دور خودم می‌چرخیدم و باید هر دفعه در جهت مخالف حرکت قبلی برگردم که حالت دور زدن پیدا نکند. کم کم فهمیدم که باید یک‌بار در انتهای مسیر قطر سلول به سمت راست بچرخم و در گوشه‌ی دیگر قطر به سمت چپ، تا قدم زدن در سلول کوچک حالت چرخش دایره‌ای پیدا نکند. این کشف باعث شد که بیشتر بتوانم همان فرصتی را که در میان بازجویی‌ها دست می‌داد بدون سرگیجه قدم بزنم.

یکی از همین روزها بود که رضا به سلول ام آمد و از دستگیری تشکیلات مخفی حزب در مشهد خبر داد. او گفت حق با من بوده و اظهار تاسف کرد که به خاطر اطلاعاتی که نداشته‌ام، آنها مرا تعزیر کرده بودند. کنجکاو بودم که شبکه مخفی چه کسانی بوده‌اند و مسئول آنها چه کسی بوده است. او گفت تعداد اعضای شبکه مخفی حزب در مشهد بسیار کم بوده و کمتر از ده نفر با آنها کار می‌کرده‌اند و احتمالا من هیچ کدام از آنها را نمی‌شناسم. از او اسامی را پرسیدم. رضا گفت مسئول آنها زن جوانی است به نام مهشید سپهری که در بازجویی‌های خود اعتراف کرده بود که سالها پیش در شبکه علنی حزب فعالیت می‌کرده و در همان ماه‌های ابتدایی شکل‌گیری شبکه علنی از آن جدا شده و به شبکه مخفی منتقل شده است.

مهشید را می‌شناختم. باورم نمی‌شد که او مسئول شبکه مخفی حزب بوده باشد. مهشید را در اولین ماه‌های پس از انقلاب با بچه‌های حزبی دیده بودم و بعدا شنیده بودم که به جریان‌های خط سه تمایل پیدا کرده و به همین دلیل از حزب جدا شده است. اما خاطره جالب دیگری هم از او داشتم.

اواخر سال ۱۳۵۸ در گیرودار شکایت مربوط به پرونده فاطمه خانم و بی‌بی و کارگران کارخانه کمپوت سازی بودم که روزی پشت در اتاق هیات حل اختلاف با زن جوانی مواجه شدم. او برای درخواست کمک به من مراجعه کرده بود. گفت که شنیده است که به عنوان نماینده کارگران به آنها کمک کرده و حقوقشان را می‌گیرم. او مدعی بود که در یک کارخانه شیشه سازی کار می‌کند که شرایط کار بسیار طاقت فرسایی دارد و دستمزد آنها بسیار پایین تر از حداقل دستمزد است.

چهره جذابی داشت. قد متوسط نسبتا سیه چرده، یا به قول ما مشهدی‌ها سبزه با نمک، با چشمانی درشت و جذاب. همانجا چهره‌اش در مغزم حک شد. گرچه احساس کردم که قبلا او را دیده بودم، ولی اصلا یاد نمی‌آمد که کی و کجا. پیش خودم احساس غرور می‌کردم. این اولین باری بود که کارگری برای کمک گرفتن به سراغ‌ام آمده بود. هم احساس ناجی بودن و هم حالت نگاه او، جذابیت او را برایم بیشتر می‌کرد. دوست داشتم بیشتر و در محل دیگری او را دوباره ملاقات کنم. همانجا با او قرار می‌گذاشتم که در مورد محیط کار و وضعیت او دوباره با هم صحبت کنیم. قرار ما برای چند روز بعد سر چهارراه نخریسی بود. فکر کنم او گفته بود در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. مشتاق دیدار او بودم. در تمام مدت چند روزی که به قرار ما مانده بود، چهره‌اش و نگاه جذاب‌اش در فکر و ذهن ام بود. شاید نیم ساعت زودتر از موعد مقرر سر قرار رفتیم. کم کم پیدایش شد. از کار و محیط کار صحبت کردیم. لباس بهتری پوشیده بود. آن روز در اداره کار تقریبا لباس‌های مندرسی به تن داشت و چادر تقریبا کهنه‌ای به سرش انداخته بود. این‌بار به نظرم هم خوشگل تر می‌رسید و هم آشنا تر.

معمولا در زندگی اگر کسی را حتی برای یک بار هم دیده بودم محال بود که فراموش‌اش کنم. حالا چهره‌ی آشنای او را اصلا به یاد نمی‌آوردم که قبلا کجا دیده بودم. حس کنجکاو‌ی‌ام در مورد وضعیت زندگی و تاهل او و خانواده‌اش امان‌ام نمی‌داد. برای اولین بار در این یکی دو ساله از فعالیت سیاسی، نگاهم به دختری افتاده بود که از او خوش‌ام می‌آمد و از دیدن او احساس دیگری به من دست می‌داد. بعد از چند دقیقه از زندگی خصوصی‌اش پرسیدم. گفت که ازدواج کرده و متاسفانه همسرش ضمن کار هر دو دست خود را از میز به پایین از دست داده است.

شنیدن اینکه ازدواج کرده مثل ریختن آب سردی روی سرم بود. آن لحظه مساله قطع شدن دستان همسرش خیلی به نظرم مهم جلوه نکرد. آنچه مغزم را برای یک لحظه متوقف کرد، این بود که او ازدواج کرده است. چند لحظه‌ای طول کشید تا موقعیت جدید خودم را پیدا کردم. در حال و هوای آن روزها، با آن همه احساسات انقلابی، طبیعی بود که نمی‌توانستم به زنی شوهردار چشم داشته باشم. انگار در همان لحظه همه چیز برایم تمام شد. احساس گناه از فکر ادامه رابطه با زنی که شوهرش با دستان قطع شده در خانه منتظر اوست تقریبا در همان لحظه بر همه جذابیت و زیبایی او غلبه کرد و موضوع برایم تمام شد. مهشید که حتی اسم‌اش را تا آن موقع به من نگفته بود، در همان قرار خود را مریم معرفی کرد. بعد از شنیدن داستان قطع شدن دستان همسرش و اوضاع سخت محیط کار و دستمزد کم و چنانکه او تعریف می‌کرد، گرمای وحشتناک کوره‌های ذوب شیشه، قرار دیگری گذاشتیم که دنبال کار آنها را بگیرم و شکایتی برای او تنظیم کنم.

کمی در مورد شورا و نمایندگی هم با هم حرف زدیم و از او جدا شدم. تمام راه به فکر او بودم و شوهرش با دست‌های بریده. حضرت عباس جلوی چشمان ام ظاهر شده بود.

مهشید یا مریم سر قرار بعدی نیامد. دیگر از او خبری نشد. نه در اداره کار و نه هیچ جای دیگری او را ندیدم. اما چهره‌اش به خاطر ماندن و در مغزم حک شد. یک روز با حمید معقولی سوار بر موتور از طرف چهارراه لشکر به میدان تقی آباد می‌رفتیم. نزدیکی‌های میدان تقی آباد، در حاشیه پیاده رو، سمت بیمارستان امام رضا ناگهان چشم‌ام به او افتاد که با زن جوان دیگری راه می‌رفت. سریعا دور زدیم و به حمید گفتیم "حمید، این دختره رو می‌شناسی؟"

حمید گفت که او مهشید است. از هواداران حزب بوده، دانشجوی دانشکده ادبیات است و حالا با پیکاری‌ها و جریانات خط سه کار می‌کند.

تازه یادم افتاد که او را در روزهای نخست پس از انقلاب در دانشکده ادبیات در اتاق بچه‌های حزب و دور بساط‌ها دیده بودم. متوجه شدم که همه داستان کارگری و بریده شدن دستان همسرش احتمالا دروغ بوده ولی کنجکاو بودم که چرا او این دروغ‌ها را به من گفته بود.

حمید را سر فلکه تقی آباد از موتور پیاده کردم. به سمت او رفتم و کمی جلوتر از او در پیاده رو ننگه داشتم و صدایش کردم: "مهشید!"

از او حال حضرت عباس را پرسیدم. خنده بانمکی کرد و از دروغ‌هایی که گفته بود معذرت‌خواهی کرد. از او پرسیدم که چرا آن مسخره بازی را درآورده و هدف اش چه بوده که با حالتی که انگار خیلی عجله داشت و نمی‌خواست به صحبت ادامه دهد، جمله مسخره‌ای گفت: "می‌خواستم ببینم تو کی هستی، نفوذی نباشی!"

خنده‌ام گرفت. حزبی بریده، پیکاری، به من می‌گفت "می‌خواستم ببینم نفوذی نباشی!"

اصلا منظورش را نفهمیدم، که "می‌خواستم ببینم تو کی هستی، نفوذی نباشی" یعنی چه. پرسیدم چه می‌گوید و منظورش چیست. باز عذرخواهی کرد. دوست داشتم به هر بهانه‌ای بیشتر با او صحبت کنم ولی او انگار عجله داشت که از دست من هر چه زودتر فرار کند. نمی‌دانستم چرا، ولی بر خلاف بار اول که همدیگر را دیده بودیم و با آرامش به صحبت با من اشتیاق نشان می‌داد، اینبار کمترین تمایلی به ادامه صحبت نداشت. در موقع خداحافظی دوباره به او گفتم "حضرت عباس رو از طرف من سلام برسون!"

مهشید را دیگر هرگز ندیدم.

حالا رضا می‌گفت مهشید مسئول تشکیلات مخفی حزب در خراسان بوده است. دوباره یاد حضرت عباس افتادم و دست‌های بریده او.

از رضا درباره همسر مهشید پرسیدم. گفت اسمش فیروز ایمانی است و همانجا از من پرسید آیا عبدل برادر یا پسرعمویی به نام فیروز نداشت. از خانواده عبدل اطلاع زیادی نداشتم ولی مطمئن بودم که فیروز ایمانی نمی‌توانست برادر عبدل باشد چون هیچوقت عبدل از برادری که سیاسی باشد با من صحبتی نکرده بود. عبدل بچه کاشمر بود و تا آنجا که می‌دانستم خانواده او همه غیرسیاسی بودند. در ذهن ام از فیروز ایمانی جوانی بلندقد و خوش تیپ تر از خودم مجسم کردم که توانسته بود دل مهشید را ببرد.

## اولین دیدار با بهرام در سپاه

بعد از ظهر یکی از همان روزها بود که رضا به سلولام آمد و گفت می‌خواهد کسی را به سلولام بیاورد که تعجب خواهم کرد. نیم ساعتی نگذشته بود که در باز شد و رضا به همراه بهرام وارد سلولام شدند.

چند هفته‌ای بود که او را ندیده بودم. بعد از دستگیری رهبران حزب در ۱۷ بهمن سال ۶۱، بهرام به اتفاق جوانشیر که در همان زمان برای چند روزی در مشهد بود به تهران رفتند. بهرام از وقتی که از مشهد رفته بود، مسئول تشکیلات شهرستان‌ها در کل کشور شده بود. از آن پس چند باری بیشتر او را ندیده بودم. با هم سلام و علیک کردیم. ظاهرش خیلی خوب به نظر می‌رسید. پاهایش بر خلاف پاهای من نه باندپیچی داشت و نه سیاه بود. رضا ما دو نفر را تنها گذاشت و رفت.

از بهرام در مورد چگونگی دستگیری‌اش پرسیدیم. او گفت در سحرگاه هفتم اردیبهشت در تختخواب در کنار همسرش توسط پاسدارانی که به اتاق خواب آنها وارد شده بودند بیدار شده و دستگیر می‌شود. ظاهراً تیم دستگیری سپاه آنها را در اتوبوسی گذاشته و یکی یکی سراغ بقیه افراد می‌رفته‌اند. او گفت که برادرش خسرو در همان اتوبوس بوده و به او گفته است که تشکیلات کاملاً لو رفته و جایی برای مقاومت باقی نمانده است. بهرام حدس می‌زد که احتمالاً خسرو با چشم باز در آن اتوبوس بوده ولی گفت که خودش چشم‌بند داشته و نتوانسته دیگران را در اتوبوس ببیند. از او در مورد چگونگی بازجویی‌اش پرسیدیم که گفت چندین بار تعزیر شده است. ولی معلوم بود که دروغ می‌گفت چرا که کمترین اثری از شلاق در کف پاهای او دیده نمی‌شد.

آن بعد از ظهر تا شب را با هم بودیم. وقت دستشویی غروب رسیده بود. با هم به دستشویی رفتیم. رسم آنجا این بود که وقتی دو نفر یا حتی گاه سه نفر با هم در یک سلول بودیم، همه را به یک دستشویی می‌بردند. در مدت زمانی که یکی در مستراح بود، بقیه در قسمت دستشویی پشت در بزرگ آهنی که به رویمان بسته می‌شد، در انتظار می‌ماندیم.

اول او به مستراح رفت و من کاسه غذا و لیوان چایی‌ام را شستم. وقتی او کارش تمام شد، من به مستراح رفتم. از مستراح که درآمدم با تعجب دیدم که وضو گرفته و دست هایش تا آرنج خیس بود.

به سلول برگشتیم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به نماز ایستاد. تعجب کردم. همان‌طور که او نماز می‌خواند، من در گوشه سلول نشسته و به او زل زده بودم. باورم نمی‌شد که این همان بهرام با ابهت قبلی و مسئول من بود. حساسی پشم و پبله‌اش ریخته بود. وحشت در تمام رگ و پوست‌اش پیدا بود. چهره‌اش در همان مدت کم، به شدت چروکیده شده بود. ریش‌اش هم بلند شده و او را پیرتر نشان می‌داد. نمازش را سریع تمام کرد. آهسته نماز می‌خواند. صدایش در نمی‌آمد. مطمئن نبودم که اصلاً نماز خواندن بلد است یا نه. ولی ادای نماز خواندن را در می‌آورد. نمازش که تمام شد از من پرسید که آیا من نماز می‌خوانم. در پاسخ به او گفتم: "نه، چرا باید نماز بخونم، مگه ما رو برای نماز و روزه گرفته‌ان؟"

با حالتی دوستانه و نه مثل گذشته که با تغییر و محکم حرف می‌زد، به من توصیه کرد که نماز بخوانم. او گفت "مطمئن اگه نماز نخونی، اعدامت می‌کنن."

فهمیدم که نماز خواندن‌اش از ترس اعدام بود. از خودش برایم گفت که از تشکیلات مخفی حزب به جریان علنی آمده بود. می‌گفت که از مسئولین تشکیلات نوید بوده است. از تشکیلات مخفی و فعالیت‌های جاسوسی و نظامی حزب از او پرسیدیم. گفت خودش سال‌ها از مسئولین رده بالای تشکیلات مخفی بوده و از حضور نظامیان بلند مرتبه در حزب خبر داشته، و از برادرش خسرو گفت که مسئول تشکیلات مخفی حزب و عضو هیات سیاسی حزب بوده است. اسم خسرو را هرگز نشنیده بودم و تا آن لحظه نمی‌دانستم که بهرام از چنان موقعیتی در حزب برخوردار بوده است.

به طور ضمنی از قدرت او خبر داشتم. تا پیش از اینکه او به مشهد بیاید و مسئول کمیته ایالتی خراسان شود، کارهای ما به خوبی پیش نمی‌رفت. همه چیز موافق میل فروغیان بود و اگر فروغیان مخالف ارتقاء کسی بود، محال بود که آن رفیق ما مسئولیت جدیدی بگیرد. یادم هست در سال ۱۳۶۰ که جوانشیر برای بار اول به مشهد آمده بود در صحبت با من قول داد که در بازگشت به تهران، عضویت مرا در کمیته ایالتی حزب در خراسان به تایید شعبه تشکیلات، که خود او مسئول‌اش بود، و به تصویب رفیق کیانوری برساند. من آن زمان گرچه در مقام مسئول کارگری ایالتی خراسان کارها را انجام می‌دادم و حتی گاه در جلسه کمیته ایالتی هم شرکت می‌کردم، اما از آنجا که با فروغیان چندبار اختلاف پیدا کرده و یک و دو کرده بودیم، او هرگز اجازه نمی‌داد که به عنوان عضو ثابت کمیته ایالتی تایید شده و مسئول شعبه کارگری ایالتی شوم.

جوانشیر به طور قطعی گفت که موضوع عضویت من در کمیته ایالتی حل شده و هفته آینده به طور رسمی به کمیته ایالتی خراسان ابلاغ خواهد شد. ولی انگار زور فروغیان بیشتر از او بود، چرا که نه

تنها هفته بعد چیزی در اینباره به کمیته ایالتی ابلاغ نشد که در سفری که چند هفته پس از آن به تهران کردم، در پاسخ من گفت که مشکلاتی در میان است که فعلا رفاقا موافقت نمی‌کنند. برایم مسلم بود که منظور او از رفاقا، فروغیان است که رابطه‌ای تنگاتنگ با کیانوری داشت و حرفاش ظاهرا برآتر از جوانشیر بود که مسئولیت کل تشکیلات حزب را بر عهده داشت و عضو هیات دبیران حزب هم بود. ولی بهرام که به مشهد آمد، شاید یکی دو هفته‌ای طول نکشید که مشکل عضویت مرا در کمیته ایالتی حل کرد. معلوم شد که زورش در حزب کم نبود. حالا می‌فهمیدم که چرا او در پیشبرد کارها آنقدر موفق بود. کیانوری احتمالا به او نظر لطف بیشتری داشت.

شام را با هم خوردیم و یکی دو ساعت پس از شام، رضا به دنبال بهرام آمد و او را از پیش من برد. اما چند دقیقه بعد خودش به سلول برگشت و از من در مورد بهرام پرسید که با هم چه می‌گفتیم. به او گفتم که از خودش و برادرش و تشکیلات مخفی برایم کمی صحبت کرد و تعجب کرده بودم که او از اعضای تشکیلات مخفی حزب بوده است. من همیشه تصور می‌کردم بهرام از اعضای کمیته ایالتی تهران و مسئول یک ناحیه حزبی در تهران بوده است.

رضا پرسید "از تعزیرهای خودت هم چیزی بهش گفتم؟"

در پاسخ گفتم "چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است. لازم نیست داد بزنم، از باندپیچی پاهام کاملا معلومه!"

پرسید "او در مورد تعزیر چیزی بهت گفت؟ اصلا گفت که چند تا شلاق خورده؟"

گفتم "معلومه که ظاهرا تعزیر نشده، چون پاهاش اثر کابل و شلاق نداشت. اما خودش میگه که چندباری تعزیر شده."

رضا گفت: "دروغ میگه! او فقط یازده ضربه شلاق خورده."

مرا سرزنش می‌کرد که چقدر احمق بوده‌ام که برای افرادی مثل بهرام این همه کتک خورده‌ام. او می‌گفت تازه ۱۱ ضربه هم نه به خاطر اینکه او مقاومت کرده، بلکه به خاطر این بوده که خیال بازجویی از نظر تخلیه اطلاعاتی او راحت شود.

رضا خودش او را از تهران تحویل گرفته بود و برای چندروزی بازجویی و تکمیل پرونده‌های ما به مشهد آورده بود. داستان تماس با کنسولگری افغانستان یکی از موارد مشترک پرونده ما بود که مرتب از آن ماجرا از ما سوال می‌کردند ولی مشکلی پیش نیامد چرا که خوشبختانه همه ما آن داستان را همانطور که بود گفته بودیم و از آن هیچگونه پرونده و یا سناریوی جاسوسی برای بازجوها در نمی‌آمد. ظاهرا چند روز بعد بهرام را به تهران برگردانده بودند و ما تا چند ماه پس از آن دیگر هم را ندیدیم.

## گزارش‌های تعقیب و مراقبت

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت. به زندگی در سلول عادت کرده بودم. درد بدن ام کم کم از بین رفته بود و دهان‌ام را کم کم می‌توانستم کاملا باز کنم گرچه هنوز وقتی صبحانه می‌خوردم از جویدن نان در سمت چپ فکام کمی درد احساس می‌کردم. اما بسیار بهتر از روزهای قبل بودم.

رضا می‌گفت بعد از اعلام انحلال حزب و اعلامیه دادستانی که در آن از اعضای حزب خواسته شده بود که خود را به دادستانی معرفی نمایند، تعداد زیادی از اعضا و هواداران حزب خود را معرفی کرده‌اند.

یکی از همان روزها بود که رضا با دسته‌ای کاغذ به سلولام آمد. آن کاغذها گزارش‌های تعقیب و مراقبت من بود. دیدم که برای ماه‌ها، همه رفتار و حرکات روزانه‌ام زیر نظر آنها بوده است. از اول صبح که از خانه خارج شده بودم تا آخر شب که به خانه برگشته بودم. جالب بود که در بسیاری از موارد حتی وقتی از دکه‌های تلفن عمومی هم به این ور و آن ور زنگ زده بودم، نه تنها شماره را یادداشت کرده بودند که بخشی از گفتگوی ما را هم نوشته بودند.

گاه حتی وقتی از تاکسی پیاده شده بودم و یا از ماشین رفیقی پیاده شده و خداحافظی کرده و از قرار بعدی با او حرفی به میان آورده بودم، همه حرکات و حرف‌هایم در آن گزارش‌ها درج شده بود. آنها از آن گزارش‌ها برای شناسایی تشکیلات حزبی و تماس‌های ما با دیگر اعضا به خوبی استفاده کرده بودند. بعد از بررسی آنها و مرور زندگی چند ماهه ما از درون آن گزارش‌ها به ساختار تشکیلات حزبی پی برده و تقریباً چارت تشکیلاتی را نیز در آورده بودند. حتی گاه روی پوشه‌ها مسئولیت تشکیلاتی ما نیز نوشته شده بود.

اما در این گزارشات مواردی بود که از نظر بازجویان ناروین مانده بود. ارتباطهایی که با تکرار نشده بود و یا از نظر آنها مشکوک بود و آنها احتمال این را می‌دادند که ما آن افراد را از تشکیلات جدا کرده و یا از آنها در زمینه‌هایی استفاده کرده‌ایم که در آن رابطه افراد در حوزه‌های خود گزارش نمی‌داده‌اند چون که نفوذی بوده اند. اساساً موضوع آن رابطه‌ها برای آنها سوال برانگیز شده بود.

ما که مدتی بود به جریان تعقیب و مراقبت‌ها پی برده بودیم، وقتی متوجه حضور تیم تعقیب و مراقبت می‌شدیم، تلاش می‌کردیم رد گم کنیم. برای نمونه قیل از اینکه سرقرار و یا به جلسه حزبی خود برویم، سعی می‌کردیم به چند جای دیگر که اصلاً هیچ ربطی به کار حزبی ما نداشت نیز سری بکشیم و به این ترتیب رد گم کنیم. من مثلاً هر بار که متوجه آنها می‌شدم، به چندین مغازه سر می‌زدم و بی جهت قیمت برخی جنس‌ها را پرسیده و در رابطه با قیمت‌ها با فروشنده کمی گپ می‌زدم و گاه حتی آنها را به بحث سیاسی می‌کشاندم که این بحث‌ها برای فردی که در گوشه دیگری از مغازه به اصطلاح تحت عنوان مشتری ایستاده و زاغ سیاه مرا چوب می‌زد، خیلی گمراه کننده بود. او نمی‌فهمید که چرا ما با هم بحث سیاسی می‌کنیم و آیا توقف من را در آن مغازه باید به حساب قرار حزبی بگذارند، و یا برای خرید، و یا به حساب آدرس عوضی دادن برای رد گم کردن.

گاه به خانه آشنایان و خویشان سر می‌زدم و یکی دو ساعتی در آنجا به بهانه دیدن عمه و عمه و خاله یا دوست و آشنایی دور وقت می‌گذراندم. گاهی با دوستان و رفقای قدیمی که هیچ رابطه‌ای با حزب نداشتند ساعت‌ها به بحث و گفتگو می‌پرداختم و خلاصه اینکه راهی برای رد گم کردن پیدا می‌کردم. متأسفانه همین گزارش‌ها در بعضی موارد موجب دستگیری بعضی افراد بیگناه نیز شده بود.

از همه جالب تر و غم انگیز تر موردی بود که به دستگیری دایی حسین منجر شد.

## داستان دستگیری دایی حسین

جوانشیر که به مشهد آمده بود، از برخی شهرستان‌های خراسان نیز دیدن کرد. یکی از آنها شیروان بود، شهری کوچک در شمال خراسان که تشکیلات ما در آنجا تعداد نسبتاً زیادی عضو و هوادار داشت. مسئول حزب در شیروان یکی از رفقای قدیمی ما به نام آقای رجب‌زاده بود که راننده کامیون بود. بیشتر اهالی شیروان، کرمانج هستند. یعنی از کردهای مهاجری که در دروان رضا شاه به منطقه شمال خراسان کوچ داده شده و ترکیبی از زبان کردی و ترکی صحبت می‌کنند. قربان بلوچ یکی از شخصیت‌های داستان کلیدر و برادرش نیز از اهالی شیروان بودند و مدتی هم پس از بازگشت از شوروی در شیروان زندگی کردند.

جوانشیر برای دیدن رفقای مسئول کمیته شهر شیروان عازم آنجا بود. من هم به اتفاق رضا خراطچی که از اعضای شعبه کارگری ایالتی و مسئول پخش هفته نامه ی اتحاد که نشریه کارگری حزب بود به آنجا رفته بودیم و قرار بود در جلسه شرکت کنیم.

جوانشیر و رفیق باغبان، یعنی اکبرآقا، با ماشین شخصی به همراه رفیق ما سغایت که یک اتومبیل شیک شورلت ایران داشت جداگانه رفته بودند و من و رضا خراطچی هم با اتوبوس به شیروان رفتیم. از مشهد تا شیروان بیشتر از سه ساعت راه نبود.

از اتوبوس پیاده شده و به طرف خانه رجبزاده رفتیم. به محض نزدیک شدن به خانه آنها احساس کردم که سرنشینان دو تا ماشین ما را می پابند. یک ماشین جلوی خانه رجبزاده ایستاده بود و یکی دیگر در پشت سر ما با حرکتی آهسته در آن کوچه ما را تعقیب می کرد. به رضا گفتم که تحت تعقیب هستیم و بهتر است از آنجا که رفیق جوانشیر هم امروز اینجاست، ریسک نکنیم و برگردیم.

در همان موقع یادم افتاد که دایی حسین، بزرگ ترین داییام که زندگی عجیبی را از همان کودکی در پیش گرفته بود، در شیروان ساکن است و تصمیم گرفتم برای رد گم کردن، به سراغ او رفته و ضمناً سری به او و همسرش هم بزنم.

دایی ام و همسرش در شیروان معروف علم و خاص بودند. دایی حسین زندگی درویشی داشت. دعاخوان بود، معروف به «سید حسین مشهدی». گاه پای پیاده از شیروان به مشهد می آمد و گاه پیاده از یک گوشه مملکت به گوشه دیگر می رفت. در جوانی زن زیبایی ترکمنی گرفته بود که یکی از روزها که پای پیاده در جاده های بیابانی باهم در راه بودند، ماشینی کنارشان نگه داشته و همسرش را از او دزدیده بودند. بارها از دواج کرده بود. و باز جدا شده بود. دربر بود و جا و مکان ثابتی نداشت. حالا سالها بود که با شمسای از دواج کرده بود. شمسای خانم کور بود. به قول خودش چند ماه پس از تولد کور شده بود و از دنیای بیرون هیچ تصویری نداشت. بسیار قشنگ دایره می زد و با صدای بسیار قوی ای که داشت، به کرمانجی آواز می خواند. چند سال پیش از انقلاب، فکر می کنم سال ۱۳۵۲، یعنی حدود ده سال پیش از آن زمان، به همراه دایی حسین به مشهد آمده بود. ظهر بود که از دبیرستان به خانه آمده بودم که برای اولین بار او را دیدم. در گوشه ای از اتاق نشسته بود. مادرم او را به من معرفی کرد و گفت "شمسای خانوم، زن حسین، روشندله".

نمی خواست بگوید کور و یا نابیناست. به او سلام کردم و جویای حال و احوال اش شدم. دایره اش در کنارش بود. از او پرسیدم: "شمسای خانم، دایره می زنی؟"

در پاسخ گفت: "آقا رضا، نه تنها دایره می زنم، برات آواز هم می خونم."

مادرم گفت که آنها برای پرکردن نوار در رادیو مشهد آمده اند. گویا کسی حسین را تشویق کرده بود که برای ضبط صدای شمسای او را به مرکز رادیو در مشهد ببرد و آنها از او چند آواز کرمانجی برای برنامه کرمانج رادیو مشهد که بعد از ظهرها به مدت نیم یا یک ساعت پخش می شد، ضبط کرده بودند.

بارها و بارها صدای شمسای را از برنامه کرمانج شنیده بودم. صدای بسیار زیبا و آواز قشنگی داشت. بعد از انقلاب فکر کنم برنامه کرمانج قطع شده بود یا شاید هم من دیگر گوش نکرده بودم. بهرحال شمسای خانم شخصیت معروفی بود. پس از پرس و جو از چندین نفر در خیابان، آدرس محل زندگی آنها را پیدا کردم. در انتهای کوچه باغی در حاشیه شهر بود. به آنجا که رسیدیم، فقط یک اتاق بود در گوشه یک تکه زمین. همان چند نفری که از آنها سراغ خانه سید حسین و شمسای خانم را گرفته بودم گفته بودند که "وقتی به آخر کوچه رسیدی و یک اتاق گوشه ی زمینی دیدی و هیچ چیز دیگه غیر اون اتاق ندیدی، همونجا خانه سید حسین و شمسای به!"

در تمام این مسیر همان ماشین به دنبال مان می آمد و وقتی کوچه حسابی باریک شد و دیگر امکان رانندگی نبود، یکی دو نفر از آنها پیاده شده و در حالیکه گاه سرشان را به داخل کت و کاپشن خود فرو

برده و با بی‌سیم صحبت می‌کردند، دنبال ما آمدند. اما ما بی‌خیال بودیم. سراغ رفقای حزبی که نمی‌رفتیم. آنها هم که معلوم بود فقط در تعقیب ما بودند و قرار نبود دستگیرمان کنند.

در زدم. شمسای در را باز کرد. به او سلام کردم "سلام شمسای خانوم."

تقریباً ده سال بود که او را ندیده بودم. عجیب بود که او با شنیدن صدایم مرا فوراً شناخت و فریاد زد: "خوش آمدی، داداش رضا!" مرا بغل کرد و بوسید. برایم باورنکردنی بود که هنوز صدای مرا پس از این همه سال در خاطر داشت.

اتاق آنها پر از خرت و پرت بود. از سقف‌اش صدتا ساک و چمدان کهنه و انواع و اقسام چیزها آویزان بود و در گوشه‌ای از آن یک لحاف و تشک کوچک کثیف افتاده بود که آنها در آنجا کنار یکدیگر می‌نشستند و می‌خوابیدند. فکر می‌کنم من و رضا تنها مهمانان آن خانه تا آن روز بودیم. در گزارش تعقیب و مراقبت تمام داستان سفر ما در رفتن به خانه دایی حسین با جزئیات کامل نوشته شده بود.

بعدها از مادرم شنیدم که دایی حسین را دستگیر کرده بودند و از او در مورد رابطه‌اش با من و جاسوسی برای شوروی و عضویت در حزب توده پرسیده بودند. البته گویا پس از چند روز فهمیده بودند که به کاهدان زده‌اند و او را آزاد کرده بودند. اما دستگیری او باعث شده بود که برای چندین سال پس از آن از ترس و وحشت به خانه ما نرود. حتی وقتی از زندان آزاد شدم، در همان چندماهه‌ای که در ایران بودم او از وحشت دستگیری به دیدن ام هم نیامد.

در همان گزارش‌های تعقیب و مراقبت بود که من و سهیلا با هم دیده شده بودیم. به دیدن او رفته بودم. یکی دوبار به او تلفن زده بودم و به خانه آنها رفته بودم. دیدار من و او برای بازجوها سوال برانگیز شده بود. معمولاً روی همان گزارش هر جا که توضیح لازم بود چند علامت سوال گذاشته و یا زیرش خط کشیده بودند.

با دیدن آن بخش از گزارش نمی‌دانستم چکار کنم. بدجوری گیر افتاده بودم. از قرار معلوم سهیلا هنوز دستگیر نشده بود و احتمالاً خودش را هم معرفی نکرده بود وگرنه تا حالا بازجوها در این باره از من بازجویی کرده بودند. پیش خودم خداخدا می‌کردم که فرار کرده باشم. اصلاً دلم نمی‌خواست او گیر بیافتد. احساس بدی داشتم. می‌ترسیدم تماس یکی دو ماهه ما برای او گران تمام شود. ولی هرچه بود، دل به دریا زدم. در مورد او و تماس‌هایی که با هم داشتیم هیچ بهانه‌ای نداشتم. نه رابطه ما حزبی بود و نه او امکان خاصی داشت که آن را بهانه کرده و بگویم به دلیل استفاده از آن امکان با او تماس می‌گرفته‌ام.

## رابطه من و سهیلا

سه شنبه ۲۶ بهمن ماه ۱۳۶۱ بود که برای اولین بار با سهیلا قرار داشتم.

ده روزی از دستگیری رهبران حزب گذشته بود. اعظم مسئول حوزه مسئولینی بود که سهیلا در آن شرکت می‌کرد. سهیلا را قبلاً می‌شناختم و در مورد او شنیده بودم. او دست و دل باز بود، به حزب کمک‌های مالی خوبی می‌کرد. با پول او برای شعبه کارگری میز خریدم و در حقیقت اتاق‌مان را او آباد کرده بود. شاگرد اول دبیرستان‌های استان خراسان بود، پس حتماً خیلی باهوش بود. خوشگل و ناز بود، گرچه بار اولی که او را دیده بودم به نظرم بچه‌سال آمده بود. ولی بعداً که به فکر ازدواج افتادم، با حساب سرانگشتی متوجه شدم که فقط چندسالی از من جوانتر است. دوسه سالی بود که دبیر دبیرستان را گرفته بود، پس باید بیست یا بیست و یک ساله باشد.

معیار انتخاب ام برای همسر سه چیز بود. از همه مهم‌تر توده‌ای بودن او بود. خوشگلی همسر هم برایم مهم بود، ولی باهوش بودن‌اش شرط اساسی بود. همیشه فکر می‌کردم کسی را که قرار است بقیه عمرم را با او زندگی کنم، باید از نظر ظرفیت مغزی هم تراز خودم باشد. از افرادی که یک موضوع را باید صدبار برایشان توضیح می‌دادی تا بفهمند، خسته می‌شدم. سهیلا همه آنها را یک جا داشت. هم توده‌ای بود، هم خوشگل بود، و هم باهوش و زرنگ. اما باید رضایت مامان را هم جلب می‌کردم، رضایت او برایم مهم بود.

به اعظم برای دیدار با سهیلا قرار ملاقاتی دادم. یادم نیست چه بهانه‌ای برای دیدن او آوردم. ولی مهم هم نبود. خیلی اوقات ما بدون هیچ بهانه‌ای یا بدون ذکر هیچ دلیلی به مسئولین حوزه ها، با بعضی از افراد حوزه تحت مسئولیت آنها ملاقات می‌کردیم. آنها هم عادت کرده بودند که توضیحی نخواهند.

غروب سه شنبه ۲۶ بهمن ماه بود. ساعت ۶ بعد از ظهر با سهیلا در فلکه تقی آباد، در اتاق انتظار مطب دکتر قریب قرار گذاشته بودم. از پله داشت بالا می‌رفت که صدایش کردم، از نیمه راه رو برگشت. آن شب شاید بیشتر از دو ساعت با هم قدم زدیم. با پررویی تمام از همه اعضای خانواده‌اش پرسیدم و او بدون کمترین مکثی به همه سوالات ام جواب می‌داد. از برادرانش، از وضعیت زندگی‌اش و از همه چیز او و خانواده‌اش پرسیدم.

بعد از پرسیدن سوالاتی که بیشتر مثل بازجویی بود، دل به دریا زدم و از او خواستگاری کردم. از خودم و علائق ام به حزب و فعالیت‌های حزبی‌ام برایش گفتم. اما از مسئولیت تشکیلاتی خودم حتی یک کلمه هم صحبت به میان نیاوردم. در چشمان‌اش رضایت و موافقت‌اش را می‌دیدم. راست‌اش در آن دوران تصور نمی‌کردم که هیچ کدام از رفقای دختر حزبی، در صورتی که از آنها خواستگاری کنم، جواب رد به من بدهند مگر اینکه دل در گرو کس دیگری داشته باشند. فکر می‌کردم هیچ دلیلی وجود نداشت که کسی جواب مرا ندهد و یا از اظهار عشق من به خودش روی برگرداند. خاطرخواه هم زیاد داشتم. خیلی‌ها در آن سال‌ها به من ابراز احساسات و علاقه کرده بودند. بیشتر آنها رفقای دانشجویی بودند که دست کم یکی دوسالی و گاه بیشتر از من بزرگ تر بودند. چندین مورد دیگر هم پیش آمده بود. ولی این بار ابتکار از طرف خودم بود.

این اواخر بهرام مرا به فکر ازدواج انداخته بود. او سعی می‌کرد کسی را برای من دست و پا کند. می‌گفت "کم کم باید به فکر ازدواج باشی."

بهرام از ما صدسال جلوتر زندگی می‌کرد. لباس‌های مرتب می‌پوشید. ریش‌اش را هرروز چپ و راست تیغ می‌زد، ماشین نوی ژیکولی زردرنگ رنو خریده بود و همسرش همیشه آرایش و ماتیک و خط چشم داشت. خلاصه که خیلی مثل ما گرفتار تعصب و ذهنیت مذهبی نبود. من گرچه سال‌ها بود که دیگر مذهبی نبودم، ولی از نظر ارزش‌های اخلاقی هنوز شباهت‌های زیادی با مذهبی‌های متعصب داشتم.

احساس می‌کردم اگر مجبور به فعالیت مخفی شوم، اول از همه به یک یار و یاور احتیاج دارم. کسی که حاضر باشد تمام مدت با من در همه چیز همراه باشد. با هم اعلامیه‌ها و نشریات حزب را چاپ و پخش کنیم. اگر قرار شد اعلامیه‌ای بنویسیم، او بتواند آن را تایپ کند. از صحبت با سهیلا همان شب اول متوجه شدم که تایپ کردن بلد است و دوره ماشین نویسی دیده است.

ازدواج امکان زندگی مخفی را آسان تر می‌کرد. پوشش مناسبی بود که زن و مرد جوان با هم در آپارتمانی زندگی کنند. اگر صبح زود از خانه برای پخش اعلامیه یا شعارنویسی می‌رفتیم یا شب دیر وقت به خانه می‌آمدیم، شک و تردید کسی را بر نمی‌انگیختیم. او می‌توانست اعلامیه‌ها را و یا سطل رنگ را زیر چادرش مخفی کند و من به موقع آنها را پخش کرده و یا به دیوارها بچسبانم و دیوارها را شعار نویسی کنم. در عین حال کم‌کم احساس می‌کردم که سن و سال‌ام هم مناسب ازدواج شده و در عین حال نیاز به همسری که دوست ام داشته باشد و داشتن بچه در من شکل گرفته بود. غیر از برادرم عیسا که در سی سالگی ازدواج کرد، بقیه بچه‌ها، پری، زهره و محمد همگی زیر ۲۵ سال ازدواج کرده بودند. من هم حالا هم سن و سال آنها بودم. تقریباً بیست و سه سال‌ام تمام شده بود و به قول ایرانی‌ها پا توی ۲۴ سالگی گذاشته بودم.

سهیلا به نظرم می‌رسید که مناسب‌ترین دختری است که اگر از دست‌اش می‌دادم شاید دیگر امکان پیدا کردن کسی مثل او با همه آنچه او داشت برآیم ممکن نبود. اما در آن اوضاع و احوال و بگیر و ببند، کمی مسخره به نظر می‌آمد که دنبال ازدواج و زن گرفتن باشم. با این همه تصمیم‌ام را گرفتم. سهیلا با مکث و اطوارهای دخترانه آن شب در عین حال که حس می‌کردم کاملاً موافق است، اما جواب قطعی نداد. گفت راجع به آن فکر خواهد کرد. چند روز بعد باز همدیگر را دیدیم. اینبار در خانه خواهرش، وحیده، قرار گذاشته بودیم. خانه‌ای کوچک و قدیمی‌ساز با دو اتاق فسقلی و یک درخت بزرگ توت در میان حیاط. وحیده به بهانه جارو کردن حیاط خودش را در بیرون اتاق مشغول کرده بود.

من و سهیلا کمی در اتاق با هم حرف زدیم. یادم نیست از چه چیزی و کجا حرف می‌زدیم. اما مسلم بود که کار ما به خوبی پیش می‌رفت. او موافق بود ولی حتی یک کلمه هم در مورد اینکه چکار خواهیم کرد و یا برنامه عروسی و ازدواج ما چه مسیری را طی خواهد کرد، بین ما رد و بدل نشد. دم در حیاط خیلی دوست داشتیم او را در آغوش گرفته و ببوسم. ولی جرات نمی‌کردم. قدمی جلوتر رفتم، سهیلا از حالت‌ام احساس کرد که می‌خواهم او را بغل کنم و یا شاید با دیدن ولع بوسیدن‌اش در چشمان‌ام، خودش را عقب کشید و با فشار دست به سینه‌ام، مرا کمی عقب راند. اما با این حال گونه راست‌اش را به آرامی بوسیدم و با او خداحافظی کردم و رفتم.

همان روزها بود که با مادر و خواهرانم درباره او صحبت کردم. به آنها گفتم که قصد ازدواج دارم. مامان سخت مشتاق دیدن او بود. و در همان حال نگران بود. روزی با سهیلا به آپارتمانی که در ساختمان‌های ده طبقه میدان فروسی اجاره کرده بودم، رفتیم.

مادرم، پری و زهره آنجا منتظر بودند. آن روز قرار بود مادرم و خواهرانم سهیلا را ببینند و سهیلا هم آپارتمانی را که قرار بود در آینده باهم در آنجا زندگی کنیم ببیند. یکی دو ساعتی آنجا بودیم. سهیلا خوشرو و خوش‌خنده بود و زود صمیمی می‌شد. احساس کردم آنها از همدیگر خوششان آمده، از صمیم قلب خوشحال بودم. شب وقتی به خانه برگشتم از مادرم و پری و زهره نظرشان را در مورد سهیلا پرسیدم. هر سه آنها از انتخاب‌ام راضی بودند. مهم‌تر از همه این بود که مادرم بدون مکث و با چهره‌ای شاد و خوشنود گفت "مادر، انشاءالله به پای هم پیر بشین. دختر خوشگل و خوبیه."

همه چیز روبراه شده بود. من و او بین خودمان مشکل را حل کرده بودیم. چند روز بعد، چهارشنبه سوری بود. با سهیلا، برادرش صادق، و همسر او محبوبه به بلوار وکیل آبل رفتیم. کمی پایین‌تر از زندان وکیل‌آباد، دوستان آنها آتشی برپا کرده بودند. در بازگشت، من و سهیلا در خیابان دانشگاه از

ماشین صادق پیاده شده و قدم زنان به طرف رستوران جدیدی که تازه سر کوچه دانشکده علوم باز شده بود، رفتیم. اسم آن رستوران گلیرد بود، دهکده زادگاه آیت الله طالقانی.

سهیلا آن شب مرا برای شام مهمان کرد. برای اولین بار بود که با دختری تنها به رستوران می‌رفتم. اما برخلاف عادت که همیشه مردان و پسران پول میز را حساب می‌کردند، سهیلا پول میز را حساب کرد. ته جیبام خالی بود. حتی تعارف هم نکردم. به قول معروف، تعارف آمد نیامد داشت و اگر او به حساب اینکه من مرد هستم و طبق سنت که بد بود مرد خرج میز را به گردن دختری که همراه او به رستوران آمده بود بیندازد قرار می‌شد که من مردوار دست در جیب کرده و پول میز را بپردازم، شرمنده می‌شدم. چرا که حتی به اندازه پول دو تا کوکاکولا هم ته جیبام پول نبود. حزب آن زمان برای من ماهی هزار تومان مخارج در نظر گرفته بود و قرار بود از پول‌هایی که در اختیارم بود ماهی هزار تومان بابت مخارج زندگی بردارم. ولی من دست به آن پول‌ها نمی‌زدم. مخارج زندگی روزانه‌ام را هنوز از مادرم و از خواهرم پری و یا از باقیمانده پولی که از فروش مغازه پدرم برابمان مانده بود تامین می‌کردم. خرج کردن پول حزب برایم آسان نبود و آن را ولنگاری مالی می‌دانستم. بهرام گفته بود برای خودم ماشینی بخرم ولی دلم نمی‌آمد که پول حزب را خرج کنم.

آن شب تمام وقت سهیلا را عاشقانه نگاه می‌کردم. از زوایه دیگری چهره‌اش را می‌دیدم. دماغ اش به نظرم تیز می‌رسید. دوست داشتم سرم را به طرف اش ببرم و با بوسه‌ای گونه‌هایش را با لبان ام لمس کنم.

عید نوروز آمد. من هرروز پیش خودم یک حساب و کتابی می‌کردم. گاه می‌گفتم هفته آینده ازدواج می‌کنم. گاه چند هفته آن را به عقب می‌انداختم. پیش از عید فکر می‌کردم هفته اول عید ازدواج کنم. فکر جشن و مهمانی اصلاً نبودم. مطمئن بودم در آن اوضاع و احوال نمی‌شود جشن و مهمانی راه انداخت. عاقلانه هم نبود که همه بچه‌های حزبی را یکجا دور هم جمع کنم. چند سال پیش از آن در جشن عروسی بردارم عباس درباشگاه قصر شیرین در همان بلوار وکیل آباد، نرسیده به سه راهی زندان، حداقل ۲۰۰ نفر از بچه‌های حزبی آمده بودند. بیشتر مهمان‌ها رفقای حزبی ما بودند. اکبر آقا که وارد شد، غلغله شد. هیاهویی بیشتر از وقتی که عروس و داماد وارد مجلس شدند به پا شد. چندین دقیقه همه بچه‌های حزبی سرپا ایستاده و دست می‌زدند. عروسی مهین و عباس دیگر تکرار شدنی نبود. تازه پول و پله‌ای هم نداشتیم و سهیلا هم دنبال جشن بزرگ نبود. فکر می‌کردم یک مهمانی کوچک خانوادگی کفایت. فقط خانواده ما و خانواده سهیلا دور هم جمع شویم و جشن کوچکی بگیریم و خلاصه بیوندمان را اعلام کنیم. اما جالب بود که همه اینها فقط در ذهن و فکر من بود. حتی با سهیلا هم در میان نمی‌گذاشتم. خانواده سهیلا که اصلاً خبر نداشتند. صادق هم احتمالاً تصورش از رابطه ما، رابطه‌ای دوستانه و حداکثر از نوع دوست پسر و دختر بود.

همه روزهای عید با اینکه به فکر سهیلا بودم ولی حتی تلفنی هم به او نرادم. در همان روزهای عید سال ۱۳۶۲ برای دیدار با عبدل و بهرام چند روزی به تهران رفتم. وقتی برگشتم شاید یکی دو روز از سیزده بدر گذشته بود که به او تلفن زدم.

با این که از دیدن او خوشحال می‌شدم و تمام وقت به ازدواج و زندگی مشترک مان فکر می‌کردم، اما عجیب بود که تلاشی برای دیدن او نمی‌کردم. روزهایم با رفتن سر قرارهای مکرر و بی‌خاصیت حزبی به شب می‌رسید. پس از فروپاشی موقت تشکیلات و بازسازی دوباره آن و شکستن حوزه‌ها و کمیته‌های حزبی به حوزه‌های سه نفره و جدا کردن تعداد زیادی از اعضای حزب، که هیچ خاصیتی هم نداشت، از اول صبح تا آخر شب از سر این قرار به آن قرار می‌رفتم.

شب‌ها که به خانه می‌آمدم، پاهایم از شدت خستگی و راه رفتن روزانه درد داشت. بعضی شب‌ها که به خانه به اصطلاح امن خودم در فلکه فردوسی می‌رفتم، حتی شام هم نمی‌خوردم و شکم گرسنه می‌خوابیدم. اطراف فلکه فردوسی حتی یک رستوران و یا یک مغازه هم نبود. در خانه هم هیچ چیزی نداشتیم. یک

ضبط صوت داشتم و تعدادی نوار. همیشه همان نوار کمانچه هابیل علی‌اف را که سخت شیفته‌اش بودم گوش می‌کردم. معمولا صبح هم در خانه چیزی برای خوردن نداشتم. پیاده به طرف چهارراه میدان بار می‌رفتم، کمتر از نیم ساعت پیاده راه بود. سرچهارراه میدان بار یک مغازه کله پزی بود. مشهدهای صبح‌ها کله پاچه می‌خورند. کیفی داشت و برای همه روز انرژی می‌داد.

خلاصه که شاید چند بار بیشتر من و سهیلا همدیگر را ندیده بودیم. اما همین چند بار دیدن در گزارش‌های تعقیب و مراقبت پیدا شده بود و حالا باید جوابگوی آنها می‌بودم. در توضیح دیدارهایم با سهیلا نوشتم او همسرم بوده و ما مدت‌هاست با هم ازدواج کرده‌ایم. راجع به دایمی حسین و داستان تعقیب و مراقبت شیروان هم نوشتم که او دایمی‌ام بود و آن روز برای رد گم کردن به سراغ او رفته بودم. خلاصه برای هرکدام از آن علامت سوال‌ها توضیحی دادم.

اواخر شب بود که رضا به سلول‌ام آمد و گزارش‌های تعقیب و مراقبت را به همراه نوشته‌ها و توضیحات من درباره سوال هایشان گرفت و رفت. نیم ساعتی نگذشته بود که با حالتی که انگار کشف تاریخی عجیبی کرده، وارد سلول‌ام شد و بدون مقدمه از سهیلا پرسید که چند وقت است که او را می‌شناسی و چرا تا به حال کلمه‌ای در مورد او صحبت نکرده‌ای. با تعجب پرسید: "مگه تو ازدواج کرده‌ای؟!"

با ظاهری آرام و خون‌سرد، ولی با وحشت درونی شدید، در پاسخ‌اش گفتم که مدتی است ازدواج کرده‌ام. علت اینکه از او صحبتی نکرده‌ام این بوده که نمی‌خواستم دستگیرش کنید. او هیچ مسئولیتی در حزب نداشته و تنها یک هوادار ساده تشکیلاتی است که این روزهای آخر بعد از شکستن حوزه‌های حزبی مسئولیت حوزه‌ای به او واگذار شده است و آن هم به توصیه من بوده وگرنه او بیشتر در حد یک هوادار و عضو سازمان جوانان است.

گفت "هیچ کس تا به حال از ازدواج تو و سهیلا در بازجویی‌ها چیزی نگفته!"

گفتم "نمی‌دونم، به کسی نگفته بودیم. چند هفته بیشتر نیست که ازدواج کرده‌ایم، جشن هم نگرفته‌ایم، کسی خبردار نشده بود."

از او حال و احوال سهیلا را پرسیدم و اینکه آیا او را دستگیر کرده و یا تعزیر کرده‌اند و اینکه او در چه وضعی است. و در ضمن توضیح دادم که اگر احیانا سهیلا دستگیر شده ولی چیزی در رابطه با ازدواج ما نگفته شاید از وحشت و ترس بوده و شاید هم به دلیل آن است که می‌ترسیده که اطلاعات او موجب دستگیری من شود. رضا گفت که او را دستگیر نکرده‌اند و هنوز هم خودش را معرفی نکرده و از او اصلا خبری ندارد. گفت که از رابطه شخصی سهیلا با من خبر نداشته‌اند. با شک و تردید به حرف‌هایم گوش می‌داد. از نگاه‌اش احساس کردم که به محض بیرون رفتن از سلول حتما گروهی را برای دستگیری سهیلا به خانه آنها خواهد فرستاد تا او را دستگیر کنند. از او با التماس خواهش کردم که این موقع شب کسی را سراغ او نفرستند. به او گفتم که مطمئن هستم که او خودش را معرفی می‌کند. هنوز مدتی به پایان مهلت معرفی‌ها باقی مانده بود. دادستانی انقلابی در اعلامیه‌هایی پس از اعلام انحلال حزب و غیرقانونی شمردن هرگونه فعالیت حزبی از اعضای حزب در همه شهرستان‌ها خواسته بود که بین روزهای ۲۵ اردیبهشت تا ۲۵ خرداد همان سال خود را به دادستانی معرفی کنند. در غیر اینصورت، پس از آن تاریخ اگر دستگیر می‌شدند ضد انقلاب محسوب شده و محاکمه می‌شدند. مهلت معرفی در تهران متفاوت بود.

از رضا خواهش کردم که به او فرصت دهند. به او گفتم سهیلا هیچ فعالیتی جز عضویت در یک حوزه علنی حزبی نداشته و اگر دادستانی چنین فرصتی را به اعضای حزب داده است، چرا می‌خواهند آنها را پیش از فرا رسیدن پایان مهلت دستگیر کنند.

از من خواست در مورد سهیلا و ازدواج‌مان توضیحاتی بنویسم. من در برگه‌ای در چند خط نوشتم که او را در حزب دیده بودم و از آنجا که به فکر ازدواج بودم، از او خواستگاری کردم. و چون خانواده‌های

ما مقید به عقد بودند، در حرم امام رضا، پشت پنجره فولاد، به عقد یکدیگر در آمده بودیم. بعد از خواندن آن مطلب، از من پرسید که "مگه شما به عقد و امام رضا عقیده دارین؟"

در پاسخش گفتم که اولاً خانواده‌های ما به این مسائل پایبند هستند و در ثانی هیچ شکل دیگری از ازدواج برای افرادی که حتی باورهای مذهبی هم ندارند هنوز وجود ندارد، و به هر حال همین رسم جامعه را ما هم دنبال می‌کنیم.

رضا تقریباً راضی به نظر می‌رسید. ظاهراً او را متقاعد کرده بودم که اولاً ما ازدواج کرده ایم. پس رابطه ما دیگر در فکر او از نوع روابط به اصطلاح غیراخلاقی نبود و فکر پرونده سازی در این زمینه‌ها همانجا از سرش بیرون رفت. دوم اینکه به نظرم می‌رسید که به نوعی قانع شده است که سهیلا را دستگیر نکنند و فرصت بدهند که او خودش را معرفی کند.

نگرانی و تردید من نسبت به وضعیت نامعلوم سهیلا به خیروخوشی پایان یافت. حداقل این بود که فهمیدم که دستگیر نشده است. ولی امیدوار بودم که فرار کرده باشد و خودش را معرفی نکند و یا دستگیر نشود. چرا که نمی‌دانستم او در بازجویی‌هایش در مورد من و داستانی که من سرهم کرده بودم، چه خواهد گفت. اگر دستگیر می‌شد، اگر خودش را معرفی می‌کرد و در مورد من اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد یا داستان دیگری تعریف می‌کرد، کار ما در آمده بود.

آن شب به خیر گذشت و آنها سراغ سهیلا نرفتند.

## رو به رو کردن‌ها در بازجویی

جریان بازجویی‌های ما ادامه داشت. هر کسی داستانی تعریف می‌کرد. گاه تفاوت روایت‌ها چندان نبود و بازجوها اهمیت نمی‌دادند. ولی اگر داستان‌ها خیلی با هم فرق می‌کرد، و یا در روایتی فردی حذف شده و نفوذی به نظر می‌رسید، حساسیت آنها گل می‌کرد و ما را با یکدیگر روبرو می‌کردند. گاه هم‌زمان از هر دو نفر با چشمان بسته در یک اتاق بازجویی می‌کردند. مشکل این نوع بازجویی‌ها این بود که نفر اول که شروع به نوشتن می‌کرد، هیچ اطلاعی از حضور نفر دوم در اتاق نداشت و گاه مسائلی را مطرح می‌کرد که یا بزرگ‌نمایی بود و نفر دوم در بازجویی خودش آنها را مطرح نکرده بود، و یا قضیه‌ای را کم‌رنگ می‌کرد در حالیکه نفر دوم که در اتاق بود، در همان مورد حسابی قلم فرسایی کرده بود.

به این ترتیب اگر نفر اول بودی، وقتی که نوشته ات تمام می‌شد، آنها همان سوال را با صدای بلند از دومی می‌پرسیدند که تو از حضورش در اتاق خبر نداشتی، و در مورد هر آن چه که متفاوت از او گفته بودی، توضیح می‌خواستند. آن وقت در کمال تعجب متوجه می‌شدی که کار خراب شده و طرف دیگر داستان را طور دیگری بازگو کرده بوده است. در این هنگام یا مجبور بودی ادعا کنی که او دروغ می‌گوید، و یا باید قبول می‌کردی که خودت دروغ گفته‌ای، و یا اگر خیلی سیاستمدارانه رفتار می‌کردی، می‌گفتی "این بخش از داستان رو به کل فراموش کرده بودم!" در این صورت حاضر می‌شدی که همان قصه را همانطور که رفیق هم پرونده‌ای‌ات تعریف کرده، باز تعریف کنی.

معمولاً پس از اینگونه بازجویی‌ها که یکی دست دیگری را رو می‌کرد نتیجه این بود که آن دیگری چند مشت و لگد و فحش نوش جان کند. در نتیجه بچه‌ها از هم بدشان می‌آمد و حالت تنفر نسبت به هم پیدا می‌کردند. بازجوها هم از این مساله کاملاً آگاه بودند و به خوبی از آن بهره می‌گرفتند.

من به تجربه فهمیده بودم که کم گفتن از دروغ گفتن بهتر است. چون وقتی دروغ می‌گفتی، نه تنها کتک می‌خوردی بلکه خودت هم وقتی دروغات رو می‌شد، حالتی شرمنده داشتی و امکان دفاع را از دست می‌دادی. ولی وقتی کم می‌گفتی، همیشه جا داشت که مدعی شوی که "اصلاً این بخش رو یادم نبود" یا

"این موضوع مربوط به مدت‌ها قبل‌تر و اصلاً در خاطر من نمونه، ولی آنگاه ایشان می‌گفت اینطور بوده، من می‌پذیرم."

خلاصه‌جا برای چک و چانه‌زدن همیشه باز بود. در عین حال این کمتر گفتن، به جای دروغ گفتن، یک حداقل میزانی از اعتماد و احترام بین بازجو و زندانی را نیز به وجود می‌آورد. برخلاف تصور خیلی‌ها در مورد زندان، بازجوها پس از مدتی به شناختی نسبی از نوع رفتار زندانی می‌رسند و در همان چارچوب با او رفتار می‌کنند. اگر زندانی حسابی واداده باشد، کمترین احترامی برای او قائل نمی‌شوند و با او مثل یک فاحشه رفتار می‌کنند که دیروز با یکی دیگر بوده و امروز با آنهاست. اگرچه شاید از کتک و شکنجه معاف‌اش کنند، ولی کمترین احترامی به او نمی‌گذارند. حتی گاه وقتی صحبت از واداده‌ها و تواب‌ها می‌شد، بازجوها و بعداً مسئولین زندان نیز خود به صراحت از آنها به عنوان فاحشه‌ای که در هر دوره‌ای در اختیار یکی است، نام می‌بردند.

کنترل نوع رابطه با بازجو اهمیت داشت. ایستادگی و احترام و استمرار در رفتار و زیگزآگ نزدن باعث می‌شد که بازجوها، گرچه شاید همیشه احساس می‌کردند که طرف همکاری نمی‌کند، نوع رابطه را احترام آمیز نگاه دارند. در عین حال، آنها با نوعی احترام و برخورد به اصطلاح خودشان «اسلامی» در مورد کسانی که سرسخت بودند، تلاش می‌کردند که آنها را نرم‌تر کرده و کم‌کم به همکاری با خود تشویق کنند.

## بازجوهای ما

برخی بازجوها پس از سال‌ها تجربه بازجویی و مشاهده رفتارهای گوناگون زندانیان در شرایط متفاوت، خود تا حدودی از نظر روانشناسی مهارت پیدا کرده و موفق می‌شدند به زندانی نه فقط از راه کابل و کتک و شکنجه شخصیت و حیثیت او، که از طریق احترام و پذیرش شخصیت او نزدیک شده و از این راه کار بازجویی خود را پیش ببرند.

به نظر من رضا از این دسته بود. با این که کمترین احساس شخصی نسبت به زندانیان نداشت ولی متوجه بود که به هرکسی چگونه نزدیک شود و گاه مشاهده می‌کردی که رفتارش در آن واحد با دو نفر زندانی صد و هشتاد درجه تفاوت داشت. و جالب اینجا بود که با فردی که به ظاهر تواب بود و حاضر به همکاری می‌شد، بسیار خشن‌تر و بی‌ادب‌تر برخورد می‌کرد.

بعضی بازجوها واقعا شرور بودند. هاشم یکی از آنها بود. بی‌دلیل و بدون کمترین بهانه‌ای به دنبال اذیت و آزار زندانیان بود. محال بود که به داخل سلول بیاید و مشت‌های بر سر و صورت‌ام نکوبد و یا فحشی‌ها را نثارم نکند.

علی و حجت اما با بقیه فرق داشتند. آنها هر دو طلبه‌هایی بودند که حالا در بخش اطلاعات سپاه مشغول کار بازجویی شده بودند. هر دو اهل نیشابور بوده و تقریباً همیشه با هم بودند. رابطه آنها با یکدیگر بسیار صمیمی بود. همسر علی نیز در همان قسمت بازداشتگاه کار می‌کرد. او زنان و دختران را برای بازجویی و یا هواخوری همراهی می‌کرد و برای دستشویی روزانه به جای اسدالله‌های مرد این کار را انجام می‌داد. او تنها زنی بود که یک‌بار پس از اینکه به در کویدم، با اینکه می‌دانست صدا از طرف سلول‌های مردانه می‌آید، دریچه را بالا زد و با من حرف زد و وقتی از او کبریت خواستم، به اسدالله هم شیفت خود خیر داد و او برایم کبریت آورد.

محسن و عباس در عین حال که مودب بودند، ولی با زندانی هیچ رابطه شخصی برقرار نمی‌کردند. مثلاً علی گاه می‌پرسید که "سیگار می‌خوای؟" یا رضا با دلسوزی می‌گفت که "ببین چه به روز خودت

آوردی!" ولی اینها فقط کار خودشان را می‌کردند، یعنی بازجویی‌شان را می‌کردند و می‌رفتند. هیچوقت هیچ‌گونه پرسش شخصی یا حرکتی که باعث نزدیک شدن رابطه دو انسان باشد انجام نمی‌دادند.

عباس متخصص شلاق زدن بود. افتخارش این بود که از پایین شروع می‌کرد و «می‌چید» و بالا می‌آمد و باز روی همان ردیف‌های قبلی که چیده بود زده و باز رو به پایین برمی‌گشت. از پاشنه پا شروع می‌کرد و سانتیمتر سانتیمتر پایین می‌رفت تا به انگشتان پا می‌رسید و باز به همین ترتیب از انگشتان شروع کرده و به پاشنه بر می‌گشت.

اغلب بچه‌ها وقتی که برای بار اول به زیر زمین می‌رفتند، در هنگام کتک خوردن اسم عباس که بازجو بود و شلاق می‌زد به گوش‌شان می‌خورد. چون هنوز اضطراب دستگیری فکر و ذهن‌شان را رها نکرده بود، وقتی که بعدا حاج عباس را می‌دیدند اشتباها فکر می‌کردند که کسی که شلاق زده حاج عباس بوده است. مخصوصا این اشتباه وقتی پیش می‌آمد که حاج عباس به زیرزمین می‌آمد و آنها را به سلول و یا راهرو می‌برد و صدای او در گوش‌شان می‌ماند و اسم عباس با چهره و صدای حاج عباس جفت می‌شد.

حاج عباس اما بسیجی‌ای بود که در بازداشتگاه نقش کارگر را داشت. جای و غذا می‌داد و به توالت و هواخوری می‌برد. بسیار هم مهربان بود. معمولا وقتی از بازجویی برگشته بودی و با پای خونین در سلول نشسته بودی و یا به حال خودت زار می‌زدی، در را که برای چایی باز می‌کرد، با متلکی محیط غم زده را عوض می‌کرد. همیشه با همان لهجه مشهدی خودش، چای خوشرنگ را به خون کفتر تشبیه کرده و می‌گفت "بزت یک چای آورم که از خون کفتر هم سرخ تره!"

هر وقت او غذا را توزیع می‌کرد، از بقیه دست و دل بازتر بود و گاه اگر غذا زیادی آمده بود، برای بار دوم ته مانده غذا را هم توزیع می‌کرد. در حالیکه بعضی دیگر از آنها با حالتی سرشار از تنفر نگاهات می‌کردند و احساس می‌کردی که اگر اجازه داشتند همانجا تکه‌تکه ات می‌کردند، رفتاری کاملا مغایر با آنچه حاج عباس داشت. محمد کله خشک یکی از آنها بود. او برخلاف حاج عباس که سن و سالی ازش می‌گذشت، جوان بود. ۲۴ یا ۲۵ سال بیشتر نداشت. ته ریشی کوتاه داشت، با چهره‌ای استخوانی و سری که همیشه با نمره ۲ موهایش را کوتاه کرده بود. دکمه یقه‌اش همیشه تا زیر چانه اش بسته بود و با حالتی پر از نفرت به ما نگاه می‌کرد. محال بود که دست‌اش را به دست ما بدهد و یا گوشه‌ای از لباس ما را بگیرد. اعتقاد داشت که ما نجس هستیم و نمی‌خواست با دست زدن به ما، غسل را بر خودش واجب کند. نوبت کار او در سالن که می‌شد، برخلاف حاج عباس که لیوان چای را تا لبه‌اش پر می‌کرد، همیشه لیوان را تا نصفه چای می‌کرد. پنیر را کمتر می‌داد و تکه‌های نان را که او می‌برید کوچک تر بود. مثلا اگر حاج عباس یک نان بربری را به سه قسمت تقسیم می‌کرد، او همان نان را به چهار یا پنج قسمت تقسیم می‌کرد. کاسه غذا همیشه در نوبت او دو سوم اش خالی بود. اگر غذای گوشتی داشتیم، از انداختن حتی یک تکه کوچک گوشت هم در ظرف ما خودداری می‌کرد. محال بود که باقی‌مانده غذا را دوباره توزیع کند و حتی یک بار هم دستشویی اضافی نمی‌برد. او حتی همان یک وعده آتش سیگار بعد از غذای روزانه را هم به زور به ما روا می‌داشت.

کربلایی مردی کوچک اندام، با چهره‌ای مغولی بود. چهره‌ای مهربان داشت و وظیفه‌اش را انجام می‌داد. نه در اذیت و آزار مثل محمد کله خشک بود و نه در دست و دلبازی و مهربانی مثل حاج عباس.

کله سرخه با همه آنها فرق داشت. میان قد بود، پوستی سفید و موهای سرخ داشت. به همین دلیل هم ما او را «کله سرخه» می‌نامیدیم. بد اخلاق بود، اما شرور نبود و کسی را اذیت و آزار نمی‌کرد.

## با منصور در سلول انفرادی

یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود. علی وارد سلول‌ام شد و گفت "برات یک مهمون می‌خوام بیارم، از تنهایی بهتره!"

متوجه نشدم منظورش چه بود. رفت و چند دقیقه بعد با منصور به سلول آمد. حالا پس از مدت‌ها بود که منصور را می‌دیدم. دفعه قبل توی زیرزمین دیده بودم‌اش. کتک خورده و گریه کرده به من نگاه کرده بود و گفته بود که "می‌شناسمش، مسئول من بود."

از منصور اصلا هیچ کینه‌ای به دل نداشتم. حتی همان لحظه توی زیرزمین هم هیچ احساس بدی از اینکه او گفته بود مرا می‌شناسد به ام دست نداده بود. فکر نمی‌کردم کار بدی کرده، معلوم بود که شکنجه شده و زیر فشار وادار شده بود با من روبرو شود و اقرار به شناسایی من کند. حالا منصور توی سلول پیش من بود. علی هنوز توی سلول بود. یکی دو دقیقه بعد او رفت و من و منصور تنها ماندیم. به هم نگاه می‌کردیم. معمولا با حال و هوای آن زمان داخل بازداشتگاه اولین چیزی که نظرت را جلب می‌کرد، پاهای طرف بود. می‌خواستی مطمئن شوی که آیا او هم شکنجه شده یا نه. انگار شکنجه شدن یک کمی به طرف اعتبار می‌داد. شاید هم احساس می‌کردی بالاخره وا نداده و یا اگر هم وا داده، خیلی داوطلبانه و بدون اینکه او را بچلانند نبوده. اثر کابل‌ها هنوز روی پاهای منصور دیده می‌شد.

چند دقیقه‌ای بدون اینکه با هم حرفی بزنیم، به هم نگاه کردیم تا یخ بین‌مان آب شد. حال و احوال او را پرسیدم. احساس می‌کردم به خاطر برخوردش در زیرزمین و روبرو شدن با من هنوز کمی خجالت زده بود. اصلا تنها چیزی که آن وقت توی فکرم وجود نداشت، روبرو کردن ما بود. او هم از من پرسید که چگونه به من گذشته است. از خدیجه پرسیدم. منصور مدتی بود که با خدیجه ازدواج کرده بود. خدیجه از رفقای خیلی خوب حزبی ما بود. معلم بود. مدتی بود که در یکی از مدرسه‌های اطراف مشهد در دوره دبستان مشغول تدریس بود. منصور از او هیچ خبری نداشت. از او پرسیدم که "مصلح‌ها رو دیدی؟"

دیده بود و بسیار متأسف بود. گفتم "دیدی چی به سرمون آمد!"

فکرش را هم نمی‌کردم که روزی ما دوتا کنار هم نشستیم و صحبت می‌کنیم. آن هم در سلول انفرادی در بازداشتگاه سپاه.

منصور را سال‌ها بود که می‌شناختم. از اولین روزهای فعالیت‌ام در حزب با او آشنا شده بودم. او چند سالی از من بزرگتر بود. دانشجوی رشته فیزیک در دانشکده علوم بود. از بچه‌های خوش‌نام دانشکده علوم بود. همه بچه‌های گروه‌های دیگر را می‌شناخت و میان آنها احترام داشت. پوست سفید و کک و مک چهره و موهای بور متمایل به قرمز داشت. به همین دلیل هم در گزارش‌های تعقیب و مراقبت اسم او «موسرخه» بود. این آخری‌ها یک خانه کوچک یک اتاقه در طبقه اول ساختمانی اجاره کرده بود که اطراف فلکه سوم اسفند بود. کوچه نسبتاً باریکی بود و در زمستان‌های سرد مشهد پس از بارش برف، یخ کوچه تا بهار باز نمی‌شد. چند ماه پیش از دستگیری، درست سه چهار روز قبل از دستگیری رهبران حزب، در خانه آنها جلسه‌ای داشتیم. جوانشیر هم در آن جلسه بود. به محض اینکه از در خانه منصور پایش را روی یخ‌های کوچه گذاشت، کله پا شد و به طرز وحشتناکی زمین خورد. جوانشیر قهقهه و خنده می‌کرد و بسیار هم خوش‌سیمای و در عین حال خیلی خوش‌صحبت و گرم و صمیمی بود. آن لحظه پس از اینکه از زمین بلند شد، با حالتی عصبانی رو به منصور کرد و با تلمیح گفت که "شما چرا یخ‌های کوچه رو تمیز نمی‌کنین، اینکه دیگه کار شاقی نیست!"

خوشبختانه هیچ اتفاق بدی نیفتاد. او صحیح و سالم بلند شد و از آنجا به جلسه دیگری رفتیم.

منصور نگران به نظر می‌رسید. رنگ‌اش سفید که بود، حالا حسابی توی این مدت که در سلول انفرادی آفتاب نخورده بود سفیدتر هم شده بود. حسابی رنگ پریده به نظر می‌رسید. لاغرتر از پیش شده بود و خیلی هم آرام. منصور کلا بچه خون‌گرم و پرشروشوری بود. نسبت به خیلی دیگر از رفقای ما بیشتر اهل حرف زدن و شوخی بود. ولی حالا ساکت در گوشه‌ای از سلول نشسته بود. من هم در گوشه دیگر به دیوار تکیه داده و هر دو به همدیگر نگاه می‌کردیم. شاید هر دوی ما تعجب کرده بودیم که چرا ما دو نفر را در یک سلول پیش یکدیگر گذاشته‌اند.

وقت دستشویی عصر رسید. اسدالله در را باز کرد و به دستشویی رفتیم. در دستشویی متوجه شدم منصور وضو گرفت. دقایقی پس از اینکه به سلول برگشتیم، به نماز ایستاد و من درست مقابل او، انگار که قبله او باشم، در گوشه سلول نشسته بودم. ابتدا وقتی او شروع کرد، سرم پایین بود. بعد از شروع نماز، سرم را بالا کرده و به او نگاهی انداختم. اول چشمانش را بسته بود. اما تا چشمانش باز شد، نگاه مان به یکدیگر تلاقی کرد.

خندهام گرفت. ابتدا سعی کرد خودش را جدی گرفته و به خنده من توجهی نکند. بار دیگر چشمانش را بست. ولی تبسم لطیفی بر لب هایش نشسته بود. چشم از او بر نمی‌داشتم.

به محض اینکه چشم‌هایش را دوباره باز کرد و نگاه‌اش به نگاه‌ام افتاد، هر دو خنده مان گرفت. ولی هنوز حالت نماز خواندن را نگه داشته بود. با حالتی نیمه شوخی، نیمه متاسف به او گفتم "منصور، ادا در نیار!"

نمازش را نیمه رها کرد، از من پرسید "تو نماز می‌خونی؟" در جواب‌اش گفتم "برای کی نماز می‌خونی؟ اینجا که کسی تو رو نمی‌بینه. من هم که کاره‌ای نیستم. آگه برای بازجوها می‌خونی، که اونها اینجا تو رو نمی‌بینن. همین که وضو می‌گیری، کافیه."

داستان نماز خواندن منصور دیگر تا وقتی با هم در سلول بودیم تمام شد.

خنده من، و شکستن نماز منصور، انگار همه فاصله‌ای را که در این مدت کوتاه بین ما ایجاد شده بود از میان برداشت. از اینکه فهمیدیم به هم دروغ نمی‌گوییم، احساس جدیدی بین ما شکل گرفت. احساسی که تا پایان آخرین روزهای زندان من و منصور را نزدیک تر از هر دوست، رفیق و برادری در زندگی برای یکدیگر نگه داشت. پس از مدت‌ها تنهایی، احساس خیلی خوبی داشتم که با منصور در یک سلول بودم.

بیشتر از یک ماه از دستگیری ما گذشته بود. من در تمام این مدت در همین سلول بودم. از وقتی خودکار گیرم آمد، هر روز خطی روی دیوار کشیده بودم، بیشتر از چهل روز گذشته بود.

بازجوها در حال تکمیل کردن پرونده‌ها بودند. دلیل اصلی هم سلول شدن من و منصور هم ظاهرها همین مساله بود. آنها برای تکمیل پرونده‌ها سوالاتی را از من و منصور می‌پرسیدند و از ما می‌خواستند که دو نفری با توجه به تجربه فعالیت حزبی و شناختی که از تشکیلات داشتیم به آنها پاسخ دهیم. بخشی از این سوالات در مورد افرادی بود که هنوز دستگیر نشده بودند، مثل عبدل و حمید. گرچه همه ما عضو کمیته ایالتی بودیم، اما هر دوی آنها از نظر رده تشکیلاتی تا چندماه پیش از من و منصور بالاتر بودند. منصور در کمیته ایالتی مسئول شعبه دهقانی بود و عضو شعبه تشکیلات شهرستان‌ها. عبدل مسئول کل امور شهرستان‌های استان خراسان بود. حمید هم مسئول کمیته شهر مشهد بود و هم مسئول شعبه تشکیلات خراسان و هم تقریباً همه کاره حزب در خراسان.

در همین مدت گویا در بیرون معرفی‌ها ادامه داشت.

چند روزی از زندگی من و منصور در سلول نگذشته بود که یک روز رضا وارد سلول شد و بعد از چند دقیقه‌ای که صحبت کرد، یک دفعه رو به من کرد و گفت: "رضا، راستی برادر زنت هم خودش رو دیروز معرفی کرده، او از نفوذی‌های حزب در حزب ملت ایران بوده..."

چهره و حالت منصور دیدنی بود. حاج و واج به من نگاه می‌کرد. خداخدا می‌کردم که دهن‌اش را باز نکند. در جواب به صحبت رضا سکوت کردم و با تکان دادن سرم به او حالی کردم که از این خبر تعجب کرده‌ام. دوباره از من پرسید که آیا هیچ وقت با باقر در مورد حزب صحبت کرده بودم یا اینکه من هم از همه چیز بی‌خبر بوده‌ام. اظهار بی‌اطلاعی کردم. باقر را هرگز ندیده بودم. خیر اما برایم

جالب بود. باقر، برادر سهیلا، عضو حزب توده بوده، و نفوذی حزب توده ایران در «حزب ملت ایران». یاد علی مهرگانیان افتادم. یادم نیست کی و کجا بود که با او صحبت از خانواده سهیلا شد.

مهرگانیان از مسئولین تشکیلاتی ناحیه ۲ مشهد بود. مدت‌ها در آن ناحیه کار کرده بود و این اواخر عملاً مسئول ناحیه ۲ شده بود. آقای حسن ابراهیم نژاد بعد از دستگیری رهبران حزب و پس از فروپاشی موقت تشکیلاتی، دیگر ارتباطش با حزب خیلی جدی نبود. او گرچه سال‌ها مسئول تشکیلات ناحیه ۲ بود و از رفقای قدیمی‌حزب، اما این اواخر کمی در کارهایش تعلل ایجاد شده بود و عملاً مسئولیت ناحیه در اختیار مهرگانیان بود.

در یکی از همین تماس‌ها بود که صحبت از خانواده سهیلا شد. شاید هم چون به دنبال سهیلا بودم، از علی درباره سهیلا و کار حزبی او پرسیدم. شاید هم سهیلا گفته بود که برادرش دانشجوی دانشگاه صنعتی بوده، از مهرگانیان در مورد او پرسیدم. ولی به هر حال یادم هست که مهرگانیان گفت که "خانواده اونا تمایلات بورژوازی دارن." و توضیح داد که برادرش مدت‌ها پیش از هواداران حزب توده بوده و مدتی است که دیگر فعالیت سیاسی نمی‌کند و بریده است و تمایلات جبهه‌ای دارد. منظور از جبهه‌ای، تمایل به جبهه ملی بود که در آن دوران از نظر ما نماینده بورژوازی و سرمایه داری ملی در سطح کشور بود.

اینکه رضا گفته بود باقر خودش را معرفی کرده، برایم اصلاً مساله‌ای نبود. او را نه می‌شناختم و نه عضو تشکیلات مشهد بود که معرفی کردن و یا نکردن او برایم اهمیتی داشته باشد. ولی اینکه گفته بود او نفوذی حزب در حزب ملت ایران بوده است برایم جالب بود. بعد از مصاحبه‌ها و اعتراف کیانوری و بعضی دیگر از رهبران حزب به جاسوسی، داشتن تشکیلات مخفی و نفوذ در ارگان‌های دولتی، حالا برادر سهیلا نفوذی از کار در آمده بود.

اما از همه اینها حالب تر قیافه منصور بود. از شنیدن اینکه برادر زن من خودش را معرفی کرده و نفوذی بوده، حالت منصور عوض شده بود. ولی خوشبختانه لب باز نکرد تا رضا از سلول بیرون رفت. با رفتن رضا، با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: "رضا، از کی تا حالا تو ازدواج کرده‌ای که برادر زن ات آمده خودش رو معرفی کرده؟! تو که زن نداری، جریان زن و برادر زن چیه دیگه؟!"

مانده بودم که چه بگویم. می‌ترسیدم که این قضیه بالاخره کار دست ام بدهد. در کمال پررویی به منصور گفتم که "مدتی که ازدواج کرده‌ام. این باقر، برادر سهیلاس."

پرسید "کنوم سهیلا؟"

گفتم "سهیلا وحدتی، از بچه‌های ناحیه ۲. از قدیم می‌شناختمش. تو سازمان جوانان فعال بود و چند وقتی میشه که با هم ازدواج کرده ایم."

باور نمی‌کرد. گفت "دروغ می‌گی! تا حالا یک بار هم راجع به ازدواجات چیزی به من نگفته بودی."

باور کردنش برای منصور خیلی سخت بود چرا که من و او این اواخر خیلی به هم نزدیک بودیم و محال بود که من ازدواج کرده باشم و او خبر نداشته باشد. هر دوی ما از جیک و پیک رابطه‌های همدیگر و بسیاری از بچه‌های دیگر خبر داشتیم. زهره و عبدل این اواخر برای دیدار با هم در خانه منصور قرار می‌گذاشتند و یکی دوبار هم وقتی من سرزده به آنجا رفته بودم آنها را دیده بودم. چندباری هم حتی صحبت از ازدواج و زن گرفتن من شده بود که من گفته بودم که فعلاً به فکرش نیستم. عبدل حتی از جریان فاتان هم خبر داشت، یعنی بهرام به او گفته بود. شاید هم هر دو و یا هر سه ی آنها، بهرام و حمید و عبدل، آن نقشه را برای من کشیده بودند.

حالا منصور با چشمانی گشاد و حالتی ناباور از من می‌پرسید که "سهیلا وحدتی کیه؟ این مزخرفات چیه که تو می‌گی؟ چرا دروغ می‌گی رضا!"

گیر کرده بودم. برای او اصل قضیه را تعریف کردم. به او گفتم که واقعا می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم. گفتم که مدتی است که او را می‌دیده‌ام و با هم قرار ازدواج گذاشته‌ایم. منصور اما با ناباوری می‌گفت "خوب، ولی شما که ازدواج نکردین، پس چرا این میگه برادر زن اته، مگه تو گفتی ازدواج کردی؟!"

گفتم "آره. وقتی رد پای سهیلا در گزارش‌های تعقیب و مراقبت پیدا شد، مجبور بودم راجع بهش بگم. از ترس و وحشت اینکه یک دفعه نکنه اتهام اخلاقی به ما بزنن، گفتم ازدواج کردیم. خوشبختانه اینها هم باور کردن و تا حالا که به خیر گذشته."

پرسید: "اگه سهیلا را گرفته باشن، چی؟ نمی‌ترسی که او بگه ازدواج نکردین؟"

گفتم "خداخدا می‌کنم که او فرار کرده باشه. هنوز خوشبختانه از او خبری نیست. تا حالا هم هیچ کس به این مساله شک نکرده."

وقتی منصور گفت "اگه او بگه ازدواج نکردین، چی؟" باز ترس به جان ام افتاد. گاهی فکر می‌کردم شاید بهتر بود نمی‌گفتم ازدواج کردیم. ولی وحشت از اتهام اخلاقی، آن هم وقتی که بین ما هیچی هم نگذشته بود، وادارم کرده بود که دروغ بگویم. همه امیدم اما این بود که سهیلا دستگیر نشود و از ترس فرار کرده باشد. اصلا فکر این را نکرده بودم که وقتی بگویی ازدواج کرده‌ای، خوب این داستان که همانجا تمام نمی‌شود. بعدش را می‌خواهم چکار کنم، نمی‌دانستم.

حماقت کرده بودم. ولی کاری‌اش هم نمی‌شد کرد. فقط به منصور گفتم "تو رو جان مادرت بین خودمون نگه دار، به کسی چیزی نگو!"

او هم قول داد. این راز برای همه دوران زندان بین من و او باقی بماند.

## دادگاه چند دقیقه‌ای و حکم اعدام

پیش از وقت دستشویی نوبت غروب بود. اسدالله در رو باز کرد و از من خواست چشم بندم را بزنم و راه بیفتم. از او پرسیدم "کجا میریم؟"

گفت: "پیش حاج آقا."

متوجه نبودم "پیش حاج آقا" بعد از اینهمه وقت، معنی‌اش چیست. دنبال‌اش رفتم. از سالن انفرادی خارج شدیم. پشت در یکی از اتاق‌های بازجوها، گوشه دیوار نگاهام داشت. خودش در را باز کرد و با صدایی که من می‌شنیدم گفت: "حاج آقا، پشت دره."

یکی دو دقیقه بعد، صدای هاشم دم گوش‌ام گفت "رضا، نوبت تو شده."

دستم را گرفت و وارد اتاق شدیم.

حالا کم‌کم یاد گرفته بودم که از زیر چشم بند همه جا را نگاه کنم. چشم بندم را یک کمی بالا می‌بستم. و یکی کمی هم که سرم را بالا می‌بردم از زیر چشم بند می‌شد حسابی پایین را ببینم. جلوی پاهایم روزنامه پهن کرده بودند.

هاشم گفت: "بشین."

روی روزنامه‌ی پهن شده نشستیم. قبل از اینکه بنشینیم، حاج آقا را در چند قدمی خودم دیدم که روی صندلی نشسته بود. لباس آخوندی تن‌اش بود. یک شال سیاه به کله‌اش بسته بود. پس معلوم بود سید است. قیافه کاملا بربری شکل داشت. دهان‌اش را که باز کرد حس زدم افغانی است. شاید هم از اهالی اطراف

تربیت جام یا تایید بود. روی روزنامه نشستم. روزنامه برای این بود که زمین و فرش اتاق بازوها نجس نشود. هنوز نماز خواندن را شروع نکرده بودم و ادعای مسلمانی هم نمی‌کردم.

با همان لهجه افغانی از اسم و فامیل‌ام پرسید "نام ات و نام خانوادگی" که جواب دادم.

گفت: "اتهامت چیه؟"

گفتم: "عضو حزب توده هستم."

هنوز حرف‌ام تمام نشده بود، با عصبانیت و مثل اینکه داد می‌زد گفت "خفه شو! جاسوس هستی! اتهامت جاسوسی و براندازی یه. بر علیه قرآن و دین محمد شورش کرده‌ای!"

گفتم "حاج آقا، هر چه شما بگی هستم، اما جاسوس و برانداز نیستم."

گفت "مسلمانی؟ نماز می‌خونی؟"

گفتم "خیر، نماز نمی‌خونم."

با عصبانیت گفت "بلندشو، گورتو گم کن! وقتی اعدام شدی، می‌فهمی که سزای جاسوسی چیه."

هاشم مرا از اتاق بیرون برد و یکی دو دقیقه پشت در ایستادم تا اسدالله که آن روز محمد کله خشک بود، مرا به سلول برگرداند. خوشحال بودم که به سلول برگشته‌ام. منصور کنجکاو بود که کجا رفته بودم. داستان را برایش تعریف کردم. هر دوی ما فکر کردیم که دادگاه بود. برای منصور داستان را تعریف کردم و از سوال و جواب هایی که بین من و آن حاج آقا ردوبدل شده بود گفتم. منصور گفت "کاش می‌گفتی مسلمونی و نماز می‌خونی."

آن روزها اصلا ذهن ام متوجه این مساله نبود که مسلمانی و نماز خواندن می‌تواند از مرگ حتمی نجات‌ام دهد. تصورم همان بود که بازوها می‌گفتند، که ما را به خاطر فعالیت سیاسی، اتهام به جاسوسی و براندازی و همان مواردی که کیانوری تحت عنوان تخلفات حزب برمی‌شمرد گرفته‌اند. اصلا به فکر نمی‌رسید که چرا حتی کیانوری و همه دیگر رهبران حزب و حتی بسیاری از بچه‌های حزبی ادعای مسلمانی می‌کردند و نماز می‌خواندند.

نیم ساعت نگذشته بود که اسدالله دوباره در را باز کرد و از منصور خواست که حاضر شود. بعد از شنیدن داستان من، منصور حالا تقریبا مطمئن بود که او را برای محاکمه می‌برند. ما قبلا شنیده بودیم که گاه محاکمات بچه‌های مجاهدین و گروه‌های چپ در سال‌های پیش، یعنی در سال‌های ۶۰ و ۶۱، چند دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشیده و گاه در همان سلول، حاکم شرع با چند سوال حکم اعدام متهمین را صادر می‌کرده است. ولی هیچ‌وقت باورمان نمی‌شد این شتری است که در خانه همه ما می‌خوابد، و حالا نوبت ما شده بود.

منصور بعد از چند دقیقه برگشت. عین همان داستانی که برای من دقایقی پیشتر از آن اتفاق افتاده بود برای منصور هم تکرار شده بود. با آن حالتی که حاج آقا با ما صحبت کرده بود، هر دو ما مطمئن بودیم که حکم اعدام را گرفته‌ایم.

## اعدام ساختگی

شب دیر وقت شده بود که صدای هاشم از پشت پنجره کوچک آمد. پنجره را بالا زد و گفت "رضا، چشم بندت رو بزن."

در را باز کرد، سر چوب را به دستام داد. به دنبال او راه افتادم. از سالن سلول‌ها به راهرو اطاق‌های بازجویی رفتیم و از در اصلی ساختمان به محوطه فضای آزاد وارد شدیم. در راه گفت "حاج آقا حکمت را صادر کرد."

اول متوجه نشدم که هاشم راجع به چه چیزی صحبت می‌کرد و جریان چه بود.

گفت: "به اعدام محکوم شدی."

یکباره وحشت همه وجودم را گرفت، قبل از آن بارها به اعدام فکر کرده بودم ولی حالا انگار راستی راستی به سراغ ام آمده بود.

گفت "می‌خوای قبل از اجرای حکم وصیت نامه‌ات رو بنویسی؟"

باورم نمی‌شد که زندگی‌ام به همین سرعت داشت تمام می‌شد. به همین سادگی داشتم به طرف قبر می‌رفتم. پاهایم کم کم سست شده بودند که در گوشه‌ای، یک جایی که پشت سرم انگار دیواری بود، مرا ایستاند و از من خواست که حداقل قبل از اعدام اشهدم را بخوانم و مسلمان از این دنیا بروم.

صدای چند نفر دیگر هم می‌آمد. یکی دیگر از آنها گفت "رضا، چرا اشهد نمی‌خونی؟ کافر به اون دنیا بری، اونجا هم عذاب می‌کشی."

هاشم گفت "اگه حرفی داری یا چیزی می‌خوای بگی، بگو."

صدام در نمی‌آمد، تقریباً نیمه جان کنار دیوار ایستاده بودم. پاهام کم کم شل شدند، به دیوار تکیه دادم. پشتام که به دیوار خورد، انگار دیوار از جنس یخ بود. پشتام داشت از سرما یخ می‌زد. با این وجود عرق از سر و گردنم می‌ریخت. گلویم گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم.

احساس می‌کردم گلوله‌ها دارند به طرفام می‌آیند. به زور خودم را سر پا نگه داشته بودم. فکر کردم چرا مرا به درختی یا ستونی یا به یک جایی نمی‌بندند. دنیا دور سرم می‌چرخید.

نوار زندگی‌ام با سرعت سرسام‌آوری داشت توی مغزم مرور می‌شد. مثل فیلمی بود که روی دور تند گذاشته بودند و خودم تماشاچی اش بودم. صدها و هزارها تصویر مثل برق از جلوی چشم هام رد می‌شد که نمی‌توانستم به هم وصل‌شان کنم. سهیلا، مامان‌ام، مسعود، پری و نازلی، عباس و مهین، کیانوری و جلسه‌های پرسش و پاسخ. روی موتور هوندای ۱۲۵ ام مثل تیر از همه خیابان‌های مشهد رد می‌شدم. دبیرستان ابن‌یمین، خیابان سناباد، گل کوچک میدان فوتبال توی میلان گیتی، شهرک ابونر و فلکه آب. به یاد دورانی که کوه می‌رفتم افتادم. کتاب‌فروشی، هندوستان، افغانی‌ها و "رفیق، رفیق" گفتن هاشان. همه چیز مثل برق و باد می‌گذشت. زمان و مکان را از دست داده بودم. هاشم با چوب به شکم فشار داد. انگار یک دفعه از خواب پریدم. با حالت خنده و مسخره گفت "خیلی جا خوردی، ها! به این زودی‌ها حکم ات اجرا نمیشه، حالا حالا‌ها باهات کار داریم."

نفهمیدم چقدر طول کشیده بود و چه مدتی آنجا منتظر ایستاده بودم. چند دقیقه بود یا نیم ساعت یا شاید هم بیشتر. سر چوب را گرفتم و باز دنبال او از همان مسیر و همان راهروها به سلول برگشتم.

منصور با دیدن من با آن حال و روز جا خورده بود. داستان را برایش تعریف کردم. آن شب تقریباً تا نزدیکی‌های صبح هیچ کدام از ما خواب‌مان نبرد. طوری وانمود کرده بودند که هردوی ما منتظر اعدام نشستیم.

فردا صبح که رضا مرا برای بازجویی برد، از او در مورد زمان اجرای حکم پرسیدم. او با تعجب گفت: "کدام حکم؟"

گفتم "دیروز حاج آقا ما رو محاکمه کرد و حکم اعدام داد."

گفت "کی بهت گفته که حکم اعدام گرفتی؟"

گفتم "هاشم."

گفت "شوخی کرده."

نمی‌دانستم که او اصلاً از جریان دیشب و داستان اجرای حکم اعدام ساختگی من خبر داشت یا که آن هم فقط یک شوخی رذیلانه از طرف هاشم بود. او گفت "دیروز حاج آقای حسینی حکم بازداشت موقت شما رو صادر کرده."

معلوم شد تا حالا هنوز حکم بازداشت موقت هم نداشته‌ایم. تازه فهمیدم که داستان گرفتن حکم اعدام و اجرای ساختگی آن در شب قبل فقط یک تفریح رذیلانه‌ی هاشم بود.

## دیدار با اکبرآقا

مدتی با منصور در سلول بودیم، یادم نیست چندروز. تا این که یک روز ظهر از دستشویی که برگشتیم رضا در سلول را باز کرد و از هر دوی ما خواست که چشم بندزده و ظرف هایمان را برداریم. تنها اثاثیه ما در سلول همان کاسه و لیوان و قاشق بود. هنوز هیچ چیز دیگری نداشتیم.

رضا ما را از راهرو سلول‌های انفرادی به طرف اطاق‌های بازجویی برد. روبروی یکی از اطاق‌های بازجوها بود که در اتاقی را باز کرد و ما وارد آن شدیم. چشم بندهایمان را برداشتیم.

در یک گوشه اتاق اکبرآقا افتاده بود، له و لورده، با پاهای خونین و متورم. مثل یک جسد بی‌حرکت در گوشه‌ای افتاده بود. سر و صورت‌اش خونین بود. به زور نفس می‌کشید. مثل مثنی استخوان خشک شده بود. یک زیرشلواری مندرس و یک پیراهن پاره‌پاره تن‌اش بود. رضا گفت "رفیق باغبان شماست. جاسوس کاگ ب بود. همه به جاسوسی‌اش اعتراف کرده‌ان، اما خودش رو زده به فراموشی. اینها رو تو مدرسه جاسوسی چکسلاوکی یادشون دادن. ولی تو زندون انقلاب اسلامی از این خبرها نیسی! به حرف میاد."

معلوم بود که چند دقیقه پیش از زیر شلاق آمده بود. هنوز کف و روی پاهایش آغشته به خون تازه بود. گاهی از ته دل ناله می‌کرد. ناله که نه، انگار زوزه می‌کشید. دیدن اکبرآقا، رفیق باغبان، در آن حال و روز هر دوی ما را مات و مبهوت کرد. خشک مان زده بود و نمی‌دانستیم ما اینجا قرار است چکار کنیم.

رضا گفت "شما باید مواظب‌اش باشین. بالاخره مسئول شما بوده. اینجا کس دیگه ای نیست که ازش نگهداری کنه. نمی‌تونه راه بره، شما باید ببرین‌اش دستشویی. شستن ظرف غذاش هم با شماست." و راه‌اش را کشید و رفت. در را از پشت قفل کرد.

این اتاق با سلول‌ها فرق داشت. روبروی اتاق‌های بازجوها بود. نه پنجره‌ای داشت و نه هیچ منفذی به بیرون. یک اتاق تقریباً سه متر در سه متر، موزائیک فرش، یک موکت نازک ته آن پهن بود. با یک در چوبی که از بیرون قفل می‌شد و از داخل هیچ دستگیره‌ای نداشت، از سالن جدا می‌شد. آنقدر خفه و بسته بود که بعد از چند دقیقه احساس خفگی به آدم دست می‌داد. سلول صدبار از این اتاق بهتر بود، حداقل از پنجره کوچک بالای سلول نور آسمان و سردرخت‌های سر به آسمان کشیده خیابان کوهسنگی را می‌شد دید.

روزهای اولی که در سلول بودم نمی‌دانستم کجا هستم. محل سابق ساواک مشهد بعد از انقلاب در اختیار دادستانی قرار گرفت و اولین بازداشتگاه برای بچه‌های سیاسی مشهد شد. بچه‌هایی که توسط دادستانی

دستگیری می شدند مستقیم به آنجا منتقل می شدند. اگر توسط کمیته دستگیر می شدند مستقیم به بازداشتگاه کمیته می رفتند. کمیته در طبقه پایین ساختمان اش، بازداشتگاه خودش را داشت. اما آن جا موقتی بود و دستگیر شدگان بعد از چند روز یا یکی دو هفته به محل سابق ساواک منتقل می شدند. ساختمان کمیته در خیابان جم واقع شده بود، در محل سابق حزب رستاخیز که ساختمانی بزرگ و چند طبقه و مجلل بود. محل سابق ساواک اما در ابتدای بلوار ملک‌آباد و روبروی باغ ملک آباد بود، بعد از فلکه کاخ که بعداً به میدان فلسطین تبدیل نام یافت. امین و پری را وقتی دستگیر کردند، اول در بازداشتگاه کمیته بودند. پری و نازی را یکی دو روز بعد از دستگیری آزاد کردند و امین را پس از یکی دو هفته از کمیته به همان محل ساواک سابق بردند و پس از محاکمه به زندان وکیل آباد منتقل شد.

چندروزی از دستگیری‌ام گذشته بود. تصور این بود که در محل سابق ساواک مشهود هستم. یک روز رضا سراغ ام آمد و گفت "چرا اینقدر کله خربازی در میاوردی! مگه شما مدعی نبودین که سپاه ارگان انقلابی یه و با ضدانقلاب می جنگه، پس چرا با این ارگان انقلابی همکاری نمی کردی و اطلاعات رو نمی دادی؟"

گفتم "مطمئن نبودم که چه اتفاقی افتاده. تصور این بود که حجتیه کودتا کرده و برای همین هم ما توده ای ها دستگیر شده‌ایم."

او گفت "از شما تعجب می‌کنم. شماها هنوز اسلام و امام رو نمی‌شناسین. ما از حجتیه‌ای‌ها صدبار بیشتر از شما بدمون میاد. اونا برای ما مثل منافقین اند، تحت لوای اسلام به دین ما ضربه می‌زنند."

سرش را به طرف پنجره سلول کرد و گفت "اون درخت‌ها رو می‌بینی؟ اینجا همون سپاه پاسدارانی یه که شما مدعی حمایت ازش بودین. خیالت راحت باشه، تو الان در اختیار واحد اطلاعات سپاه هستی. اینجا خیابان کوهسنگی یه و تمام سازماندهی و عملیات دستگیری شما هم به دست اطلاعات سپاه بوده."

از آن به بعد در سکوت شب‌ها که صدای تلق تلق سم اسب‌ها را می‌شنیدم، می‌توانستم تصور کنم که صدای پای اسب درشکه‌هایی است که در مسیر فلکه تقی آباد و کوهسنگی در حرکت بودند.

این اتاق جدید اما کمترین اثری از هیچ کجای دنیا نداشت. چهاردیواری به معنی واقعی کلمه بود. بدون پنجره و منفذی به بیرون. اکبرآقا بود و من و منصور. چند کاسه روحی و لیوان پلاستیکی و ناله‌های اکبرآقا توام با ضجه‌های او با لهجه غلیظ مشهدی که گاه می‌گفت "تنه‌امه مخوام." این دومین بار بود که باز می‌شنیدم که یکی مادرش را می‌خواست. دفعه اول دخترک بیچاره حزبی بود که چند روز پیش از سفر به امریکا دستگیر شده بود و افتاده بود در سلول انفرادی و مدام فریاد می‌زد "مامانمو می‌خوام!" و حالا اکبرآقا که زخمی و خونی با صدای آهسته و پراز دردش، ننه‌اش را می‌خواست.

من و منصور وحشت زده به او خیره شده بودیم. به اش سلام کردم. جواب نمی‌داد. انگار نه انگار که صدای مرا می‌شنید. بغل او گوشه دیوار نشستم. سرش به یک طرف روی زمین افتاده بود و به نقطه نامعلومی در گوشه سقف نگاه می‌کرد و اشک‌هایش که با خون قاطی شده بود از گوشه چشم‌های ریزش که حالا با صورت متورم اش تنگ‌تر از همیشه شده بود، روی گونه‌هایش روان بود. انگار نه انگار که ما آنجا بودیم. طبیعی بود که ما را می‌دید. اما در حالت چشم‌هایش که به طرف ما بود هیچ تغییری پیدا نشد. فکر می‌کردی کور شده و چیزی نمی‌بیند. باز با صدای بلندتر گفتم "اکبرآقا، سلام. منم، رضا. منصور هم اینجاس. چه بلایی به سرت آورده ان؟ کی دستگیر شدی؟ مگه نگفتم برو، مگه همه ما نمی‌گفتیم که شما باید از کشور خارج بشی. ببین چه بدبختی به سرخودت آوردی."

از آخرین روزی که نزدیکی‌های فلکه سراب دیده بودم‌اش و گفته بود هیچ جا نخواهد رفت و خون‌اش از خون ما رنگین تر نیست، بیشتر از سه ماه نگذشته بود. ولی به اندازه بیست سال پیر شده بود. فکر نمی‌کردم دستگیر شده باشم. در تمام این مدت یک بار هم بازجوها از دستگیری او حرفی نزده بودند. نمی‌دانم کی و کجا دستگیر شده بود. از همان آخرین بار که دیده بودم‌اش، دیگر هیچ خبری ازش نداشتم.

حالا به نظرم می‌رسید که خربیت کرده بود که نرفته بود. مطمئن بودم که اگر به فکر فرار بود راهی پیدا می‌کرد. دوست و آشنا زیاد داشت. می‌توانست راحت از طریق روس‌ها راهی پیدا کند. حداقل می‌توانست مخفی شود تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و بعد فرار کند. ولی هرچه بود حالا اینجا گوشه اتاق افتاده بود. صدای ناله هایش اعصاب من و منصور را در هم ریخته بود.

بعد از همه شکنجه‌ها و بدبختی‌های روزها و هفته‌های اولیه دستگیری، تازه من و منصور توی سلول به هم عادت کرده بودیم. شوخی می‌کردیم. از دوران بچگی و مدرسه و کوچه و خیابان برای همدیگر تعریف می‌کردیم. به فضای سلول انفرادی داشتیم عادت می‌کردیم. گاه به هم دلداری می‌دادیم که احتمالا اعدام نخواهیم شد. ولی باز وقتی خوب فکرش را می‌کردیم به این نتیجه می‌رسیدیم که حداقل من و او را اعدام می‌کنند. شاید هم به همین علت ما را پیش هم نگه داشته بودند. از همه بدتر این بود که تقریبا این روزها در بیشتر مواقع با بازجوها با چشم باز روبرو شده و صحبت می‌کردیم. منصور می‌گفت: "وقتی بازجو با چشم باز باهات روبرو میشه، یعنی اعدامی هستی." چرا که خیال آنها از شناسایی شدن خودشان راحت بود، با اطمینان به این که راهی به بیرون نداری و بنابراین نگرانی نداشتند که در آینده آنها را احتمالا ببینی و شناسایی کنی.

همان روز دکتر بازداشتگاه برای معاینه اکبرآقا به اتاق آمد. با دیدن منصور، انگار که از قدیم همدیگر را می‌شناختند، سلام و علیکی کرد. نبض اکبرآقا را گرفت و به قلباش گوش داد. پلک چشم‌های اکبرآقا را پایین کشید و نگاهی کرد و رفت. وقتی رفت منصور گفت که او را از قدیم می‌شناخته است. به منصور گفتم که این همان دکتری است که قبلا آمده بود توی سلول و پاهایم را پانسمان کرد. منصور گفت که او از بچه‌های مجاهدین بوده که دستگیر شده و احتمالا تواب است. هنوز شناخت دقیقی از تواب و تواب بازی نداشتیم. برایم جالب بود وقتی منصور گفت دکتر از بچه‌های مجاهدین بوده. شنیده بودم بعضی از بچه‌های مجاهدین یا گروه‌های چپ که طی یکی دو سال گذشته دستگیر شده بودند، با سپاه همکاری می‌کنند و تواب شده اند. ولی نمی‌دانستم که در زندان از آنها چگونه استفاده می‌کنند و یا چه کارهایی را در بیرون از زندان از طریق آنها پیش می‌برند.

شام را خوردیم. سوپ بود. اکبرآقا اصلا غذا نمی‌خورد. هرکارش کردیم حتی نمی‌توانست برخیزد و چند دقیقه ای بنشیند. همان جور در حالت خوابیده چند قاشق سوپ دهانش کردیم که نمی‌توانست بخورد و تقریبا هم‌اش روی زمین ریخت.

ما هر دو شلاق خورده بودیم. منصور کمتر از من، ولی هر دوی ما هنوز پروپاهایمان خوب نشده بود. من هنوز نمی‌توانستم دهان‌ام را کاملا باز کنم و اگر یک‌باره خمیازه می‌کشیدم، فکام تقی صدا می‌کرد و از جا در می‌رفت و باز چند روزی درد وحشتناک داشت. ولی اکبرآقا را طور دیگری زده بودند. به او که نگاه می‌کردم، چنان حالت وحشتناکی داشت که از خودم و منصور یادم می‌رفت. در مقایسه با آنچه بر سر او رفته بود، ما اصلا شکنجه نشده بودیم.

اکبرآقا مثل یک جسد بود، اما تکه پاره و خونین.

به محض اینکه شام تمام شد، رضا در اتاق را باز کرد. همراه او دو تا اسدالله بودند، کربلایی و حاج عباس. نگاه‌اش را به طرف اکبرآقا انداخت و داد زد که "کثافت جاسوس، بلندشو!" اکبرآقا مثل مرده‌ای گوشه اتاق افتاده بود. انگار نه انگار که کسی داخل اتاق آمده بود یا رضا به او فحش می‌داد. اسدالله‌ها دو نفری زیر شانه‌هایش را گرفتند و او را کشان‌کشان در حالیکه بدن‌اش روی زمین کشیده می‌شد، از اتاق بیرون بردند. من و منصور توی اتاق نشسته بودیم. یک دفعه تا نگاه مان به هم افتاد، دوتایی زدیم زیر گریه. باهم اصلا حرف نمی‌زدیم. نمی‌دانم چقدر گذشت. شاید یک ساعت، شاید دوساعت، شاید هم بیشتر. ما هنوز بغض کرده و هر کدام در گوشه‌ای از اتاق کز کرده بودیم که در اتاق باز شد. همانطور که اکبرآقا را دونفری برده بودند، همانطور دو نفری انداختندش توی اتاق. از دهانش خون می‌ریخت. پاهایش پاره‌پاره و خونین بود. انگار مرده بود. اول هیچ حرکتی نمی‌کرد. بعد از چند دقیقه تمام بدن‌اش

انگار که به سیم برق وصل شده باشد، متشنج شد. به شدت می‌لرزید و از جا می‌پرید. من و منصور باز گریه‌مان گرفته بود. همانطور که گریه می‌کردیم، بغل اکبرآقا نشسته و هرکدام یک قسمت از بدن او را لمس و نوازش می‌کردیم. لرزش و تشنج ول‌اش نمی‌کرد.

اکبرآقا یک کلمه هم حرف نمی‌زد. دستم را زیر سرش گذاشتم. صورت‌اش را به طرف خودم و منصور برگرداندم. به صورت‌اش نگاه کردم. چشمان‌اش کاملاً باز بود و من و منصور را نگاه می‌کرد. مثل دو تا توشله (تیله) شیشه‌ای خاکستری رنگ که دورش را یک لایه خون پوشانده بود، بدون کمترین احساسی در آنها. عضله‌های صورت‌اش اما از حالت شدید تشنج و شاید درد مرتب می‌پرید.

آن شب شاید یکی از بدترین شب‌های زندگی‌ام بود. اکبرآقا تا صبح ناله می‌کرد و گاه انگار که با کابل به جان‌اش افتاده باشند، بدن‌اش از زمین به بالا می‌پرید. انگار هنوز در حالت تشنج زیر ضربات کابل باقی مانده بود.

نیمه شب طبق روال معمول برای توالت و شستن ظرف‌ها به دستشویی می‌رفتیم. اکبرآقا را نمی‌فهمیدیم که بیدار است و یا خواب، حالت چشمه‌های هیچ نشانی از هوش و حواس بیداری نداشت. با اینکه وقتی تکان‌اش دادم یک بار با حالتی عجیب بدن‌اش از وسط از جا پرید، اما وقتی گفتم باید بریم دستشویی، انگار نه انگار که صدای من و منصور را می‌شنید. ما دو نفری رفتیم و او را در اتاق تنها جا گذاشتیم.

صبح بعد از صبحانه هنوز یک ساعتی نگذشته بود که رضا دوباره با دوتا اسدالله آمدند. باز اکبرآقا را کشان‌کشان بردند. نزدیکی‌های ظهر بود که برگشتند. او را از دیروز وحشتناک‌تر زده بودند. به شدت متشنج بود. همان حالت دیروز را داشت.

عصری برای بازجویی صدایم زدند. علی و رضا بودند. از اکبرآقا پرسیدند. رضا پرسید آخرین بار کی و کجا او را دیده بودم. کل جریان را برایش همانطور که بود تعریف کردم. گفتم که به او گفته بودم که رفیق جوانشیر گفته باید هرچه زودتر از کشور خارج شود، و او گفته بود که اگر قرار است ما جوان‌ها را دستگیر کنند خون او که از خون ما رنگین‌تر نیست. گفتم "اکبرآقا آدم خوبی است."

یاد خاطرهای از او افتادم. فکر می‌کنم زمستان سال ۶۰ بود. مثل همیشه هفته‌ای یکی دو شب به خانه‌اش می‌رفتم. طبقه بالای منزل آقای فانی در اجاره او بود. دو اتاق داشت و یک هال و یک آشپزخانه کوچک. این طبقه تقریباً خالی بود. در یک اتاق تخت اکبرآقا بود و در اتاق دیگر هم تخت دیگری که وقتی فروغیان به مشهد می‌آمد و یا اکبرآقا مهمانی از تهران و یا شهرستان داشت از آن اتاق به عنوان اتاق خواب مهمان استفاده می‌کرد. در هال یک میز و چند صندلی و یک مبل دست دوم بود که نمی‌دانم چه کسی برای اکبرآقا آورده بود. اکبرآقا یک رادیو هم داشت که معمولاً روشن بود و اخبار گوش می‌کرد. دلیل اصلی رفتن من به خانه اکبرآقا دادن گزارش شعبه کارگری بود و تنظیم آن برای کمیته ایالتی. آن وقت‌ها هنوز من عضو کمیته ایالتی نبودم، اما عملاً مسئول شعبه کارگری بودم. شعبه کارگری ایالتی در واقع متشکل از سه نفر بود، اکبرآقا، من که مسئول شعبه کارگری در شهر مشهد بودم، و رضا خراطچی که مسئول کارگری شهرستان‌ها بود. در شهرستان‌ها از شعبه‌های کارگری در عمل خبری نبود گرچه در کمیته هر شهری یک مسئول کارگری وجود داشت.

یکی از همان شب‌هایی که آنجا بودم، کنار تخت اکبرآقا کتابی دیدم. اکبرآقا از نگاهم که متوجه کتاب بود به کنجکاو من پی برد. کتاب را برداشت و به من داد تا نگاهی به آن بیندازم. کتاب یک اثر پژوهشی بود در مورد ابوریحان بیرونی، چاپ شوروی. در کمال تعجب دیدم که زیر عنوان کتاب نوشته بود «اکبر باغبان حقیقی، عضو آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، شعبه تاریخ». او گفت که این کتاب نتیجه تحقیقی بوده که او در شعبه تاریخ آکادمی علوم انجام داده و درجه دکترای خود را در ازای همان تحقیق دریافت کرده بود. برای اولین بار بود که فهمیدم اکبرآقا عضو آکادمی علوم اتحاد شوروی بوده و دکترای تاریخ نیز دارد. هیچ وقت به روی خودش نیاورده بود. برخلاف فروغیان که چپ می‌رفت یا راست، از مطالعات‌اش در آکادمی علوم و مدرسه عالی حزبی حرف می‌زد.

آن شب یک‌باره نمی‌دانم چطور شد که به اکبرآقا گفتم "شنیده‌ام در آکادمی علوم وقتی کسی مثلاً درباره دوره معینی از تاریخ کار تحقیقاتی و مطالعاتی می‌کنه، فضای مطالعه رو دقیقاً شبیه همون دوران تاریخی برایش درست می‌کنن. مثلاً شنیده‌ام ساختمان‌های هر منطقه مطالعاتی رو دقیقاً به همون شکل ساختمون‌های اون دوره طراحی کرده‌ان و مردم و کارمندای موزه‌های مربوط به هر دوره، لباس‌های همون دوران رو به تن دارن، غذای اون دوران رو می‌خورن و خلاصه همه چیز رنگ و بوی اون دوران رو داره تا محقق خودش رو کاملاً تو اون فضا احساس کنه و نتیجه کارش بیشتر به واقعیت اون دوران نزدیک باشه." از او پرسیدم "آیا در دوره تحقیقات شما در آکادمی هم همینطور بود؟"

با حالتی متعجب نگاهم می‌کرد. لبخندی ملیح بر لبانش نقش بسته بود. پرسید "کی اینها رو برات تعریف کرده؟"

یادم نمی‌آمد هیچ کسی آنها را برابرم تعریف کرده باشد. به نظرم می‌رسید که سوسیالیسم و آکادمی علوم اتحاد شوروی حتماً باید اینگونه باشد. گفتم "مگه اینطور نیست؟"

خنده‌ای کرد و گفت: "نه رفیق، اصلاً!"

او آنروز گرچه هیچ اشاره‌ای به آنچه که در شوروی تجربه کرده بود نکرد، ولی دنیای تخیلی مرا از محیط تحقیق در آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با همان خنده ملیح در هم ریخت.

یک بار دیگر از اکبرآقا پرسیدم "شنیده‌ام اگر کارگری مریض بشه و سر کار نره، چند ساعت بعد میان دنبالش و می‌برنش بیمارستان و خلاصه حسابی کارگرها در ناز و نعمت زندگی می‌کنن."

باز با همان خنده خاص خودش گفت "کی اینا رو برات تعریف کرده؟"

و همیشه متوجه می‌شدم که هیچ کس آنها را قبلاً برابرم تعریف نکرده بود. هیچ جا هم چیزی در این باره نخوانده بودم. این فقط ذهن خیالباف من بود که آن تصاویر ذهنی زیبا و رویایی را از سوسیالیسم درست کرده بود. اکبرآقا، با اینکه سی سال پیش از انقلاب به عنوان یک کارگر با پای پیاده به شوروی فرار کرده بود و حالا با مدرک دکترای تاریخ به مملکت برگشته بود، اما یادم نمی‌آمد که حتی یک بار هم کلمه‌ای از سوسیالیسم و شوروی برابرم تعریف کرده باشد. حتی یک بار هم نگفتم که دل اش برای سوسیالیسم و شوروی تنگ شده و خواهان بازگشت به آنجاست. این در حالی بود که هنوز همسر و دو فرزندش در شهر دوشنبه در پایتخت تاجیکستان ساکن و مشغول کار بودند.

از اکبرآقا در تمام آن سالها تصویر یک انسان پاک، خوب و واقعا شریف در ذهن‌ام شکل گرفته بود. حالا سعی می‌کردم همان تصویر ذهنی خودم را از اکبرآقا به رضا و علی منتقل کنم و به نظر آنها من احمق بودم. برای آنها مسلم بود که اکبرآقا جاسوس کاگ ب بوده و کار او در سیلو پوششی برای تملک او با اعضای کاگ ب بوده است.

از رضا از چگونگی دستگیری اکبرآقا و زمان آن پرسیدم. او گفت اکبرآقا را روز ۱۲ فروردین در مشهد دستگیر کرده‌اند و برای بازجویی به تهران فرستاده‌اند. او می‌گفت که رصدی و قائم پناه که خود از اعضای کاگ ب بوده و در مصاحبه‌های تلویزیونی هم به جاسوس بودن خود اعتراف کرده بودند، اکبرآقا را تعزیر کرده‌اند ولی اکبرآقا به کلک و حقه شناخته شده جاسوسی، یعنی خود را به فراموشی زدن، متوسل شده و اعتراف نکرده است. رضا می‌گفت که همین چند روز پیش خودش به تهران رفته و اکبرآقا را تحویل گرفته و به مشهد آورده بود. معلوم بود که رضا و علی و بقیه تیم بازجویی در صدد بودند که مهارت بازجویی و قدرت اعتراف‌گیری خود را در مورد اکبرآقا به رخ رفقای تهرانی خود کشیده و اکبرآقا را وادار کنند به جاسوسی اعتراف کند.

به سلول برگشتم. منصور در گوشه‌ای نشسته بود و اکبرآقا در گوشه دیگر اتاق مثل جسد بیجان افتاده بود.

اکبر آقا انگار واقعا همه چیز را فراموش کرده بود. من و منصور را اصلا نه می‌شناخت و نه وقتی با او حرف می‌زدیم کوچکترین احساسی در چشمانش نسبت به ما مشاهده می‌شد. چشمان ریز اکبر آقا از شدت درد شکنجه های پیاپی روز به روز کوچکتر شده بود. صورت اش از ضربات مشت، سیاه و کبود و باد کرده بود. هربار از بازجویی برمی‌گشت، دهان و دماغش پر از خون بود. دل ام به حال اکبر آقا می‌سوخت. هیچ کاری از دست من و منصور برای او ساخته نبود. منصور هم در بازجویی‌هایش سعی کرده بود اکبر آقا را انسانی خوب معرفی کند. هیچ کدام از ما جوان‌ها در مشهد کمترین شک و شبهه‌ای نداشتیم که اکبر آقا انسان خوب و شریفی است.

برخلاف بسیاری دیگر از رفقای رهبری حزبی و از خارج برگشته، اکبر آقا هم صمیمی بود، هم بی ادعا و هم بسیار مودب با همه رفتار می‌کرد. اصلا در آهنگ صدایش تحکم وجود نداشت.

او را که پیرمردی بود و حداقل ۶۰ سالی از عمرش می‌گذشت، تقریبا هر روز یک یا دوبار به بازجویی می‌بردند و هربار وحشتناک تر از دفعه پیش کتک اش می‌زدند و به اتاق باز می‌گرداندند.

گاه آرزو می‌کردم که زیر بازجویی سخته کرده و یا قلب اش از حرکت بایستد و خلاص شود. مطمئن بودم بالاخره یکی از همین روزها خواهد مرد. تازه اگر زنده می‌ماند، مطمئن بودم که اعدام خواهد شد. پس مرگ زودرس او زیر شکنجه فقط از مصیبت روزهای آینده نجاتش می‌داد. اکبر آقا اما هربار زنده بر می‌گشت.

عصر یکی از همان روزها بود. از بازجویی برگشته بود. خونین و ورم کرده. در گوشه اتاق افتاده بود. به چشمان پر از خونش نگاه می‌کردم که آرام ولی پراز درد بودند. با حالتی ملتسمانه و پر از عجز به او گفتم "اکبر آقا، حرف بزن. دیدی که کیانوری و بقیه اعتراف کردن. چرا مقاومت می‌کنی، خودتو خلاص کن. تا کی میخوای این بی پدرها شکنجه ات کنن. هیچکس از شما انتظار مقاومت نداره. کاش فرار کرده بودی. چرا نرفتی، مگه همه نمی‌گفتن از کشور خارج شو."

اما هیچ احساسی در نگاهش وجود نداشت. گریه‌ام گرفته بود. با گریه هنوز با او حرف می‌زدم. منصور هم گریه می‌کرد. همان طور که به چشمانش خیره شده بودم، گفتم "کاش سخته کنی و بمیری، کاش قلبت بایسته و راحت شی."

دیدم که از گوشه چشمش قطره‌های اشک خون آلوده درآمد. احساس کردم صدای مرا می‌شنید. ادامه دادم "اکبر آقا، منم، رضا. منصور هم اینجاست."

همان یک قطره اشک از روی گونه‌اش به پایین غلتید. چشمانش را بست.

نمی‌فهمیدم که او در چه حالی بود. آیا واقعا دچار فراموشی شده بود. آیا واقعا این از همان شیوه‌هایی بود که به قول بازجوها در مدرسه جاسوسی در پراگ به او یاد داده بودند. آیا اکبر آقا جاسوس بود. باورم نمی‌شد. اگر او جاسوس بود، رفتاراش حتما به گونه‌ای دیگر باید می‌بود.

من حداقل سه سال با او در تماس دائمی بودم. حداقل هفته‌ای دوبار و یا گاه بیشتر او را ملاقات می‌کردم و گاه ساعت‌ها با او حرف می‌زدم. او حتی یک بار هم تا آنجا که حالا به خاطر می‌آوردم نه از شوروی تعریف کرده بود و نه کمترین تلاشی برای جذب من به فعالیت‌های جاسوسی نشان داده بود. اکبر آقا حتی برخلاف فروغیان اهل هیچ کار خلافی هم نبود.

فروغیان در تمام آن سالها، سر و گوش‌اش می‌جنبید. از تماس با قاچاقچی گرفته تا خرید و فروش‌های گاه مشکوک. اکبر آقا اما اصلا دوروبر این کارها نبود. پس از چه می‌ترسید، چرا حرف نمی‌زد. چه چیزی باعث شده بود که او مقاومت کند. اگر به قول رضا او جاسوس بود و رصدی و قائم پناه هم جاسوس بودند و همان‌ها اکبر آقا را شکنجه کرده بودند، پس چرا او هنوز مقاومت می‌کرد.

اکبرآقا جاسوس نبود. مطمئن بودم. او دچار فراموشی شده بود. اگر او حرف نمی‌زد نه به خاطر این بود که کسی را لو ندهد. او روزها بود که با من و منصور هم اتاقی بود. قبل از آن حداقل یک ماه در کمپته سه هزار در تهران بازجویی شده بود و از اوضاع و احوال رهبری باخبر بود. پس مساله ترس از لورفتن دیگران نبود. مطمئنا او دچار فراموشی شده بود.

یکی دو هفته‌ای بود که من و منصور شاهد شکنجه‌های روزانه اکبرآقا بودیم. روزهای سختی بود. ولی خب به هر حال طی می‌کردیم. بیشتر وقت ما به سکوت می‌گذشت. اکبرآقا را که می‌بردند، اضطراب فضای اتاق را می‌گرفت. وقتی با سروصورت خونین و پاهای پاره‌پاره شده برمی‌گشت و در گوشه اتاق چون جسدی نالان فرو می‌افتاد، اندوه وجودمان را می‌گرفت. گاه هر نوبی ما در سکوت بدون اینکه کلمه‌ای با هم صحبت کنیم، هر کدام در گوشه‌ای از اتاق یا هر دو بربالین اکبرآقا می‌گریستیم و اشک همه صورت‌مان را می‌پوشاند. اکبرآقا اما نه کلمه‌ای با ما حرف می‌زد و نه بازجوها موفق شده بودند کلمه‌ای از او بشنوند. صدای ناله‌های او تنها صدایی بود که از او شنیده می‌شد.

این اتاق لعنتی شده بود شکنجه گاه هر سه‌ی ما. گاه آرزو می‌کردم که به سلول انفرادی برمی‌گشتم و خودم به جای مشاهده شکنجه‌های اکبرآقا شکنجه می‌شدم.

با شروع ماه رمضان به سلول انفرادی برگشتم. به همان سلول قبلی. دو سه روزی بود که در آرامش انفرادی سلول و به دور از ضجه‌ها و ناله‌های اکبرآقا نفسی به راحتی می‌کشیدم. بازجویی‌ها البته همچنان ادامه داشت. تقریباً یک ماهی از آغاز مهلت معرفی‌ها گذشته بود. تعداد زیادی از افراد حزب که دستگیر نشده بودند خود را معرفی کرده و برگه‌های بازجویی را پر کرده بودند. بیشتر آنها را پس از یک بازجویی مختصر آزاد کرده بودند. ولی بعضی‌ها را به بازداشتگاه آورده بودند.

## معرفی حمید معقولی

آخرین روز از مهلت معرفی بود.

سه چهار روزی از ماه رمضان گذشته بود. وضعیت در ماه رمضان تغییر کرده بود. بیشتر بازجویی‌ها پس از افطار شروع می‌شد و تا سحر ادامه داشت، و یا پس از نماز ظهر شروع می‌شد، تا افطار. ظاهراً بازجوها و نگهبان‌ها از سحر تا نماز ظهر کار را تعطیل می‌کردند. شاید هم می‌خوابیدند چون به ندرت صدای آنها می‌آمد و معمولاً بازجویی تا ظهر تعطیل بود. بیشتر بازجویی‌ها یکی دو ساعت پس از افطار شروع می‌شد. گویا بازجوها بعد از افطار شکم‌شان پر می‌شد و انرژی لازم را برای زدن و بازجویی پیدا می‌کردند.

پیش از افطار که گرسنه بودند و خسته، بیشتر عصبی بودند و معمولاً بدون دلیل مشت و لگد می‌زدند. بعد از پرشدن شکم، گرچه اخلاق‌شان بهتر می‌شد و حالت خستگی و کسالت در صدایشان نبود، ولی زور مشت‌ها و لگدهایشان بیشتر می‌شد و محکم‌تر می‌زدند.

مهم نبود که روزه می‌گرفتی یا نه، فقط دو نوبت غذا می‌دادند. یکی افطار که همان ساعت ۶ یا هفت بعداز ظهر بود و دیگری سحری که ساعت دو یا سه صبح بود. سال ۱۳۶۲ که ما دستگیر شده بودیم، ماه رمضان به تابستان افتاده بود. فکر می‌کنم اواخر خرداد تا اواخر تیرماه مصادف با ماه رمضان بود. من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه از سحری تا افطار فقط با لیوان آبی که در سلول داشتم، سر کنم. کم کم ساعت خواب و بیداری ما هم مثل ساعت کار و خواب و بیداری بازجوها شده بود. هر وقت آنها بیدار بودند و بازجویی در جریان بود، ما هم بیدار بودیم و وقتی آنها می‌خوابیدند، ما هم به خواب می‌رفتیم. خیلی فرق نمی‌کرد که بازجویی خودت بود یا کس دیگری، به هر حال رفت و آمد در سالن، صدای گریه

و زاری از سلول‌های اطراف و صدای ناله‌های افرادی که پس از شکنجه کشان‌کشان به سلول‌های خود بازمی‌گشتند و اضطراب بازجویی از خودت، خواب را از چشمان ات می‌ربود.

من معمولاً یکی دوساعت پس از پایان صدای اذان و قرآن و دعاهای سحر به خواب می‌رفتم و اگر موردی برای بازجویی پیش نمی‌آمد، تا نوبت دستشویی ظهر می‌خوابیدم. کم‌کم هوای داخل سلول گرم شده بود. هنوز غیر از همان لباس‌های اولیه که در زمان دستگیری تن‌ام بود لباس دیگری نداشتیم. لباس‌هایم به شدت کثیف و آغشته به لخته‌های خون خشک شده بود و بوی تعفن می‌داد. سروصورت‌ام از موپوشیده شده بود. موهایم به شدت چرب شده بود و می‌ریخت. از آنجایی که حوله و لباس نداشتیم و آنها هم حوله در اختیار ما نمی‌گذاشتند، حمام رفتن بسیار سخت بود. هفته‌ای یا دو هفته‌ای یک‌بار که وقت حمام می‌رسید، اگر اسدالله‌ها حال و حوصله داشتند و در بازجویی نبودیم، اجازه می‌دادند از حمام استفاده کنیم. حمام آخرین اتاق ته راهرو، کنار مستراح‌ها بود. یک سرحمام کوچک با دری به حمام وصل می‌شد. معمولاً حدود ده دقیقه فرصت حمام داشتیم. گرچه امکان حمام رفتن بود، ولی نداشتن حوله و لباس اضافی و تمیز، تمایل به حمام رفتن را از بین می‌برد. یکی دوباری که تا آن موقع به حمام رفته بودم، از آنجا که حوله نداشتیم با بدن خیس همان لباس‌های کثیف قبلی را پوشیده بودم که بسیار چندانش آور بود. ولی چاره‌ای نبود. باز حمام رفتن هم در تنهایی سلول انفرادی خودش تنوعی بود.

یکی دوماهی می‌شد که سروصورت خودم را ندیده بودم. موهایم بلند شده بود. ریش‌ام هم بلند بود. به شدت لاغر شده بودم و انگشت‌ترطایی را که مادرم سال‌ها پیش از یزد برایم سوغات آورده بود و همیشه دست‌ام بود، از انگشت‌ام می‌افتاد. حبس طولانی در سلول انفرادی و اتاق دربسته، شکنجه‌های روزهای اول پس از دستگیری، درد و شکنجه دیدن وضعیت اسفبار اکبرآقا، از دست دادن آرمان‌های مبارزاتی و حزبی، دیدن چهره‌های در هم ریخته رهبران حزب در تلویزیون و شنیدن اعتراف‌های جورواجور، احساس تحقیر از اینکه افرادی مثل هاشم بر سروصورت‌ام بکوبند و توهین کنند، احساس تنهایی و بی‌کسی، گرمای تابستان و تحمل روزهای بلند گرسنگی در ماه رمضان، همه و همه باعث شده بود که تا حدودی انرژی‌ام را از دست بدهم. احساس می‌کردم چهره‌ام زرد و لاغر و چروکیده شده و کمرم از نشستن به حالت چمباتمه در گوشه سلول خم شده بود. در اوج جوانی احساس می‌کردم که پیرو فرسوده شده‌ام.

چند روزی از ماه رمضان نگذشته بود که یک روز پیش از نوبت دستشویی ظهر، رضا وارد سلول‌ام شد و گفت "حمید خودشو معرفی کرده."

برای آنها تعجب آور بود که حمید معقولی، عضو کمیته ایالتی حزب، بعد از حدود ۴۵ روز که از دستگیری ما می‌گذشت و با اینکه دستگیر نشده بود، خودش با پای خودش به زندان آمده بود.

من هم باورم نمی‌شد که حمید بعد از ۴۵ روز با پای خود به این خراب شده لعنتی آمده بود. چرا؟

حمید در تمام آن روزها که ما زیر شکنجه بودیم، آزاد بود و همه آن مصاحبه‌ها و اعتراف‌های جورواجور رهبران حزب و پذیرش اتهامات جاسوسی، براندازی، و ضدیت با میانی دینی را از سوی آنها دیده بود که هرکدام‌اش در آن روزها به سادگی حکم اعدام داشت. حالا با پای خودش آمده بود که اعدام‌اش کنند. چرا؟ و چه چیزی باعث شده بود که حمید چنین تصمیمی بگیرد؟

حمید از رفقای استخوان‌دار حزبی بود. از بچه‌های سیاسی سرشناس دانشکده ادبیات. مورد اعتماد همه بچه‌های سیاسی و خوش‌نام. از خانواده‌ای نه چندان مرفه. او سال‌ها بود که با مادر و برادرش که از او کوچک‌تر بود و اهل درس و مدرسه هم نبود، در مشهد ساکن بودند. پس از ازدواج با فریده در همسایگی خانه اکبر آقا در اتاق کوچکی زندگی می‌کرد. با بسته شدن دانشگاه‌ها و تنگ‌تر شدن فضای فعالیت سیاسی، فریده پس از به دنیا آمدن فرزندشان به کرمان رفته بود و بیشتر وقت خود را با خانواده‌اش در کرمان می‌گذراند. ولی حمید همه زندگی‌اش را وقف فعالیت حزبی کرده بود. او مدت‌های طولانی به

دور از فریده و دختر کوچولوشان در مشهد تنها به سر می‌برد. این اواخر در خانه‌ای در یکی از کوچه‌های خیابان خواجه ربیع نزدیکی‌های کوچه شیخ دروغگو زندگی می‌کرد.

حمید در آخرین روز مهلت معرفی‌ها خودش را معرفی کرده بود. فردای همان روز نزدیکی‌های ظهر بود که دوباره در سلول باز شد. در کمال تعجب رضا و حمید را دیدم که وارد سلول‌ام شدند. ناخودآگاه از جا پریدم و به طرف حمید رفتم و خواستم روبوسی کنم که خودش را عقب کشید. حمید بود، خودش بود. از آخرین باری که در فروردین ماه همدیگر را دیده بودیم و او رفته بود، بیشتر از سه ماه می‌گذشت. رنگ پریده بود و از قبل لاغرتر شده بود. ته ریشی داشت. خیلی ناآشنا نگاه‌ام می‌کرد.

سلام و علیک کردیم. رضا رو به حمید کرد و گفت: "بیا، رضا هم اینجا". و با سرش به طرف من اشاره کرد. حمید مضطرب و نگران بود. معلوم بود اولین بار است که سلول انفرادی را می‌بیند. از نگاه‌اش به دیوارهایی که کمتر از یک متر از هر طرف با چشمان‌اش فاصله داشتند، می‌شد تنگی فضای سینه‌اش را در سلول انفرادی احساس کنی.

حالا مدتی بود که سلول انفرادی دیگر برای من مثل آن روزهای اول تنگ و کوچک نبود. دنیایم شده بود همین چند وجب فضای زندگی. دیگر کمتر دیوارهایش را می‌دیدم. مدتها بود که از چهار دیواره آن به بیرون پریده بودم. پایان شکنجه‌های جسمانی و کمتر شدن غم و اندوه روزهای نخست، دیدن وضعیت اسفبار اکبرآقا و تجربه دردناک زندگی من و منصور با او در آن اتاق لعنتی که خیلی بزرگتر از سلول انفرادی من بود، باعث شده بود زندگی در تنهایی سلول را با فضای محدودش به زندگی در اتاق اکبرآقا که چهار برابر سلول انفرادی بود ترجیح دهم. حالا دیگر دیوارهای سلول برایم مانع دیدن دنیای بیرون نبودند. ساعت‌ها به سهیلا، مامان، پری و نازلی فکر می‌کردم.

هر بار خواب فرار به شوروی را می‌دیدم، تمام روز را در فکر سعید و زهره و مسعود بودم. جالب بود با اینکه هنوز هیچ خبری از آنها نداشتم ولی هر بار این خواب تکراری فرار را می‌دیدم. آنها از آن طرف مرز برایم دست تکان می‌دادند و با فریادشان از من می‌خواستند که تندتر و تندتر به طرف سرزمین شوراها روان شوم.

به عباس و پرویز و احمد فکر می‌کردم. به مهین و صبا. گاه میانی فلسفه مارکسیسم را در ذهن‌ام مرور می‌کردم. گاه به اقتصاد سیاسی نگاه می‌انداختم و گاه در خیال‌ام مثل فلیکس دزرژینسکی، قهرمان کتاب «لحظات هفده گانه بهاران»، تا آنجا که جا داشت پایم را روی گاز فشار می‌دادم تا تمرکز کنم و ببینم که کار از کجا خراب بود و چرا به اینجا رسیدیم.

سلول حالا هم اتاق خواب‌ام بود که در گوشه‌ای از آن می‌خوابیدم، هم آشپزخانه‌ام که در گوشه پشت درش کاسه و لیوان‌ام را می‌گذاشتم، و هم حیاط داشت و گاه حتی برایم مثل بلوار ملک آباد بود که ساعت‌ها در درازای قطر آن که سه قدم بیشتر نبود، قدم می‌زدم. برای حمید اما سلول هنوز از سلول هم کوچکتر به نظر می‌آمد.

رضا ما را تنها گذاشت و رفت. حمید با وحشت در گوشه سلول نشست. هیچ چیزی با خودش نداشت. یک پیراهن آبی راه راه تن‌اش بود با یک شلوار خردلی و یک کمر بند کلفت که به کمرش بسته بود. با گفتن اینکه "چطوری حمید جان؟" کمی یخ سکوت سلول را شکستم.

با مکت گفت "خوبم ... رضا".

فتنگ متوجه نشدم بین "خوبم" و "رضا" چی گفته بود. شک کردم که گفته باشه "برادر" گفتم "حمید، چی گفتی؟"

گفت "خوبم".

پرسیدم "معرفی کردی یا دستگیر شدی؟"

روز قبل خودش را معرفی کرده بود. گفت پس از معرفی و پرکردن چند فرم، مرخص شده ولی از او خواسته بودند که صبح روز بعد دوباره برگردد. شب قبل به خانه رفته بود. تعجب می‌کردم که او را نگه نداشته بودند. از حال و احوال فریده و آزاده پرسیدم و مادرش، که گفت همگی خوب‌اند.

از قرار معلوم او پس از همان آخرین دیدار ما در فروردین ماه برای دیدار همسرش فریده و آزاده کوچولوی دلبندهش به کرمان رفته بود. فریده اهل کرمان بود و گویا یکی دو تا از برادران او از فرماندهان سپاه پاسداران بودند. شاید رفتن حمید به کرمان و اقامت در خانه آنها باعث شده بود که دستگیر نشود. اگر در مشهد مانده بود و یا به دیار خودش به کرمانشاه رفته بود، حتما دستگیرش می‌کردند. حمید اصلیت‌اش کرمانشاهی بود. بچه های اطلاعات سپاه، مشهد و کرمانشاه را برای دستگیری او زیرورو کرده بودند.

کم کم متوجه شدم که در صحبت هایش جدی جدی مرا "برادر رضا" خطاب می‌کند. با خنده‌ای با تمسخر به او حالی کردم که از "برادر" خطاب شدن توسط او خیلی خشنود نیستم.

رضا با مشتکی کاغذ که پر از سوال برای حمید بود به سلول آمد. از حمید خواست که به پرسش‌هایی که بالای برگه‌های بازجویی نوشته شده بود به تفصیل پاسخ دهد. حمید شروع به نوشتن کرد. بارها و بارها خواستم از او در رابطه با عبدال سوال کنم، ولی نکردم. نمی‌دانستم بر سر عبدال چه آمده است. احتمالا اگر دستگیری شده و یا خودش را معرفی کرده بود، رضا خبرش را می‌داد. با فضای بی اعتمادی که پس از دستگیری‌ها به وجود آمده بود و بحث تشکیلات مخفی و نفوذی‌ها و غیره، گاه شک می‌کردم که نکند جریان حمید و تصمیم به کنار گذاشتن او هم بخشی از همین ماجراها بوده و به من و منصور کلک زده بودند. آخر بهرام و عبدال که به تهران رفته بودند. حمید هم که به اصطلاح از ترس بریده بود و کنارش گذاشته بودیم. حزب مانده بود و من و منصور. برخلاف آن روزها که فکر می‌کردم مسئولیت موقت ایالتی نشان‌گر اوج انقلابی بودن و خلوص و استحکام شخصیت انقلابی من بود و به همین دلیل به من واگذار شده بود، حالا گاه شک می‌کردم که نکند همه به فکر مخفی شدن و یا فرار بوده‌اند و واگذاری تشکیلات به من یک کلک و حقه بوده و در واقع برای این بوده که فعالیت علنی ما به ظاهر ادامه یابد و پوششی برای عادی سازی باشد تا کادرهای اصلی و رهبران باقی مانده حزبی مخفی و متواری شوند. یعنی من و امثال من عملا به عنوان طعمه استفاده شده بودیم.

نزدیک غروب بود که اسدالله در را باز کرد. معمولا یک ساعتی پیش از افطار نوبت دستشویی عصر شروع می‌شد. نوبت ما رسیده بود. به دستشویی رفتیم.

حمید وضو گرفت. به سلول برگشتیم. به نماز ایستاد و نمازش را با صدای بلند خواند. در تمام مدت نماز خواندن او را نگاه می‌کردم. حالا نماز خواندن‌اش بیشتر مرا متعجب کرده بود تا با پای خود آمدن و معرفی کردن‌اش. در اعلامیه دادستانی از کسی نخواستند بودند که پس از معرفی خود، نماز بخواند. پس از پایان نمازش از او پرسیدم که چرا نماز می‌خواند. او که دیروز خودش را به سپاه معرفی کرده بود، و هنوز هم کسی از او نخواستند بود که نماز بخواند. دیشب هم که به خانه رفته بود و بازجو هم به او گفته بود که تا پایان بازجویی‌های فقط روزها برای بازجویی به اینجا می‌آید و شبها به خانه خواهد رفت. با تعجب و ناباوری تمام دیدم که در پاسخ‌ام گفت که همیشه نماز می‌خوانده و هیچ گاه در مدت عضویت‌اش در حزب، نمازش ترک نشده بوده است. خنده‌ام گرفت. با نگاهی تمسخر آمیز به او گفتم "راست می‌گی، یادمه که وسط جلسه‌های کمیته شهر و ایالتی به نماز می‌ایستادی!" خیلی جدی در چشمان‌ام نگاه کرد و حرف خود را تکرار کرد. حمید مدعی بود که همیشه مسلمان بوده و هرگز نمازش را ترک نکرده بود. او یک جانماز کوچک که یک مهر و تسبیح هم در آن بود، در جیب‌اش داشت.

قبل از اینکه غذای افطار را بدهند، رضا به دنبال حمید آمد و از او خواست مطالبی را که نوشته جمع و جور کند و برای افطار به خانه‌اش برود. چند دقیقه بعد حمید حاضر و منتظر رفتن بود. قبل از رفتن

از من پرسید که آیا چیزی لازم دارم. از او خواستم که یک حوله کوچک با خودش بیاورد. لحظاتی بعد حمید از سلول رفت.

پس از رفتن او متعجب و عصبانی در سلول افرادی باقی مانده بودم. حمید همیشه مسئولیت‌اش در حزب از من بالاتر بود و حتی وقتی هم که هم‌رده تشکیلاتی بودیم، او بیشتر از من از امور حزبی خبر داشت. او تقریباً همه سال‌های فعالیت حزبی مسئول شعبه تشکیلات حزب بود. شعبه تشکیلات تقریباً به همه اسرار حزب آگاه بود. و همیشه مطمئن‌ترین افراد حزبی مسئول شعبه تشکیلات حزب بودند.

حمید مطمئن‌ترین رفیق حزبی ما بود. مسئول شعبه تشکیلات، مسئول کمیته شهر مشهد، مدتی مسئول کمیته ایالتی و تقریباً همیشه نفر دوم تشکیلات حزب در خراسان. حالا او شب را در خانه‌اش می‌گذراند. شکنجه هم نشده بود و تمام دو ماه گذشته را هم در بیرون به سر برده بود. شاهد شکنجه‌های اکبر آقا هم نبود. و من مانده بودم تک و تنها در سلول کوچک افرادی. یک باره سلول برایم تنگ شد. انگار چهار دیوارش به قفسه سینه‌ام از هر طرف فشار می‌آورد. احساس نفس تنگی می‌کردم.

ضمن اینکه خوشحال بودم که حمید شب را به خانه‌اش رفته است، اما عصبانی بودم که او به من دروغ می‌گفت که همیشه مسلمان بوده و هرگز نمازش ترک نشده. فکر می‌کردم اگر من دستگیر نمی‌شدم، آیا مثل حمید خودم را معرفی می‌کردم و حالا شب‌ها را در خانه‌ام می‌گذراندم یا فرار کرده و در گوشه‌ای مخفی زندگی می‌کردم. فکر کردم همانطور که تا دیروز من از حمید خبر نداشتم و یک دفعه سروکله او در سلول من پیدا شده و ادعای مسلمانی می‌کند، حتماً حالا عبدل هم روزها را در سلول با منصور می‌گذراند و او هم شب‌ها به خانه‌اش می‌رود.

## هر دم از این باغ بری می‌رسید

اول چشم‌ام به جمال رهبران حزب و مصاحبه‌ها و اعترافات آن چنانی آنها روشن شده بود. بعد با بهرام مواجه شده بودم که بدون کمترین شکنجه و آزاری بریده بود. حالا حمید مسلمان و نمازخوان از راه رسیده بود. مطمئن بودم عبدل هم همین روزها با ریش و تسبیح سروکله‌اش پیدا خواهد شد.

یکی دو ساعتی از افطار گذشته بود که رضا به سلول‌ام آمد و مرا برای بازجویی به اتاق‌اش برد. ضمن بازجویی از من نظرم را در مورد حمید جویا شد. او گفت حمید مدعی است که در تمام سال‌های فعالیت‌اش هیچ‌گاه به لحاظ فلسفی مارکسیسم را نپذیرفته و فقط به سوسیالیسم و برنامه حزب به لحاظ یک نظام اجتماعی و اقتصادی پایبند بوده و همیشه هم نمازش را می‌خوانده است. نمی‌دانستم جواب‌اش را چه بدهم. ما در حزب اعضایی داشتیم که واقعا مسلمان بودند. البته نه در رده‌های مسئولین، ولی جوان‌هایی را می‌شناختم که هنوز باورهای مذهبی یا نیمه مذهبی داشتند و به عنوان عضو حزب هم فعالیت می‌کردند. در حوزه‌های کارگری حزب، تعدادی از این‌گونه افراد هم در میان جوان‌ها و هم در میان رفقای قدیمی پیدا می‌شد. سید یکی از آنها بود، از رفقای قدیمی ما که عضو شورای کارگری کارخانه نخریسی خسروی در مشهد بود. بزرگ‌ترین کارخانه نساجی مشهد که در دوران ۲۸ مرداد بزرگترین پایگاه کارگری حزب توده ایران بود. سید به شدت اعتقادات مذهبی داشت. واقعا هم سید بود و کلاه عرقچین سبزرنگی همیشه بر سر داشت. برای هر چیزی یک توجیه مذهبی داشت و یا مظاهر و نمادهای دینی را به تفسیری جالب برای دیگران تشریح می‌کرد.

رفیق جوان دیگری داشتیم که او هم عضو شورای کارگران یکی از کارخانه‌های بزرگ تولیدی مشهد بود. کارخانه سیم. کارخانه سیم، کابل و سیم‌های برق تولید می‌کرد و از اهمیت خاصی برای ما برخوردار بود. به نظر ما کارگران صنعتی یا همان پرولتاریا در این نوع کارخانه‌ها مشغول کار بودند. در کارخانه سیم ما چندین عضو داشتیم. حسن بیگی از رفقای فعال ما و عضو شعبه کارگری نیز قبلاً در کارخانه سیم کار می‌کرد و مسئول و بنیانگذار شورای کارگری کارخانه بود که بعداً اخراج شده

بود. ولی ما هنوز رفقای دیگری در آنجا داشتیم. از جمله همین رفیق جوان مسلمان که هم نماز می‌خواند، هم روزه می‌گرفت و هم از اعضای اصلی بسیج کارخانه بود و هم عضو حوزه حزبی.

اما پرواضح بود که حمید صددرصد دروغ می‌گفت. در جواب سوال رضا گفتم "حزب ما یک حزب سیاسی بود و ما از اعتقادات مذهبی و یا شخصی افراد نمی‌پرسیدیم. ما در حزب همه رقم عضو داشتیم. مسلمان و غیرمسلمان. بهایی، مسیحی، زرتشتی، بی‌دین."

در مورد اعتقادات شخصی حمید و اینکه او همیشه مسلمان بوده و نمازش ترک نشده، اظهار بی‌اطلاعی کردم. او هم خیلی پافشاری نکرد و قضیه در همین حد تمام شد. فقط در میان حرف‌ها گفت که تعجب می‌کند که در سطح کمیته ایالتی و کادرهای رده بالایی مثل حمید افرادی به این پاکی وجود داشته‌اند.

گفتم "منظورت از پاکی چیه، همین که نماز می‌خونه؟"

گفت "نه، فقط نماز خواندن نیست. خیلی از بچه‌های دیگه هم نماز می‌خونن. حمید انسان بسیار متدین و پاک و بی‌شبهه پيله ای به."

به نظر می‌رسید که رضا صددرصد به حمید اعتماد پیدا کرده بود و مسلمانی او را هم پذیرفته بود. پیش خودم فکر کردم که اگر حمید هم مثل من دستگیر شده بود و فرصت معرفی نداشت، حالا مسلماً رضا نظر دیگری نسبت به او داشت.

فردا باز نزدیکی‌های نوبت دستشویی ظهر بود که حمید به سلول آمد. سرحال تر از دیروز بود. به نظر می‌رسید که حالا مطمئن بود که در سلول نخواهد ماند و شب‌ها را به خانه می‌رود. ولی خیلی هم خوش‌بین نبود. رفتارش با من دوستانه‌تر بود. حوله‌ای برایم آورده بود. گاه رضا او را با خودش می‌برد و گاه در سلول به نوشتن مشغول بود. خوشبختانه کارش راحت بود. نه کتکی در کار بود و نه از زیرزمین خبری بود. هیچ کس هم به او توهین نمی‌کرد. در یکی از برگه‌های بازجویی که همراهش بود در مورد عبدل می‌نوشت. با دیدن آن برگه از وضعیت عبدل پرسیدم "از عبدل خبری داری؟"

با حالتی عصبی که معلوم بود عبدل را مقصر می‌داند گفت که "حتماً فرار کرده رفته خارج."

حمید هنوز از اکبرآقا خبر نداشت. فکر می‌کرد عبدل احتمالاً همراه اکبرآقا و فروغیان از کشور خارج شده‌اند. از اکبرآقا برایش گفتم. باورش نمی‌شد که اکبرآقا دستگیر شده، شکنجه شده و دچار فراموشی شده است. کم‌کم از بچه‌های دیگر با هم صحبت کردیم. از منصور برایش گفتم.

ضمن صحبت‌ها از سهیلا گفتم که با هم ازدواج کرده‌ایم. چشمان‌اش گشاد شده بود. گفت "رضا، تو که ازدواج نکردی. چرا دروغ می‌گی؟"

با حالتی که خودت هم دروغ می‌گویی در چشمان‌اش نگاه کردم و گفتم "همونجور که تو همیشه مسلمان بودی و نمازت ترک نمی‌شد و به کسی هم نمی‌گفتی، من هم ازدواج رو به کسی نگفته بودم. پس بهتره اگه رضا یا بازجوها دیگه در این مورد ازت پرسیدن، یا بگی همینطوره، یا بگی خیر نداری."

به این ترتیب به حمید حالی کردم که فقط او نیست که از این بازی‌ها در آورده است. این موضوع و سکوت حمید در عین حال باعث شد که همه ادا و اطوار و مسلمان بازی او دیگر بین ما رنگ بیازد. هر دوی ما بدون اینکه به روی همدیگر بیاوریم، قبول کردیم که باید هوای همدیگر را داشته باشیم. به او گفتم که رضا دیروز راجع به مسلمانی او و نماز خواندن و روزه گرفتن‌اش در دوران فعالیت حزبی از من پرسیده بود و من در جواب‌اش نگفته بودم که او دروغ گفته و فقط اظهار بی‌اطلاعی کرده بودم و در عین حال گفته بودم که در حزب اعضایی داشته‌ایم که مذهبی بودند و حمید هم می‌توانسته که از جمله آنها باشد و ما هیچ وقت به این موضوع توجه نکرده بودیم.

حالا هر دوی ما رازی داشتیم که فاش شدنش به ضررمان بود و هر کدام از ما می‌توانست بر علیه دیگری از آن استفاده کند.

حمید گرچه در ابتدا خیلی مسلمان‌بازی درمی‌آورد و نماز طولانی می‌خواند و مدعی بود که همیشه مسلمان بوده و نمازش ترک نشده و زیاد دل به دوستی نمی‌داد، اما در یک بعدازظهر در گرمای طاقت فرسای تابستان مشهد و در سلول انفرادی نفس گیر که دمار از روزگار آدم در می‌آورد یخ رابطه ما شکست. من و حمید بعد از آن روز رابطه نسبتاً خوبی با هم پیدا کردیم و حمید خیلی از مسائلی را که در بازجویی‌هایش گفته و یا شنیده بود با من در میان می‌گذاشت.

آن روز گرمای درون سلول از هر روز دیگری بیشتر طاقت فرسا بود. دیوارهای سلول بدجوری به قفسه سینه‌ام فشار می‌آوردند. قلب ام از شدت انبوه به درد آمده بود. فکر پرواز و فرار به سرم افتاده بود، اما در دلم کمترین شوقی برای دیدن دنیای بیرون پیدا نبود. با در هم شکستن حزب، انگار کاخ آرزوهایم به ویرانه ای میدل شده بود که دیگر اشتیاقی برای آزادی و دیدن آن طرف دیوار در دل ام نمانده بود. یکهو انگار همه در و دیوار صدای داریوش بود که داشت شعر "زندونی" را می‌خوند. زدم زیر آواز:

وقتی که دل تنگه، فایده‌اش چیه آزادی

زندگی زندونه، وقتی نباشه شادی

تو دنیا، هر کجا پرنده‌ای اسیره

وقتی که می‌خونه آدم دلش می‌گیره

دنیای زندونی، دیواره

زندونی از دیوار بیزاره

سخت تو خودم بودم و می‌خوندم. حمید اعتراض کرد. از من خواست تمامش کنم. فکر می‌کنم می‌ترسید صدای آوازم به بیرون از سلول رفته و سروکله اسدالله‌ها یا بازجو پیدا شود. محل‌اش ندادم. به او گفتم "به تو مربوط نیست. دلم گرفته، واسه خودم می‌خونم. اگه دلخوری، در بز، بگو از اینجا بیرنت بیرون، برو توی یک سلول تنها بشین و دعا بخون، نماز بخون، گریه کن." و باز شروع کردم به خواندن:

دنیای زندونی، دیواره

زندونی از دیوار بیزاره

هوای قفس کشنده، بیرون پر از درنده، کجا بره پرنده

دنیای زندونی دیواره

زندونی از دیوار بیزاره

حمید گریه‌اش گرفته بود و زار زار گریه می‌کرد. من هم گریه‌ام گرفت. دیگر خودم هم نتوانستم بخوانم. با همان چشمان اشک آلود به هم نگاه می‌کردیم. یخ بین ما آب شده بود. حمید چند دقیقه بعد از من خواست که دوباره همان ترانه را بخوانم. انگار او هم بدجوری دل‌اش گرفته بود. همین باعث شد که رابطه ما کیفیت دیگری پیدا کند. و تا آخرین روزی که حمید زندان بود هیچ وقت کیفیت رابطه ما به هم نریخت. به من اعتماد کامل داشت. من هم مطمئن بودم که او همیشه به من راست می‌گفت.

باز غروب شده بود. نوبت دستشویی رسید، به دستشویی رفتم. حمید مثل دفعه قبل باز وضو گرفت و وقتی به سلول برگشتیم باز به نماز ایستاد. من باز مقابل او که به نماز ایستاده بود درگوشه دیگر سلول

چمباتمه زده و به او که دعای دست می‌خواند، با لیخندی خیره شده بودم و نگاه‌اش می‌کردم. چندین بار نگاه‌اش در حین نماز به چشمان ام اصابت کرد. معلوم بود به شدت جلوی خنده‌اش را گرفته بود و برای اینکه نگاه اش به من و خنده آزردهنده‌ام نیافتد، باقی نمازش را با چشمانی بسته به پایان رساند. نیم ساعتی نگذشته بود که باز در سلول باز شد و حمید رفت. آن شب هم باز حمید به خانه اش رفت. اما فردا صبح دیگر از او خبری نشد و باز من ماندم و تنهایی سلول انفرادی.

## دیدار جمعی ما در هواخوری

باز چند روزی را در سلول در تنهایی گذراندم تا اینکه یک روز حجت به سلول‌ام آمد و مرا همراه خودش برد. تمام مسیر راه را از زیر چشم بند می‌دیدم. پتویی را که مانند پرده آویزان بود و در واقع نقش در را داشت، بالا زد و وقتی تقریباً یک قدم بالا گذاشتم، وارد محوطه‌ی فضای باز شدم. از من خواست که چشم بندم را بردارم. اولین بار بود که پس از دستگیری گرمای نور خورشید را روی بدن‌ام احساس می‌کردم. محوطه بزرگی بود. دورتادور آن را با ورقه‌های فلزی به ارتفاع حداقل ۶ متر پوشانده بودند. فقط یک ورودی کوچک به اندازه یک متر در یک متر و هشتادسانتی متر در گوشه‌ای از آن که نزدیک ترین گوشه این محوطه به سالن اتاق‌های بازجویی بود قرار داشت که همان پتو آن را پوشانده بود. این محوطه محل سابق میدان مینی گلف باشگاه پهلوی بود که زمانی دو ردیف کلاس‌های درسی دبیرستان علم در دو طرف آن واقع می‌شد.

آن میدان هنوز همه آثار بازی مینی گلف را در خود داشت. راه‌های باریک، پستی و بلندی‌های کوچک. اولین بار بود که این منطقه را می‌دیدم. اینجا در واقع هواخوری بازداشتگاه اطلاعات سپاه پاسداران بود. تعدادی را قبل از من به آنجا آورده بودند و تعدادی هم بعد از من وارد شدند. ظاهراً هدف بازجوها از آوردن ما به این هواخوری این بود که همه همدیگر را ببینیم. با وارد شدن به آن محوطه، حجت از من خواست که در گوشه‌ای از همان زمین قدم بزنم ولی با کسی صحبت نکنم. ظاهراً بازجوها به همه ما همین سفارش را کرده بودند. از دور با هم با تکان دادن سر و دست سلام و علیک می‌کردیم. همه اعضای کمیته شهر مشهد و همه اعضای کمیته ایالتی که دستگیر شده بودند آن روز در آنجا بودند. از کمیته ایالتی، من، منصور، دکتر ستاری، آقای سغایت و حمید بودیم. از کمیته شهر، محمد روحبخش، رحمان سیدی، حسن ابراهیم نژاد، و مسعود هواخواه در آنجا بودند. اکبر آقا هم در گوشه‌ای روی زمین با حالت زار و در هم شکسته‌ای نشسته بود. تنها عبدل بود که غیبت داشت. معلوم بود که او هنوز دستگیر نشده و قصد معرفی کردن هم نداشته است. مهلت معرفی کردن چند هفته‌ای بود که گذشته بود. طی بخشنامه دادستانی انقلاب قرار بود کسانی که در این مدت خود را معرفی می‌کردند بعد از بازجویی های اولیه آزاد شوند. چقدر مسخره بود که آن دسته از ما که پیش از مهلت معرفی دستگیر شده بودیم، نه تنها آزاد نمی‌شدیم که به اتهام جاسوسی و براندازی هر روز تهدید به اعدام و حبس های دراز مدت می‌شدیم. بیشتر ما روزهای متوالی شکنجه شده و در سلول های انفرادی و یا با چشم بند در راهروها نشسته بودیم. ولی آنهایی که مثل حمید بودند که دستگیر نشده بود و شانس معرفی کردن پیدا کرده بود، حالا یا در بیرون آزاد می‌گشتند و یا دست کم شب ها به خانه می‌رفتند و بازجوها هم به آنها به چشم دیگری نگاه می‌کردند.

چند دقیقه‌ای در محوطه هواخوری قدم زدیم. هرکسی در گوشه‌ای قدم می‌زد. دکتر ستاری تقریباً در وسط هواخوری روی یک سکوی سنگی مانندی نشسته بود. زمانی که مقابل او رسیدیم حس احترام به او به من اجازه نداد که بدون سلام و احوالپرسی به راه ام ادامه دهم. در مقابل اش ایستادم. سلام کردم. حال و احوال‌اش را پرسیدیم. دکتر هم حال و احوال مرا پرسید که هاشم از دور داد زد که "صحبت نکنین!"

تقریباً به هر کدام از بچه‌ها که برخورد می‌کردم حال و احوال می‌کردم. هیچ کدام از بازجوها به جز هاشم اعتراضی به حرف زدن ما نمی‌کردند. با محمد روحبخش چاق سلامتی کردم. با رحمان، و با مسعود. آقای سغایت در سمت دیگر هواخوری بود، به همراه فریدون قنک ساز و منصور. دلم برای منصور تنگ شده بود. به طرف دیگر حیاط هواخوری راه افتادم تا به منصور رسیدم. با هم حال و احوال کردیم. تقریباً شاید ۱۰ تا ۱۵ دقیقه به همین وضع گذشت که همه ما را به سلول هایمان بازگرداندند. بعداً متوجه شدم که اعضای کمیته شهر در آن زمان در اتاق‌های عمومی ساکن بودند و فقط اعضای کمیته ایالتی را در سلول انفرادی نگه می‌داشتند.



تصویر محوطه بازداشتگاه از بالا (گوگل)



## اتاق جمعی

چند روز بعد همه ما را به اتفاق به همان اتاق بازجویی مقابل اتاق بازجوها در سالن اصلی بردند. همانجا که من و منصور و اکبرآقا مدتی در آن بسر برده بودیم. اولین بار بود که همه ما در یک جا جمع می‌شدیم. من، منصور، حمید، دکتر ستاری، آقای سغایت و فریدون قدک ساز. هنوز از عبدالهیچ خبری نبود.

حالا در این اتاق جدید معلوم نبود که چرا، ولی همه ما را دور هم جمع کرده بودند. هنوز ماه رمضان تمام نشده بود.

جالب‌ترین ماجرای این اتاق دو چیز بود. هیچ کدام از ما از ماجرای عضویت مشاور فریدون قدک ساز در کمیته مرکزی اطلاعی نداشتیم. یک روز نزدیکی‌های غروب بود که فریدون را صدا زدند. بعد از چند دقیقه با حالتی مضطرب و ناراحت به اتاق برگشت. یک دسته کاغذ در دست‌اش بود. بازجویی از او پرسیده بود که از جریان پلنوم هفدهم حزب هر چه به خاطر دارد بنویسد. چگونه به آنجا رفته اند، چه کسانی در آنجا شرکت داشته‌اند و چرا او به عضویت مشاور کمیته مرکزی انتخاب شده است. همه ما تعجب کرده بودیم.

فریدون از اعضای حزب در خوزستان بود. او کاندیدای حزب در مجلس شورای اسلامی از خرمشهر بود. شغل اصلی او طلافروشی بود. قدی کوتاه داشت و بسیار بانمک بود. در جریان جنگ و محاصره خرمشهر همراه دیگر اعضای حزب در کنار مردم و پاسداران جنگیده و به شدت مجروح شده بود. بارها تحت عمل جراحی قرار گرفته بود و هنوز آثار ترکش‌های خمپاره بر بدن و صورت‌اش دیده می‌شد. یکی از ترکش‌های خمپاره هنوز در جمجمه او بود که به علت احتمال خطر آسیب به مغز، از عمل جراحی برای بیرون آوردن آن خودداری می‌کردند. اصابت ترکش‌ها در صورت و جمجمه او باعث شده بود که او با لکنت زبان حرف بزند و به قول آقای سغایت که با او بسیار شوخی می‌کرد، تنه‌پته می‌کرد.

با دیدن برگه‌های بازجویی و اضطراب فریدون و فاش شدن راز عضویت مشاور او در کمیته مرکزی، فضای اتاق تغییر کرد. آقای سغایت به خنده و شوخی می‌گفت "پس ببخود نیست که به تنه‌پته افتادی و حرف زدن یادت رفته. خب از جلسه پلنوم تعریف کن!"

حالا همه با هم شوخی می‌کردیم که "خب، عضو بعدی و مشاور کمیته مرکزی کیه که قراره اول بازجوها از عضویت او خبردار بشن."

جالب بود که فریدون از سال ۱۳۶۰ که پلنوم هفدهم برگزار شده بود به عضویت مشاور انتخاب شده بود و حالا بعد از دو سال و نیم ما در بازداشتگاه سپاه از عضویت او خبردار می‌شدیم. تا چند دقیقه پیش به نظر ما او فقط مسئول یک حوزه بود و بس. حالا در عرض چند دقیقه به عضویت مشاور کمیته مرکزی حزب ارتقاء مقام پیدا کرده بود. پس ببخود نبود که بازجوها او را در این اتاق، پیش ما که بالاترین رده‌های حزبی در خراسان را داشتیم، نگه می‌داشتند.

یکی از موضوعات دیگری که باعث خنده و شوخی ما شده بود، لقب «کیف‌کش» بود که آقای سغایت به حمید داده بود. حمید نه تنها بعد از معرفی خود را مسلمان جا زده و مدعی شده بود که نمازش هیچگاه ترک نشده، بلکه در رابطه با نقش حزبی و حوزه مسئولیت‌هایش نیز مدعی شده بود که تقریباً هیچ کاره بوده و هیچ نقش و مسئولیتی در رابطه با تشکیلات حزب نداشته است. او ادعا کرده بود که تنها کارش این بوده که همراه بهرام در جلسه‌ها شرکت می‌کرده و کیف او را برایش از این جلسه به آن جلسه می‌برده است. همین باعث شد که سغایت به شوخی و طعنه اسم او را «کیف‌کش» گذاشته بود. حمید هم به شدت از این لقب متنفر بود و به همین دلیل از سغایت خوش‌اش نمی‌آمد.

در این اتاق فقط حمید و فریدون فدک ساز نماز می‌خواندند. من، منصور، دکتر ستاری، و سغایت به قول محمد کله خشک هنوز «سگ بی نماز» بودیم. اکبر آقا که از هفت دولت آزاد بود. با همان سروصورت باد کرده، پاهای پاره‌پاره و متورم و تا کمر سیاه شده در گوشه اتاق افتاده بود. تنها چیزی که جز آه و ناله از او می‌شنیدی این بود که با لهجه غلیظ مشهدی هر از چندی می‌گفت "ننه‌امه مخوام". یک هفته‌ای را همه ما با هم در این اتاق گذرانیدیم.

چند روزی به پایان ماه رمضان مانده بود که باز ما را به سلول‌های انفرادی فرستادند. من و منصور و فریدون این بار به یک سلول منتقل شدیم. سغایت و دکتر ستاری باهمدیگر هم سلول شده بودند. از اکبر آقا دیگر خبری نداشتیم چون اصلاً صدایش را نمی‌شنیدیم مطمئن بودم که در قسمت سلول‌های انفرادی و یا اتاق‌های بازجویی در سالن نبود. از حمید هم در این مدت خبری نداشتیم که کجا بود.

در سلول انفرادی کوچک که به زور یک نفر می‌توانست در آن زندگی کند، حالا ما سه نفر شده بودیم. نه جای خواب بود، نه می‌شد دو قدم راه بروی و نه می‌شد ورزش کنی. ولی خوب، نعمت اصلی‌اش این بود که سه نفر بودیم. با هم حرف می‌زدیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. با فریدون خیلی خوش می‌گذشت. با این که ادا و اطوار مسلمان بازی درمی‌آورد و نماز می‌خواند، ولی دست از شوخی و خنده برنمی‌داشت. از همه چیز و همه جا حرف می‌زدیم. فریدون از جلسه پلنوم هفدهم حزب که در فروردین سال ۶۰ برگزار شده بود و او در آنجا به عضویت مشاور کمیته مرکزی انتخاب شده بود برایمان تعریف می‌کرد. جلسه‌ای که گویا همه تصمیمات آن را از قبل کیانوری گرفته بود و تصویب اسناد حزبی، و تایید پذیرش عضویت اعضای مشاور و کمیته مرکزی همه به شکلی فرمالیته در آن برگزار شده بود.

فریدون چندی به من و منصور توصیه کرد که نماز خواندن را شروع کنیم. وقتی به او می‌گفتم اعتقاد ندارم، او در جواب می‌گفت "تو فکر می‌کنی بقیه اعتقاد دارن؟"

من و منصور حالا دیگر تصمیم گرفتیم وقتی دستشویی می‌رویم، دست هایمان را تا آرنج خیس کنیم تا اسدالله‌ها فکر کنند که وضو گرفته‌ایم. ولی در سلول نماز نمی‌خواندیم. منصور چند هفته‌ای بود که به بازجوها گفته بود که نماز می‌خواند. ولی از روزی که برای اولین بار با همدیگر هم سلول شدیم و در میانه نماز خواندن به خنده‌اش انداختم و او نمازش را نصفه نیمه شکست، دیگر در حضور جمع نماز نمی‌خواند.

من هنوز نگفته بودم که نماز می‌خوانم یا نه، ولی بازجوها می‌دانستند که نماز نمی‌خوانم. ولی برای اینکه اسدالله‌ها اذیت نکنند و فحش و بدوبیراه ندهند، وانمود می‌کردم که وضو گرفته‌ام و همین برای آنها کافی بود. خوشبختانه بازجوها هم به نماز خواندن و نماز خواندن ما هنوز کاری نداشتند. شاید مطمئن بودند از آنجا که ما مهمان‌های درازمدت بازداشتگاه هستیم، وقت نماز و روزه بعداً خواهد رسید.

فریدون به هر حال توصیه می‌کرد که باید نماز خواند و ظاهر قضیه را حفظ کرد. او با دیدن مصاحبه‌ها به این نتیجه رسیده بود که احتمالاً اتهام «ارتداد» یکی از اتهام‌های اصلی ما در دادگاه خواهد بود و به همین دلیل هم سعی داشت که این اتهام را از خود دور کند. من و منصور اما تصور می‌کردیم که مساله اصلی عضویت ما در حزب است و مسلمان بودن یا نبودن ما بهانه‌ای است که گرچه در رفتار بازجوها و یا اسدالله‌ها در رابطه با ما تاثیر دارد اما در رابطه با حکم دادگاه کمترین تاثیر خواهد داشت. تصور ما این بود که اتهام اصلی ما عضویت در حزب است و به عنوان کادرهای اصلی حزب احتمالاً اعدام خواهیم شد.

هوا دیگر گرم گرم شده بود. تقریباً در بیشتر ساعات روز سلول گرم بود و عرق از سر و کله ما می‌ریخت. بعد از خوردن افطاری با اینکه تقریباً ساعت ۶ یا ۷ بعد از ظهر بود، اما هوا آنقدر گرم بود که با خوردن یک لیوان چای، عرق بر تمام بدن ما می‌نشست.

در آن دوران به خاطر جنگ و کمبود برق در شهرها، به خصوص در تابستان، تقریباً هر روزه برق قطع می‌شد. روزی نبود که یکی دو ساعت برق قطع نشود. نمی‌دانم که سپاه در آن منطقه اصلاً ژنراتور اضطراری داشت یا نه، اما وقتی برق قطع می‌شد گاه برای مدت طولانی همه جا مثل گور تاریک می‌شد. یکی از همان آخرین روزهای ماه رمضان بود. شاید نیم ساعتی به افطار مانده بود که برق قطع شد. درست چند لحظه پیش از قطع برق از دستشویی برگشته بودیم و غذا را که سوپ بود به ما داده بودند. وقتی در سلول سه نفر بودیم به جای استفاده از سه کاسه کوچک، غذای هر سه ما را در یک کاسه بزرگ روحی می‌دادند. آن روز کاسه سوپ ما را اسدالله تقریباً تا لبه اش پر از سوپ کرده بود.

با قطع برق و تاریک شدن هوا هیچ چیزی در سلول دیده نمی‌شد. مدتی طولانی منتظر آمدن برق نشستیم. اما از برق خبری نبود. در همین میانه صدای خوردن قاشق به کاسه می‌آمد. از صدای هف هف دهان فریدون می‌شد حدس زد که مشغول خوردن غذاست. من به شوخی به فریدون گفتم "آقا فریدون، مواظب باش توی تاریکی سوپ رو تموم نکنی!"

در جواب گفت "نه بابا، چند قاشق بیشتر نخوردم."

شاید یک ساعتی طول کشید تا بالاخره برق آمد و لامپ کوچک پشت پنجره سلول روشن شد. با روشن شدن لامپ و فضای سلول، در کمال تعجب دیدیم که فریدون همه سوپ را خورده و تمام کرده بود. خودش هم تعجب کرد وقتی دید کاسه خالی شده و از سوپ خبری نیست. آن شب با همان لیوان چای تا صبح که سحری به ما دادند، گرسنگی خوردیم و سر کردیم. با اینکه ما رسماً روزه نمی‌گرفتیم، ولی آن روز به لطف آقا فریدون، روزه ۲۴ ساعته گرفتیم. از آن روز به بعد همیشه مواظب بودیم که فریدون پیش از اینکه هر سه شروع به خوردن کنیم، به غذا ناخنک نزند.

یکی دو هفته‌ای به همین ترتیب گذشت.

## باز سلول انفرادی

نمی‌دانم چرا، ولی باز همه ما را تک تک به سلول‌های انفرادی فرستادند. شاید هم دلیل این جابجایی‌ها این بود که با دستگیری افراد جدید، بازجوها به سلول‌های انفرادی احتیاج پیدا می‌کردند و کسانی را که مراحل اولیه بازجویی آنها تمام شده بود، چند نفری در یک سلول می‌گذاشتند و باز وقتی سلول‌ها خالی می‌شد ما را دوباره از هم جدا کرده و تک نفره به سلول می‌فرستادند. به جز ما اعضای کمیته ابالتی و فریدون، بقیه بچه‌ها در اتاق‌های عمومی در بسته و یا در راهرو بودند. در همان راهرویی که اتاق‌های عمومی را به هم وصل می‌کرد.

یکی نوروزی بیشتر نگذشته بود که بعد از نهار آقای پورمحمدی، دادستان، به همراه رضا و علی و حجت به سلول من آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی، پورمحمدی از وضعیت زندان پرسید و نظرم را در مورد جاسوسی حزب جویا شد.

در جواب‌اش مثل دفعه پیش گفتم "حاج آقا، ما جاسوسی نکرده‌ایم. همون‌ها که کرده‌ان، خودشون باید پاسخگو باشن."

در همان موقع علی با حالتی که محبت و دوستی در صدایش کاملاً آشکار بود، رو به پورمحمدی کرد و گفت "حاج آقا، اینها کاره‌ای نبودن و از چیزی خبرنداشتن."

پورمحمدی به تلخی به او نگاه کرد و گفت "به هر حال اگه اینها نبودند، امکان فعالیتی برای حزب وجود نداشت!"

برخورد علی و سکوت رضا و حجت جرات بیشتری به من داد. به پورمحمدی گفتم "حاج آقا، اگر ما جاسوس بودیم، حمید معقولی با پای خودش نمی‌آمد که خودشو معرفی کنه. آگه ما رو هم دستگیر نمی‌کردین، مطمئن باشین که همه ما بعد از مصاحبه‌ها خودمونو معرفی می‌کردیم."

و اعتراض کردم که چرا پیش از اعلام انحلال حزب و تعیین مهلت برای معرفی اعضای حزب، ما را دستگیر کرده‌اند.

گفتم "اگر حزب بعد از اعلامیه دادستانی منحل اعلام شده و از آن زمان به بعد فعالیت به نفع حزب غیرقانونی شده، بنابراین از نظر حقوقی ما هیچ جرمی مرتکب نشده‌ایم و هیچ فعالیت غیرقانونی هم نکرده‌ایم. خودتون می‌بینین که برادران سپاه هم در بازجویی‌ها در دو سه ماه گذشته کمترین مورد جرمی در رابطه با فعالیت‌های ما پیدا نکرده‌اند."

پورمحمدی حرفم را قطع کرد و گفت "تو فکر می‌کنی اگر دستگیرت نمی‌کردیم، خودتو معرفی می‌کردی؟"

در پاسخ‌اش گفتم "قطعاً معرفی می‌کردم، چون که مرتکب هیچ جرمی نشده بودم."

رضا وسط حرف ام پرید و گفت "مطمئن نباش. تو هم احتمالاً با خواهر و برادرت می‌رفتی روسیه." اولین بار بود که می‌شنیدم آنها فرار کرده‌اند. ته دلم خیلی خوشحال شدم. حالا خیال‌ام راحت شد که حداقل آنها در شرایط وحشتناک زندان و سلول انفرادی نبودند.

از او پرسیدم "کنوم‌شون فرار کرده؟ تازه، فرار اونا چه ربطی به من داره؟"

پور محمدی که در این میانه ساکت بود، رو به آنها کرد و گفت "اینها همه‌شون بخشی از شبکه جاسوسی شوروی بودند و همه مجرم‌اند. آگه دستگیرشون نمی‌کردیم، تا براندازی نظام هم پیش می‌رفتند."

دیگر اجازه صحبت نداد و از سلول خارج شدند.

پیش از اینکه در سلول را ببندند، از او تقاضای ملاقات با خانواده‌ام را کردم. به رضا نگاهی انداخت و گفت "هنوز ملاقات نداشته‌اند؟"

رضا که با حالتی مودبانه به او نگاه می‌کرد، در پاسخ گفت "خیر، حاج آقا."

همگی رفتند. صدای باز و بسته شدن درها یکی پس از دیگری می‌آمد. معلوم بود که پورمحمدی امروز باز آمده بود که سری به اسرای اسلام بزند.

پورمحمدی هر چند وقت یک بار سری به سلول‌ها می‌زد و با حالتی پیروزمندانه به ما چون اسرای دربند برخورد می‌کرد. به جز او و رازینی که حاکم شرع بود، گاه بعضی دیگر از مسئولین دستگاه قضائی یا افرادی که ما اصلاً از هویت آنها آگاهی نداشتیم به دیدن ما می‌آمدند. معمولاً بازجوها آنها را همراهی می‌کردند. مسئولین در این دیدارها، گاهی از ما در رابطه با اینکه اتهام ما چیست و چرا دستگیر شده‌ایم می‌پرسیدند. بعضی از آنها می‌پرسیدند که آیا مواضع سیاسی ما تغییر کرده است یا نه. در برخی موارد می‌پرسیدند که آیا مسلمان شده‌ایم یا هنوز مواضع ایدئولوژیک پیشین را داریم. آنها مطمئن بودند که در سلول‌های انفرادی پس از چشیدن طعم مشمت و لگد و کابل‌های سربازان اسلام ارشاد شده و تغییر موضع داده‌ایم و رحمت اسلام و رافت حکومت دینی ما را به دین مبین اسلام بازگردانده است.

گاه بعضی از آقایان در کمال بی‌شرمی، با اینکه به پاهای پاره پاره و باندپیچی شده ما نگاه می‌کردند و هنوز رد سیاهی مشمت‌های بازجویان در صورت‌های کیبود و ورم کرده ما را می‌دیدند، از برخورد اسلامی و انسانی برادران بازجو دم برمی‌آوردند و اینکه چه لطفی شامل حال ما شده بود که از این همه محبت و موهبت حکومت اسلامی بهره برده بودیم.

تنها یکبار در تمام این مدت، یکی از آقایان که معمم بود و رضا او را نماینده آیت الله منتظری معرفی کرد، از من در مورد برخورد بازجوها پرسید و وقتی دید به رضا نگاه می‌کنم، به من اطمینان داد که شکایت و گلایه من موجب اذیت و آزار بیشتر نخواهد شد و تأثیری در تنظیم پرونده من نخواهد داشت. من هم از دفعات مکرر تعزیر برایش گفتم و اینکه در بیشتر موارد، تعزیر به همراه مشمت و لگد بوده است. رضا ضمن تایید حرف‌های من، در حضور او از من بابت مشمت و لگدها معذرت خواهی کرد. اما تعزیر از نظر او اجرای حکم شرعی بود که به دلیل دروغ گفتن اجرا شده بود و حکم آن را حاکم شرع صادر کرده بود. در همان ملاقات از اینکه ما را قیل از اعلام انحلال حزب توسط دادستانی دستگیر کرده بودند و عملاً امکان معرفی را از ما سلب کرده بودند، شکایت کردم که ظاهراً به نظر ایشان موجه آمد و آن را یادداشت کرد و با تکلان دادن سر به حالت تایید، با من همدردی کرد.

## داستان اولین تلفن

از رفتن پورمحمدی دو سه ساعتی گذشته بود. ناهارم را خورده بودم و داشتم در قطر سلول قدم می‌زدم که یکباره در باز شد. علی بود. با نگاهی مهربانانه گفت "رضا، از حاج‌آقا اجازه ملاقات گرفتم. بیا تلفن بزن." چشم بندم را زدم و به همراه او به اتاقی که جنب اتاق‌های بازجوها بود رفتم. از من خواست که شماره تلفن به او بدهم. خانه ما تلفن نداشت. تنها شماره تلفنی که به ذهن ام پرید، شماره تلفن سهیلا بود. اما آنجا که نمی‌شد زنگ بزنم. فکر کردم تلفن منزل دایی‌اکبر را بدهم. در همین چند ثانیه که در فکر شماره تلفن بودم، او گفت: "به زناات زنگ بزن که سه شنبه بیاد ملاقات."

نمی‌دانستم آن روز چند شنبه بود و تا سه شنبه چند روز باقی مانده بود. تقویم نداشتیم و حساب روزها هفته دیگر در دستام نبود. چند روز اول دستگیری روی دیوار خط می‌کشیدم ولی بعد از اینکه چندین بار از سلولی به سلول دیگر و به اتاق‌های سالن بازجویی رفته بودیم، دیگر حساب روزها از دست ام دررفته بود. گاهی وقت‌ها جمعه را می‌شد حدس زد. چرا که رفت و آمد کمتر می‌شد و عملاً حالت نیمه تعطیلی بود. هنوز نمی‌دانستم که از طریق دعاها می‌شد حساب روزهای هفته را نگه داشت. دعای کمیل بعداً برای تعیین روزهای هفته برای من نقش مرجع را بازی می‌کرد و از طریق آن حساب روزهای هفته را نگه می‌داشتیم. دعای کمیل را شب‌های جمعه می‌خواندند. البته دعای کمیل که با صدای آهنگین آهنگران در جبهه‌ها برگزار می‌شد گاه در روزهای وسط هفته هم پخش می‌شد. حتی گاه در حین شلاق زدن و در زمان شکنجه هم صدای آهنگران فضای اتاق را می‌گرفت. آهنگ غم انگیز صدای ناله‌های آهنگران در جبهه‌ها و همراهی ناله‌های هزاران بسیجی با او، در تنهایی سلول‌های افرادی غم انگیزترین لحظات و دقایق زندگی در سلول بود. شب‌های جمعه فقط پاسدارن و بسیجیان نبودند که در جبهه‌های جنگ و خطوط مقدم آماده شهادت از ته دل ناله بر می‌آوردند و می‌گریستند. این نوا در سالن بازداشتگاه سپاه در خیابان کوهسنگی مشهد هم ده‌ها نفر را به گریه می‌انداخت، از جمله مادران و بچه‌های کوچک آنها را که در کنار مادران‌شان روزها و هفته‌ها را در سلول‌های افرادی گذرانده بودند و انگار با این ناله‌ها شرطی شده و گریه سر می‌دادند.

دو دستگاه تلفن در اتاق بود. گوشی یکی از آنها در دست من بود و گوشی دیگر در دست علی. از او خواستم که شماره ۳۲۷۹۹ را بگیرد. شماره منزل سهیلا بود. قبل از دستگیری چندباری به آن شماره زنگ زده بودم که با سهیلا صحبت کرده و یا قرار ملاقات گذاشته بودم.

در تماس با سهیلا بسیار خست به خرج داده بودم. تا پیش از دستگیری با اینکه بیشتر از سه ماه بود که با هم صحبت کرده و قرار ازدواج گذاشته بودیم ولی چندباری بیشتر با او تماس نداشتیم. بهانه‌ام گرفتاری‌های حزبی بود که تمامی هم نداشت. با این همه اما سهیلا بردباری و صبر داشت و هنوز از ازدواج با من دلسرد و ناامید نشده بود. حالا اما مدتی از آن روزها می‌گذشت. دیگر نه تلفنی در کار بود و نه ملاقاتی. فکر می‌کردم ای کاش او را در آن مدت بیشتر دیده بودم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود

و هرروز در تنهایی سلول دل تنگ تر و دل تنگ تر می‌شدم. اما هیچ امیدی به دیدار دوباره او نداشتم. ما که از دواج نکرده بودیم. هیچ کس هم از خانواده او جز برادرش صادق و خواهرش وحیده از رابطه کوتاه مدت ما خبر نداشتند.

مسخره بود که فکر دیدن دوباره او باشم. من دستگیر شده بودم و احتمالا اعدام می‌شدم. حتی اگر اعدام نمی‌شدم، باید سال‌های درازی را در حبس و تنهایی می‌گذراندم. با این همه از وحشت اتهام اخلاقی و جنسی به دروغ او را همسردم معرفی کرده بودم.

حالا باید به خانه آنها تلفن می‌کردم. او یک دفعه شده بود همسرم. حالا از نظر بازجوها او بر مادرم، خواهرم و دیگر اعضای خانواده‌ام برای ملاقات با من تقدم پیدا کرده بود. بازی کم کم داشت جدی می‌شد. نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. نمی‌دانستم که آن طرف سیم چه کسی گوشی را بر می‌دارد و تا چند دقیقه دیگر چه افتضاحی برپا می‌شود. قلبم تالاپ تالاپ می‌کوبید. اینجایش را اصلا فکر نکرده بودم. کاش نمی‌گفتم. حالا اگر افتضاح می‌شد برای هردوی ما بدتر بود. حالا کم کم داشت واقعا زمینه‌های یک افتضاح اخلاقی فراهم می‌شد. دعدا می‌کردم که کاش کسی خانه نباشد و تلفن را برندارند. علی شماره را گرفته بود. صدای زنگ و بوق تلفن از سوراخ‌های ریز گوشی سیاه رنگ تلفن، بدتر از ضربات مشت رضا و هاشم در گوش ام می‌کوبید.

از آن طرف خط صدای زنی آمد:

"الو... کیه، کیه؟"

حس زدم مادر سهیلاست. هیچ تصویری از چهره و صدای او نداشتم. با اضطراب و وحشت سلام کردم.

"سلام حاج خانم."

باز همان صدا با ته لهجه‌ای مشهدی از آن طرف در گوش ام کوبید:

"کیه؟"

"منم، رضا!"

"رضا، رضا کیه؟"

روی سوراخ‌های دهانی تلفن را با دستم گرفتم که صدایم به آن سوی سیم نرود. رو به علی کردم. با حالتی پر از تضرع به او گفتم "اجازه بده به مادرم زنگ بزنم. این بیچاره پیرزن الان سگته می‌کنه آگه بهش بگم کی هستم و از کجا زنگ می‌زنم."

علی که گوشی را از گوش‌اش برداشته بود، با حالت تحکم گفت "نه، فقط زنت می‌تونه بیاد ملاقات. بگو زنت سه شنبه بیاد."

باز گوشی را دم گوشم گرفتم.

"الو؟"

حاج خانم بود.

"کیه؟"

"منم، رضا."

"رضا کیه؟"

"شوهر سهیلا."

با شنیدن صدایش احساس کردم چشمهایش از تعجب چهار تا شده بود.

"چی؟ رضا؟ شوهر سهیلا؟ از کجا زنگ می‌زنی؟"

"از سپاه."

"چی؟ یاسوج؟"

"نه، سپاه."

باز روی دهنی را گرفتم و رو به علی کردم. "این بیچاره الان سکنه می‌کنه."

علی گوشی را پایین گرفته بود، گوش نمی‌کرد. به من نگاه می‌کرد. وحشت کردم. احساس کردم که جریان لو رفته، دروغ‌آمیز شده بود. گوشی را گرفتم دم گوشم. حاج خانم بود، داشت صدا می‌زد:

"سهیلا، سهیلا، بیا... یک نفر می‌گه شوهر سهیلا بیه."

علی هنوز گوشی را پایین گرفته بود و به من نگاه می‌کرد.

سهیلا آمد. گفتم:

"سلام سهیلا."

سلام کرد. گفتم: "از سپاه زنگ می‌زنم. دستگیر شده ام. می‌تونی سه شنبه بیای ملاقات."

به طرف علی نگاه کردم. او داشت حرف‌های ما را گوش می‌داد.

گفتم: "حتما مامانمو با خودت بیار. یادت نره، ها."

صدای سهیلا مثل صدای همسرم شده بود. انگار که ما سال‌ها بود با هم ازدواج کرده بودیم. خدا هم اگر این آخرین جمله‌های ما را می‌شنید، نمی‌توانست شک کند که او همسر من نیست. با سهیلا خداحافظی کردم. علی گوشی را گذاشت.

نفسی راحت کشیدم. همه چیز به خیر گذشت.

به سلول برگشتم. حالا دیگر لحظه‌ها اصلا نمی‌گذشتند. زمان کش آورده بود. شب نمی‌رسید. انگار چرخ زمان ایستاده بود. انتظار دیدن سهیلا لحظه‌ای از ذهن‌ام بیرون نمی‌رفت. ولی می‌ترسیدم. نمی‌دانستم درخانه آنها چه خبر است. سهیلا جواب مادرش را چه خواهد داد. آیا آنها به او اجازه می‌دادند که سه شنبه به ملاقات ام بیاید. آیا سهیلا به مادرم می‌گفت. آیا خودش هنوز تمایل به ادامه رابطه با من را داشت. اصلا او چگونه جرات می‌کرد که به بازداشتگاه سپاه بیاید و با کسی که به دروغ او را همسر خود معرفی کرده بود ملاقات کند.

اگر تا روز ملاقات سهیلا را بازجویی می‌کردند و یا به خانه آنها تلفن می‌کردند و از من می‌پرسیدند، چه اتفاقی می‌افتاد.

احساس دوگانه وحشت از لو رفتن دروغ و احساس شیدایی دیدن او تا سه شنبه داشت مغزم را متلاشی می‌کرد. تا سه شنبه اما انگار هزار سال مانده بود. برای اولین بار، آن روز بعد از ظهر در راه دستشویی از اسدالله سراغ روزهای هفته را گرفتم.

به سه شنبه خیلی باقی مانده بود. هنوز جمعه و شنبه و یک شنبه و دوشنبه در راه بود. چهار روز مانده بود که به نظرم بیشتر از ۴ سال طولانی می‌نمود.

اضطراب از اینکه تا سه شنبه چه اتفاقاتی می‌توانست بیافتد ول ام نمی‌کرد. اما با همه اضطراب و ترس و وحشتی که از لورفتن ماجرا داشتم، آهنگ صدای سهیلا در همان چند لحظه‌ای که با هم حرف زده بودیم طوری که پس از سلام کردن ام گفت "رضا، تویی؟" مطمئن‌ام می‌کرد که او خواهد آمد. مطمئن بودم که سهیلا را خواهم دید. حداقل چند باری دیگر تا وقتی زنده هستم او را خواهم دید. شاید هم یکی از همین روزها مادر و پدرش می‌فهمیدند و کار خراب می‌شد.

## اولین ملاقات

شب سه شنبه خواب نمی‌برد. منتظر فردا بودم.

سکوت سراسر راهروی سلول‌های انفرادی را گرفته بود. انگار همه بچه‌ها در سلول‌های دیگر هم در اضطراب ملاقات فردای من با سهیلا بودند. حتی صدای نوید کوچولو هم که گاه شب‌ها گریه می‌کرد دیگر در نمی‌آمد. خیلی‌ها شب با فریاد از خواب می‌پریدند و صدای آنها در راهرو می‌پیچید، معلوم بود که خواب بدی دیده بودند. خواب‌هایی که معمولاً مرور مغز از لحظات شکنجه بود. معمولاً چند روز اول پس از شکنجه که پاها هنوز به شدت متورم بودند، با حرکتی در خواب از درد بیدار می‌شدی، انگار که درست همان لحظه، خواب شلاق خوردن می‌دیده‌ای و همان باعث شده بود که با فریاد از خواب ببری.

آن شب اما همه جا ساکت بود. صدایی از هیچ کجا در نمی‌آمد.

به زور به خواب رفتم. نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت خوابیده بودم که باز همان خواب فرار به شوروی به سراغ‌ام آمد. هر چه به آن موتورسیکلت لعنتی گاز می‌دادم، جلو نمی‌رفت. انگار سرشمع زده بود. به پت‌پت افتاده بود. چند ده متر بیشتر به مرز نمانده بود که موتور از کار ایستاد. پیاده شدم. قدم‌هایم جلو نمی‌رفت. انگار در جا می‌زدم. خواهر و برادرم و بسیاری دیگر از اعضای حزب و رفقایم در آن سوی مرز برایم دست تکان می‌دادند و صدایم می‌کردند. نو ماشین پیکان آبی رنگ سپاه، یکی در جلو و دیگری پشت سرم، ایستادند. چند پاسدار مسلح به دورم ریختند و مرا دست بسته به داخل ماشین انداختند. صدای خواهر و برادرم و رفقایم هنوز می‌آمد. از خواب پریدم. هنوز توی سلول بودم. هنوز صبح نشده بود. سه شنبه نمی‌رسید.

خواب ام نمی‌برد. کم کم صدای بازو بسته شدن درها شروع شد. نوبت دستشویی صبح بود.

دست و صورت‌ام را شستم. آرزو کردم کاش یک آینه داشتم. دوست داشتم با سروروی مرتب‌تری به دیدن سهیلا بروم. احتمالاً موهایم کثیف و چرب و ژولیده بود. ریش‌ام بلند شده بود. معلوم نبود سهیلا با دیدن این سر و وضع چه حالی پیدا می‌کرد. کاش یک تیغ ریش‌تراشی داشتم و ریش‌ام را می‌زدم. تیغ در زندان قدغن بود. شدت شکنجه و درد چنان بود که بعضی اگر تیغ دم دست‌شان بود، منتظر حکم اعدام و اجرای آن نمی‌شدند و خودشان دست به خودکشی می‌زدند.

لباس هم نداشتم. جالب بود که قبل از دستگیری وقتی به سراغ سهیلا می‌رفتم هرگز به لباس و سر و رویم فکر نکرده بودم. حالا اما اینجا در این سلول انفرادی نگران سر و وضع‌ام بودم. گویا اطمینان‌ام را به خودم و اینکه همیشه و با هر سر و وضعی مورد پسند اکثر دخترهای حزبی بودم از دست داده بودم. صبحانه را خوردم. همان یک لیوان چای و نان و پنیر همیشگی. و به انتظار نشستیم. چند ساعتی گذشت. ولی به چه سختی.

در سلول‌ام باز شد. با چهره اسدالله جدیدی مواجه شدم. تا به حال او را ندیده بودم. قدی کوتاه داشت. چهره‌ای گندمگون و موهای کوتاه. لباس بسیجی تن‌اش بود. بیشتر اسدالله‌ها لباس معمولی تن‌شان بود. حتی بازجوها در بیشتر مواقع لباس شخصی به تن داشتند. گاه‌گداری می‌دیدي که شلوار سبز سپاه یا پیراهنی که بر روی سینه‌اش آرم سپاه دوخته شده بود، می‌پوشیدند.

منتظر جوابام نشد. ظاهرا مطمئن بود که خودم هستم.

گفت "بلند شو، ملاقات داری. چشم بندت رو بزن، بریم."

وقتی دستگیر شدم یک زیرشلواری راهراه خردلی رنگ زیر شلوار قهوه‌ای رنگام پام بود و یک زیرپوش زرد رنگ یقه هفت زیر پیراهن سفید چهار خانام پوشیده بودم. از همان زیرپوش هایی که یک چیزی بین زیرپوش و تی شرت بود و در آن دوران بسیاری از جوان‌ها در تابستان با همان‌ها به بیرون از خانه می‌آمدند. حالا در اولین ملاقات با همان زیر شلواری زشت خردلی راهراه و با همان زیرپوش زرد رنگ که حالا احتمالا بوی گند هم می‌داد به همراه اسدالله راه افتادم. از سالن سلول‌های انفرادی و از سالن اصلی اتاق‌های بازجوها خارج شدیم. انگار صدفرسنگ راه رفتیم تا به اتاق ملاقات رسیدیم. اتاق کوچکی بود. چند صندلی ارج فلزی داخل اتاق بود. تنها و در انتظار دیدن سهیلا نشسته بودم. دربار شد. اسدالله به همراه سهیلا و مادرم وارد اتاق شدند. مادرم خودش را در آغوش من انداخت. گریه‌اش بند نمی‌آمد. سهیلا نگاهام می‌کرد. به طرف سهیلا رفتم. او هم به طرف من آمد. با اینکه تمام طول و عرض آن اتاق کوچک چند قدم بیشتر نبود، اما انگار هر دوی ما از یک طرف کره زمین به طرف دیگران به سوی همدیگر می‌رفتیم. بغل‌اش کردم. برای اولین بار سهیلا را بوسیدم و او هم مرا بوسید.

این اولین بوسه ما در زندگی بود. دفعه پیش در حیاط کوچک خانه وحیده وقت خداحافظی به طرف‌اش رفته بودم ولی او عقب کشیده بود و فقط گونه‌اش را با لبان برای چند دهم ثانیه لمس کرده بودم.

این بار اما او هم جلو آمده بود، او هم مرا می‌بوسید. اولین بار بود که او را در آغوش‌ام داشتم. اولین بار بود که پهنای شانه‌هایش را حس می‌کردم. اولین بار بود که گرمی پستان‌هایش را روی قفسه سینه‌ام حس می‌کردم. نمی‌خواستم از هم جدایمان کنند. مادرم و اسدالله به ما نگاه می‌کردند. مادرم از خوشحالی گریه می‌کرد و تمام صورت‌اش از اشک خیس بود.

من و سهیلا پهلوی هم روی صندلی‌های ارج نشستیم. اسدالله و مادرم مقابل ما نشسته بودند. دستم را روی لبه صندلی طوری گذاشته بودم که با شانه‌های سهیلا تماس داشت و گرمای سر شانه‌هایش را به خوبی حس می‌کردم.

سهیلا از قبل خوشگل تر شده بود. چشمان‌اش همان برق همیشگی را داشت. احساس کردم عاشقانه نگاه ام می‌کند. یک لحظه نگاهام به زیرشلواری زشتی افتاد که پام بود و خجالت کشیدم. ولی سهیلا انگار جز من چیز دیگری را ندیده بود. در نگاه‌اش جز عشق پیدا نبود. بدبختانه پس از چند دقیقه ملاقات ما تمام شد. بعدا فهمیدم که این ملاقات فقط برای این بود که آنها، خانواده‌های ما، از سلامت من خبردار شوند.

با هم خداحافظی کردیم. اول مادرم را بوسیدم و در آغوش گرفتم. سهیلا را نمی‌خواستم رها کنم. همدیگر را بوسیدیم. او را محکم به خودم می‌فشردم. باز چندبار همدیگر را بوسیدیم. گونه‌هایش را می‌بوسیدم. پیشانی‌اش را بوسیدم. انگار لب‌هایمان هنوز از بوسیدن همدیگر هراس داشتند. سرش را بوسیدم. آنها رفتند. چند دقیقه بعد اسدالله مرا به سلول‌ام برگرداند.

احساس زندگی دوباره روح و جان‌ام را فرا گرفته بود.

باورم نمی‌شد که سهیلا آمده بود. نمی‌توانستم تصور کنم که او چگونه پدر و مادرش را راضی کرده بود و آنها اجازه داده بودند که به ملاقات من بیاید. از کجا مادرم را پیدا کرده بود. او که آدرس خانه ما را نداشت. او فقط یک بار مادر و دو خواهرم، پری و زهره، را در همان آپارتمان به اصطلاح مخفی در

فلکه فردوسی دیده بود و جز همان آدرس سراغ دیگری از خانواده ما نداشت. ولی با همه اینها او نه تنها خودش آمده بود که مادرم را هم با خودش آورده بود.

برای ساعت‌ها فکر بازجویی و سلول انفرادی و حزب یادم رفت. به سهیلا، ملاقات با او و ملاقات‌های بعدی فکر می‌کردم. آیا باز هم او به ملاقات‌ام می‌آمد. آیا باز هم اجازه ملاقات به ما می‌دادند. اگر جریان ما لو می‌رفت، چی؟

## باغچه پر از گل در سلول

غروب بود که از نوبت دستشویی عصر برمی‌گشتم. همان اسدالله که صبح مرا به ملاقات برده بود، در سلول‌ام را باز کرد و وسایلی را که سهیلا برایم آورده بود به من داد. ملاقه‌ای با گل‌های ریز و رنگارنگ که زمینه سفید داشت در میان وسایل بود، به اضافه چند تکه لباس، یک حوله و مسواک و خمیردندان.

ملاقه را باز کردم. نمی‌دانستم با آن چکار کنم. نمی‌خواستم آن را کف اتاق پهن کنم، کثیف می‌شد. گل‌های آن ملاقه مثل گل واقعی به نظرم می‌رسید. می‌ترسیدم در سلول تاریک و به دور از نور آفتاب و طراوت هوای تازه پژمرده شوند. اول آن را چندلا تا کردم و زیر سرم گذاشتم. در سلول از بالش خبری نبود. حالا هوا گرم شده بود و احتیاجی به پتو نبود. یک پتو را مثل لوله تا کرده بودم و به عنوان بالش از آن استفاده می‌کردم. ولی پتوهای سربازی زمخت و سفت بودند. وقتی آنها را لوله می‌کردی و یا چندلا تا می‌کردی، مثل سنگ سفت می‌شدند و نه فقط مهره‌های گردن‌ام را آزار می‌دادند که پشم‌های زمخت آنها پوست گردن و سرم را به شدت می‌آزرد. تمام وقت باید خودم را می‌خاراندم. در عین حال آنقدر کثیف بودند که انگار به پشت گردن، و یا وقتی به پهلو می‌خوابیدم به پوست صورت‌ام، می‌چسبیدند. ملاقه گل‌گلی سهیلا نجات‌ام داده بود. اما حیفاً می‌آمد که از آن همه گل و غنچه خودم را محروم کنم و همه آنها را در یک گلدان کوچک در گوشه اتاق زیر سرم بگذارم. ملاقه را باز کردم و آن را سه لا کردم و طرف مقابل درب سلول در طول دیگر سلول انداختم. مثل قدیم‌ها که مادرم پتوهای ملاقه کرده را چندلا می‌کرد و دور اتاق روی قالی می‌انداخت.

سلولم یکباره عوض شد. رنگ و روی دیگری پیدا کرد. حالا یک باغچه پر از گل در یک طرف آن پیدا شده بود.

انگار آن روز، روز خوشبختی من بود. پس از چند ماه با مادرم ملاقات کرده بودم. برای اولین بار در زندگی‌ام دختری را در آغوش گرفته و بوسیده بودم و گرمای بدن اش را حس کرده بودم. و او حالا برایم در کنار سلول انفرادی باغچه‌ای پر از گل درست کرده بود. عطر و طراوت بهار را برایم در سلول تنگ انفرادی به ارمغان آورده بود.

احساس می‌کردم عشق تمام وجودم را فرا گرفته است. برای اولین بار در زندگی به دختری عاشقانه فکر می‌کردم. نگرانی از اعدام و زندان درازمدت گرچه آزارم می‌داد ولی تجربه عشق انگار صدبرابر قدرتم را برای مقابله با این نگرانی افزون می‌کرد.

بعد از آن همه روز زندگی در سلول‌های انفرادی و اتاق‌های در بسته بازجویی، تجربه عشق سهیلا انگار همه درها و دیوارها را کنار زده بود و یکباره به بیرون از زندان پرتاب‌ام کرده بود. یاد اولین روزی افتادم که با او در مطب دکتر قریب قرار گذاشته بودم و ساعت‌ها با هم در خیابان‌ها قدم زده بودیم. از فلکه تقی آباد به طرف چهارراه کوی دکترا رفتیم. کمی بالاتر از آن کوچه‌ای بود که به طرف خیابان احمدآباد می‌رفت. چندین بار این مسیر را با هم قدم زدیم. بعد باز از طرف کوی دکترا به طرف پنج راه سناباد رفتیم و بالاخره به طرف فلکه سعدآباد که نزدیکی‌های خانه آنها بود. در تمام مسیری که قدم

می‌زدیم، گاه شانه‌اش به پشت بازوان‌ام می‌خورد و چندبار حتی نوک پستان‌هایش را که به پشت بازویم خورد، احساس کردم.

حالا باز در عالم خیال در کنار او همان مسیر را می‌رفتم. انگار باز مهتاب شبی شده بود، ما با هم از آن کوچه و کوچه‌ها می‌گذشتیم و همه سر چشم شده بودم و خیره به او و صورت زیبایش و برق عاشقانه چشمان‌اش می‌نگریستم و گاه دست‌ام را دور کمرش می‌گرفتم و گاه گونه‌هایش را می‌بوسیدم.

گذران زندگی در سلول با عشق سهیلا هم سخت‌تر و هم آسان‌تر شده بود. اشنایق به دیدار نوباره او سخت بود ولی اینکه او را در کنارم حس می‌کردم زندگی را راحت‌تر و آسان‌تر می‌کرد.

چندروزی نگذشته بود که یک روز ظهر وقتی از نوبت دستشویی برمی‌گشتم چشم‌ام از زیر چشم بند به ساک کوچک چرمی قهوه‌ای رنگی افتاد که کنار در سلول‌ام در راهرو گذاشته شده بود. احساس کردم سهیلا آن ساک را برایم آورده است. نزدیکی‌های غروب بود. پیش از نوبت دستشویی عصر که اسدالله در را باز کرد، همان ساک قهوه‌ای را به داخل سلول‌ام گذاشت و گفت "از ملاقات آمده." معلوم بود سهیلا آن را برایم آورده بود. چند تا شورت و زیرپوش و یک پیراهن نو در ساک بود و دو تا طالبی و یک پاکت پلاستیکی پر از انگور سبز خلیلی. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. معلوم بود سهیلا به فکرم هست. او بدون اینکه ملاقات داشته باشیم و یا به او تلفن زده باشم خودش به بازداشتگاه آمده بود و برایم لباس و میوه آورده بود. روی ساک قهوه‌ای با خط خودش اسم‌ام را نوشته بود.

حالا هر لحظه احساس می‌کردم که او آن طرف دیوار است. احساس می‌کردم اگر بلندبلند صدایش کنم شاید صدایم را بشنود. شاید اگر آواز می‌خواندم و او می‌شنید، بیشتر عاشق‌ام می‌شد. مطمئن بودم سهیلا از صدایم خوشش خواهد آمد.

سهیلا به سلول‌ام رونق داده بود. گلکاری کرده بود. حالا چند تکه لباس داشتیم، مسواک و خمیردندان و یک ساک چرمی خوشگل که لباسهایم را در آن جا داده بودم. حالا می‌توانستم هر هفته به حمام رفته و لباس‌هایی را که سهیلا آورده بود بپوشم. همه چیز عوض شده بود. حالا در هر گوشه‌ای از سلول سهیلا را می‌دیدم. او مرتب چیزی می‌آورد، میوه می‌فرستاد، سیگار برایم می‌آورد.

بعد از چند روز منصور را به سلول من آوردند. منصور هم با یک ساک وارد شد، ولی ساک او به قشنگی ساک من نبود. او هم یک ملافه داشت. او هم با خدیجه ملاقات کرده بود و خوشحال بود. او هم ملافه‌اش را در طرف دیگر سلول سه‌لا تا کرد. حالا کف سلول ما یک سره ملافه شده بود. انگار سلول روشن‌تر از گذشته بود.

خدیجه برای منصور مقداری گلابی آورده بود. گلابی‌های کوچک و بسیار شیرینی که منصور به آنجا «خنج» می‌گفت. منصور اهل فسا در استان فارس بود و لهجه شیرین آنجا را داشت. ما باز با هم در یک سلول بودیم. اما خوشحال‌تر از دفعات پیش، با لباس‌های نو و تمیز و احساس بهتر به زندگی. گرچه هر دو ما تصور می‌کردیم که ما را به زودی اعدام خواهند کرد.

## هندوانه

یکی از همان روزهای گرم تابستان بود. من و منصور از دستشویی برمی‌گشتیم. پشت در سلول ما یک هندوانه بزرگ گوشه راهرو بود. مطمئن بودم که سهیلا آن هندوانه را برای من آورده بود.

قبل از اینکه اسدالله در سلول را ببندد از او پرسیدم که آیا هندوانه پشت در مال من نیست. جوابی نداد و در را بست. یکی دو ساعت از نهار گذشته بود که باقری، همان اسدالله که ما را برای ملاقات می‌برد،

در را باز کرد. دفعه پیش که در سلول را باز کرده بود و میوه هایی را که سهیلا فرستاده بود برایم آورده بود، شنیدم که حاج عباس او را "باقری" صدا کرد.

هندوانه را به داخل سلول داد و گفت "زن ات برات آورده."

از او تشکر کردم و گفتم "دستت درد نکنه، آقای باقری."

باقری کلا آدم خوب و مهربانی بود. خیلی هم مودب بود. مرا «سید» صدا می‌کرد. نمی‌دانستم چرا او سید صدایم می‌کند. هیچ کدام از اسدالله‌ها و یا بازجوها مرا سید صدا نمی‌کردند. بعدها متوجه شدم که مادرم را هم «بی بی» صدا می‌کرد و ظاهراً با دیدن شناسنامه مادرم فهمیده بود که ما سید و سادات هستیم. همین هم شاید باعث شده بود که احترام بیشتری به من می‌گذاشت.

هندوانه را در گوشه سلول گذاشتم. چاقویی نداشتیم که آن را پاره کنیم. تنها ابزار تیز ما همان تیغه یا دسته قاشق روحی بود که در اتاق داشتیم. من و منصور از وحشت اینکه تا چند ساعت دیگر امکان رفتن به توالت نداشتیم جرات خوردن هندوانه را به خود راه نمی‌دادیم. تصمیم گرفتیم یک ساعتی به نوبت عصر دستشویی که شد هندوانه را پاره کنیم. نگاه ام به هندوانه بود که یک‌دفعه متوجه شدم انگار روی پوست هندوانه سوراخ‌های ریزی وجود دارد. به آنها خیره شدم. سهیلا با سرسوزن روی پوست هندوانه نوشته بود "دوستت دارم" نه اینکه به صورت خط ممتد، سوزن سوزن کرده بود. انگار دنیا را به من داده بودند. پیش منصور احساس غرور می‌کردم.

با اینکه منصور می‌دانست که ما از دواج نکرده ایم اما در تعجب بود که هم با او ملاقات داشته ام و هم او هرروز برایم چیزی می‌فرستاد. دل ام نمی‌آمد هندوانه را پاره کنم. دوست داشتم دست خط سوزن کاری سهیلا را که با آن عشق‌اش را برایم بیان کرده بود در کنار سلول برای همیشه نگه دارم.

منصور اما بدجوری هوس خوردن هندوانه را کرده بود. بالاخره ساعتی مانده به نوبت دستشویی عصر، با همان دسته قاشق به هرزوری که بود هندوانه را پاره کردیم و خوردیم.

## آزادی غیرمنتظره

تابستان گرم مشهد غوغا می‌کرد. سلول ما از ظهر به بعد مثل تنور می‌شد. هنوز تجربه سونا نداشتیم و نمی‌دانستم بعضی از مردم برای تجربه گرمایی که ما را هر روزه از ظهر تا نیمه‌های شب کلافه می‌کرد، پول می‌دهند.

جمعه بعد از ظهر بود. مثل همیشه که جمعه‌ها بازداشتگاه ساکت بود، اوضاع آرام به نظر می‌رسید. حاج آقای پورمحمدی گویا باز هوس‌اش کرده بود که به اسرایش سری بزنند. علی گویا آن روز مسئول بازداشتگاه بود چرا که فقط او با پورمحمدی به سلول ما آمد. معمولاً رضا و علی هر دو پورمحمدی را همراهی می‌کردند. علی در غیاب رضا مسئول بازداشتگاه و شعبه بازجویی بود. پورمحمدی با من و منصور چند دقیقه‌ای صحبت کرد. از ملاقات پرسید که آیا ملاقات کرده ایم یا نه، که هر دوی ما جواب مثبت دادیم. من از او در رابطه با محاکمه و دادگاه پرسیدم که کی ما را محاکمه خواهند کرد. او گفت که در مورد شما هنوز تصمیمی گرفته نشده است.

او می‌گفت که گرچه پرونده‌های ما تقریباً تکمیل شده، اما در مورد حزب و محاکمه اعضا و رهبران حزب تصمیم سراسری گرفته خواهد شد و هنوز شورای عالی قضایی تصمیمی در این مورد نگرفته است.

معلوم نبود که تصمیم سراسری چه معنایی داشت. آیا قرار بود آنها تصمیم به اعدام فله‌ای کادرها و رهبری بگیرند. در عین حال این نشان می‌داد که هیچ کدام از ما اتهام فردی نداریم وگرنه مثل اعضای

گروه‌های دیگر با اتهام‌های فردی محاکمه می‌شدیم و دلیلی نداشت که در مورد ما تصمیم جمعی گرفته شود.

آن روز پورمحمدی در مجموع از دفعات پیش آرام تر و متین تر برخورد کرد و حداقل از جاسوسی و اعدام حرفی نزد.

یکی دو ساعت از رفتن پورمحمدی گذشته بود که علی در سلول ما را باز کرد و گفت "لباس بپوشین." او گفت می‌خواهد ما را برای یک شب به خانه هایمان بفرستد. سپس گفت که تا چند دقیقه دیگر باز خواهد گشت در را بست و رفت. من و منصور جا خورده بودیم. نمی‌دانستیم منظور او از اینکه ما را امشب به خانه خواهد فرستاد چیست. من به یاد داستان انتقال جزئی و گروه ۹ نفره‌ای افتادم که در دروان شاه تحت عنوان اینکه می‌خواستند در موقع انتقال فرار کنند در تپه‌های اوین همگی به رگبار بسته شده بودند. به منصور گفتم "این بیشتر شبیه یک توطئه است، احتمالاً می‌خوان ما رو ترور کنن."

نمی‌دانستیم چه اتفاقی در شرف انجام بود.

علی برگشت. کفش‌های ما را آورده بود. از موقع بازداشت که کفش و دیگر وسایل همراه ما را گرفته بودند، هنوز کفش نپوشیده بودیم و پا برهنه و یا با نپایی این طرف و آن طرف می‌رفتیم.

لباس پوشیدیم. هنوز نمی‌دانستیم کجا خواهیم رفت. علی از ما خواست که چشم بند زده و همراه او برویم. بیرون از سالن اتاق‌های بازجوها، در حالیکه هنوز چشم بند بر چشمانمان بود سوار ماشین شدیم. من و منصور کنار هم در صندلی عقب ماشین نشستیم. علی خودش پشت فرمان نشست. حجت هم بغل دست او روی صندلی طرف دیگر راننده در جلو ماشین نشسته بود. علی از ما خواست که سرمان را پایین گرفته و خم شویم و به هیچ جا نگاه نکنیم.

چند دقیقه‌ای گذشت. ماشین آنها از روی سرعت‌گیرهایی که در تمام مسیر بود به آهستگی حرکت می‌کرد. بعد از چند دقیقه معلوم بود از دروازه‌ای عبور کردند چرا که علی با کسی که احیاناً نگهبان بود صحبتی کرد و از او خواست که در را باز کند. علی از ما خواست که چشم بندهایمان را برداریم. من و منصور چشم بندها را برداشته و متعجب به هم نگاه کردیم. علی و حجت در جلوی پیکان نشسته بودند و ماشین در خیابان کوهسنگی به طرف فلکه تقی آباد در حرکت بود.

این اولین بار بود که بدون چشم بند در ماشین سپاه خیابان‌های شهر را می‌دیدم. دو بار در همان هفته‌ی اول دستگیری با چشم بند به بیرون رفته بودم.

اولین بار چند روز بعد از دستگیری بود که به اتفاق رضا و محسن و دو پاسدار دیگر که اصلاً نمی‌شناختم و احتمالاً از اعضای گروه ضربت و تیم دستگیری‌ها بودند، به آپارتمان مخفی خودم در فلکه فردوسی رفتم. حدود پانزده هزار تومان از پول حزب دست من بود و قرار بود با گرفتن بقیه پول‌ها از علی برای خودم ماشینی بخرم و بقیه پول را به تهران بفرستم. پول‌ها را در همان آپارتمان زیر لحاف و تشکی که تا شده و در اشکاف اتاق خواب بود قایم کرده بودم. آن روز به آنجا رفتم و پول‌ها را برداشته و به بازداشتگاه برگشتیم.

یکی دو هفته پس از آن دوباره در بازجویی‌ها در رابطه با مسائل مالی صحبت از پول‌هایی شد که در اختیار علی بود و قرار بود که به حزب برگرداند.

علی از رفقای حزبی ما بود که در سال‌های آغاز فعالیت حزبی من در حوزه دانشکده مهندسی تحت مسئولیت من بود. او بعداً یک شرکت ساختمانی درست کرده بود و مقداری از پول حزب را که از فروش دفتر حزب در اختیار ما قرار گرفته بود به عنوان قرض در اختیار داشت. در بازجویی‌های مربوط به وضعیت مالی، من این موضوع را مطرح کردم که رضا آدرس منزل و شرکت علی را از من جویا شد. من از آنجا که نگران این بودم که اگر به شرکت او بروند احتمالاً تعدادی دیگر از رفقای

ما هم ممکن است در آنجا باشند و دستگیر شوند از محل شرکت اظهار بی اطلاعی کردم و آدرس منزل او را به آنها دادم.

منزل علی در خیابان محمدرضا شاه بود. اسم میلان و شماره پلاک خانه‌اش را نمی‌دانستم ولی محل آن را بلد بودم. آنها برای گرفتن پول‌ها و احتمالاً دستگیری علی و کسب اطلاع از او در رابطه با مساله پول‌های حزب مرا در ماشین نشاندهند تا آنها را به منزل او راهنمایی کنم. پس از رسیدن به منزل او، دونفر از پاسداران به داخل خانه اش رفتند. من و دو پاسدار دیگر در ماشین نشسته بودیم.

بغل خانه علی منزل یکی از رفقای عضو شعبه کارگری سازمان فدائیان اکثریت بود. هابیده، از اعضای هیات رئیسه سندیکای کارگران و تکنیسین‌های صنایع غذایی مشهد بود. محل سندیکای آنها و سندیکای کارگران راه و ساختمان مشهد در بالاخانه‌ای در چهارراه میدان بار مشهد بود که باتوق همیشگی من بود. من بارها در جلسات شعبه کارگری سازمان اکثریت شرکت کرده بودم و با او نیز رابطه دوستانه‌ای داشتم. ما قبلاً یکی دویار در رابطه با مسائل کارگری در همان خانه جلسه گذاشته بودیم. در حالی که ماشین مقابل خانه علی ایستاده بود و من و دو پاسدار دیگر منتظر نشسته بودیم، درخانه آنها باز شد. یکی دیگر از رفقای دختر از اعضای سازمان اکثریت از آنجا بیرون آمد. به محض خروج از خانه هنوز در را نبسته بود که نگاه‌اش به پیکان افتاد و خیره به داخل ماشین نگاه کرد. من و او همدیگر را نگاه کردیم. ظاهره بود خواهر یکی از دوستان دوران دبیرستانی ام، خواهر امین عدالتیان

سندیکای کارگران و تکنیسین‌های مواد غذایی را با کمک چند نفر از رفقای دختر و پسر حزبی که در این رشته مشغول کار بودند تاسیس کرده بودیم و بیشتر کارگران عضو سندیکا را من به آنها معرفی کرده بودم. بعد از آشنایی من با فاطمه خانم و بی بی و پیگیری شکایت‌های آنها و چندین کارخانه دیگر، تعداد زیادی از کارگران را تشویق کرده بودم که به عضویت سندیکای آنها در آیند. به همین دلیل اعضای هیات رئیسه سندیکا، چه رفقای حزبی و چه همان دو رفیق دختر اکثریتی، برای من احترام زیادی قائل بودند.

او با دیدن من تعجب کرد. در چشمان‌اش دیدم که به شدت وحشت‌زده شده بود. احتمالاً می‌دانست که همه ما چند هفته‌ای بود که دستگیر شده بودیم. چند لحظه با وحشت و ترس به ماشین و من که در صندلی عقب نشسته بودم نگاه کرد. احساس کردم که فکر می‌کند همین الان به پاسدارها می‌گویم که او را دستگیر کنند. دوباره زنگ در را فشار داد. هابیده در را برایش باز کرد و او سریعاً به داخل خانه رفت. معلوم بود که آنها آن روز جلسه داشتند. از پنجره ماشین به پنجره اتاق آنها نگاه کردم، اتاقی که چندبار در آن با آنها جلسه داشتم. هر دوی آنها از پشت پنجره سرک کشیدند و بیرون را نگاه کردند. نگاهشان به نگاه من اصابت کرد و سرشان را پایین کشیدند. چند لحظه بعد کله دیگری از همان پنجره پیدا شد. او را نمی‌شناختم ولی معلوم بود که از رفقای آنهاست. چند دقیقه‌ای گذشت که پاسدارها برگشتند.

علی ظاهراً خانه نبود و همسرش هم از جا و مکان پولهای حزب اظهار بی‌اطلاعی کرده بود. دو سال بعد در زندان از محسن که مسئول شعبه کارگری سازمان اکثریت بود، شنیدم که ظاهره و هابیده آن حادثه را به رفقای اکثریتی گزارش داده بودند و به آنها گفته بودند که مرا در ماشین سپاه در مقابل خانه علی و هابیده دیده اند و اظهار خوشحالی کرده بودند که با اینکه من آنها را آن روز دیده بودم ولی گویا به پاسداران چیزی در مورد آنها نگفته و آنها را لو نداده بودم.

حالا از آن موقع هفته‌ها گذشته بود و من بار دیگر شاهد زندگی و خیابان‌های شهر بودم که پر از جنب و جوش بود.

علی به فلکه تقی آباد رسیده بود و از من و منصور پرسید که آیا همین جا خوب است که شما را پیاده کنم. من که در تمام راه به ترور فکر می‌کردم و تصور می‌کردم به محض پیاده شدن گروه دیگری ما را به رگبار خواهد بست، از او خواهش کردم که اگر ممکن است ما را سر فلکه سعدی پیاده کند. آنجا

خلوت تر بود و می‌شد دید که آیا ماشینی و یا کسی در کمین ما هست یا نه. فلکه تقی آباد یکی از شلوغ ترین نقاط شهر بود و اصلا متوجه نمی‌شدی که آیا کسی در کمینات هست یا نه.

شاید هم فلکه سعدی را از آنجا انتخاب کردم که به خانه سهیلا نزدیک تر بود و در عین حال آشناترین محل برایم بود. کتابفروشی حزب و بقیه کتابفروشی‌های شهر در پاساژ سعدی بودند. تک تک مغازه‌های آنجا را می‌شناختم و حداقل هزاران بار آن مسیر را پیاده و با ماشین رفته بودم.

علی نرسیده به فلکه، سر خیابان دانشگاه ماشین را نگه داشت و از من و منصور خواست که از اتومبیل پیاده شویم. در چهره منصور ترس و وحشت آشکار بود. بعد از ماه‌ها برای اولین بار قیافه خودم را در آینه جلوی ماشین می‌دیدم. لاغر و خشکیده شده بودم، ریش ام بلند شده بود و موهایم ژولیده، با چشمانی به شدت گود افتاده. احساس می‌کردم نزدیک بین شده‌ام. چشم‌هایم دیگر به دیدن فاصله‌های دور عادت نداشت. مدت‌ها بود که جز دیوارهای سلول که در فاصله یک متری بودند، فاصله دورتری را ندیده بودم. با اینکه مدت کوتاهی بود که دستگیر شده بودم ولی انگار در همین چندماه همه چیز عوض شده بود. خیابان و مغازه‌ها و مردم به نظرم غریبه می‌آمدند.

پیش از اینکه از ماشین پیاده شویم، پادم آمد که اصلا ده شاهی پول همراه نداشتیم. پس چگونه می‌شد که با خانواده تماس بگیریم و یا سوار تاکسی و یا اتوبوس شویم. علی یک یا دو تومان پول خرد به من و منصور داد. از او یک دوریالی گرفتم. تلفن‌های عمومی در آن زمان با سکه‌های ۲ ریالی کار می‌کرد.

حالا من و منصور پیاده شده بودیم و با هم به طرف دیگر فلکه می‌رفتیم. در حاشیه مقابل ما یک دکه تلفن بود، درست مقابل حمام. با هم حرف نمی‌زدیم. هردوی ما به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردیم. نگران بودیم که چه حادثه‌ای در انتظار ماست. علی و حجت فلکه را دور زدند و از همان خیابان دانشگاه به طرف فلکه تقی آباد رفتند. تعجب کردم که آنها چه سریع ناپدید شدند. پس چه کسی قرار بود حادثه ترور من و منصور را نظاره کند. حتی اگر تروری در کار نبود، چه کسی اینجا ما را تحت کنترل و نظارت داشت. اطراف خیابان همه چیز عادی به نظر می‌رسید. نه ماشینی در کمین بود و نه هیچ فرد مشکوکی دوروبر ما راه می‌رفت و انگار اصلا هیچ کسی زاغ سیاه ما را چوب نمی‌زد.

اول منصور تلفن زد. خدیجه تلفن نداشت. او با زری خانم روابط بسیار دوستانه‌ای داشت و بیشتر اوقات را با او می‌گذراند. زری خانم همسر آقای سغایت بود. زنی مهربان و دوست داشتنی که در دوران نوجوانی در دهه ۴۰ در زمان شاه همراه مادر سغایت به ملاقات او در زندان شیراز رفته بود. خانواده زری خانم گویا همسایه‌ی مادر سغایت بودند. سغایت سال‌ها در زمان شاه زندانی کشیده بود. او مردی با سینه ستبر و خوش مشرب بود. تقریبا در هر شرایطی، چه سختی و چه شادی، همیشه با روحیه بود. یک دهه از عمر خود را در زمان شاه در زندان گذرانده بود. پس از آزادی با زری خانم، دختر جوانی که در ملاقات‌های زندان شیفته او شده بود، ازدواج کرده بود. سغایت و زری خانم زندگی عاشقانه و قشنگی داشتند. زری خانم آسم داشت و گرفتگی خاصی در صدای او بود و همین هم زیبایی خاصی به صدای او می‌داد که با لهجه شیرین شیرازی‌اش قشنگ‌تر هم می‌شد.

منصور به زری خانم زنگ زد و از او خواست که به دنبالش بیاید. من هنوز تردید داشتم که به چه کسی زنگ بزنم، دایی اکبر یا سهیلا. هیچ کس دیگری به مغزم خطور نمی‌کرد. نمی‌دانستم اگر به سهیلا زنگ بزنم آیا او خودش گوشی را برخواهد داشت. اگر کس دیگری گوشی را برمی‌داشت، چی؟ به مادر، پدر و برادرش چه می‌توانستم بگویم. وحیده هم که درخانه خودش زندگی می‌کرد و از او شماره تلفنی نداشتم و نمی‌دانستم که اصلا او تلفن دارد یا نه. در آن روزها تلفن در همه خانه‌ها وجود نداشت و یک کالای لوکس و لردی محسوب می‌شد. چند هزار تومان قیمت داشت. از آنجا که نرخ تلفن به شهرهای دیگر خیلی گران بود، در بعضی مغازه‌ها و حتی خانه‌ها به تلفن صفر بند می‌زدند. صفر بند قفل کوچکی بود که در خانه شماره صفر تلفن گذاشته می‌شد و صفر را می‌بست. برای گرفتن شماره‌های دیگر شهرها اول باید صفر را می‌گرفتی.

دل نمی‌آمد به سهیلا زنگ نزدم. او حالا از هرکس دیگری به من نزدیک تر بود. انگار خودم هم باورم شده بود که ما ازدواج کرده‌ایم. دروغ‌ام آن قدر بزرگ بود که دیگر برای خودم هم شکی نمانده بود که او همسر من است. پس شماره خانه آنها را گرفتم. ۳۲۷۹۹. سهیلا خودش گوشی را برداشت. انگار منتظر تلفن‌ام بود. به او گفتم که از دکه تلفن عمومی در فلکه سعدی از مقابل حمام به او زنگ می‌زنم. باورش نمی‌شد.

"از آد شدی؟"

از صدایش معلوم بود که با چه حیرتی این سوال را پرسید.

"نه، فردا باید برگردم."

غروب شده بود. سهیلا چند لحظه بعد آمد. همدیگر را بوسیدیم. به طرف فلکه آب رفتیم.

ما در آپارتمان کوچکی در شهرک ابوذر زندگی می‌کردیم. تنها وسیله عمومی برای رفتن به شهرک، اتوبوس شرکت واحد بود که از فلکه آب حرکت می‌کرد و به شهرک می‌رفت. این اتوبوس از صبح ساعت ۶ شروع به کار می‌کرد و آخرین سرویس آن ساعت ۹ شب از فلکه آب بود. بنابراین اگر سرویس ساعت ۹ شب را از دست می‌دادی تقریباً در شهر مانده بودی و تنها راه رفتن به شهرک با تاکسی بود که گران تمام می‌شد. بعضی از اهالی شهرک که ماشین شخصی داشتند قبل از اینکه به خانه بروند سری به فلکه آب می‌زدند و احیاناً افرادی را که اتوبوس را از دست داده بودند به شهرک می‌رساندند، البته با کرایه‌ای چندبرابر کرایه اتوبوس. بلیط اتوبوس شهرک ۵ ریال بود، در حالیکه بلیط اتوبوس‌های داخل شهر ۳ ریال بود.

با سهیلا به طرف شهرک رفتیم. یادم نیست دقیقاً که آن غروب واقعا با اتوبوس رفتیم یا سهیلا ماشین پدرش را برداشته بود. آنقدر ترس از ترور و وحشت از حادثه‌ای که نمی‌دانستم چگونه و چطور قرار بود اتفاق افتد، سراپایم را گرفته بود که نه از راه و نه از چگونگی رسیدن به آنجا هیچ چیزی در ذهن‌ام باقی نمانده است. حتی همان روز هم به یادم نماند که چگونه و چطور به شهرک رسیدیم. دو تصویر همیشه در ذهن‌ام روی هم افتاده‌اند، یکی اینکه سهیلا رانندگی می‌کرد و دیگری اینکه با هم روی صندلی اتوبوس کنار هم نشسته بودیم. شاید هر دو تصویر واقعی باشند. یکی مال شب بود و دیگری مال صبح روز بعد.

به خانه وارد شدم. مادرم، خواهرم پری و دو برادرم، احمد و پرویز، همه خانه بودند. مادرم با تعجب مرا در آغوش کشید و گریست. در چشمان‌اش تردید وجود داشت. تردیدی که در ابتدا متوجه چرایی آن نبودم. مرتب از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. یک ماشین سپاه، از همان پیکان‌های آبی آسمانی که همیشه کار تعقیب و مراقبت را انجام می‌دادند، کنار خیابان مجاور آپارتمان ما ایستاده بود. اینجا اولین بار بود که در تمام مسیر و پس از رفتن علی و حجت حضور آنها را احساس کردم. نگران بودم. نمی‌دانستم که چه اتفاقی قرار است که بیافتد.

فکر فرار به سرم افتاده بود. اما کجا می‌توانستم بروم. اگر فرار می‌کردم، چه به روز سهیلا و بقیه خانواده‌ام می‌آوردند. تازه مگر ممکن بود. حداقل یک ماشین سپاه آنجا دم در منتظرم نشسته بود. شاید هم منتظر بودند که از خانه درآیم و ترورم کنند. می‌ترسیدم.

سهیلا بعد از چند ساعت رفت. در تمام این مدت مادرم با تردید و حیرت‌زده نگاه‌ام می‌کرد. برای او آمدن من به خانه در حالی که برادر دیگرم عباس هنوز دربند بود و از او اطلاع چندانی نداشتند، هم تعجب آور بود و هم نگران کننده. مادرم از عباس می‌پرسید. من هیچ اطلاعاتی از وضعیت او نداشتم. نه همدیگر را دیده بودیم و نه حتی بازجوها کلمه‌ای از او برابم گفته بودند. عباس هنوز ملاقات نداشت. ولی خب، مثل بقیه دستگیر شده‌ها برایش لباس و میوه قبول کرده بودند و مهین و مادرم برایش چیزهایی برده بودند. هیچ کس ظاهراً به اندازه من خوشبخت نبود. سهیلا هر روز گویا پشت در بود. آنجا خانه

کرده بود و هر روز هم بسته‌ای برایم می‌فرستاد. آنقدر چیزی می‌آورد که دیگر بیشتر روزها یا از او قبول نمی‌کردند و یا اگر می‌گرفتند به من نمی‌دادند. به هر حال او کار خودش را می‌کرد.

دیروقت شده بود. مادرم نگران بود. در چشمه‌های حالت بی‌اعتمادی موج می‌زد. تازه احساس کردم که در نگاه او و چشم‌های همیشه مهربان‌اش سوالی تلخ نهفته بود. ولی انگار هنوز احساس عاشقانه مادرانه‌اش به او اجازه نمی‌داد قلب پسر جوان‌اش را به درد آورد. بالاخره دل را به دریا زد. پرسید "چرا اومدی خونه؟ چرا تو رو مرخص کرده‌ان؟ نکنه که با اینا همکاری می‌کنی؟"

با گریه و غم و استیصالی که کمتر در چهره و نگاه همیشه مهربان و قوی او دیده بودم، گفت "نمی‌دونم چکار کرده‌ای. اما یادت باشه اگر آدم فروشی بکنی، اگر باعث خجالت و سرشکستگی ما بشی، شیرم را حرومت می‌کنم."

مادرم خوب می‌دانست که من از مسئولین حزب در خراسان بودم و عباس مسئولیتی نداشت. برایش قابل قبول نبود که عباس که همسر و فرزند کوچک داشت، هنوز نه ملاقات گرفته بود و نه به خانه آمده بود. من اما هم یک ملاقات داشتم و هم امشب پیش او در خانه نشسته بودم. هر دوی ما گریه می‌کردیم.

"مواظب باش، کاری نکنی که تن بابات رو تو قبر بلرزونی."

بدجوری گیر کرده بودم. همه وجودم داشت از هم می‌پاشید. صورتم پر از اشک بود. تشنج همه بدن‌ام را گرفته بود. ننسستم روی زمین. جوراب‌هایم را از پاهایم درآوردم. هنوز با اینکه چندماه از شکنجه‌های روزهای اول گذشته بود، رد پارگی زخم‌ها در کف پاهایم و سیاهی و کبودی روی هر دو پایم پیدا بود. چاره‌ای نداشتم. او قانع نمی‌شد. پاهایم را به او نشان دادم و گفتم "مامان جان، خیالت راحت باشه. نمی‌دونم چرا منو امشب فرستادن بیرون. تازه من که تنها نیومدم. منصور هم امشب رفته خونه‌شون."

هنوز قانع نمی‌شد. از عباس می‌پرسید.

"پس چرا عباسو نفرستادن؟"

"نمی‌دونم چرا!!"

جوابی نداشتم. با دیدن پاهایم بر سروصورت‌اش کوبید و آه و ناله‌اش بلند شد. اما هنوز تردید در نگاه‌اش باقی بود. خودم را لعنت می‌کردم. چرا مرا به بیرون فرستاده بودند. چاره‌ای نداشتم. برای مادرم قضیه جزئی و رفقای همراه او را که در تپه‌های اوین ترور شده بودند تعریف کردم. به او گفتم که احتمالاً سناریوی خطرناکی برای ما درست کرده‌اند. من و منصور آخرین مسئولین تشکیلات بودیم. به او گفتم شاید آنها فکر می‌کنند که ما فرار خواهیم کرد و همین هم به آنها فرصت خواهد داد که ما را سر به نیست کنند و بعدا مدعی شوند که پس از مرخصی آن شب خودمان فرار کرده‌ایم.

با تعریف کردن قضیه جزئی و احتمال ترور و ناپدید، انگار مادرم کمی آرامش گرفت. عجیب بود، انگار ترور و ناپدید شدن من برایش کمتر دردآور بود تا اینکه من با آنها همکاری کنم و باعث سرشکستگی او یا لرزیدن بدن پدرم در قبر باشم. حالا دوباره نگاه‌اش فرق کرده بود. باز همان نگاه عاشقانه که برای ۲۴ سال همیشه در آن چشمان قشنگ‌اش دیده بودم وجودم را نوازش می‌کرد.

از پشت پنجره بیرون را نگاه کردم. ماشین پیکان هنوز در همان جای قبلی پارک بود و دو سرنشین آن در انتظار نشسته بودند. آن شب نه مادرم خواب‌اش می‌برد، نه من، و نه خواهرم، پری. مادرم لحظه به لحظه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. به آرامی می‌گفت "مادر، بیداری؟ این بی‌پدرا هنوز اونجا واستادن." باز به رختخواب‌اش برمی‌گشت. ما سه نفری در حال کوچک آپارتمان خوابیده بودیم.

آپارتمان ما دو اتاق خواب داشت. احمد و پرویز در یکی از آنها خوابیده بودند و پری و نازی هم رختخواب‌شان را در اتاق دیگر انداخته بودند. نازی کوچولو مست خواب بود ولی پری تقریباً تا صبح

همانجا کنار من و مامان بیدار دراز کشید. نزدیک‌های صبح بود که خوابام برد. ساعت شاید شش و نیم صبح بود که پشت در صدای تق تق آمد. وحشت زده از خواب پریدم. مادرم قبل از من بیدار شده بود. شاید هم اصلا آن شب نخوابیده بود. پری هم بیدار بود. انگار کسی پشت در بود و به آرامی به در می‌زد. مادرم در را باز کرد. سهیلا بود. انگار او هم شب نخوابیده بود و احتمالا با اولین اتوبوس به شهرک آمده بود. اول از همه از پنجره بیرون را نگاه کردم. هنوز آن ماشین لعنتی و سرنشین هایش همانجا ایستاده و در انتظار بودند.

چای و صبحانه را مادرم حاضر کرده بود. لحاف و تشک را جمع کردم. پری سفره را در همان حال پهن کرد. اصلا میل به صبحانه نداشتم. وجدان ام سخت آزرده شده بود. مطمئن بودم سهیلا هم همان احساس نگرانی و وحشت و تردیدی را که مادرم داشت، دارد.

نمی‌دانستم چگونه به او توضیح دهم. نمی‌خواستم او را از جریان ترور و ناپدید شدن بترسانم. او هم اصلا نمی‌پرسید که چرا آن شب به مرخصی آمده بودم. برای او انگار فقط مهم بود که کنارم باشد. مطمئن بودم که اگر به او شب قبل تعارف می‌کردم که آنجا پیش من بماند، می‌ماند. شب دیروقت رفته بود و حالا صبح زود آمده بود. یادم نیست که او با اولین اتوبوس آمده بود یا کسی او را به شهرک رسانده بود. فکر کنم گفت پدرش او را به شهرک آورده بود.

مادرم نگران بود. حالا نگرانی او عوض شده بود. خیال‌اش از من راحت شده بود. شب قبل به او اطمینان داده بودم که او را هرگز سرشکسته نخواهم کرد. به او گفته بودم که زیر شلاق حتی یک کلمه هم حرف نزده بودم و حتی همه آنچه را هم که بازجوها می‌دانستند، کتمان کرده بودم. به او گفتم که همان پسری هستم که او دوست داشته که همیشه داشته باشد. فرزند خلف پدرم خواهم بود و هرگز پدرم را در گور نخواهم لرزاند.

آن شب لعنتی باز یکی دیگر از عذاب‌آورترین شب‌های زندگی‌ام بود. اما کم خیال مادرم راحت شده بود که من روسیاهش نکرده و نخواهم کرد.

او اصرار داشت که با من و سهیلا بیاید. علی‌گفته بود که فردا صبح قبل از ساعت ۹ صبح به بازداشتگاه برگردم. می‌خواستم با سهیلا تنها باشم. منتظر بودم که او هم نگرانی‌اش را برابم بازگو کند و برایش توضیح دهم که کمترین خطایی نکرده‌ام و نمی‌دانم چرا من و منصور را آن شب لعنتی به خانه فرستاده بودند. حداقل خوشحال بودم که من تنها کسی نبودم که آن شب به خانه رفته بودم. باید خیال سهیلا را راحت می‌کردم. نمی‌خواستم او در درون وجودش به تنهایی با وجدان‌اش دست به گریبان باشد. می‌خواستم او به من و شرف و حیثیت من افتخار کند. همیشه فکر می‌کردم در هر شرایطی مایه افتخار خانواده‌ام خواهم بود. حالا این مرخصی لعنتی آن هم برای یک شب که هنوز هم معلوم نبود که به چه دلیل به سراغ ام آمده بود همه چیز را به هم ریخته بود و داشت تمام حیثیت‌ام را بر باد می‌داد. این همه در حالی بود که هر لحظه‌اش منتظر بودم که یا ترور شده و یا توسط گروهی ناگهان دستگیر و سر به نیست شوم و حتی جسد مرا هم کسی پیدا نکند.

فکر می‌کردم چه تردستانه شخصیت‌ام را ترور کرده بودند. مادرم که همیشه موجب افتخارش بودم با تردید به حرف‌هایم گوش می‌داد و هنوز هم مطمئن نبودم که به طور یقین مرا باور کرده است.

باید سهیلا می‌فهمید که در روان بازجویی و پس از آن چه بر سرم رفته است. باید با افتخار و با سربلندی پشت در سپاه و بازداشتگاه خودش را همسر من معرفی می‌کرد. باید پیش برادر و خواهرش سربلند می‌بود حتی اگر من قرار بود ترور یا ناپدید شوم و دیگر هرگز مرا نبیند.

با هم از پله‌ها پایین رفتیم. اینجا آخرین ایستگاه اتوبوس شهرک ابوذر بود. اتوبوس منتظر بود. کنار هم شانه به شانه تا اتوبوس قدم زدیم و روی نیمکت اتوبوس در کنار همدیگر نشستیم. همان پیکان لعنتی. پشت اتوبوس سایه به سایه ما را تعقیب می‌کرد. سهیلا روح‌اش هم از جریان تعقیب و مراقبت آن روز

خبر نداشت. به او چیزی نمی‌گفتم و نمی‌خواستم او احساس وحشت کند. ولی وجدانم ناراحت بود. اگر حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد جان او هم در خطر بود. چطور می‌توانستم به او حالی کنم که خطری سایه به سایه من و او را هدف گرفته است.

اتوبوس راه افتاد. از شهرک تا فلکه برق ۲۰ دقیقه‌ای طول کشید. ایستگاه فلکه برق یکی مانده به آخرین ایستگاه بود که فلکه آب بود. در تمام راه نگران بودم که امروز چگونه به پایان خواهد رسید. آنقدر نگران بودم که کمتر فرصت حرف زدن با سهیلا را پیدا کردم. در همین فاصله از عشق و علاقه‌ام به او گفتم، از اینکه چقدر دوست‌اش داشتم و در عین حال چقدر نگران‌اش بودم. اما همه حواس‌ام به ماشین پشت فرمان بود که ما را تعقیب می‌کرد. به فلکه برق رسیدیم. از اتوبوس پیاده شدیم. منتظر اتوبوس بعدی ایستادیم. باید به فلکه تقی آباد می‌رفتیم. ایستگاه اتوبوس، مقابل شرکت برق در فلکه برق بود. چند نفری هم در ایستگاه منتظر اتوبوس بودند. در یک لحظه احساس کردم ماشین لعنتی که تعقیب مان می‌کرد پیدایش نیست. نگران شدم. حالا من و سهیلا کنار خیابان ایستاده بودیم و نمی‌دانستم که آنها کجا کمین کرده بودند.

سعی کردم کمی با فاصله از سهیلا بایستم. اگر اتفاقی می‌افتاد او نباید به مخاطره می‌افتاد، مرتب این ور و آن ور را نگاه می‌کردم. متوجه شدم ماشین کمی پایین تر از ایستگاه به سمت چهارراه لشکر ایستاده بود. خیالم راحت شد. پس پیاده نشده بودند. اطراف را با نگرانی نگاه می‌کردم که اتوبوس رسید. سوار اتوبوس شدیم.

به فلکه تقی آباد رسیدیم. از اتوبوس پیاده شدیم. با هم قدم زنان به طرف کوهسنگی به راه افتادیم. خیابان کوهسنگی در مشهد یکی از زیباترین خیابان‌های مشهد و شاید هم یکی از زیباترین خیابان‌های ایران است. هر طرف خیابان دو پیاده رو بزرگ دارد. در دو طرف هر پیاده‌روی اصلی نزدیک خیابان، دو ردیف درختان سپیدار سر به فلک کشیده‌اند. پیاده‌روهای خیابان کوهسنگی پیش از انقلاب که هنوز سپاه پاسدارانی وجود نداشت و مقر آن در این خیابان جای نگرفته بود، محل عشاق بود. زنان و مردان و دختران و پسران جوان شهر بعد از ظهرها دست در دست هم در این پیاده‌روها از فلکه تقی آباد تا کوهسنگی که یکی از قدیمی‌ترین گردشگاه‌های مشهد بود قدم می‌زدند. در خیابان کوهسنگی چند رستوران شیک و چندین کافه بود. سینما شهر فرنگ در فلکه تقی آباد و رستوران و بار طبقه بالای آن نیز یکی از مراکز تفریحی مشهد بود. مردم جمعه‌ها در کوهسنگی دور استخر بزرگ آن بساط تفریح خود را می‌گستراندند و در زمستان‌ها کوهسنگی که تنها پیست اسکی در مشهد بود، با بارش برف‌های زمستانی و آغاز سرمای مشهد، رونق تازه‌ای می‌گرفت.

سهیلا برایم یکی از عکس‌هایش را آورده بود. عکسی از دوران نوجوانی‌اش، سیزده چهارده ساله به نظر می‌رسید. معصوم و زیبا. عکس در جلد پلاستیکی سبزرنگی قرار داشت. عکس را از او گرفتم و در جیب‌ام گذاشتم. این عکس او تا آخرین روزهای زندان همدم‌ام بود.

پشت عکس نوشته بود "به همسر عزیزم" و امضا کرده بود "سهیلا". عکس او هنوز در کیف بغلی‌ام همیشه همراه‌ام هست. میترا دخترمان که به دنیا آمد و بزرگ تر شد متوجه شدم که چه شباهت عجیبی به این عکس دارد. انگار عکس او بود که ۱۰ سال پیش از تولدش دیده بودم.



این همون عکسی است که سهیلا آن روز بهم داد

خیابان کوهسنگی از محله‌های گران‌قیمت و مرفه‌نشین شهر هم بود. دو کارخانه اصلی نوشابه‌سازی مشهد، کارخانه کانادادرای و پیسی‌کولا هم در همین خیابان واقع شده بودند. باغ وحش شهر در انتهای همین خیابان در حاشیه استخر بزرگ کوهسنگی قرار داشت. ورودی به محوطه استخر و پارک کوهسنگی را نو مجسمه شیر در دو طرف تزیین کرده بود. بعداً فهمیدیم که آنها از کارهای پدر بزرگ سهیلا بودند. دبیرستان علم که یکی از بهترین دبیرستان‌های مشهد بود در حاشیه همین خیابان بود. جنب این دبیرستان، باشگاه پهلوی بود که یک مجموعه ورزشی برای از مایه‌تران در دوران پیش از انقلاب بود. محل باشگاه پهلوی را سازمان مجاهدین خلق پس از انقلاب به اشغال خود در آورد ولی پس از مدت کوتاهی توسط سپاه اشغال شد. محل سابق ساواک مشهد در همین خیابان بود که بعداً به خوابگاهی برای بچه‌های شهرستانی که در دبیرستان علم مشغول به تحصیل بودند تبدیل شد. این خوابگاه پس از انقلاب به مرکز دادسرای انقلاب اسلامی مشهد تبدیل شد. سپاه تمام آن منطقه و بسیاری از خانه‌های اطراف آن را گرفته بود. تمام منطقه دبیرستان علم، باشگاه پهلوی و باغ‌ها و منازل اطراف آن حالا در اختیار سپاه پاسداران بود. دیگر از عشاق و دختران و پسران جوان در پیاده روهای خیابان کوهسنگی خبری نبود چرا که ماشین‌های سپاه مرتب در این خیابان در رفت و آمد بودند.

من و سهیلا اما حالا عاشقانه در پیاده روی همین منطقه نظامی شده دست در دست هم به طرف بازداشتگاه می‌رفتیم. آنجا آهنگ «امشب در سر شوری دارم» از پروین را برایش خواندم. سهیلا اصلاً از اینکه چرا من و منصور را دیشب به خانه فرستاده بودند نمی‌پرسید. نمی‌دانم چرا. آیا برای او اصلاً مساله‌ای نبود. آیا او می‌ترسید که با سوال خود سلامت شخصیت مرا زیر سوال برده و موجب رنجیدگی خاطر من شود. نمی‌دانم چرا هیچ از این موضوع حرفی نمی‌زد. من هم دیگر تمایلی نداشتم صحبت کنم. تازه هنوز مطمئن نبودم که چه در کمین من و او نشسته است. چند دقیقه‌ای دیگر تا محل سپاه باقی نمانده بود. فکر کردم حالا که او تمایلی به صحبت ندارد پس چه بهتر که همانطور عاشقانه با هم قدم بزنیم. به اللدشت رسیده بودیم. چند دقیقه دیگر به پادگان سپاه باقی نمانده بود. اللدشت یکی از محله‌های قدیمی مشهد بود که بین خیابان کوهسنگی و احمدآباد واقع می‌شد. نمی‌دانم چرا آنرا اللدشت می‌نامیدند.

درست سر سه راهی‌ای که در یک طرف آن یک مسجد و نبش دیگرش میوه فروشی کوچکی بود سهیلا متوقف شد. هوس‌اش کرده بود برایم میوه بخرد. کمی میوه خرید. من اصلاً پول همراهام نبود. او پول میوه‌ها را داد و راه افتادیم. به دروازه بزرگ ورودی مرکز سپاه رسیده بودیم. سهیلا را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم. با هم خداحافظی کردیم.

از پاسداری که آنجا بود خواستم مرا به داخل بازداشتگاه هدایت کند. خودم را معرفی کردم و گفتم دیروز عصر مرا به خانم فرستاده‌اند. گفتم که بازجوی من علی است و او به همراه حجت مرا به بیرون برده‌اند و حالا با پای خودم برگشته‌ام. او پس از چند دقیقه برگشت و گفت که باید از طرف دیگر ساختمان، قسمت ملاقاتی وارد شوم. در کوچه پشتی، در کوچکی بود که برای ملاقاتی‌ها درست کرده بودند. خانواده‌ها برای ملاقات و دادن لباس و میوه به فرزندان و همسران خود به آنجا می‌آمدند. سهیلا آنجا را خوب می‌شناخت. روزها و هفته‌ها پشت دیوار بلند آن به انتظار نشسته بود. به آن طرف رفتم.

نزدیکی‌های در بودیم که چهره‌ای آشنا توجه‌ام را جلب کرد. آرش پسر دکتر مختاری بود. دکتر مختاری از رفقای بسیار خوب حزبی ما بود. عضو کمیته ناحیه ۲ مشهد. خانه و امکانات او در آن سال‌ها همیشه در اختیار حزب بود. کمک مالی فراوانی به حزب می‌کرد. پسرش آرش از اعضای فعال سازمان جوانان حزب بود و سالهای آخر دبیرستان را می‌گذراند. او پشت در ملاقاتی در انتظار ایستاده بود. نمی‌دانم ملاقات داشتند یا که برای دادن غذا یا میوه و لباس آمده بود. چشم‌اش که به من افتاد حیرت کرد. انگار چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌پرید. من هم جای او بودم، تعجب می‌کردم. او می‌دانست که من از مسئولین درجه اول حزب در خراسان هستم. ده‌ها بار مرا در جلسه‌های مختلف با دیگر مسئولین حزب در خانه خودشان که پاتوق همیشگی ما بود، دیده بود. حالا مرا در حالیکه دست در دست همسرم - که هیچ کس هم خبری از ازدواج ما نداشت - و به نظر او دختر جوانی می‌آمد که عاشقانه شانه به شانه هم قدم می‌زدیم، در این سوی دیوار می‌دید. پدر او در حبس بود و من، مسئولی در چند رده بالاتر از پدرش، این سوی دیوار، آزاد و رها دست در دست دختر خانم زیبایی با پاکت میوه در دست قدم می‌زدیم.

نگاه او و چند زن و مرد دیگری که آنجا در انتظار بودند مثل ترکش‌های خمپاره در مغز و قلب‌ام فرو رفت. احساس کردم همه حیثیت و آبرویم بر باد رفته است. هیچ کس نمی‌دانست چقدر شکنجه شده بودم. هیچ کس نمی‌دانست که اعدام مصنوعی و ساختگی برایم پیاده کرده بودند. هیچ کس پاهای پاره‌پاره شده و تا زانو سیاه و کبود مرا ندیده بود. و هیچ کس از شکستگی فک و خونریزی از بالا و پایین‌ام خبر نداشت. اما حالا همه شهر خبردار می‌شدند که رضا دست در دست دختری در خیابان‌های اطراف بازداشتگاه سیاه پرده می‌زند.

پاهایم دچار ضعف شده بود. دیگر حتی یک قدم به جلو نمی‌توانستم بردارم. برگشتم و به سهیلا گفتم که باید به همان دروازه قبلی برگردیم. احساس کردم که ترور شده‌ام. ترس از ترور که از دیروز عصر که علی ما را در ماشین گذاشته و در فلکه سعدی پیاده کرده بود تا همین چند لحظه پیش همراهام بود، ولی حالا در آخرین دقائق بازگشت به بازداشتگاه تازه فهمیدم که چگونه ترور شده‌ام. آرزو می‌کردم که ای کاش به جای ترکش‌هایی که از حدقه چشم‌های آرش به سروسینه‌ام فرورفته بود، در کنار خیابان یا در ایستگاه اتوبوس با گلوله‌های مسلسل پاسداران سوراخ سوراخ شده بودم و در خون غلتیده و سربلند مرده بودم. حتماً آن موقع شایع می‌شد که رضا را در حال فرار کشته‌اند. حالا مرده بودم بدون اینکه قطره‌ای خون از بدن‌ام ریخته باشد. شخصیت‌ام ترور شده بود.

به طرف دروازه برگشتم. باز همان داستان تکرار شد. به من گفت که باید از در ملاقاتی وارد شوم. مثل مرده متحرک در کنار سهیلا از این در به آن در می‌رفتم. سهیلا انگار اصلاً اهمیتی نمی‌داد. با همه زرنگی‌ای که در خودم سراغ داشتم در دام احمقانه‌ای گرفتار شده بودم. ورطه‌ای که شخصیت‌ام را نابود کرده بود. به هر بدبختی‌ای که بود در جلوی چشم‌های پر از تنفر آرش و دیگران از همان در کوچک کوچه پشتی وارد بازداشتگاه شدم.

باقری چشم‌بندی به من داد. چشم بند را زدم و او مرا به سلول انفرادی که تا دیروز در همان‌جا زنده و پرتحرک و بافتخار زندگی کرده بودم، برد. حالا سلول مثل یک قبر کوچک شده بود. چشمان آرش و بقیه خانواده‌های دم در رها می‌کردند. داشتم می‌مردم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. خودکشی چاره کارم نبود. بیش از آن مرده بودم. بدتر از مرگ، حیثیت‌ام از بین رفته بود. امروز در همه شهر خبر می‌پیچید

که رضا آزاد است و در شهر می‌چرخد. انگار زندگی‌ام به پایان رسیده بود. غم انگیزتر از این برایم قابل تصور نبود.

وقتی دستگیر شده بودم، بعد از دو سه روز شکنجه فکر می‌کردم که دیگر تجربه‌ای از این دردناک‌تر در زندگی‌ام نخواهم داشت. بعد نوبت مصاحبه‌ها رسید، مصاحبه‌های کیانوری، شلتوکی و عمومی که تا حد جنون مرا کشاند بود. فکر می‌کردم اوج بدبختی و بیچارگی‌ام فرا رسیده بود. بت‌های زندگی‌ام یکی پس از دیگری به دست خودشان، خود را تکه‌تکه می‌کردند. چشم انداز زندگی برایم بدون حزب و رهبران خداگونه آن تیره و تار شده بود و قطب نمای حرکت در اقیانوس پرتلاطم تلاش بشریت برای زندگی بهتر از دستم افتاده بود. بعد نوبت شکنجه‌های اکبرآقا رسید. دیدن شکنجه‌های او دردهای خودم و بی‌افق بودن زندگی آینده را از یادم برده بود. پای جسد بیجان اکبرآقا من و منصور عزاداری کردیم. او جان می‌سپرد و ما جان می‌دادیم. به نظرم دیگر از آن بدتر ممکن نبود. بارها در آن روزها نه فقط آرزو می‌کردم که کاش اکبرآقا می‌مرد و خلاص می‌شد، گاه آرزو می‌کردم که کاش خودم زیر شکنجه مرده بودم و شاهد جان سپردن اکبرآقا با آن وضعیت فلاکت بار نمی‌بودم. بعد نوبت حیرت چشم‌های مادرم شده بود. حیرت او از اینکه من حیثیت خانوادگی او را بر باد داده بودم و پدرم را در قبر لرزانده بودم. کم مانده بود که شیرش را حرام کند. عشق مادرانه او و پاهای کتک خورده من و اعتماد مادر و فرزندی، آن شب وحشتناک تردید و بدبینی را بالاخره برایم به سپیده امید به عشق مبدل کرد. حالا اما چشم‌های آرش و حرف مردم شهر مرا از پای آورده بود.

یاد منصور افتادم. وقتی برای اولین بار در همین سلول همدیگر را دیدیم. او به من گفته بود کاش اعدام شده بود و با من روبرویش نمی‌کردند. حالا آرزو می‌کردم کاش اعدام شده بودم. کاش همان اعدام ساختگی هاشم واقعی بود و حیثیت‌ام به باد نمی‌رفت و شخصیت‌ام ترور نمی‌شد.

در بدبختی خودم غوطه ور بودم که در باز شد. منصور وارد سلول شد. بعد از چند دقیقه متوجه شدم که او هم از همان در و در مقابل دیدگان خانواده‌های در حال انتظار به بازداشتگاه آمده بود. از او شنیدم که آن شب سعایت و دکتر ستاری و فریدون قنک ساز هم به خانه هایشان رفته بودند.

شنیدن این خبر مثل این بود که درهای بهشت را به رویم باز کردند. پس من و منصور تنها نبودیم. آرش و بقیه خانواده‌ها منصور را هم دیده بودند و احتمالاً سعایت و دکتر ستاری و فریدون و حمید را هم آن روز دیده بودند. احساس می‌کردم دستی از غیب در آمده بود و مرا از درون یک لجنزار که در آن افتاده بودم، بیرون می‌کشید.

من و منصور ساعت‌ها صحبت کردیم. نمی‌فهمیدیم که چرا و با چه نقشه‌ای دیشب همه ما را به مرخصی فرستاده بودند. ولی خدا را شکر می‌کردم که این قرعه فقط به تنهایی به نام من نیفتاده بود. ما هیچ کدام هیچ وقت نفهمیدیم که آن روز بعد از ظهر پس از اینکه پورمحمدی به سلول‌های ما سر زد، چرا علی و حجت در غیبت رضا تصمیم گرفتند که ما را، و فقط ما اعضای کمیته ایالتی حزب را، به خانه هایمان بفرستند.

## باز جمع ما جمع شد

چند روزی گذشت. هوا به شدت گرم شده بود. اوج گرمای تابستان مشهود بود. گرمای هوا در مرداد ماه مشهد بیداد می‌کند. بیشتر روزهای مرداد گرمای هوا از ۳۵ درجه سانتی‌گراد بالاتر می‌شد. در سلول‌هایی که کمترین منفذی به بیرون نداشت، از صبح تا شب عرق می‌ریختم و گاه از شدت تشنگی و گرما بی‌حال می‌شدیم.

یکی از همان روزهای گرم مرداد ماه بود که دوباره من و منصور را به یکی از همان اتاق‌های سه متر در سه متر، با در بسته و بدون پنجره که قبلا هم با اکبرآقا در آنجا بودیم، بردند. این بار هرکدام از ما کمی هم وسیله داشتیم. یک ساک که کمی لباس در آن بود و یک ملاقه و لیف حمام و مسواک و خمیردندان. دقایقی بعد از ورود ما به آن اتاق، آقای سغایت و فریدون وارد اتاق شدند. آنها هم گویا با هم در یک سلول بودند. بعد دکتر ستاری و حمید معقولی آمدند و بالاخره اکبرآقا با همان لباس‌های کتیف و ریش بلند و موهای ژولیده وارد شد. همانطور لنگان لنگان راه می‌رفت. پاهای او هنوز به شدت متورم و سیاه بود ولی معلوم بود که دوره کتک خوردنش دیگر تمام شده بود. در اتاق دوباره باز شد. بهرام بود. گویا دوباره او را از تهران به مشهد آورده بودند. این دومین بار بود که بهرام را می‌دیدم، فرقی نکرده بود. با دیدن همه ما در یک اتاق تعجب کرد.

باز جمع ما جمع شده بود.

حمید به شدت سیگار می‌کشید. من و منصور هم کم نمی‌کشیدیم. البته نه به اندازه حمید. فریدون از سیگار بنش می‌آمد. دکتر و سغایت سیگار نمی‌کشیدند ولی هیچ اعتراضی نمی‌کردند. اکبرآقا اصلا حرف نمی‌زد. اگر هم حرفی می‌زد با همان لهجه غلیظ مشهدی که انگار مال ۵۰ سال پیش بود و از صندوقخانه لهجه‌های قدیمی مشهدی از آرشیو زبان خانه در آورده بودند گاه سراغ ننه‌اش را می‌گرفت. همه ما باور کرده بودیم که اکبرآقا دچار فراموشی شده است. حالا دیگر باز جوها هم باور داشتند که او دچار فراموشی شده و کابل و شلاق و مشت و لگد زبان‌اش را باز نخواهد کرد. اکبرآقا آنها را ناامید کرده بود.

اتاق همیشه گرم و پر از دود بود. بعضی وقتها آنقدر دود جمع می‌شد که چشم هایمان هم می‌سوخت و انگار در هاله‌ای از دود فرو رفته بودیم. اتاق هیچ منفذی به بیرون نداشت. باید ساعتها منتظر می‌شدیم تا در این اتاق باز می‌شد و ابری از دود از اتاق به بیرون می‌رفت و هوای اتاق کمی بهتر می‌شد، وقتی که یا نوبت‌های سه گانه دستشویی در ۲۴ ساعت فرا می‌رسید و یا بازجوها کسی را برای بازجویی می‌بردند و یا باقری از خانواده‌ها که تقریبا هر روزه پشت در سپاه در انتظار ملاقات و یا خبری از وضعیت ما بودند، برایمان بسته‌ای می‌آورد و در این اتاق باز می‌شد.

هنوز چند روزی از جمع شدن ما در این اتاق نگذشته بود که ما را به هواخوری بردند. وارد هواخوری شده بودیم که چند نفر از بازجوها به اتفاق یکی دوف نفر دیگر که آنها را پیشتر ندیده بودیم به هواخوری آمدند. از بازجوها ما رضا، علی و حجت آنجا بودند که ما آنها را می‌شناختیم.

در گوشه‌ای از هواخوری ما را جمع کردند. رضا یکی از تازه‌واردها را معرفی کرد. از تهران آمده بود و مسئول واحد اطلاعات سپاه پاسداران بود. یادم نیست به چه نامی او را معرفی کرد. بیشتر مواقع این افراد تازه وارد یا «حاج آقا» بودند و یا «برادر» و گاه اسم مستعاری داشتند که معمولا «برادر حسینی» یا «برادر محمدی» بود که از همه بیشتر مرسوم بود. او چنانکه بعدا فهمیدم این فرد سید کاظم کاظمی بود. خیلی مطمئن حرف می‌زد و گویا بهرام را از تهران می‌شناخت. بهرام بعدا گفت که او مسئول کل بازجویی‌های آنها در تهران بوده و تقریبا همه رهبران حزب را او بازجویی کرده است. او ادعا می‌کرد که سپاه کاری کرده کارستان، که در هیچ جای دیگر دنیا هنوز کسی نکرده بود.

منظورش از این کار کارستان سرکوب حزب بود. در مدتی کوتاه به قول خودش بساط یک حزب کمونیستی را که بیش از ۵۰ سال در ایران ریشه دوانده بود، جمع کرده بودند و آب هم از آب تکان نخورده بود. او غافل بود که همان کاری را که او و همقطاران‌اش کرده بودند، ۲۵ سال پیش از او فرمانداری نظامی در تهران پس از کودتای ۲۸ مرداد انجام داده بود و در بسیاری از کشورهای دیگر هم پیش از او ژنرال‌ها و یا مامورین امنیتی همان کرده بودند که او حالا داشت با افتخار از آن داد سخن می‌داد. در شیلی، ده سال پیش پینوشه با یک کودتای خونین کمونیست‌ها را قتل عام کرده بود و در اندونزی پس از کودتا بر علیه سوکارنو، هزاران هزار کمونیست دستگیر و قتل عام شده بودند و

در بسیاری دیگر از کشورها نیز احزاب کمونیست را وحشیانه سرکوب کرده بودند و به روایت تاریخ شاید در بعضی موارد به آنها بدتر از آن رفته بود که حالا سید کاظم کاظمی و رفقای پاسدارش به ما و رهبران حزب در زندان ها کرده و می‌کردند. ولی او هم مثل همه سرکوبگران در غفلت بود و انگار ندیده بود که کمونیست ها دوباره سربرداشته و اظهار وجود کرده بودند. آن روز اما هیچ کس جرأت نمی‌کرد که به او بگوید که "خیلی مغرور نباش!" و یا به قول معروف نشاشیده شب دراز است.

ته دلم وقتی غرور او را می‌دیدم، لجام گرفته بود که چرا نمی‌توانم در چشمانش نگاه کنم و بگویم "خیلی مطمئن نباش! پیش از تو در همین سرزمین، سرهنگ زیبایی‌ها به کمک از موده‌ها و همپالکی هایشان همین جریان سرکوب را انجام داده بودند و حالا همان سرهنگ‌ها اگر هنوز زنده مانده باشند، سرگردان و آواره کشورهای خارجی شده اند و یا در دادگاه‌های انقلاب محاکمه شده و یا بدست پاسدارهایی چون خود تو تیرباران شده اند."

او اما انگار تاریخ را نخوانده بود و خبر نداشت که بیست و پنج سال پیش از او، افسران ارتش شاهنشاهی پس از کودتا شاید همان حرف‌ها را با توده‌ای‌های دستگیر شده زده بودند و شاید آنها هم هرگز باورشان نمی‌شد که روزی خودشان فراری خواهند شد و یا در دادگاه‌های انقلاب محاکمه شده و تیرباران می‌شوند و باز حزب توده از نو پا خواهد گرفت و همان بساطی را که آنها به قول خودشان جمع کرده بودند، از سر نو پهن خواهد کرد.

از جزئیات بازجویی‌های رهبران حزب اصلا صحبتی نکردم، اما می‌خواست مطمئن شوم که ما مصاحبه‌ها را دیده ایم و شاهکار کابل و دستبند قیانی و نمایش حاصل از آن را مشاهده کرده‌ایم. مهمترین پیامش برای ما این بود که از آنجا که همه تشکیلات حزب و کادر رهبری آن دستگیر شده اند، برخورد رهبری نظام در محاکمه کادرها و اعضای حزب نسبت به بقیه سازمان‌های سیاسی ملایم تر خواهد بود و احتمالاً دادستانی و دادگاه‌ها در محاکمات ما شدت عمل نشان نخواهند داد. به قول او رفت اسلامی شامل حال ما شده و احکام نسبتاً سبک تری به ما داده می‌شد.

صحبت از انجمن حجتیه شد. یادم نیست دقیقاً بحث از کجا شروع شد که به حجتیه رسید. بهرام ما ناشیانه و با حالتی خوار و ذلیل، جوری حرف می‌زد که انگار می‌خواست وانمود کند که حجتیه یکی از جریان‌های سابقه دار اسلامی و بخشی از نیروهای اصلی انقلاب است ولی حزب با برجسته کردن مساله انجمن حجتیه هدف‌اش تفرقه در نیروهای طرفدار انقلاب بوده است. بهرام بد جوری خود شیرینی می‌کرد. به نظرم بهرام باور کرده بود که حجتیه کودتا کرده و او حالا در مقابل نیروهای کودتاجی حجتیه‌ای نشسته بود و برای خوشامدشان این مزخرفات را می‌گفت. جالب بود که هنوز صحبت او تمام نشده بود که همان پاسدار تهرانی با حالتی بسیار عصبانی و برافروخته به بهرام نگاهی انداخت و با حمله شدید به انجمن حجتیه صحبت بهرام را قطع کرد. او گفت به نظر ما و امام، انجمن حجتیه به مراتب از حزب توده خطرناک‌تر و منحرف‌تر است. وقتی صحبت از حزب توده است مردم می‌دانند که با یک جریان کمونیستی طرف هستند. ولی انجمن حجتیه پشت نقاب اسلام خودش را پنهان کرده و به نام دین از پشت به ما خنجر می‌زند. او می‌گفت همین امر هم باعث شده که مقابله با آنها بمراتب دشوارتر از مقابله با دیگر جریان‌های سیاسی باشد. به قول او، آنها - یعنی انجمن حجتیه - قرآن را برسر نیزه کرده بودند و به مانند خوارج برعلیه علی می‌جنگیدند و مشت‌های مسلمانان پشت قرآن‌های برنیزه شده‌ی آنها برعلیه علی صف کشیده و همین هم کار امام و پیروان انقلاب را در مواجهه با آنها دشوار کرده بود.

وقتی او حرف می‌زد، بهرام سرش را پایین انداخته بود و مطمئن بودم که متوجه حرف‌های احمقانه خودش شده بود و فهمیده بود که خوش خدمتی‌اش این بار بد جوری او را کتف کرده بود.

همان فرمانده سپاه پیش از اینکه به اتاق‌مان برگردیم با نگاهی تحقیر آمیز به بهرام گفت "متاسفم که شما تصور می‌کنین که ما حجتیه‌ای هستیم یا کارهایی را که اونا می‌خوان، می‌کنیم."

او گفت "شما هنوز نه اسلامو می‌شناسید و نه امام رو نه انقلاب اسلامی رو. همین هم باعث شده که چنین تحلیل‌های بی پایه ای رو باور کنید." و با حالتی تحقیرآمیز به بهرام نگاه می‌انداخت و گفت "برای خوشامد ما از حجتیه تعریف نکن! ما بیشتر از اون که از حزب و کمونیست‌ها و منافقین بیزاریم، از حجتیه ای‌ها بیزاریم. نفاق آنها به نظر ما حتی از نفاق منافقین هم خطرناک‌تره."

وقتی به اتفاق برگشتیم، تقریباً همه بچه‌ها با حالتی تاسف آور به بهرام نگاه می‌کردند. او تا چند ماه پیش از آن مسئول همه ما بود و برای خوش اتورپته‌ای داشت. حالا با آن خودشیرینی ناشیانه، موجبات شرمندگی همه ما را فراهم کرده بود. چهره آن فرمانده سپاه که با تحقیر به او نگاه می‌کرد تا مدت‌ها در ذهن‌ام باقی ماند تا اینکه یکی دو سال بعد عکس او را در روزنامه دیدم. اسم واقعی او سید کاظم کاظمی بود. از فرماندهان سپاه و مسئول واحد اطلاعات که برای دیداری از خطوط مقدم به جبهه رفته بود و بر اثر اصابت ترکش خمپاره کشته شده بود.

## جریان شکنجه افسران شاه

بودن بهرام در آن اتفاق برای ما که خبری از تشکیلات مخفی و نظامی حزب نداشتیم، جالب بود. بهرام از همه چیز خبر داشت و از گفتن داستان‌ها و ماجراهایی که شاهدش بود اصلاً پرهیزی نداشت. یکی از غم‌انگیزترین داستان‌هایی را که او برایم گفت مربوط به همکاری‌های تشکیلات مخفی با نهادهای انقلابی و دادستانی بود. او می‌گفت ما در مراحل مختلفی با دادستانی در مقابله با ضدانقلاب همکاری می‌کردیم. منظور او تشکیلات مخفی بود که او و برادرش خسرو از مسئولین اصلی آن بودند. ماجرای را که در اولین ماه‌های پس از انقلاب اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد.

می‌گفت در آخرین روزهای پیش از پیروزی انقلاب و نخستین روزهای پس از انقلاب، ما - یعنی تشکیلات مخفی حزب - تعدادی از افسران عالی رتبه ارتش شاه را دستگیر کرده بودیم. مطمئن بودیم که آنها اطلاعات زیادی دارند. سازمان‌های مخفی و ضداطلاعاتی ارتش هنوز شناسایی و یا منحل نشده بودند و وجود آنها خطری جدی برای انقلاب محسوب می‌شد. احتمال عمل ارتش و کودتای نظامی وجود داشت. او می‌گفت با آیت الله قنوسی که در آن روزها دادستان انقلاب بوده تماس می‌گیرند و به او می‌گویند که این افراد را در اختیار دارند و احتمالاً این افسران ارشد ارتش، اطلاعات باارزشی در اختیار دارند که به طور داوطلبانه حاضر به گفتن آنها نیستند. در واقع آنگونه که او می‌گفت، پیشنهاد شکنجه داده بودند. گویا آیت الله قنوسی تمایلی به شکنجه نشان نداده بود و ظاهراً طوری وانمود کرده بود که آنها خودشان می‌توانند در این مورد اقدام نمایند.

بهرام می‌گفت ما در آن موقع خانه‌ای در اختیار داشتیم که قسمت حمام آن خانه را صداگیری کرده بودیم. در همان محل آنها را - یعنی افسران ارتش شاه را - حسابی فشار دادیم و تخلیه اطلاعاتی کردیم. در حقیقت او داشت می‌گفت که زمانی که هنوز دادستانی انقلاب اسلامی تمایلی به اعمال شکنجه نداشت، رفقای تشکیلات مخفی حزب اقدام به اعمال شکنجه برای به دست آوردن اطلاعات از افسران ارتش کرده بودند.

برایم باورنکردنی بود که رفقای حزبی من پیش از مقامات حکومت اسلامی دست به چنین عمل فجیعی زده بودند. باندپیچی پاهایم را که تا چندی پیش هنوز خونین و ورم کرده و کیود بودند تازه باز کرده بودم و هنوز غذا خوردن با فک شکسته از ضربات مشت بازجوها برایم مثل شکنجه بود. بهرام اما با خونسردی داشت از شکنجه کردن افسر یا افسرانی حرف می‌زد که به دست رفقای سازمان مخفی حزب در حمامی که صداگیری شده بود، انجام گرفته بود. زمانی که هنوز حتی دادستانی انقلاب اسلامی هم رغبتی به شکنجه دستگیر شدگان نشان نداده بود.

بهرام و خسرو هر دو زنده هستند. امیدوارم روزی بهرام یا برادرش، خسرو، که مسئول تشکیلات مخفی حزب بودند خودشان در این باره بیشتر توضیح دهند.

شنیدن داستانهایی از این دست به شدت نفس‌گیر بود، انگار که آلودگی هوای کثیف و پر از دود اتاق را صد چندان می‌کرد و حالت خفگی به آدم دست می‌داد. روزهای زندگی من با این همه گرچه با سختی اما می‌گذشت.

## باز جا بجا شدیم

نزدیکی‌های غروب بود که در باز شد. از همه ما خواستند که وسایل‌مان را جمع کرده و چشم بند زده و حاضر شویم. نمی‌دانستم باز کجا خواهیم رفت. آیا قرار بود دوباره به سلول‌های انفرادی برگردیم؟

همه حاضر شدیم. حاج عباس و علی آمدند. ما را به صف کردند و از راهروی وسط ردیف اتاق‌های باز جوها خارج شدیم. چند قدمی به طرف دست راست رفتیم، و بعد یکی دو تا پله بالا. در آهنی جدیدی باز شد. وارد یک راهروی جدید شدیم. از زیر چشم بند نگاه می‌کردم. کمی سرم را بالا گرفتم تا بیشتر ببینم. راهرو درازی به نظر می‌رسید که در دو طرف آن افراد زیادی روی پتو با چشم بند نشسته و برخی هم دراز کشیده بودند. پشت در اولین اتاق ایستادیم. در را باز کردند و داخل شدیم.

چشم بندها را برداشتیم. اتاق نسبتاً بزرگی بود. حداقل ۴ متر عرض اتاق بود و شش متر هم طول آن. این اتاق شامل دو قسمت بود. ورودی اتاق، فضای کوچکی بود که در ته آن دو مستراح قرار داشت. جلوی مستراح‌ها، دو تا دستشویی بود. این قسمت ورودی، توسط یک درب آهنی بزرگ از بخش اصلی اتاق جدا می‌شد. معمولاً این در باز بود و ما امکان این را داشتیم که هر زمانی که دل‌مان می‌خواست از دستشویی و توالت استفاده کنیم.

این در را روزی ۳ نوبت و گاهی بیشتر برای مدتی کوتاه می‌بستند، و آن وقتی بود که افرادی را که در راهرو نگه می‌داشتند برای دستشویی و مستراح رفتن به این قسمت می‌آوردند. در این فاصله زمانی که آنها برای استفاده از دستشویی و مستراح در آن بخش اتاق بودند، در وسط بسته می‌شد که ما ساکنین اتاق امکان تماس با آنها را نداشته باشیم.

حالا بعد از روزها و ماه‌ها تحمل سلول انفرادی بدون کمترین امکانات زندگی، وارد اتاق بزرگی شده بودیم که دو تا مستراح و دستشویی داشت. تقریباً هر وقت می‌خواستیم می‌توانستیم از توالت استفاده کنیم. این اتاق عمومی از نظر امکانات زندگی هیچ چیز خاصی نداشت. اما خوب، بزرگتر بود و از همه بهتر اینکه تعداد ما زیاد بود. می‌شد حرف زد، می‌شد راه رفت، می‌شد به مستراح و دستشویی رفت، و حتی می‌شد با خیال راحت‌تری ورزش کرد.

کف اتاق را یک موکت نمدی بزرگ پوشانده بود و ما هرکدام دو یا سه پتو داشتیم. پتوهای پشم دررفته سربازی، قهوه‌ای رنگ، زمخت و کثیف. اینجا اما امکان این را داشتیم که پتوهایمان را شسته و تروتمیز کنیم.

عبدل را برای اولین بار بود که می‌دیدم. او تازه دستگیر شده بود. چند هفته پیش از رضا شنیده بودم که او دستگیر شده است. رضا می‌گفت او را سر مرز افغانستان در حال فرار به آن کشور دستگیر کرده‌اند. حمید هم وقتی در اتاق‌های بازجویی بودیم به من گفت که عبدل را دیده است و با هم در حضور بازجوها صحبت کرده بودند. حمید به او گفته بود که همه ما دستگیر شده‌ایم.

کمتر از نیم ساعت به ورود ما به آن اتاق نگذشته بود که یک تازه وارد را به اتاق ما آوردند. به محض ورود او را شناختم. او برادر محمد بود، یکی از دوستان من که اکثریتی شده بود. مهدی، تازه وارد اتاق ما، برادر بزرگتر محمد بود. محمد را از وقتی که به دبیرستان ابن یمین می‌شناختم.

اولین هفته‌های کلاس چهارم دبیرستان بودم که به خاطر شلوغ‌بازی‌های کودکانه که کمی هم بار سیاسی داشت از دبیرستان نصیرزاده اخراج‌ام کردند. پس از اخراج به دبیرستان ابن‌یمین رفتم. ابن‌یمین یکی از بهترین دبیرستان‌های شهر مشهد بود که تقریباً بیش از ۵۰ درصد قبولی دانشگاهی داشت. تعداد زیادی از بچه‌های این دبیرستان به دانشکده‌های فنی و پزشکی در بهترین دانشگاه‌های ایران می‌رفتند. با محمد آنجا آشنا شدم. محمد با جعفر دوستی نزدیک داشت و من هم از طریق جعفر با او دوست شدم. من و جعفر و مهدی و محمدرضا که بعداً تقریباً بهترین دوستان همدیگر شدیم همگی آن سال در کلاس چهارم ریاضی بودیم. من و مهدی و محمدرضا در کلاس چهارم ریاضی الف بودیم، و جعفر و محمد در کلاس چهارم ریاضی ب. کلاس‌های درسی ما درست جنب یکدیگر بود. کلاس ما در قسمت پشت ساختمان اصلی دبیرستان قرار داشت که قبلاً آزمایشگاه فیزیک و شیمی مدرسه بود. هنوز اشکاف‌های کنار دیوار پر بود از لوله‌های آزمایش و مواد شیمیایی و وسایل آزمایشگاهی فیزیک و شیمی. درهای شیشه‌ای این اشکاف‌ها همیشه قفل بود. یک میز بزرگ با سطحی از کاشی سفید در جلوی اتاق بود. هر دو کلاس چهارم ریاضی الف و ب در این قسمت از مدرسه قرار داشت.

در دبیرستان ابن یمین دوستان خوبی پیدا کردم که بعضی از آنها تا همین امروز از بهترین دوستان‌ام باقی مانده‌اند. همه گونه دوست داشتم، سیاسی و غیرسیاسی، ورزشکار و غیر ورزشکار، مذهبی و غیرمذهبی. برخلاف بعضی از بچه‌ها که با عده خاصی دوستی و مراودت داشتند، من با همه جور آدم دوستی می‌کردم. محمد یکی از دوستان جدیدی بود که در ابن یمین با او آشنا شدم و یکی از دوستان سیاسی آن دوران که رفیق کوه و بیابان شدیم. او در آن سال‌ها مثل بسیاری دیگر از ما تحت تأثیر جریانات چپ و مارکسیستی بود و به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران گرایش داشت. پس از پایان دوره دبیرستان، او هم مثل جعفر در دانشکده فنی دانشگاه تبریز پذیرفته شد و همچنان با بچه‌های چپ طرفدار سازمان فدایی کار می‌کرد. پس از تعطیلات دانشگاه در جریان انقلاب فرهنگی به مشهد برگشت و پس از انشعاب‌های درون سازمان فدائیان خلق، با جریان اکثریت بود.

محمد از اعضای شعبه کارگری اکثریت در شهر مشهد بود. از آنجا که من مسئول شعبه کارگری حزب بودم و ما مناسبات بسیار نزدیکی با اکثریت در آن دوران داشتیم و من در جلسات آنها از طرف حزب شرکت می‌کردم، از فعالیت‌های تشکیلاتی او آگاه بودم.

در ابتدای فعالیت‌های مشترک ما مسولیت شعبه کارگری اکثریت را اسماعیل به عهده داشت و محمد، محسن، طاهره، امیر، هاید و حسین از اعضای شعبه بودند که بعداً محسن به مسولیت شعبه گمارده شد.

اواخر سال ۶۱ بود که در ضمن گفتگویی با محمد پس از شرکت در جلسه شعبه کارگری اکثریت شنیدم که برادرش مهدی دستگیر شده است. اولین بار از محمد شنیدم که مهدی از فعالین گروه سهند بوده است. مهدی چندسالی از ما بزرگتر بود. او سه سال پیشتر از ما از دبیرستان ابن یمین فارغ التحصیل شده و دانشجوی دانشکده فنی دانشگاه تهران بود. پیشتر شنیده بودم که با دانشجویان مبارز که گروهی از دانشجویان خط سه را در بر می‌گرفت، فعالیت می‌کرد.

سهند گروهی بود که گرایش خط سه داشت و این اواخر به سمت ائتلاف با گروه کومله می‌رفت. بعد از حزب دمکرات کردستان ایران، کومله بزرگترین سازمان سیاسی-نظامی در منطقه کردستان به شمار می‌رفت. کومله از سازمان‌های اصلی سیاسی مسلح در کردستان بود و سال‌ها با جمهوری اسلامی ایران در این منطقه می‌جنگید. سهند و کومله به دنبال تشکیل یک حزب کمونیست، یا به قول آن دوران «حزب تراز نوین طبقه کارگر» در سراسر ایران بودند.

از محمد شنیده بودم که مهدی را که به صورت مخفی زندگی می‌کرد، بلافاصله پس از ورود به خانه شان در مشهد دستگیر کرده بودند. جریان از این قرار بوده که خانه آنها تحت کنترل و مراقبت بوده و سپاه از ورود مهدی به خانه مطلع می‌شود. زنگ در را می‌زنند و مهدی خودش در را باز می‌کند. با دیدن پاسداران مسلح قصد فرار می‌کند که آنها به طرف او شلیک می‌کنند. گلوله‌ای به کف پای مهدی اصابت می‌کند و او را دستگیر می‌کنند و یکر است به بازداشتگاه سپاه می‌برند. محمد می‌گفت که چند هفته پس از بازداشت، مهدی در اولین ملاقات از خانواده‌اش خواسته بود که برایش قرآن و نهج البلاغه بیاورند و در ملاقات با مادرش مدعی شده بود که مسلمان شده، توبه کرده و از رفتار گذشته خود اظهار ندامت می‌کرده است. به اصطلاح آن زمان، «تواب» شده بود. چند هفته پیش از دستگیری خودم نیز در تماسی که با اصغر، مسئول سازمان اکثریت در خراسان، داشتم، درباره مهدی صحبت شد. او هم به نقل از محمد می‌گفت که مهدی تواب شده است و او را برای ادامه بازجویی‌هایش به تهران فرستاده‌اند.

حالا کمی از ورود ما به این اتاق نگذشته بود که در اتاق باز شد و مهدی با ساک بزرگی که همراهش داشت به اتاق ما آمد. به محض ورود او به اتاق با او سلام و علیک کردم. او مرا نمی‌شناخت یا به یاد نمی‌آورد. ما قبلاً چندبار همدیگر را در خانه دیده بودیم ولی ظاهراً او به خاطر نمی‌آورد. به او گفتم که از دوستان محمد و جعفر هستم. او با جعفر آشنایی کامل داشت. با محمد، برادر جعفر، هم‌کلاسی بود. محمد به‌کیش در همان سال‌هایی که مهدی در دانشکده فنی مشغول تحصیل بود به عضویت سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در آمده و مخفی شده بود و پس از انشعاب‌های درونی سازمان چریک‌های فدایی خلق به بخش اقلیت سازمان پیوست. او از کادرهای نظامی سازمان و مسئول کمیته شهر تهران در سال‌های شصت بود که در یک درگیری مسلحانه با پاسداران جان باخت و اسم‌اش در لیست شهدای سازمان چریک‌های فدایی خلق، در کنار خواهرش زهرا و شوهر خواهرش سیامک که آنها نیز در همان سال در درگیری مسلحانه کشته شده بودند، ثبت شد.

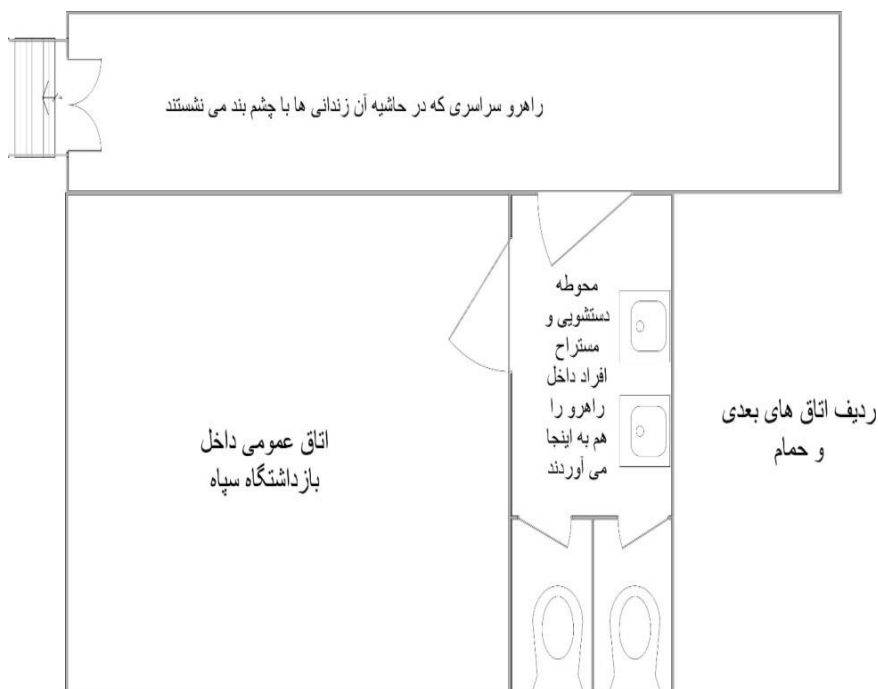
با آشنایی دادن از سابقه دوستی من با محمد و جعفر، و شاید بازگشت به خاطرات چندساله گذشته، وانمود کرد که مرا به خاطر آورده است. قبل از اینکه صحبت خاصی بکنیم، به او گفتم که قبل از دستگیری خودم از محمد در رابطه با دستگیری او مطلع شده بودم و شنیده بودم که تواب شده است.

اتاق بزرگ بود. به اندازه کافی جا داشت که درست و حسابی جایی برای خواب داشته باشیم و پاهایمان را دراز کنیم. هر کسی گوشه‌ای جایی برای خودش گرفت. در یک گوشه اتاق جایی برای اکبرآقا در نظر گرفتیم. او هنوز لنگان لنگان و به زور راه می‌رفت و تمام وقت را در گوشه‌ای افتاده بود. دم در اتاق جای دکتر ستاری بود. پهلوی او سعایت پتویش را انداخت. بعد منصور، و من بین منصور و اکبرآقا جا گرفتیم. عبدل در گوشه دیگر اتاق جا گرفت. حمید نزدیکی عبدل پتویش را گذاشت. بعضی از ما ساک‌هایمان را نزدیک پتویمان بغل سرمان گذاشتیم، و بعضی دیگر در گوشه‌ای از اتاق کنار شوفاز. گرچه هنوز هوا حسابی گرم بود، ولی داشتن شوفاز در اتاق نعمتی بود که در سرمای زمستان و یخبندان مشهد به دادمان می‌رسید.

## اتاق عمومی شماره یک

حالا باز پس از ماه‌ها جمع ما دوباره در این اتاق دور هم جمع شده بود. تنها غریبه‌ی اتاق ما مهدی بود.

وسایل‌مان را جمع و جور کردیم. همه ما اتاق جدید را انداز و رانداز می‌کردیم. خوشحال بودیم که حالا بعد از ماه‌ها همه در کنار هم، سالم و تندرست در یکجا جمع شده بودیم. دکتر ستاری کمی پیرتر شده بود. خوشبختانه حال و احوال‌اش خوب بود. در همان روزهای نخست دستگیری و زیر شکنجه یک حمله قلبی به او وارد شده بود ولی خوشبختانه به خیر گذشته بود.



طرح اتاق عمومی شماره ۱ در بازداشتگاه سپاه

سغایت مثل همیشه سرحال و سیر کیف بود. بودن در کنار او لذت بخش بود. سغایت که سال های طولانی در زمان شاه تجربه زندان داشت، با تجربه بود و زندگی جمعی در زندان را خوب بلد بود. مثل شیر زندانی می کشید. انگار برگشته بود به همان سال های دوران جوانی اش. هنوز هم البته جوان بود، ولی با سن و سال کم من که هنوز ۲۴ سال ام هم نبود، او که ۵۷ سال سن داشت، خوب پیر به نظر می رسید.

دکتر هم سن و سال زیادی نداشت، ولی از همه ما مسن تر بود. او هم پس از کودتای ۲۸ مرداد چندسالی در زندان بود. او در آن سال ها دانشجوی دانشکده پزشکی در دانشگاه مشهد بود و پس از آزادی از زندان به درس ادامه داده، پزشک شده بود و تخصص خود را در چشم پزشکی گرفته بود. او از بهترین چشم پزشک های شهر ما مشهد بود. دکتر بیشتر از ۶۰ سال اش بود. اکبر آقا هم همینطور. او هم احتمالاً ۶۰ سالی داشت. اگر او زمانی که در سال ۱۳۲۵ از ایران خارج شده و به شوروی رفته بود، ۲۰ ساله بوده باشد حالا حداقل ۵۷ سال داشت. ولی به نظرم او هم ۶۰ سالی داشت.

یادم هست یکی از روزهایی که با او پیش از دستگیری صحبت کرده بودم، گفته بود ۵۷ سالش است. حالا پس می بایست ۶۰ سال اش شده باشد. دکتر مسن ترین فرد اتاق ما بود و من جوان ترین فرد اتاق بودم. تازه ۲۴ سال ام شده بودم.



دکتر ستاری چند سال پس از آزادی از زندان

اولین شام را دور هم می‌خوردیم. غذا که تمام شد، پیش از اینکه ظرف‌ها را جمع کنیم، سغایت همه ما را دور همان سفره جمع کرد تا مسئولی برای تقسیم کارها انتخاب کنیم. سغایت از آنجا که از همه ما در زندان کشیدن با تجربه‌تر بود، «شهردار» اتاق شد. شهردار به کسی می‌گفتیم که مسئول اداره کارهای اتاق بود، یعنی کارها را تقسیم می‌کرد و به هرکسی وظیفه‌ای در اتاق محول می‌کرد. یکی مسئول بساط صبحانه بود، یکی مسئول نهار و دیگری مسئول شام. یکی باید اتاق را تمیز می‌کرد و دونفر هم پس از هر نوبت غذا ظرف‌ها را می‌شستیم و دست شویی‌ها و توالت‌ها را تمیز می‌کردیم. اکبرآقا از کار معاف بود. به جز او همه ما هر کدام مسئولیتی گرفته و کاری را در آن اتاق انجام می‌دادیم. این اولین تجربه من از زندگی جمعی در زندان بود.

هنوز به اتاق جدید کاملاً عادت نکرده بودیم. نزدیکی‌ها صبح بود که صدای کلون در بلند شد. اسدالله بود که در وسط را بست. بچه‌های سالن را برای دستشویی یکی بعد از دیگری می‌آورد و می‌برد. آنها پیش از نماز صبح مثل وقتی که ما در سلول بودیم، نوبت دستشویی داشتند.

پس از پایان گرفتن دستشویی آنها، در وسط را باز کرد و رفت. یکی دو ساعت بعد صبحانه را آوردند. سهم هر کدام از ما از غذا کمی بیشتر از وقتی بود که در سلول بودیم. انگار به همان نسبتی که دوران بازجویی تمام می‌شد، وضعیت بهتر و بهتر می‌شد. جای را در یک کتری بزرگ برای همه اتاق می‌آوردند. گاه اتفاق می‌افتاد که بیشتر از یک لیوان چای نصیب‌مان می‌شد. تعداد قند هم معمولاً بیشتر از آن بود که در سلول انفرادی می‌دادند. اگر هم بعضی‌ها قند نمی‌خوردند و یا کمتر می‌خوردند، سهم بقیه بیشتر می‌شد. جمعی زندگی کردن سهمیه بیشتری را در هر زمینه‌ای نصیب ما می‌کرد. مسن ترها مثل دکتر و اکبرآقا معمولاً کم‌غذاتر بودند و سهم غذای آنها به بقیه می‌رسید و کاسه غذای ما پرتر از گذشته بود.

سیگار هم به همین ترتیب بود. به ما در اتاق جمعی کبریت می‌دادند و بچه‌ها هم سیگارهایشان را معمولاً با هم شریک می‌شدند. اگر کسی ملاقاتی نداشت و یا پول برایش نمی‌آمد که سیگار خریداری کند، از سهم بقیه می‌کشید. در حالیکه در سلول انفرادی از این خبرها نبود. ولی بهتر از هر چیز دیگری هواخوری بود.

نزدیک ساعت ۱۰ صبح بود که اسدالله در را باز کرد و گفت "همه حاضر شین برای هواخوری." اولین بار بود که اصطلاح «هواخوری» را می‌شنیدم. اتاق‌های عمومی گویا هرکدام روزانه نیم ساعت وقت هواخوری داشتند. ما همگی به صف شده، چشم بند زدیم و پشت سر هم از اتاق بیرون آمدیم و به طرف درب اصلی راهرو رفتیم.

از پله‌ها که دو سه تایی بیشتر نبود پایین رفتیم. دست هر کس روی شانه نفر جلویی بود. چند قدمی به سمت راست حرکت کردیم. پتوی سربازی کلفتی بالا زده شد و درب حلبی کوچکی باز شد و وارد محوطه هواخوری شدیم. اینجا همان میدان مینی گلف باشگاه پهلوی سابق یا دبیرستان علم بود که قبلاً هم یک بار همه ما را برای چند دقیقه‌ای به آنجا آورده بودند. یکی دو ماهی از آن زمان می‌گذشت. این بار برخلاف دفعه پیش که هیچ یک حق حرف زدن با همدیگر را نداشتیم، می‌توانستیم با یکدیگر قدم زده و صحبت کنیم.

معمولاً همان اسداللهی که ما را می‌آورد، در گوشه‌ی محوطه هواخوری می‌نشست و ما را زیر نظر می‌گرفت. گاه یکی دو نفر از بازجوها هم سر و کله شان پیدا می‌شد و سری می‌زدند و می‌رفتند.

هواخوری جایی بود که به راحتی با هم صحبت می‌کردیم و از دوران بازجویی‌ها گپ می‌زدیم. در اتاق نمی‌شد راحت صحبت کرد. اتاق آنقدر کوچک بود که صدای هر دو نفری را که با هم حرف می‌زدند، همه می‌شنیدند و اگر آهسته پچ‌پچ می‌کردی شک برانگیز بود و معمولاً تواب اتاق یا تواب‌ها به سرعت به سمتات می‌آمدند و با وفاحت تمام و بی‌رودروسی کنارت می‌ایستادند و گوش می‌گرفتند. محوطه هواخوری خیلی بزرگ‌تر از یک اتاق بود. هر ضلع آن حداقل بین ۲۰ تا ۲۵ متر بود. بنابراین گوش گرفتن به صحبت دیگران کار ساده‌ای نبود و در عین حال کار یک دو تا تواب هم نبود. یک تواب حداکثر در هر زمانی می‌توانست دو نفر را که با هم قدم می‌زدند تعقیب کرده و به حرف‌های آنها گوش دهد.

با اینکه از حمید و رضا شنیده بودم که عبدل را در هنگام خروج از کشور دستگیر کرده بودند ولی کنجکاو بودم که او چگونه دستگیر شده است. در عین حال چون او در تهران با برادرم و شوهر خواهرم آشنا شده بود، مایل بودم که از او در مورد آخرین روزهای پیش از دستگیری اش و اطلاعاتی که او از آنها داشت بشنوم.

چند دقیقه پس از ورود به هواخوری به سراغ عبدل رفتیم. او با منصور قدم می‌زد. منصور و عبدل همیشه روابط دوستانه‌ای داشتند. هر دوی آنها در شعبه شهرستان‌ها با هم کار می‌کردند. عبدل مسئول شعبه بود و منصور هم عضو شعبه، ضمن اینکه زهره و خدیجه هم با هم روابط خوبی داشتند. عبدل مدتی بود که قصد ازدواج داشت و با زهره گپ می‌زد. او و زهره چندین بار پیش از آنکه عبدل به تهران برود، در خانه منصور همدیگر را ملاقات کرده و تصمیم به ازدواج گرفته بودند.

هرسه تایی ما با هم قدم می‌زدیم. از او در ارتباط با چگونگی دستگیری اش پرسیدم. بیشتر از همان داستانی که قبلاً از حمید و رضا شنیده بودم، چیزی برای گفتن نداشت. خودش هم نمی‌دانست که چگونه لو رفته و به دام افتاده بود.

از برادر و خواهر و شوهر خواهرم هم اظهار بی‌اطلاعی کرد. شاید هم چون اولین باری بود که پس از ماه‌ها همدیگر را می‌دیدیم هنوز به من و منصور اطمینان کامل نداشت. معمولاً بچه‌ها پس از دستگیری به یکدیگر کاملاً بی‌اعتماد می‌شدند و حتی آنچه را که در بازجویی‌ها به بازجوها می‌گفتند به یکدیگر بروز نمی‌دادند.

## بی‌اعتمادی به یکدیگر

بیشتر بچه‌ها از آن چه در بازجویی‌ها بین آنها و بازجو می‌گشت و بیان آن برای همبندان شان خودداری می‌کردند و این موضوع موجب بی‌اعتمادی شدید بین ما بود. من از همان اول احساس کردم که این نوع برخورد جز بی‌اعتمادی و بدترکردن فضای بازداشتگاه، هیچ سودی برای ما ندارد. تصمیم گرفته بودم که هر چه را در بازجویی‌ها می‌گویم، به هم اتاقی‌هایم هم بگویم و اگر قرار بود چیزی مخفی بماند، باید در بازجویی و در مقابل بازجوها مخفی می‌ماند. تمام جزئیات بازجویی‌هایم را با همان دقتی که در برگره‌های بازجویی نوشته و با به بازجوها گفته بودم، برای دیگران تعریف می‌کردم. حتی بحث‌های سیاسی خودم را با آنها با همان دقت و به تفصیل چنان که پیش رفته بود، برای همه تعریف می‌کردم.

به نظرم این نوع رفتار چند حسن داشت. اولاً یک برداشت واقعی از شخصیت خودم را به دیگران می‌دادم و عملاً بی‌اعتمادی و حس بدبینی بین ما ایجاد نمی‌شد. دوماً، تجربه بازجویی‌هایم را به بقیه منتقل می‌کردم. بعضی از ما در بازجویی‌ها بهتر برخورد می‌کردیم و بعضی ضعیف‌تر. بهتر دیدیم که ضعف و قدرت هر یک از ما و تجربه اینکه چگونه می‌شد با بازجوها روبرو شد به یکدیگر منتقل شود. مثلاً این تجربه که می‌شد با بازجوها بعضی مواقع بحث کرد، یا در بعضی موارد سمپاتی آنها را نسبت به سلامت شخصیت خودت جلب کنی. اینطور نبود که آنها از رفتار زندانی متأثر نشوند. آنها هم انسان بودند، مثل همه ما. بعضی از آنها در همان محله‌ای بزرگ شده بودند که من و امثال من بزرگ شده بودیم. بعضی از آنها در همان مدرسه و دبیرستان و دانشگاهی درس خوانده بودند که ما درس خوانده بودیم. بیشتر آنها هنوز بازجوهای حرفه‌ای نبودند که سال‌ها تجربه کار بازجویی داشته باشند و یا با یک شخصیت پلید و غیر انسانی به کار بازجویی رو آورده باشند.

حتی شروترترین آنها مثل هاشم، بچه محصلی بود که باور داشت که در دفاع از یک نظام انقلابی به جنگ با مخالفین نظام آمده است. در ابتدا برای او تفاوت چندانی بین من و سربازان عراقی در جبهه‌ها و یا مامورین کاگ ب و جاسوسان بیگانه نبود. او هیچ شناختی از شخصیت، انگیزه و هدف افرادی مثل من نداشت. در نگاه او ما جاسوس بیگانه بودیم. تقصیر از او نبود. هاشم هنوز بسیار جوان و بچه سال بود. تبلیغات مسئولین نظام در همان سال‌های آغاز انقلاب آنچنان زهرآگین بود که هر دگراندیشی را مزدور بیگانه معرفی می‌کرد. تازه این حرف‌ها را مردم ما نه فقط از زبان رهبران انقلاب که از زبان رهبران رژیم پیشین هم بسیار شنیده بودند. شاه و دستگاه تبلیغاتی او هم کمونیست‌ها و یا مارکسیست‌های اسلامی و یا مجاهدین خلق را مزدور شوروی و جاسوس آنها معرفی می‌کردند و بند ناف همه ما را به سفارت‌خانه‌های خارجی و دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی بیگانه گره می‌زدند. تصور من و تجربه من این بود که صحبت با بازجوها، به جای سکوت در مقابل اتهامات مسخره‌ای که آنها به ما می‌زدند، در رفتار و شکل‌گیری نظرات آنها بعداً بسیار موثر می‌افتاد. تجربه من در رابطه با توهم تماس من با سفارت افغانستان و روشن شدن آن قضیه و مخالفت من با هرگونه تماس با آنها، حداقل در نظر رضا، علی و حجت بسیار موثر واقع شده بود و از این جهت نه فقط در نگرش آنها نسبت به من، که در مورد همه رفقای حزبی ما در تشکیلات علنی موثر افتاد تا آنجا که چندبار در مقابل پورمحمدی، دادستان انقلاب که من را به جاسوسی متهم می‌کرد، علی به صراحت گفت که "حاج آقا، اینها از این مسائل اطلاعی نداشته‌اند و نقشی در جاسوسی ندارند."

سوم و از همه مهمتر در رابطه با بازجویی بازجویی‌ها و یا بحث و گفتگوی با بازجوها، این بود که آنها نمی‌توانستند از دوگانگی رفتار و شخصیت تو در بازجویی و در اتاق در کنار رفقایت سوءاستفاده کرده، و دستاویزی بسازند برای اینکه شخصیت‌ات را در هم بشکنند.

معمولاً رسم بازجوها این بود که از تک تک زندانی‌ها و بخصوص توابعات در اتاق‌ها می‌پرسیدند که مثلاً فلانی وقتی از بازجویی به اتاق برگشت در مورد بازجویی‌هایش چه گفت. اگر چیزی نگفته بودی، خب مشکلی نبود. اما اگر ادعا کرده بودی که فلان و فلان کردم و قهرمان بازی درمی‌آوردی و یا در

مورد بازجویی‌ات غلو می‌کردی، آنوقت صدایت می‌زدند و حالات را می‌گرفتند. بعضی وقت‌ها هم از آنجا که چشم بند داشتیم و نمی‌دیدیم در داخل اتاق چه کس دیگری هم حضور دارد، در مورد همان رفیق هم پرونده‌ای‌ات که از قضا در همان اتاق بازجویی نشسته بود از تو سوال می‌کردند و اگر بعدا که با آن رفیق ات هم‌اتاق و یا هم‌سلول می‌شدی و از آنچه در بازجویی در مورد او گفته بودی به او دروغ می‌گفتی، یا به گونه دیگری صحبت می‌کردی، آنوقت همه حیثیات پیش آن دوستان برباد می‌رفت و اعتماد بین شما دو نفر در هم می‌ریخت و باز جوها از این بی‌اعتمادی‌ها برای پیشبرد سیاست‌های خویش که دامن زدن به جو بی‌اعتمادی و در نهایت شکستن شخصیت زندانی‌ها بود استفاده می‌کردند.

دلیل دیگر من برای بازجویی بازجویی‌ها و تجربه بازجویی به دیگران این بود که بچه‌هایی که ضعیف برخورد می‌کردند و از بازجو و بازجویی وحشت داشتند، یاد بگیرند که چگونه می‌توان بازجویی پس داد، تا کجا می‌شد پیش رفت، چه چیزی را می‌شد گفت و کجا باید مقاومت کرد و کجا باید تا آخر ایستاد و چگونه می‌شد شخصیت انسانی خودت را حفظ کنی، حتی اگر مجبور می‌شدی زیر شکنجه همه اطلاعاتت را بدهی.

به هر حال بیشتر بچه‌ها پس از انقلاب با کمترین تجربه از فعالیت سیاسی جذب سازمان‌ها و احزاب سیاسی شده بودند و باز جوها هم از همین بی‌تجربگی و کم‌تجربگی آنها سوءاستفاده کرده و با فشارهای طاقت‌فرسا شخصیت آنها را در هم می‌کوبید. متأسفانه شیوه تواب شدن تاکتیکی مجاهدین هم که هیچ تفاوتی با تواب شدن غیرتاکتیکی نداشت، به در هم شکستن بچه‌ها و همکاری آنها با مسئولین در بازداشتگاه‌ها و بعدا در زندان‌ها افزوده بود و عملاً همه مرزها را در هم ریخته بود.

## نخستین تواب اتاق ما

زندگی در اتاق جدید و دور هم بودن تجربه خوبی بود. تازه وارد اتاق ما، مهدی، ظاهراً تواب مسئول اتاق ما بود. او چنان که خودش می‌گفت، به تازگی از کمیته سه هزار در تهران، که همان کمیته ضدخوابکاری زمان شاه بود و حالا مرکز واحد اطلاعات سپاه پاسداران شده بود، به مشهد آمده بود. او به گفته خودش پس از دستگیری مدتی در مشهد بود و بعد او را به تهران انتقال داده بودند و بعد از چند روز بازجویی به اصفهان انتقال داده شده بود. مهدی گویا پیش از دستگیری مدتی مسئول کمیته سهند در اصفهان بوده و برای تخلیه اطلاعاتی در رابطه با سهند به اصفهان رفته بود. خودش مدعی بود که تشکیلات اصفهان سهند را به کمک او متلاشی کرده و تعداد قابل توجهی از اعضای سهند را دستگیر کرده بودند. چاپخانه سهند در اصفهان را هم که او از مکان‌اش خبر داشته، در اختیار سپاه قرار داده بود. پس از اتمام بازجویی هایش در اصفهان به کمیته سه هزار در تهران منتقل شده بود.

مهدی نمازهای طولانی می‌خواند و دعاهای عجیب و غریبی همراه نماز می‌خواند. دقایق طولانی پیشانی‌اش را بر مهر محکم نگه می‌داشت تا رد مهر بر پیشانی‌اش باقی بماند. رد مهر بر پیشانی نشان درجه‌ای از ایمان بود که نه فقط در باطن و در پیش خدا جای خاصی داشت که در ظاهر هم بر پیشانی مومن جلای خاصی بخشیده و از راه دور اظهر من الشمس بود که مومن نمازهای طولانی می‌خواند. او از نماز شب هم غافل نمی‌شد و هفته‌ای چندبار نماز شب می‌خواند.

خودش مدعی بود که در همان ابتدای دستگیری که تیری هم به کف پایش خورده بود، در مسیری که او را می‌بردند، در همان اتومبیل سپاه، هاله‌ای از نور بر او تابیده و او را دچار هیجانات روحی کرده بود و او به گونه‌ای شهودی و از راه دل به شناخت حقیقت اسلام دست یافته بود. اطلاعات‌اش در مورد دین و شناخت احکام اسلامی برای او نقش ثانویه داشت و او ابتدا از طریق شهودی به اسلام و انقلاب ایمان و باور پیدا کرده بود.

مهدی خودش می‌گفت که حتی یک ضربه شلاق هم نخورده بود، چرا که نیازی به آن نبود و او از همان ابتدا با تحولی که در وجودش پدید آمده بود دیگر نیازی به مخفی کردن چیزی نداشته است. می‌گفت که همکاری او با بازجویان و مسئولین بازداشتگاه نه از وحشت شلاق، که از ایمان او به خدا و تسلیم او در مقابل حقیقت شریعت اسلام نشأت گرفته بود. او خود را برای زندگی گذشته‌اش سرزنش می‌کرد و گناهکار می‌دانست و اولین قدم در راه بازگشت را اقرار به گناه‌های گذشته می‌دانست. او در تهران در کمیته مشترک در اتاق‌های اعضای مخفی و نظامی حزب مدتی زندگی کرده بود. خودش می‌گفت در اتاقی که مسئولیت آن بر عهده قاسم عابدینی بوده، با او همکاری می‌کرده است. قاسم عابدینی از رهبران پیکار (سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر) و مسئول آن سازمان در کردستان بود که در سال ۶۰ دستگیر و سپس تواب شده بود و در شعبه‌های بازجویی در بازداشتگاه‌های تهران با بازجویان همکاری می‌کرد.

مهدی از اوضاع تهران برایمان صحبت می‌کرد. او اطلاعات زیادی از نظامیان و مسئولین بخش‌های مخفی سازمان حزب داشت. او از توابعین حزبی صحبت می‌کرد که بعضی از آنها صادقانه و بعضی به دروغ ادعای تواب بودن می‌کردند. او از عبدالله شهبازی می‌گفت که ابتدا یکی دوبار دست به خودکشی زده بود و بعدا تواب شده بود. عبدالله از مسئولین سازمان جوانان حزب بود و با عبدل از نزدیک آشنا بود. عبدل نیز مدت‌ها از مسئولین سازمان جوانان حزب بود و مدتی هم مسئول منطقه‌ای سازمان جوانان حزب در بخش شرقی کشور از جمله خراسان و گنبد و چند شهر و استان دیگر. برای عبدل تعجب آور بود که عبدالله شهبازی تواب شده باشد. عبدالله شهبازی نیز خودش چندین سال در زمان شاه زندانی کشیده و پس از انقلاب از کادرهای برجسته حزبی بود. مهدی از او به عنوان یک تواب واقعی نام می‌برد ولی مدعی بود بسیاری دیگر از اعضای سازمان مخفی بی‌جهت و به دروغ می‌گویند که حزب را قبول ندارند و توبه کرده‌اند.

مهدی با خودش کلی چیزهای تازه داشت. از خبرهایش از کمیته مشترک که بگذریم، چند چیز دیگر هم به همراه داشت که برای ما که خودمان ماه‌ها در سپاه زندانی بوده و بازجویی شده بودیم کاملا تازگی داشت. او یک دستگاه ضبط صوت با تعداد زیادی نوار داشت و نیز یک رادیو ترانزیستوری کوچک. ضبط صوت را به گفته خودش به او داده بودند که بجای نوشتن، صحبت کند. از آنجا که حجم اطلاعات او زیاد بود و خودش مدعی بود که مغز و زبان‌اش به شدت و سرعت بیشتری از دست‌اش برای نگارش کار می‌کند، اطلاعات خودش را در اتاق در نوارهایش ضبط می‌کرد. بازجوها بعدا به آن نوارها گوش می‌کردند و سپس از او می‌خواستند که به طور مشخص درباره مواردی که مورد توجه آنها بود، بنویسد. رادیو را برای گوش کردن به رادیویی که سهند و کومله از یکی از روستاهای منطقه کردستان پخش می‌کردند به او داده بودند. او با توجه به سابقه همکاری و رده تشکیلاتی‌اش در گروه سهند، با گوش کردن به برنامه‌های این رادیو گویا برای بازجویان هم تحلیل سیاسی می‌داد و هم از کدهای اطلاعاتی که از رادیو برای تماس یا پیغام داده می‌شد، رمزگشایی می‌کرد.

رادیوی مهدی برای ما جالب بود. چند روزی که گذشت و جو نسبتا اعتمادآمیزی بین ما اعضای حزب به وجود آمد، سغایت من و مهدی را برای شستن ظروف غذا مامور می‌کرد و من هم حسابی او را در قسمت دستشویی به صحبت می‌گرفتم تا بچه‌ها از رادیوی او برای شنیدن خبرها استفاده کنند. ما هیچ منبع خبری در اختیار نداشتیم. نه روزنامه‌ای در کار بود، نه رادیو و تلویزیونی، و نه هنوز ملاقات منظمی داشتیم. تازه در وقت ملاقات که حداکثر ۱۰ تا ۱۵ دقیقه بیشتر نبود، از صحبت سیاسی و اخبار خبری نبود. نه باقری اجازه می‌داد که حرفی زده شود و نه خانواده‌ها رغبتی به خبررسانی داشتند و نه خود ما جرات و جسارت لازم را داشتیم که در حضور باقری از آنها در مورد مسائل سیاسی بپرسیم. رادیوی مهدی خوشبختانه گاه‌گداری به کار ما می‌آمد.

مهدی با خودش چندین کتاب داشت. از قرآن و نهج البلاغه و صحیفه سجادیه گرفته تا کتاب‌های دکتر سروش، از جمله کتاب محبوب او که «نهاد ناآرام جهان» بود. دکتر سروش در این کتاب به توضیح

نظریه فلسفی صدرالمتهین ملاصدرا در رابطه با حرکت جوهری پرداخته است. مهدی سطر سطر این کتاب را حفظ کرده بود و چنان با حرارت و اشتیاق از آن می‌گفت که انگار گمگشته خود را پس از آن همه سال پیدا کرده بود. ولی او معتقد بود که دیانت ما لزوماً محصول یک پروسه عقلانی و تحقیقی نیست و باور شهودی به مراتب یقینی‌تر از باور عقلانی است. این ادعای او بیشتر توجهی در دفاع از تواب شدن خودش بود.

یکی دو بار بین ما جدل شد و من این ادا و اطوارهای او را به تمسخر گرفتیم و از او پرسیدیم که "چطور یک دفعه برگشتی؟!"

می‌گفت که "چون تو به دل حقیقت واجب الوجود (اصطلاح او برای خدا بود) رو باور نداری و شناخت رو با پروسه یقینی و عقلانی می‌خواهی پیدا می‌کنی، قادر نیستی و اصلاً نمی‌توانی تحول کیفی ای را که در وجود من اتفاق افتاده درک کنی. تا زمانی که خودت در معرض شناخت شهودی قرار نگیری، نمی‌توانی من را درک کنی!"

او شعر مولوی را در این مورد می‌خواند که "پای استدلالیان چوبین بود/ پای چوبین سخت بی تمکین بود"

به ادعای مهدی تازه مسلمان ما، راه رسیدن به حقیقت، راه دل و ترس بود که او رفته بود، و نه راه تحقیق و یقین عقلی که تضمینی برای مومن شدن به حقیقت دین نیست. البته او معتقد بود که پس از باور شهودی، نباید از شناخت عقلی و استدلالی غفلت کرد، چرا که شناخت شهودی برای همه ممکن نیست و تمایل متفکرین همیشه این است که از راه تحقیق و دلایل عقلی به باور یقینی دست پیدا کنند. و این همان تفاوت میان عارف و فیلسوف بود، و او خود را عارفی می‌دانست که به فلسفه هم نیم نگاهی داشت.

مهدی عجله داشت که به سرعت همان بساط تواب بازی را که زیر دست قاسم عابدینی تجربه کرده بود، در اتاق ما راه بیندازد. او در حقیقت تواب مسئول اتاق ما بود. تصور مهدی این بود که حمید هم تواب است و همان نقشی را که او در تهران برای قاسم عابدینی بازی کرده بود، قرار است برای او در این اتاق بازی کند. در واقع او تصور می‌کرد یا که انتظار داشت که حمید در اداره‌ی امور اتاق، پادوی او باشد.

رضا بازجوی مهدی هم بود. رضا گرچه سربازجو و مسئول شعبه بازجویی چپ در مشهد بود، اما خودش کادرهای اصلی و مسئولین سازمان‌های چپ را بازجویی می‌کرد و بیشتر کار بازجویی ما هم دست او بود.

یکی دو روز نگذشته بود که مهدی را صدا زدند. یکی دو ساعت بعد او با تعداد زیادی کتاب وارد اتاق شد. بیشتر کتاب‌ها در رابطه با شناخت و فلسفه اسلامی بود. از کتاب‌های آیت‌الله مطهری، مصباح یزدی، بهشتی و سروش گرفته تا تعدادی کتاب دیگر در رابطه با تاریخ اسلام، احکام و عبادات در اسلام و غیره. او وسط اتاق نشسته بود و کتاب‌ها را دور و بر خودش پهن کرده بود و در مورد هرکدام از آنها توضیحاتی می‌داد. معلوم بود بعضی از آنها را خوانده و مدعی بود که اگر پیش از آشنایی با مارکسیسم نگاهی به آنها انداخته بود، محال بود که جذب مارکسیسم شود. او از نظریه حرکت جوهری ملاصدرا چنان صحبت می‌کرد که انگار گوهری بود که تازه کشف شده است. غافل از اینکه ملاصدرا حداقل ۴۰۰ سال پیش آن حرف‌ها را زده بود و بسیاری از اندیشمندان ایرانی پس از او با آن نظریه آشنا بودند. به نظر مهدی، ملاصدرا با اینکه ۲۰۰ سال پیش از مارکس نظریه حرکت جوهری را مطرح کرده بود، ولی نظریه‌اش ۱۰۰ سال پیشرفته‌تر از نظریه مارکس بود.

تصور مهدی این بود که توده‌ای‌ها جماعتی واداده هستند و او به راحتی از پس اتاق ما برخواهد آمد. اولین مشکل او حمید بود. حمید تمایلی به بحث و درگیری با دیگران در اتاق نداشت. او گرچه خودش را مسلمان و نمازخوان معرفی کرده بود و ظاهراً از نظر بازجوها تواب بود، ولی هیچ تمایلی به

درگیری با دیگران در افاق نداشت. توابع بودن او در حد همان ادعای مسلمانی او در دوران عضویت‌اش در حزب و روی گرداندن از حزب پس از دیدن مصاحبه‌های رهبران حزب محدود می‌شد. حمید خودش را گناهکار نمی‌دانست. او معتقد بود که اشتباه کرده است ولی جنایتی مرتکب نشده و مسئولیت کارهای رهبری حزب برعهده خود آنهاست و او دخالتی در آن امور نداشته است.

دکتر ستاری انسانی با شرف و رک‌گو بود. یکی دوبار وقتی مهدی به او پبله کرد و او را که از اعضای قدیمی حزب بود متهم به جاسوسی و خیانت کرد، با پرخاش از او خواست که کاری به کار او نداشته باشد. دکتر اصلا او را آدم حساب نمی‌کرد و حتی کلمه‌ای با او حرف نمی‌زد. سغایت سرش بیشتر به کار خودش گرم بود. بعضی از همان کتاب‌ها را برداشته و مطالعه می‌کرد و اصلا بحث نمی‌کرد و به مهدی هم این اجازه را نمی‌داد که با او وارد بحث و گفتگو شود. عدیل بیشتر بحث می‌کرد و گاه تناقضات صحبت‌های مهدی را به او گوشزد می‌کرد. رسماً از مارکسیسم دفاع نمی‌کرد ولی ایرادات اساسی به حرف‌های مهدی در رابطه با نقد او از مارکسیسم می‌گرفت. منصور کلاً وارد این بحث‌ها نمی‌شد و گوشه‌گیری می‌کرد و به شدت از بحث پرهیز داشت. فریدون قنک‌ساز کار خودش را راحت کرده بود. نمازش را می‌خواند و با استفاده از همان منطق مهدی مدعی بود که برای مسلمان شدن نیازی به مطالعه نیست و هر کسی از راهی که بهترین آنها راه دل است، راه خود را پیدا خواهد کرد و کم و بیش به کتاب‌هایی که مهدی آورده بود، نگاهی می‌کرد. من اما چندین بار با او بطور جدی بحث کردم.

باید روشن کنم که هیچ کدام از ما در آن افاق ادعای غیرمسلمانی و دفاع از مارکسیسم و یا حزب توده نداشتیم. دکتر ستاری و عدیل هنوز نماز نمی‌خواندند. بقیه ما وانمود می‌کردیم که نماز می‌خوانیم. بعد از چندین ماه همه ما متوجه شده بودیم که ادعای غیرمسلمان بودن چیزی جز حکم اعدام برایمان به ارمغان نخواهد آورد. پس بحث ما مسلمانی و غیرمسلمانی نبود. نماز خواندن را هم مثل یک وظیفه اجباری مسخره شروع کرده بودیم که سیری برای دفاع در مقابل اتهام ارتداد و حکم اعدام باشد. یک در میان و گاه به طور نمایشی به نیت بازجوها و حاکم شرع نماز می‌خواندیم. به جز حمید که نمازش را مرتب و سروقت می‌خواند، بقیه ما سرسری و فقط وقتی توابع در افاق بود می‌خواندیم و معمولاً نماز صبح را چون در خواب بودیم، تحویل نمی‌گرفتیم.

بحث مهدی اما مسلمانی و غیرمسلمانی نبود. گرچه از آنجا شروع می‌کرد، ولی مایه اصلی بحث او این بود که ما خیانت کرده ایم و مرتکب جنایت شده ایم. و نتیجه می‌گرفت که از این بابت تفاوتی میان ما و دیگر گروه‌های سیاسی که دست به اسلحه برده بودند، نیست. او تازه مدعی بود که ما بیشتر از دیگران گناهکار هستیم. یکی به این دلیل که پشت پرده‌ای از نفاق، تحت عنوان حمایت از نظام و رهبری انقلاب مشغول توطئه براندازی بوده ایم و سازمان مخفی و نظامی‌داشته‌ایم، و دوم اینکه همه گروه‌های نسل جوان‌تر چپ در ایران از جمله سازمان آنها سهند متأثر از اندیشه حزب توده بوده‌اند. یعنی در حقیقت حزب توده موجب انتشار مارکسیسم و ایدئولوژی الحادی در ایران بوده، و از این رو موجب گمراهی همه نسل‌های بعدی شده است، از جمله نسل جوان که او خود را در آن می‌دید. پس ما از نظر او منشاء فساد و تباهی فکر در جامعه ایران بودیم و تنها راه بخشش و عفو ما، در گام نخست پذیرش همه آن گناه‌هایی بود که او برایمان برمی‌شمرد.

بحث میان من و او چندین بار به عصبانیت کشیده شد. حرف من این بود که گذشته ما از همه نظر قابل دفاع است. اتهامات وارده به رهبری حزب، حتی اگر درست هم باشند، به ما و فعالیت‌های ما هیچ ربطی ندارد. بدنه تشکیلاتی حزب هیچ اطلاعی از مناسبات رهبری حزب با مقامات کاکب چنانکه در مصاحبه‌ها ادعا شده بود، نداشت. داشتن رابطه با احزاب برادر هم امری مخفی نبوده که امروز اتهامی در پرونده ما شمرده شود. رهبران جمهوری اسلامی ایران از همان ابتدا می‌دانسته‌اند که احزاب کمونیست در کنگره‌های جهانی با هم روابط و مناسبات سیاسی دارند و مضمون گفتگوها در جلسه‌های رسمی‌شان نیز به آگاهی عموم می‌رسیده است. پس ادعای جاسوسی اگر مطرح است، یک اتهام فردی است که به همان افرادی که مرتکب آن شده‌اند مربوط می‌شود. در رابطه با ادعای او که همه ما گروه‌های

سیاسی و اعضای آنها خیانت کرده‌ایم، پاسخ‌ام روشن بود که او را به شدت عصبانی می‌کرد. به او می‌گفتم "اگه تو خیانت کرده‌ای، پس تو خائن هستی و باید حکم دادگاه انقلاب رو به جان و دل بپذیری. ولی ما نه خیانت کردیم و نه دخالتی در کار رهبری حزب داشتیم. ما پیش از اعلام انحلال حزب دستگیر شدیم و عملاً دستگیری ما غیرقانونی شمرده می‌شود، شما مسئول جنایت‌ها و خیانت‌های خودت هستی و اعمال ما هم به تو ربطی ندارد."

جالب بود که در آن زمان، بازجوها یا حداقل بعضی از آنها به صراحت می‌گفتند که اتهامی از قبیل آنچه به رهبری وارد شده است، متوجه ما نیست و از این بابت پرونده ما چیزی نداشت. حالا مهدی کاسه داغ تر از آش شده بود و نقش دادستان را بازی می‌کرد.

ما هنوز متوجه نبودیم که مسولین زندانها این بازی را از طریق توابع سال‌ها بود که در زندانهای جمهوری اسلامی شروع کرده بودند و همه تلاش‌شان این بود که همه زندانیان را وادار به اقرار به گناه کرده و عملاً با پذیرش گناه از طرف زندانی، شخصیت زندانی را در هم شکسته و احکام غیرانسانی دادگاه‌های انقلاب را توجیه کنند.

مهدی مرتب از اتاق به بیرون می‌رفت و با بازجوها صحبت می‌کرد. او گزارش اتاق را می‌داد و آنها به او خط می‌دادند. یک هفته‌ای او خیلی خودش را به آب و آتش زد، اما کارش نگرفت. نه حمید و نه هیچ کس دیگری حاضر نبود که با او همراهی کند و بحث و صحبت او هم فایده‌ای نداشت. دیگر خود او هم متوجه شود بود که کاری از پیش نخواهد برد. به مطالعه خودش مشغول بود، ناظر حرکات ما بود و گزارش اتاق را می‌داد و ساعت‌ها از وقت‌اش هم به نماز و دعا می‌گذشت.

تنها وقتی که رابطه ما با مهدی خوب بود، در هواخوری بود. در هواخوری بعضی روزها توپ پلاستیکی در گوشه‌ای از محوطه پیدا می‌شد. ظاهراً یا خود بازجوها و یا بعضی از اتاق‌ها توپ داشتند. وقتی توپ بود، ما فوتبال بازی می‌کردیم و مهدی هم پای ثابت فوتبال بود. در همان نیم ساعت هواخوری از شدت دویدن دنبال توپ سرتاپا خیس عرق می‌شدیم و بعد از بازگشت به اتاق در همان قسمت دستشویی با ریختن آب بر بدن‌مان دوش می‌گرفتیم.

بعد از یک هفته افراد جدیدی را به اتاق ما آوردند. آنها بعضی از رفقای کمیته شهر مشهد بودند. رحمان سیدی (سید کریم)، محمد روحبخش، و مسعود هواخواه. با آمدن آنها به اتاق کم‌کم تعداد افراد اتاق بیشتر شده و مثل گذشته جای خوابیدن و راه رفتن نبود. تعداد افراد اتاق ما به ۱۲ نفر رسیده بود. در حقیقت فضای زندگی برای هر نفر کمتر از فضای سلول انفرادی بود. ولی خوب، همه دور هم بودیم. اواخر پاییز بود. حالا بعد از ماه‌ها که از دستگیری‌مان می‌گذشت، ترکیب کامل کمیته ایالتی و کمیته شهر مشهد در یک جا در این اتاق جمع بود. تنها دو نفر از اعضای کمیته شهر مشهد حضور نداشتند. بهرام که پیش از دستگیری رهبران حزب مسئول کمیته ایالتی بود، و حمید دزفولیان که مسئول سازمان جوانان حزب در مشهد بود و عضو کمیته شهر مشهد. رفقای جدید کلی خیر از اتاق‌های دیگر داشتند. حالا فهمیده بودیم که در این سالن ۶ اتاق عمومی وجود داشت. تقریباً تمام این اتاق‌ها پر بود از اعضای حزب در مشهد.

هنوز تعدادی از اعضای حزب در راهرو و یا سلول‌های انفرادی بودند که ما اصلاً از آنها خبری نداشتیم. بعدها شنیدیم افرادی از اعضای قدیمی حزب ماه‌های طولانی با چشم بند در راهرو نشسته بودند. به نظر من نشستن تمام روز با چشم بند در گوشه‌ای از راهرو از هر شکنجه‌ای بدتر بود. در سلول انفرادی گرچه تنها بودی، ولی چشمان‌ات باز بود. گرچه هیچ جایی بیرون از سلول را نمی‌دید، ولی احساس تاریکی دائمی پشت چشم بند، قلب‌ات را به درد نمی‌آورد.

## آشنایی با محمد تیموری

روحیه همه ما خوب بود. ما در اتاق ورزش جمعی را شروع کردیم. به جز اکبرآقا، مهدی، حمید، فریدون و سغایت که هر کدام به دلیلی از ورزش جمعی استقبال نمی‌کردند، بقیه ما در یک حلقه دور هم جمع می‌شدیم و بعضی حرکات نرمشی را انجام می‌دادیم. مسعود میدان دار می‌شد و بقیه هم حرکات او را تقلید می‌کردند. مهدی به شدت مخالف ورزش جمعی ما در اتاق بود. او مدعی بود که اینگونه رفتارهای به ظاهر جمعی برای روحیه دادن به بچه‌هاست و افرادی که سرموضع هستند به این رفتارها مبادرت می‌ورزند. ما اصلاً توجهی به مزخرفات او نمی‌کردیم. او اما در دیدارهای خود با بازجوها که روزانه و یا یک روز در میان بود، گزارش کامل اتاق و رفتار تک‌تک ما را می‌داد.

یکی از همان روزها بود که وقتی از هواخوری برگشتیم، چهره نازهای در اتاق ما پیدا شده بود. جوان به نظر می‌رسید، جوان تر از من. با ورود ما به اتاق با عبدل سلام و علیک کرد. هیچ کدام از ما جز عبدل او را نمی‌شناخت. خودش را محمد معرفی کرد. او ظاهراً هم پرونده عبدل بود. عبدل پس از هفته‌ها و ماه‌ها در بدری به مشهد برگشته بود و به دنبال راه فرار می‌گشت. به سراغ رفقای اکثریتی رفته بود و از طریق عبدالله که مسئول سازمان اکثریت در شهر مرزی تایباد بود، با محمد آشنا شده بود. محمد مسئول جوانان اکثریت در شهر تایباد بود. محمد گویا رابطی را برای فرار عبدل به افغانستان پیدا کرده بود. گویا خود همان رابط جریان را به سپاه خبر داده بود و عبدل را سر مرز، زمانی که پشت موتور او در حال خروج از کشور بود دستگیر کرده بودند.

عبدل در همان شب اول از محمد به عنوان رابط با قاچاقچی به بازجوها اطلاع داده بود و محمد را دستگیر کرده بودند. محمد پس از دستگیری شکنجه شده بود و با عبدل روبرویش کرده بودند و عبدل هم از او خواسته بود که همه چیز را همانطور که بوده بنویسد. حالا محمد جوان در اتاق ما بود. اتهام‌اش همکاری در رابطه با فرار عبدل به افغانستان بود. او با همان سن و سال نسبتاً جوان گویا در تایباد داروخانه داشت. همان باعث شد که او را دکتر خطاب کردم. محمد بچه جوان و پرانرژی‌ای به نظر می‌رسید و شخصیت سالمی داشت. به عبدل خیلی بدبین بود و انتظار نداشته بود که بدون شکنجه او را لو داده باشد. از همان بدو آشنایی با او مهرش در دل‌ام افتاد و احساس دوستانه‌ای بین ما شکل گرفت. چند ساعت اول با احتیاط رفتار می‌کرد ولی خیلی زود به من اعتماد کرد و کل داستان فرار عبدل و چگونگی دستگیری خودش و بازجویی‌هایش را برایم شرح داد. به او دل‌داری دادم که نگران نباشد. هنوز با اکثریتی‌ها کاری نداشتند. هنوز همه مسئولین آنها در بیرون آزاد می‌چرخیدند. هیچ کدام از آنها دستگیر نشده بودند. سپاه و دادستانی هم هنوز تصمیم به دستگیری آنها نگرفته بودند و شاید هم مطمئن بودند که همه آنها در تورهای تعقیب و مراقبت هستند. محمد خودش می‌گفت که بازجویی که رضا بود پیش از اینکه او را به اتاق بیاورد از او خواسته بود که با ما خیلی قاطی نشود. برای همین هم کمی با ملاحظه با ما رفتار می‌کرد. ولی رفتارشان نشان می‌داد که خودش را به ما نزدیک می‌دید.

مهدی را یک روز عصر برای بازجویی بردند و او آن شب دیگر برنگشت. فردا صبح پس از هواخوری به اتاق آمد و بعد از اصرار من که دیشب کجا بودی، گفت که او را به خانه فرستاده بودند. از برادرش محمد پرسیدم. گفت که او خوب است و مشغول زندگی است و گفته که فعالیت نمی‌کند. مطمئن نبودم که او راست می‌گفت. شاید شب را در اتاق دیگری گذرانده بود. دو سه روز بعد باز نزدیکی‌های غروب بود که از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه برگشت و لباس پوشید و آماده رفتن شد. گفت شب را به خانه شان می‌رود. از او خواستم که فردا که بر می‌گردد در صورت امکان یک قیچی کوچک و یک آینه با خودش بیاورد. ما در اتاق وسایل اصلاح نداشتیم. او پذیرفت. فردا صبح دوباره پیدایش شد. با خودش برایمان یک آینه کوچک و یک قیچی کوچک هم آورده بود. قیچی و آینه او خیلی به درد ما می‌خورد. می‌توانستیم با آن سبیل‌هایمان را مرتب کنیم. رحمان شده بود سلمانی اتاق و سروموی ما را اصلاح می‌کرد. به ما یک ماشین اصلاح دستی شماره ۴ هم داده بودند که موهای سرمان را می‌توانستیم با آن ماشین کنیم ولی رحمان با همان ماشین می‌توانست سرمان را اصلاح کند.

نزدیکی‌های ظهر بود که در وسط اتاق ما را بستند که افراد داخل راهرو را به دستشویی ببرند. ما از درز درجه کوچکی که در بالای در آهنی بزرگی بود که اتاق ما را از قسمت دستشویی جدا می‌کرد، می‌توانستیم داخل آن قسمت را نگاه کنیم و گاه می‌دیدیم که چه کسانی را از راهرو به دستشویی و مستراح کنار اتاق ما می‌آوردند. در کمال تعجب دیدیم که محمد برادر مهدی وارد شد و چشم بندش را برداشت و به طرف دستشویی رفت. به مهدی گفتیم که "محمد اینجاست! پشت در دستشویی!"

او تعجب نکرد و گفت دیشب که به خانه رفته بوده، او را قانع کرده است که خودش را به سپاه معرفی کند. به او گفته بود که سپاه از همه تشکیلات اکثریت اطلاع کافی دارد و او بهتر است که خودش را معرفی کرده و با آنها همکاری کند. محمد هم پذیرفته بود و گویا آن روز صبح به اتفاق هم به سپاه آمده بودند.

عصر دوباره موقع دستشویی که شد از همان درز در همه افرادی را که وارد می‌شدند، نگاه کردم. محمد باز هم وارد اتاق شد و به طرف دستشویی رفت.

مهدی آن شب هم به خانه رفت. فردا که برگشت گفت محمد دیروز عصر با او به خانه رفته است و صبح هم با هم به سپاه برگشته بودند. او گفت محمد همه اطلاعات خودش را داده و دیگر مشکلی نخواهد داشت.

یکی دو روزی نگذشته بود که باز از همان درز درجه یکی دیگر از اعضای شعبه کارگری اکثریت را دیدیم که وارد اتاق شد و به دستشویی رفت. او امیر بود، از رفقای نزدیک محمد. حالا مطمئن شده بودم که محمد احتمالا امیر را راضی کرده بود که او هم خودش را معرفی کند. احتمالا سپاه به همین ترتیب بچه‌های اکثریت را یکی‌یکی شکار می‌کرد، اطلاعات آنها را می‌گرفت و بعضی از آنها را به همکاری وادار می‌کرد و سپس آزادشان می‌کرد.

در همین زمان بود که سپاه تعدادی از بچه‌های حزب را آزاد کرد. آنها موقتا تحت کفالت و با وثیقه تا دادگاه آزاد شدند. برادر عباس نیز پس از تحمل ۵ ماه بازداشت به طور موقت آزاد شد. ما در تمام این مدت حتی یک بار هم همدیگر را ندیدیم. از آزادی عباس خوشحال بودم. حداقل او حالا بیرون در کنار زن و بچه‌اش و مادر و خواهرم بود.

ما هم تقریبا همگی ملاقات داشتیم. مرتب نبود، ولی گاه گداری ملاقات می‌گرفتیم. بستگی به بازجو‌ها داشت. بعضی از آنها در دادن ملاقات از دیگران دست و دل بازرتر بودند. به کسانی که متاهل بودند بیشتر ملاقات می‌دادند. من خوشبختانه جزو متاهلین به شمار می‌رفتم. دروغ‌ام کار کرده بود و حالا رسماً متاهل بودم. سهیلا، خدیجه، زری خانم و همسر فریدون پای ثابت پشت در سپاه بودند. هر روز آنجا بودند و برای ما میوه و لباس می‌فرستادند. همسر نکتر کمتر می‌آمد ولی زری خانم آنقدر مهربان بود که جور بقیه را هم می‌کنشید. او هم ماشین داشت، هم رانندگی می‌کرد و هم آنقدر محبت داشت که اگر ما هیچ کدام ملاقاتی هم نداشتیم او برای همه ما میوه می‌گذاشت و احتمالا برای همه حداقل مواد غذایی را تهیه می‌کرد. وضع من البته از همه بهتر بود، سهیلا روزی نبود که لباسی یا میوه‌ای نفرستد. اصرار او پشت در سپاه و دادستانی هم که پاشنه آنجا را از جا کنده بود باعث شده بود هر چند هفته‌ای یک بار به ما ملاقات بدهند.

مهدی، حمید و محمد چند روزی بود که هر روز یکی دو ساعت از اتاق بیرون می‌رفتند و ما نمی‌دانستیم که چرا آن سه با هم می‌روند. آنها نه هم پرونده بودند، و نه دلیلی داشت که با هم از اتاق خارج شوند. معمولاً وقتی برمی‌گشتند، حمید ناراحت به نظر می‌رسید. محمد هم حالت عادی نداشت. مهدی اما خیلی عادی رفتار می‌کرد. انگار نه انگار که خبری بود.

یک روز دل به دریا زدم و سراغ محمد رفتم. در هواخوری قدم می‌زدیم. از او پرسیدم که شما سه نفر کجا می‌روید و قضیه از چه قرار است. او مکث کرد. راحت نبود. نمی‌خواست صحبت کند. باز من

اصرار کردم. به او گفتم "نمی‌دونم که قضیه شما چیه، ولی حواست جمع باشه. تو مشکلی نداری. عضو سازمان جوانان اکثریت هستی. رهبرها و مسئولین شما همه هنوز آزادند و هیچ کسی هم هنوز پایبند آنها نشده. مطمئن باش که تو را آزاد می‌کنند. در بدترین حالت یکی دو سال بیشتر محکومیت نمی‌گیری. مواظب باش اشتباه نکنی!"

مطمئن بودم که سپاه برای آنها برنامه‌ای در نظر دارد. عبدل بعد از مدتی که با هم در اتاق بودیم و اعتمادمان به هم جلب شده بود، به من گفت که همان شب دستگیری به او پیشنهاد کرده بودند که اگر مایل باشد، سپاه او را به آن سوی مرز می‌فرستد به شرط آنکه با آنها همکاری کند. هیچ شرط و شروطی هم نگذاشته بودند. به او گفته بودند که خودشان بعد از افغانستان به سراغ او خواهند رفت. ولی عبدل با تجربه‌تر از آن بود که به دام همکاری با آنها بیافتد. نپذیرفته بود و مدعی شده بود که حاضر به هیچ گونه فعالیت سیاسی نیست و علت فرارش هم وحشت از دستگیری و اعدام بوده است. آنها گفته بودند در صورتی که موافقت کند، پیش از آنکه حتی کسی متوجه دستگیری او شود آنها خودشان او را به آن سوی مرز رد خواهند کرد.

معلوم بود که سپاه نقشه فرستادن بعضی از کادرهای سازمان‌های سیاسی برای نفوذ در خارج از کشور را داشته و صد البته کادرهای رده بالا مثل عبدل برای آنها با ارزش‌تر از افراد ساده و رده پایین تشکیلات بودند. عبدل به هر حال پیشنهاد آنها را نپذیرفته بود.

فکر می‌کردم برای محمد و حمید و مهدی برنامه‌ای مشابه آن دارند. محمد پس از اینکه صحبت‌ام تمام شد گفت از او کاری را خواسته‌اند که نمی‌تواند به من بگوید. من هم اصرار نکردم. آن روز گذشت. محمد به نظر می‌رسید که از گفتن همان جمله هم پشیمان شده بود. می‌ترسید که نکند با کسی در میان بگذارم.

شب بعد در اتاق کنار هم نشسته بودیم. با او طبق معمول شوخی می‌کردم. اهل جوک و تفریح بود و خیلی هم بانمک و خوش مشرب. عبدل را «حاج عبدل» صدا می‌کرد و از همان جا این اسم روی عبدل ماند و بعد از آن ما هم گاه او را حاج عبدل صدا می‌کردیم. محمد از من خواهش کرد که در مورد صحبت او به کسی چیزی نگویم. به او قول دادم و گفتم که خیالش راحت باشد. ولی باز به او گفتم در بازی‌های خطرناک خودش را وارد نکند. حیف بود. او جوان بود و می‌ترسیدم که گول بخورد. به او گفتم که "نگران چندماه و چندسال حبس نباش! نگران وجدانت باش که اگر آزاده‌اش کنی، تا آخر عمر آزارت خواهد داد."

مطمئن نبودم حمید چکار خواهد کرد. او به هر حال خودش را معرفی کرده بود و طبق بخش نامه دادستانی قرار نبود او را در بازداشت نگه دارند. ولی انگار آنقدر هم که به نظر می‌رسید حرف آنها، یعنی دادستانی، حساب و کتابی نداشت. احتمال نمی‌دادم که حمید خودش را در دامی خطرناک بیندازد ولی جرات نمی‌کردم از او چیزی بپرسم. فقط یک بار که با هم صحبت می‌کردیم، به او گفتم "حمید، اگه همه چیز عادی پیش بره، احتمالاً تو رو بعد از دادگاه آزاد می‌کنند."

شنیده بودم که رضا و همسرش مهوش که از اعضای کمیته ایالتی حزب بودند و چندماه پیش تر از دستگیری‌ها از حزب جدا شده بودند، پس از اینکه خودشان را معرفی کرده بودند برای مدت کوتاهی بازداشت شده و پس از بازجویی آزاد شده بودند. حمید هم باید آزاد می‌شد. حمید اما کمی بدبین بود. فقط احساس خودم را به او منتقل کردم. معلوم بود که چیزی او را آزار می‌داد، ولی دم بر نمی‌آورد. حمید همیشه خوددار بود و کم حرف می‌زد. شخصیت جدی و توداری داشت. در عین حال که با هم رابطه نسبتاً خوبی برقرار کرده بودیم ولی هر دوی ما جانب احتیاط را رعایت می‌کردیم.

## باز جابجایی و بازگشت به سلول

فکر می‌کنم اواخر مهرماه بود، مهر ۱۳۶۲ که یک روز عصر محمد، حمید و مهدی را صدا زدند و از آنها خواستند که همه وسایلشان را برداشته و آماده شوند. چند دقیقه بعد آنها را از اتاق بردند. ما نمی‌دانستیم آنها را کجا می‌برند. تازه شام خورده بودیم که یکی پس از دیگری همه ما را صدا زدند و با همه وسایلمان از آن اتاق بردند.

اول دکتر ستاری را بردند. بعد عبدل و منصور رفتند. بعد مرا صدا زدند. مرا مستقیم به سلول انفرادی بردند. تعجب کردم. چه اتفاقی افتاده بود، چرا مرا به سلول آورده بودند. نه هیچ یک از بازجوها با من صحبت کرده بود و نه اتفاقی در اتاق ما افتاده بود. تصور می‌کردم بقیه هم در سلول‌های انفرادی بغل من هستند. نمی‌دانستم که چرا حمید و محمد و مهدی را با هم برده بودند. چند دقیقه‌ای نگشته بود که در سلول‌ام باز شد و سغایت با وسایل‌اش وارد سلول شد. خوشحال شدم. حداقل تنها نبودم. بودن با سغایت که همیشه شاد و سرحال بود، صدمرتبه از تنهایی بهتر بود. ولی چرا ما را از اتاق عمومی خارج کرده بودند. با سغایت مشغول حرف بودیم که در سلول دوباره باز شد، فریدون بود که با وسایل‌اش وارد شد. سلول حتی برای یک نفر هم کوچک بود. حالا ما سه نفر دوباره در این سلول بودیم. این دومین باری بود که در سلول‌های انفرادی سه نفری زندگی می‌کردیم. دفعه پیش، من و منصور و فریدون بودیم. ماه رمضان بود و همان خاطره‌ای که قبلا گفتم، برق رفته بود و فریدون همه کاسه سوپ شام را بدون اینکه متوجه شود به تنهایی قاشق قاشق تمام کرده بود و برای ما هیچی باقی نمانده بود. حالا باز با فریدون هم سلول شده بودم، البته این بار به همراه سغایت.

جا خیلی تنگ بود. از اتاق بزرگ به سلول برگشتن سخت بود. دفعه پیش هنوز زندگی در اتاق عمومی بزرگ و توالت و دستشویی‌دار را تجربه نکرده بودیم. آنچنان وسیله‌ای هم نداشتیم. حالا هر کدام از ما یک ساک پر از لباس داشتیم، حوله و خمیردندان و مسواک و چندین پیراهن و ژاکت و کاپشن. هوا کم کم سرد شده بود. معمولا هوای مشهد از شهریور به بعد سرد می‌شد. سلول سرد بود، به خصوص در شب. از شوفاز هم خبری نبود. سلول‌های جدیدی ساخته بودند که به بخش زنان معروف بود. آنها شوفاز داشت. اما مال ما که همان سلول‌های قدیمی بود که از اول هم در همانجا خانه کرده بودم، هیچ وسیله سرد کننده و گرم کننده نداشت. البته دیوارهای کلفت آن که از بلوکه‌های سیمانی بود، وسیله سرد کننده و گرم کننده آن بود. در زمستان انگار از آنها سرما و برودت بیرون می‌زد و شب و روز احساس می‌کردی داخل فریز رفته‌ای و در تابستان به خصوص از ظهر که می‌گذشت انگار که تبدیل به کوره و حمام سونا می‌شد.

سغایت درشت هیکل بود. شانه‌های پهن داشت. او به تنهایی وقتی طاق باز می‌خوابید، نصف عرض سلول را می‌گرفت. نصف دیگر آن می‌ماند برای من و فریدون که به زور روی یک شانه می‌خوابیدیم و تقریبا در آغوش هم فرو می‌رفتیم. سغایت خرخر عجیبی می‌کرد. آنقدر بلند که بعضی وقت‌ها خودش هم از خواب می‌پرید. صدای خرخر او و مدل کج و معوج خوابیدن فریدون باعث می‌شد که اصلا نتوانم بخوابم. گاه برای اینکه دست‌کم آنها راحت بخوابند، در گوشه سلول کز می‌کردم. گاهی هم در همان حالت چمباتمه زده خواب ام می‌برد که باز با صدای وحشتناک خرخر سغایت از خواب می‌پریدم.

## کوله بار سنگین را زمین گذاشتم

دو سه هفته‌ای وضع به همین منوال گذشت. کم خوابی حسابی اعصاب‌ام را متلاشی کرده بود. حالت خستگی دائمی داشتم. نه جای ورزش کردن بود و نه تکان خوردن. گاهی شب‌ها تا صبح بیدار بودم و به سهیلا و خانواده‌ام فکر می‌کردم. مدت‌ها بود که دیگر از فضای فعالیت تشکیلاتی خارج شده بودم و دل ام اصلا هوای حزب را نداشت. یاد حرف دکتر ستاری می‌افزادم. یک روز در هواخوری با هم قدم

می‌زدیم. از او پرسیدم "دکتر، شما چه احساسی داری؟ یعنی همه چی به همین سادگی تموم شد! چطور می‌شه بدون حزب و فعالیت حزبی زندگی کرد؟" می‌خواستم بدانم که او چشم آینده را چگونه می‌بیند. پرسیدم که "اگه شما اعدام نشی، یک بار دیگه آزاد بشی و امکان فعالیت سیاسی داشته باشی، چکار می‌کنی؟"

دکتر انسان شریف، درستکار و رک گویی بود و اصلا با خودش رودر بایستی و تعارف نداشت. طبیعتا با دیگران هم همینطور بود. در جواب گفت "ببین، تو جوونی. تازه پا به دنیای سیاست گذاشته ای. کلمات هنوز داغه. تو رو که می‌بینم یاد دوران جوونی خودم و شروشور اون سال‌ها می‌افتم. نمی‌دونم تو در آینده قراره چکار کنی. شاید اشتباه منو تکرار کنی و باز اگر برات فرصتی پیش اومد، با همین حزب و تشکیلات فعالیت کنی. ولی از من بپرسی میگم که دوره من دیگه سر اومد و تموم شد. سال‌ها بود که انگار باری رو روی شونه‌هام می‌کشیدم. حزب و فعالیت حزبی مثل یک کوله‌بار سی سال روی شونه‌هام نشسته بود و سنگینی می‌کرد. با همه سنگینی اش اما دلم نمیومد که اونو پایین بذارم. انگار دینی به گردن‌ام بود و باید اونو پس می‌دادم." دکتر گفت: "برای من دیگه تموم شد. من اون کوله بار سنگینو که از جوونی به دوش گرفته بودم، حالا پایین گذاشتم."

آن روز وقتی دکتر این حرف‌ها را می‌گفت، بغض گلویش را گرفته بود و به زور جلوی گریه‌اش را می‌گرفت. من اما بغض‌ام ترکید و همان طور که به او گوش می‌دادم، اشک از چشمان‌ام جاری شده بود و حق‌ها گریه‌ام بلند. برای من شرف و حیثیت انسان‌ها با حزب و تشکیلات حزبی و مرام آن گره خورده بود و نمی‌توانستم باور کنم که آن شرف و حیثیت، بدون حزب و تشکیلات هم باقی خواهد ماند.

دکتر آن روز در آن هواخوری چشم اندازه زندگی و ارزش‌هایم را در هم ریخت. او داشت به من حالی می‌کرد که شرف افراد و حیثیت آنها به احزاب، تشکیلات‌های سیاسی و مرام‌نامه‌های حزبی هیچ ربطی ندارد. دکتر خودش از آن دسته آدم‌هایی بود که با حزب و بدون حزب، انسانی شریف و مردم‌دوست بود. سغایت هم با حزب و بدون حزب انسان باشرف و پاک‌ی بود.

حالا در این سلول تنگ یادم افتاد که در تمام ملاقات‌هایی که با سهیلا و مادرم در این مدت داشتم حتی یک بار هم سهیلا از حزبی بودن من و وفاداری‌ام به حزب نپرسیده بود. احساس می‌کردم برای او حزبی بودن و نبودن من تفاوتی نداشت. مادرم آن شب نگران حزبی بودن من نبود. نگرانی او سلامت شخصیت من بود. او نمی‌خواست پسرش موجب سرافکنگی او شده و بدن شوهرش، یعنی پدرم، را در قبر بلرزاند. حالا کم کم می‌فهمیدم که ارزش‌های دیگری هست که با آنها زندگی کردن، خشنود کننده‌تر و رضایت‌بخش‌تر از تعلقات جزمی به یک تشکیلات سیاسی است. حزب و فعالیت حزبی در سلول انفرادی و اتاق دربسته آخرین چیزی بود که به فکرم راه می‌یافت.

## تغییر برخورد بازجوها

گاهی شب‌ها که در گوشه سلول کز کرده و خواب‌ام نمی‌برد، تا صبح فکر می‌کردم. پس از صبحانه که سغایت بیدار می‌شد و فریدون هم خودش را جمع و جور می‌کرد، در یک سمت سلول دراز می‌کشیدم و گاه تا ظهر می‌خوابیدم. نوبت دستشویی که می‌رسید، از صدای تلق و تلوک کلون آهنی در از خواب بیدار می‌شدم. سغایت هم به شوخی می‌گفت "ساعت خواب! تو که اصلا خواب نداری! فریدون هم که خوراک نداره!"

مدتی به همین منوال گذشت. سغایت و فریدون هر دو اهل شوخی بودند و در مجموع با اینکه جا تنگ بود و هر سه ما در عذاب بودیم، ولی خوش می‌گذشت. یکی از همین روزها بود که برای بازجویی پیش رضا رفتم. او از وضعیت زندگی ما در سلول پرسید. گفتم "می‌گذره. ولی چرا ما رو از اتاق عمومی به سلول انفرادی منتقل کردین؟" او گفت "رفتار شما توی اتاق باعث شد که تنبیه بشین."

ظاهرا گزارش‌های مهدی کار خودش را کرده بود. او می‌گفت که ما نباید در اتاق ورزش جمعی می‌کردیم. ورزش جمعی به نظر او به نوعی روحیه دادن به دیگران بود. او معتراض بود که چرا در بحث با مهدی مدعی شده بودم که ما خیانت نکرده‌ایم و گناهکار نیستیم. تعجب می‌کردم. به او گفتم "آیا در پرونده من اتهام جاسوسی و خیانت وجود داره؟ تو که خودت از جزئیات فعالیت ما در شبکه علنی اطلاع داری. کجا ما جاسوسی کردیم؟ چرا ما رو وادار می‌کنین که دروغ بگیم؟ مگر در اسلام دروغ گفتن گناه نیست، پس چرا از من توقع داری که دروغ بگم؟ اگر موردی توی پرونده‌ی ما هست، مشخص صحبت کن." در جواب گفت "شما جاسوسی نکرده‌این، ولی حزب و رهبری‌اش جاسوسی کرده‌اند. شما هم در این پرونده دخالت داشتید. بدون شما حزب این امکاناتو برای جمع آوری خبر نداشت. به هر حال شما هم بی گناه نیستین. چرا کارمندای کنسولگری افغانستان سراغ شما آمدند؟ چرا سراغ کس دیگری نرفتند؟ پس حتما شما آمادگی کار با آنها رو داشتین. چرا شما در اداره مخابرات، غیرقانونی از تلفن‌های کنترل شده گزارش تهیه می‌کردین؟ اگر فعالیت غیرقانونی نمی‌کردین، پس این کارها چیه؟ چرا اعضای حزب توی جهاد و بسیج و هیات‌های هفت نفره نفوذ کرده بودن و اطلاعات جمع می‌کردن؟ چرا بچه‌های حزب به جبهه می‌رفتن؟ مگه شما نمی‌دونستین که این کارها غیرقانونی یه؟"

معلوم بود شرایط عوض شده بود. رضا مثل چند هفته پیش حرف نمی‌زد. او قبلا هیچ کدام از این موارد را به عنوان موارد کیفرخواست برایم مطرح نکرده بود. از او پرسیدم "شنیده‌ام که تعدادی از بچه‌های حزب به قید کفالت تا دادگاه آزاد شده‌اند، وضعیت ما کی روشن میشه؟" او گفت "هنوز خیلی از پرونده‌ها تکمیل نشده. ما پرونده‌های تکمیلی رو به دادسرا می‌فرستیم و آنها تصمیم می‌گیرند که چه کسی را به زندون بالا (منظورش زندان وکیل آباد بود) بفرستند و چه کسی رو موقتا تا دادگاه آزاد کنند."

ولی با اطمینان می‌گفت که ما آزاد خواهیم شد و هنوز ماه‌ها در بازداشتگاه خواهیم ماند. او گفت ما آخرین افرادی هستیم که به دادسرا اعزام خواهیم شد. او می‌گفت که در مورد محاکمات شما هنوز هیچ دستورعملی به دادسرای انقلاب داده نشده است. ولی محاکمات شبکه مخفی و نظامی‌ها به زودی شروع خواهد شد و احتمالا آنها احکام سنگینی خواهند گرفت. به نظر او نظامی‌ها و نفوذی‌ها اعدام می‌شدند ولی کادرها و اعضای حزب به احتمال زیاد به زندان محکوم می‌شدند. ولی در مورد مسئولین و رهبری حزب هنوز تصمیمی گرفته نشده بود و او هم حدسی نمی‌زد.

در این مدت که به سلول انفرادی آمده بودیم اصلا ملاقات نداشتیم. از او در مورد ملاقات سوال کردم که چرا زمانی که بعضی‌ها آزاد شده‌اند، ملاقات ما را قطع کرده اید. پاسخ‌اش این بود که تئبیهی است و به خاطر رفتار شما در اتاق عمومی بوده است.

به سلول بازگشتم. به سغایت و فریدون گفتم که "احتمالا حالاها اینجا موندگاریم."

## با بچه‌های گروه‌های دیگر

نمی‌دانم چند روز دیگر گذشته بود که باز یک روز عصر در سلول باز شد و هر سه ما را چشم بند زده با وسایل‌مان به راهروی اتاق‌های عمومی بردند. من و فریدون به همان اتاق پیشین که اتاق شماره ۱ بود، وارد شدیم و سغایت را به اتاق دیگری بردند. پیش از من منصور هم به همان اتاق آمده بود. افراد دیگری در اتاق بودند که نمی‌شناختم. پس از رویوسی با منصور و سلام و علیک با بقیه آشنا شدم. یکی دو تا از بچه‌های مجاهدین بودند، یکی دو نفر پیکاری، و فرد دیگری که از همه ما مسن تر به نظر می‌رسید. به نظرم سن‌اش بیشتر از چهل سال بود. ریش نسبتا بلندی داشت. سفیدپوست و خوش قیافه بود. خودش را حسین اهرابی معرفی کرد و گفت که از اعضای حزب رنجبران است. خیلی مودب و موقر رفتار می‌کرد. با هم سلام و علیک گرمی کردیم. حزب رنجبران و حزب توده مثل جن و بسم الله بودند. پیش خودم گفتم "خدا به خیر کند، این بابا مهدی دوم است."

به نظرم رسید که آنها عمداً ما را پیش هم در یک اتاق گذاشته بودند. حتماً مطمئن بودند که ما با توجه به سابقه اختلافات سیاسی با هم به شدت درگیر خواهیم شد و احتمالاً آنها از این جریان استفاده کرده و زندگی را بر ما سخت خواهند کرد.

حسین شکنجه شده بود. پاهایش هنوز سیاه و کبود بود. در گوشه اتاق، درست همان جایی که قبلاً اکبر آقا جا گرفته بود، پتوییش را انداخته و نشسته بود. بعد از چند دقیقه خوش و بش کردن با بقیه، در کنار او جایی برای خودم درست کردم و پتویم را همانجا انداختم. معمولاً یک پتو را لوله می‌کردیم و در گوشه دیوار می‌گذاشتیم و پتوی دیگر را چند لا کرده و در حد و اندازه‌ای که رویش بنشینیم، در همان جا پهن می‌کردیم. با حسین سر صحبت را باز کردم. حسین را هم، آنطور که خودش می‌گفت، همان روز از سلول انفرادی به این اتاق آورده بودند. شاید نیم ساعتی نشده بود که احساس کردم حسین و من انگار دوست دیرینه هستیم. گفت که سال‌های طولانی در خارج از کشور بوده است. او در آلمان در رشته فیزیک هسته‌ای درس خوانده و فوق لیسانس گرفته بود.

انگار نه انگار که من توده‌ای بودم و او رنجبری، سریعاً با هم اخت شدیم. هنوز متوجه نبودم که توابع اتاق کیست. منصور هم شاید یک ساعتی پیش از من به اتاق آمده بود و هنوز از وضعیت اتاق خبری نداشت. دو تا جوان پیکاری که ظاهرها هم پرونده همدیگر بودند در آن اتاق بودند. یکی از آنها هنوز ریش و سبیل حسابی هم نداشت. جوانی لاغر اندام، سیاه چرده و خوش قیافه بود. دیگری کمی از او مسن تر بود، حداکثر ۲۲ یا ۲۳ سال داشت. او هم قد متوسطی داشت و چهره سوخته و سیاه چرده. خودشان می‌گفتند که تازگی‌ها هیچ فعالیتی نداشته‌اند و فعالیت آنها به یکی دو سال پیش برمی‌گردد و پس از دستگیری یکی از رفقاییشان دستگیر شده‌اند. بچه‌های خوبی بودند.

کم کم متوجه شدم که اکثر افراد را همین امروز به این اتاق آورده‌اند. همه ما دست چین شده بودیم. تا شب چند نفر دیگر هم به جمع ما اضافه شدند. مسعود هواخواه و محمد روحبخش هم آمدند. سغایت را هم بعد از چند روز به همین اتاق آوردند. چندروزی ما همین چند نفر بودیم. به نظر نمی‌رسید که توابعی در اتاق باشد. هیچ کسی کاری به کار دیگری نداشت. معمولاً توابعها یا پیله می‌کردند که باید اظهار خیانت و گناهکاری کنی، و با تو را به زور به بحث سیاسی می‌کشاندند و یا بر علیه جریان سیاسی مورد علاقه‌ات شروع به فحش پراکنی می‌کردند و منتظر واکنش تو می‌شدند.

اینجا هیچ خبری نبود. آرام زندگی می‌کردیم. از همه جالب تر این بود که یک تلویزیون کوچک پرتابل هم در اتاق بود و اجازه داشتیم تلویزیون تماشا کنیم. تلویزیون مشهد آن زمان‌ها ۲ کانال داشت، کانال ۱ و ۲. کانال ۲ از ظهر تا غروب برنامه کودک داشت و کارتون پخش می‌کرد. تلویزیون ما تمام مدت روشن بود و کارتون نگاه می‌کردیم. «هاج زنبور عسل» یک کارتون ژاپنی بود که مورد علاقه همه ما بود.

هوا کم کم سرد شده بود. بارش برف هم شروع شده بود. وقتی برف می‌آمد، هواخوری تعطیل بود. اما روزهایی که هوا بهتر بود، گاه یک ربع ساعت تا نیم ساعت هواخوری داشتیم.

## شوخی با تازه‌واردها

کم کم افراد دیگری به این اتاق اضافه می‌شدند. یکی از سرگرمی‌های ما این بود که وقتی تازه واردی به اتاق می‌آمد، کمی با او شوخی می‌کردیم. البته همیشه این امکان وجود نداشت. گاه همچنان که در اتاق باز بود، اسدالله یا باجزو در اولی، یعنی در ورودی از راهرو به محوطه دستنویسی‌های کنار اتاق، را باز می‌کرد و تازه وارد را به داخل اتاق می‌فرستاد. از آنجا که زندانی تمام مدت در راهروها و هنگام رفت و آمد چشم بند داشت، وقتی وارد اتاق می‌شد، باز هنوز چشم بند داشت. گاه پیش از اینکه چشم بند را بردارد یکی از ما به سرعت پشت در می‌رفت و در حالیکه بقیه افراد تماشا می‌کردند، تازه وارد

را با چشم بند غافلگیر می‌کرد. معمولاً من این کار را می‌کردم. شیوه کار این بود که ابتدا با صدای نسبتاً خشنی داد می‌زدم که "چشم بندتو ورندار!" دست او را می‌گرفتم و در گوشه‌ای از اتاق می‌نشاندم. در بیشتر مواقع زندانی تصویری نداشت که این یک شوخی و بازی است چرا که معمولاً بازجوها همین گونه رفتار می‌کردند. او را در گوشه‌ای می‌نشاندم. بقیه اتاق همه ساکت می‌شدند و فقط یک یا دو نفر سوال می‌کردند. "اسمت چیه؟"

اسمش را می‌گفت.

"کی دستگیر شدی؟"

تاریخ دستگیری‌اش را می‌گفت.

"اتهامت چیه؟"

"همکاری کرده‌ای یا نه؟"

این کار برای ما هم شوخی بود و هم کمی کنجکاوای اطلاعاتی که تازه وارد اتاق چگونه آدمی است. بعضی مواقع زندانی حرف‌هایی می‌زد که برای ما اهمیت امنیتی داشت به خصوص اگر در رابطه با سوال "همکاری کرده‌ای یا نه؟" مثلاً از توابع بودن خودش حرفی می‌زد. البته معمولاً اگر سوال و جواب به شکلی به سوی آشکار کردن مسائل اطلاعاتی پیش می‌رفت، اگر توابعی در اتاق بود - که معمولاً هم یکی یا دو تا داشتیم - بازی را به هم می‌زدند.

پس از چند سوال و جواب، یک باره همه اتاق می‌خندیدند و داد و فریاد راه می‌انداختند و تازه وارد گنج و مبهوت می‌شد و بعضی وقت‌ها تا دست اش می‌رفت تا چشم بندش را بردارد، باز داد می‌زدیم: "دست نزن!"

و او می‌ترسید. باز بچه‌ها می‌خندیدند و خلاصه که اینطوری به او خوش آمد می‌گفتم.

گاهی بعضی تازه واردهای اتاق از این شوخی بسیار عصبانی می‌شدند و گاهی هم این شوخی باعث می‌شد که دست بازجوها برای ما باز شود. مثلاً بازجو پیش از اینکه طرف را وارد اتاق کند، به او گفته بود در مورد پرونده‌ات با کسی حرف نزن. یا به او گفته بود از اتهامات و وابستگی گروهی ات صحبت نکن، و یا حتی گاه به بعضی می‌گفتند که به دروغ خود را به گروه دیگری نسبت دهد. این شوخی ما باعث می‌شد که دست آنها رو شود. به همین دلیل هم چندبار بابت این شوخی‌ها به سلول انفرادی رفتم و چند تا توگوشی هم نوش جان کردم.

یکی از افرادی که به شدت عصبانی شد و حالت پرخاش گرفت و بعداً به بازجوی گفت و باعث شد که مرا از اتاق بردند و چندین روز در سرمای سخت زمستان در سلول انفرادی با یک زیرپوش و زیرشلواری از سرما لرزیدم، حسام بود. جوانی کوتاه قد و تپل بود. به محض ورود به اتاق پیش از اینکه چشم بندش را بردارد، با تحکم به او گفتم که "ورندار!"

همان دم در خشک‌اش زد. دست او را گرفتم و به داخل اتاق آوردم. در مقابل شوقاژ پشت به بچه‌ها رو به دیوار نشاندم. خودش را معرفی کرد و اتهام‌اش را وابستگی به منافقین اعلام کرد. مدعی بود که همه اطلاعات‌اش را داده و توابع است. همه زدند زیر خنده. تا دست‌اش به طرف چشم‌بندش رفت، باز داد زدم که "چیکار می‌کنی؟! چشم بندتو ورندار!"

گنج شده بود. یکی دوبار همین ماجرا تکرار شد. همه می‌خندیدند و او نمی‌دانست که چه باید بکند. ظاهراً شک کرده بود که قضیه چیست ولی جرات نمی‌کرد چشم‌بندش را بردارد. او ظاهراً قرار نبود در اتاق وابستگی گروهی‌اش را بگوید. وقتی با خنده همه در اتاق بالاخره ماجرا تامل شد، به شدت عصبی بود و فحش می‌داد.

همان روز عصر که از بازجویی برگشت، پس از چند دقیقه مرا صدا زدند. در راهرو، بازجو همان دم در اتاق چند توگوشی محکم به من زد. بازجوی آن روز از بازجوهای ما نبود، از بازجوهای مجاهدین بود. خیلی ناراحت بود. شروع به فحاشی کرد "کثافت! حالا بچه‌ها رو بازجویی می‌کنی؟! می‌فرستمت انفرادی تا حالت جا بیاد. معلومه که هنوز آدم نشدی!"

یکسرها به سلول انفرادی برد. هوا بسیار سرد بود و من با خودم هیچ لباسی نداشتم. در سلول فقط دو پتو بود که به شکل یک کیسه خواب در هم لوله شده بود. سلول وحشتناک سرد بود. آن شب تا صبح داشتم یخ می‌زدم. تا صبح خواب ام نبرد و با نرمش کردن خودم را گرم نگه داشتم. دیوارهای سلول مثل دیواره‌های یخچال بود و از آنها برودت و سرمای بیرون می‌زد که تک تک سلول‌های بدن‌ام را منجمد می‌کرد. جای صبح را که خوردم بدنم کمی انرژی گرفت.

چند روزی را در سلول بودم تا اینکه یک روز در راه دستشویی از اسدالله خواستم که اگر ممکن است بازجویم رضا و یا علی را ببینم. بعد از چند ساعت علی به سلول آمد. عصبانی بود. از او خواهش کردم که مرا به اتاق برگرداند. گفت که از من انتظار نداشته که در اتاق شرارت کنم. گفت "باید چند روزی رو تنبیهی اینجا بگذرونی تا دیگه هوس شوخی‌های این چنینی به سرت نزنه." از او خواهش کردم که حداقل کمی از لباسهایم را از اتاق برایم بیاورد. یکی دو ساعت بعد اسدالله ساک لباس‌ام را برایم آورد. همه لباسهایم را روی هم پوشیدم ولی هنوز سلول مثل یخچال بود. تمام آن چند روز که در سلول بودم، شب‌ها از سرما خوابم نمی‌برد و تا صبح نرمش می‌کردم و یا در همان سه قدمی سلول قدم می‌زدم.

بالاخره بعد از چند روز سروکله رضا پیدا شد و با تشر و عصبانیت از من قول گرفت که دیگر از این نوع شوخی‌ها - به کلام او "شرارت‌ها" - دست بردارم. او گفت که اگر بار دیگر تکرار کنم، تعزیر خواهم شد. ساک‌ام را برداشتم و به اتاق برگشتم. هنوز همه بچه‌ها در اتاق بودند. حسام هم آنجا بود و از نگاه‌اش معلوم بود که خوشحال است و نشان می‌داد که کار خودش را کرده بود. اما خوب دستش رو شده بود و تا وقتی که در اتاق ما بود دیگر کسی به او اعتماد نمی‌کرد.

خیلی مواقع اتفاق می‌افتاد که درست وقتی در راهروی دم در به صف شده بودیم و قرار بود به هواخوری برویم، بازجوها فردی را از صف جدا کرده و به بازجویی می‌بردند و یا اتاق او را عوض می‌کردند. وقتی ما از هواخوری بر می‌گشتیم متوجه می‌شدیم که وسایلی اش هم دیگر در اتاق نیست و او را برده‌اند. گاه هم بعد از ساعتی به اتاق برمی‌گشتند و معلوم می‌شد که در میانه راه برای بازجویی او را از صف جدا کرده و برده بودند.

چون زمستان بود و هوا حساسی سرد شده بود، بعضی از ما به جای چشم بند همان کلاه کشی کاموایی را تا روی صورت مان پایین می‌کشیدیم و از آن به عنوان چشم بند استفاده می‌کردیم. اسدالله‌ها حواسشان نبود که وقتی کلاه را به جای چشم بند می‌گذاشتیم، از سوراخ‌های بین گره‌های بافتنی آن همه جا آشکار دیده می‌شد. ما اما وانمود می‌کردیم که هیچ‌جا را نمی‌بینیم و به حالتی راه می‌رفتیم که انگار جز جلوی پایمان جای دیگری را نمی‌بینیم. چند روز از برگشتن‌ام از انفرادی به اتاق گذشته بود. از کار حسام که گزارش داده بود و بابت آن گزارش چندین روز را در سلول انفرادی در آن سرمای سخت زمستان مشهود عذاب کشیده بودم، حساسی لجام در آمده بود. تصمیم داشتم هر جور شده حال اش را بگیرم.

نوبت هواخوری ما شده بود. اسدالله همه ما را پشت در راهرو به صف پشت سر هم ردیف کرد. من پشت سر حسام ایستاده بودم. معمولاً وقتی به صف ردیف می‌شدیم، دست مان را روی شانه همدیگر می‌گذاشتیم. دست راست ام روی شانه راست حسام بود. به محض اینکه اسدالله رفت که در آهنی ورودی راهرو را باز کند، از سوراخ‌های پشت کلاه کشی کاموایی که همه جا آشکارا از آن دیده می‌شد، نگاهی به اطراف انداختم. هیچ کس جز ما و اسدالله آنجا نبود. در یک لحظه به فکرم خطور کرد که حال حسام را بگیرم. با دست دیگرم بر شانه چپ او زدم و با صدایی آرام او را به گوشه دیوار هل دادم و گفتم "تو همین جا باش."

صدایم را که کمی تغییر داده بودم، تشخیص نداد. گوشه راهرو ایستاد. ما همه به صف به هواخوری رفتیم. حسام نبود. از هواخوری که برگشتیم دیدم هنوز در همان گوشه راهرو رو به دیوار ایستاده بود. دو سه ساعت بعد به اتاق آمد. بچه‌ها از او پرسیدند "کجا بودی؟"

گفت "یکی از بازوها منو نگه داشت، ولی هیچ خبری ازش نشد."

ظاهرا هیچ کس نفهمیده بود که حسام چرا در گوشه راهرو ایستاده بود. موقع نهار اسدالله او را به اتاق برگردانده بود. حسابی کیف کردم. بعدا یکی دوبار دیگر هم همین شوخی را با یکی دو توابع دیگر کردم. فقط به منصور جریان را گفتم که مرا سخت از ادامه این بازی برحذر داشت.

## داریوش مهدوی

یک بار دیگر هم به یکی از بچه‌های سازمان مجاهدین شک داشتیم که گزارش اتاق را می‌داد یا نه. با او بازی دیگری کردم.

داخل دستشویی بودم. در اتاق را از پشت بستم و پس از یکی دو دقیقه به در ضربه‌ای زدم و اسم او را صدا کردم و خواستم که چشم بند زده و بیرون بیاید. خودم پشت در طوری قائم شده بودم که کسی از داخل اتاق مرا نمی‌دید. معمولا بچه‌ها جرات نمی‌کردند که به پشت در نگاه کنند.

او چشم بند زده و بیرون آمد. در همان قسمت دستشویی رو به دیوار ایستاد. با صدایی آرام که سعی می‌کردم متفاوت از صدای خودم باشد، از او پرسیدم "تو اتاق چه خبره؟ به نظر تو چه کسانی سر موضع‌اند؟" او خوشبختانه اسم هیچ کسی را نبرد و خیلی کلی حرف زد. معلوم شد که او توابع نیست و گزارش نمی‌دهد. در را کمی باز کردم و از او خواستم که وارد اتاق شود. مدتی خودم در دستشویی ماندم. بعد از چند دقیقه در راهرو به محوطه دستشویی باز شد. نوبت دستشویی ظهر بود. اسدالله از من خواست که به اتاق بروم. به اتاق برگشتم. همه فکر کردند من از بازجویی آمده بودم. خوشبختانه هیچ کس جز منصور از ماجرا باخبر نشد. به نظرم حسین اهرابی موضوع را فهمیده بود ولی به روی خودش نیاورد. به حسین همان روز گفتم که خیال‌اش از بابت داریوش راحت باشد. "او توابع و گزارشگر اتاق نیست." حسین با خنده گفت "فهمیدم، امتحانش کردی!"

من و منصور و حسین و سعادت و فریدون تقریبا صاحبخانه آن اتاق بودیم. هم از همه مسن تر بودیم و هم چون رده تشکیلاتی بالایی در سازمان‌های خودمان داشتیم، از احترام بیشتر بچه‌ها برخوردار بودیم. اجازه نمی‌دادیم که در اتاق درگیری و تنش ایجاد شود. حسین شخصیت بسیار موقر و آرامی داشت و بسیار مودب و شمرده حرف می‌زد. با آن ریش بلند شده و موهای نسبتا بلندش که کمی هم سفید شده بود، شبیه دانشمندان بود. داریوش عاشق شنیدن خاطرات او از آلمان بود و حسین هم از بابت بازگویی خاطرات‌اش بسیار دست و دل باز بود و خستی به خرج نمی‌داد. از دانشگاه و کلاس‌های درس‌اش می‌گفت. از این که مدتی برای کسب مخارج زندگی روی کامیون کار کرده بود حرف می‌زد و حتی گاه از زندگی شخصی‌اش در دوران دانشجویی برایمان می‌گفت.

داریوش از زندان وکیل آباد آمده بود. دو سالی حبس کشیده بود. جوان بود، از بچه‌های بهشهر. بخاطر همین هم ما اول فکر می‌کردیم که چون از وکیل آباد آمده و کمی هم در مورد پرونده‌اش کم‌گویی می‌کرد، توابع است. اما بعد از امتحان فهمیدم که بچه خوبی بود. عاشق شنیدن قصه‌های زندگی هرکدام از ما بود. در عین حال گاه داستان‌هایی تعریف می‌کرد که در اصل ماجرای فیلم‌های فارسی بود ولی او طوری آن ماجراها را تعریف می‌کرد و خودش را به جای هنرپیشه‌ها می‌گذاشت که اگر آن فیلم‌ها را ندیده بودی، تصور می‌کردی که همه‌اش قصه‌های واقعی زندگی خود اوست. فقط کسانی که فیلم را دیده بودند، مچ او را می‌گرفتند. بعد از مدتی حسابی با همه ما اخت شده بود. آنقدر دوست شدیم که بعدا

قضیه بازجویی‌اش در پشت در را برایش گفتم. او هم خودش را از دسته نیانداخت و مدعی شد که صدای مرا شناخته و برای دلخوشی من بازی را خراب نکرده بود. بعد به شوخی و با خنده گفت "تو فکر می‌کنی اگر واقعا بازجو بود و از سر موضعی‌ها می‌پرسید، اسم تو رو نمی‌گفتم؟ معلومه که تو و منصور و حسین سر موضع هستین."

داریوش به شدت از حسام فاصله می‌گرفت. انگار همدیگر را می‌شناختند. او سال ۶۰ دستگیر و به بیست سال زندان محکوم شده بود. حالا گویا مورد جدیدی از پرونده‌اش رو شده بود و یا با دستگیری جدید، باز اسم و مشخصات او در آمده بود. وقتی فرد جدیدی را دستگیر می‌کردند و او در بازجویی‌هایش از موردی درباره یک زندانی دیگر حرف می‌زد که خود آن فرد زندانی در آن مورد اطلاعی نداده بود، آن زندانی را دوباره برای بازجویی به مرکز اطلاعات سپاه برمی‌گرداندند و پرونده او دوباره به جریان می‌افتاد. گاه موارد جدید موجب تجدید محاکمه می‌شد. داریوش پرونده‌اش دوباره به جریان افتاده بود. بعد از چند بازجویی و رفت و آمد به بیرون از اتاق، به نظر می‌رسید که خیلی ترسیده است. انگار مورد جدیدی که در پرونده‌اش رو شده بود خیلی خطرناک بود.

او در همان اتاق و یا وقتی به هواخوری می‌رفتیم با ما ورزش می‌کرد ولی جالب بود که بدن‌اش اصلا عضله نداشت. چهارشانه بود و قوی به نظر می‌رسید ولی عضله نمی‌گرفت و خیلی هم از این بابت ناراحت بود. یکی دو ماهی با ما هم اتاقی بود. شادی اولیه و برق چشمان‌اش که پر از شادابی جوانی او بود، روز به روز کاهش می‌یافت. آخرین روزهایی که با ما بود، خیلی دچار ترس و وحشت شده بود. بازجو به او گفته بود که تجدید محاکمه خواهد شد. تجدید محاکمه برای فردی که قبلا به ۲۰ سال زندان محکوم شده بود، به معنای اعدام بود. غم اعدام داریوش را در آن روزهای آخری سخت پژمرده کرده بود و در چشمان سیاه‌اش برق شادی کمتر دیده می‌شد. ورزش را اما همچنان ادامه می‌داد. در هواخوری اگر توپ بود و هوا برفی نبود، گاه فوتبال بازی می‌کردیم. هیچ کدام از ما کفش درست و حسابی نداشتیم و معمولا پابرهنه بازی می‌کردیم. زمین به سردی یخ بود و پاهایمان یخ می‌زد، ولی خب تنها شانس ما برای بازی فوتبال بود و هیچ کدام نمی‌دانستیم که این شانس تا چند هفته و یا چند ماه دیگر برای ما باقی است.

زندگی برای همه ما روزانه می‌گذشت. زیاد به فکر آینده نبودیم. سعی می‌کردیم از هر روز آن لذت ببریم. پرونده حسین هم سنگین بود. او هم به شدت نگران اعدام بود. همه ما اما با وجود اضطرابی که در درون‌مان از وحشت اعدام می‌گذشت، سعی می‌کردیم که همدیگر را دلداری دهیم. وضع داریوش اما از همه ما وخیم تر بود. روزی که از بازپرسی برگشت، داغون به نظر می‌رسید. معمولا وقتی پرونده از طرف بازجوها تکمیل می‌شد، به دادستانی انقلاب ارسال می‌شد. دادستانی بسته به حجم پرونده و مسئولیت‌های متهم، یک یا چند بار پرونده را با حضور خود متهم بررسی می‌کرد. بازپرس که در حقیقت دادیار بود، موارد اتهام را مشخص کرده و بر می‌شمرد و در مورد تک تک موارد اتهام از متهم پاسخ کتبی می‌گرفت. سپس با تکمیل پرونده، حکم بازداشت قانونی را صادر کرده و زندانی را تا انجام دادگاه به زندان وکیل آباد می‌فرستاد. معمولا در بازپرسی‌ها با توجه به شکلی که دادیار پرونده را تکمیل کرده و اتهاماتی که در پرونده ردیف کرده بود، می‌شد حدس زد که چه بلایی به سرش خواهد آمد.

داریوش پس از بازپرسی و ردیف شدن اتهامات جدیدش در پرونده و با داشتن بیست سال حکم قطعی که بیشتر از ۲ سال آن را هم تحمل کرده بود، خودش را در وضعیت خطرناکی می‌دید. گاه آن وجود پرشور چنان آرام می‌گرفت و چشمان‌اش چنان بی حال می‌شد و از فضای اتاق بیرون می‌رفت که احساس می‌کردی که داشت خودش را نگاه می‌کرد که به طناب دار آویزان بود و یا به ملاقات خودش در قبر رفته بود. ولی باز دقایقی بعد انگار شور جوانی و امید زندگی از خواب ترس و وحشت مرگ می‌پراندش و دوست داشت ورزش کند و امیدوار بود که عضله‌های بدن‌اش بالاخره از خواب بیدار شده و خودنمایی کنند.

داریوش پس از مدتی از اتاق ما رفت. در دادگاهی که حاکم شرع آن حجت الاسلام علی رازینی بود و به درخواست دادستان وقت، مصطفی پورمحمدی، به اعدام محکوم شد. سال بعد در اواخر بهار یا اوایل تابستان سال ۶۳ بود که اسم او را در بلندگوی بند چهار در زندان وکیل آباد صدا زدند. شنیدن نام بچه هایی که زیر حکم اعدام بودند، در آن غروب های لعنتی از آن بلندگوها ناقوس مرگ بود که به صدا می آمد.

داریوش مهدوی را از بند قرنطینه پشت بهداری به طرف سلول های انفرادی برده بودند. پاهای پرتوان او که می توانست ساعت ها به دنبال توپ فوتبال دویده و محکم به آن ضربه وارد کند، تاب راه رفتن را از دست داده بودند. او در سلول انفرادی تا صبح به انتظار اعدام نشسته بود. فردای آن روز در میانه حیاط دادرسی انقلاب در خیابان کوهسنگی به تک درخت تنومندی که مقابل پله ها ایستاده بود، مثل ده ها و صدها نفر از دوستان و یاران اش به دار آویخته شد. داریوش در هنگام اعدام فقط ۲۵ سال زندگی را تجربه کرده بود.

## از دبیرستان علم تا بازداشتگاه

ما هنوز ماه ها در همان اتاق عمومی شماره ۱ که قبلا کلاس درس بود، در بند بودیم. احتمالا سهپلا بارها در همان اتاق پشت میز و صندلی نشسته و به معلم گوش داده بود. همه این اتاق ها در گذشته کلاس های درس دبیرستان علم در مشهد بودند. دبیرستان امیراسدالله علم از بهترین دبیرستان ها و تنها دبیرستان دانشگاهی (وابسته به دانشگاه فردوسی) در شهر مشهد بود. دبیرستان مختلط بود و دختران و پسران دانش آموز در آنجا در کنار هم تحصیل می کردند. حالا این دبیرستان و مجموعه های ورزشی وابسته به آن سرنوشته غم انگیزی پیدا کرده بود. احتمالا بسیاری از بچه هایی که در همین دبیرستان و در همین کلاس ها درس خوانده بودند، حالا پس از انقلاب و سال ها پس از پایان تحصیلات دوباره به همین کلاس های درسی سابق شان بر می گشتند که این بار به زندان و شکنجه گاه آنها تبدیل شده بود.

در جنب همین اتاق های عمومی که در گذشته کلاس های درس بود، ساختمان دیگری قرار داشت که مجموعه سلول های انفرادی و اتاق های بازجوها و اتاق های بازجویی را در آن ساخته بودند، که همان محل سابق سالن ژیمناستیک و امتحانات دبیرستان بود. چه بسا بسیاری از همان ورزشکاران و یا تماشاچی های آنها، اینبار در اینجا فریادشان نه از شدت شادی و ولوله تشویق دوستان شان در مسابقات ورزشی، که از شدت ضربات مشت و لگد بازجوها بر سر و صورت شان بلند می شد. در گوشه راهروی اتاق های عمومی که احتمالا زمانی دختران و پسران جوان دبیرستان در آنجا با هم از درس و مشق حرف می زدند و گاه نگاه های عاشقانه نوجوانی را با یکدیگر ردوبدل می کردند، امروز جوانان زندانی با چشم های بسته و پاهای پاره پاره شده، روزها و هفته ها در انتظار می نشستند و گاه بعضی از آنها از همانجا به جوخه های مرگ و یا طناب دار سپرده می شدند.

خوابگاه دانش آموزان شهرستانی این دبیرستان به مرکز دادرسی انقلاب اسلامی مشهد تبدیل شده بود. همانجایی که این جوان ها شب ها پس از ساعت ها درس و مشق سربربالین می گذاشتند و با آرزوی ورود به دانشگاه های درجه یک مملکت چشم به خواب می سپردند، حالا تبدیل شده بود به محل اعدام و صدور احکام جنایتکارانه ای حکام شرع. درخت توت بزرگ وسط محوطه خوابگاه که روزی جوان ها دهان شان را با توت های سفید شیرین می کردند و برای بالا رفتن از آن بر سروکول یکدیگر می زدند، امروز به محل حلق آویز کردن مبدل شده بود و برخی از همان جوان ها را بر آن درخت تنومند توت به دار کشیده بودند.

محوطه مینی گلف حیاط دبیرستان شده بود هواخوری ما که اگر خیلی خوش شانس بودیم، روزی نیم ساعت امکان آن را داشتیم که در پشت دیوار های حلبی بلندی که آن قسمت را از بقیه حیاط جدا می کرد

با پاهای پاره‌پاره و باندپیچی و سروصورت مشت خورده و شکسته قدم بز نیم و همین جا محلی بود که اعدام‌های ساختگی را انجام می‌دادند که شوخی رذیلانه‌ای برای بازجوهای مثل هاشم بود. اما بدتر از همه در اینجا محل رختکن استخر بود که روزی ورزشکاران جوان در آنجا لباس‌های خود را عوض می‌کردند و با شوق و اشتیاق دوان دوان از پله‌های آن بالا آمده و به سوی مسابقه‌های ورزشی می‌رفتند ولی حالا به شکنجه‌گاه تبدیل شده بود و ما با پاهای آس و لاش از ضربات کابل و مشت و لگد بازجوها، به زور کون‌خیزان یا چهار دست و پا خودمان را از پله‌های آن بالا می‌کشیدیم و لنگ لنگان تا سلول‌های انفرادی و یا گوشه راهروها روی زمین کشیده می‌شدیم.

مهدی از هواداران سازمان مجاهدین خلق بود که در دبیرستان علم درس خوانده بود و حالا به اتاق ما، اتاق عمومی شماره ۱، آورده شده بود. او در یک گروه کوچک چند نفری فعالیت کرده بود و حالا همه آنها دستگیر شده بودند و بعداً در دادگاه همه‌شان به اعدام محکوم شدند. رابط و مسئول آنها مسعود حقیقی یغمایی بود که تنها فرد این گروه بود که حکم اعدام در مورد او در محل نماز جمعه مشهد اجرا شد. او اولین زندانی سیاسی بود که در ملاءعام با جرثقیل به دار کشیده شد. این اعدام سروصدای زیادی به پا کرد که بعضی از مقامات قضایی بعداً مجبور به انکار آن شدند. در روز اعدام او رئیس شورای عالی قضایی وقت، آیت‌الله موسوی اردبیلی، خودش در نماز جمعه مشهد شرکت داشت و شاهد اعدام او با جرثقیل بود.

مهدی یکی دو سالی از من کوچک‌تر بود. جوانی مودب و اهل فکر به نظر می‌رسید و در مدتی که با ما هم اتاقی بود، آزارش به کسی نرسید. ظاهراً از خانواده بافرهنگی بود. پدرش کتاب‌های خوبی برایش می‌فرستاد. اولین جلد از دائره‌المعارف فارسی را که به تازگی چاپ شده بود خانواده‌اش در ملاقاتی برایش آورده بودند، که او با خود به اتاق ما آورد. چندین جلد کتاب دیگر هم آورده بود. از جمله‌ی آنها دیوان شمس، دیوان حافظ و مثنوی معنوی بود. ما هم هر کدام چند کتاب داشتیم. وقتی مهدی با کتاب به اتاق ما آمد، فهمیدیم که می‌شود از خانواده‌ها خواست که کتاب برایمان بیاورند و خوشبختانه بازجوها هم اجازه می‌دادند. سهیلا هم برای من کتاب «کشف هند» اثر جواهر لعل نهرو را آورده بود و یک کتاب انگلیسی از چارلز دیکنز، «داستان دو شهر».

اتاق ما نسبتاً محیط خوبی داشت. تازه واردها هم معمولاً سعی می‌کردند که خودشان را با محیط اتاق وفق دهند، حتی اگر تواب بودند و از زندان بالا، یعنی زندان وکیل آباد، می‌آمدند. معمولاً بعد از یکی دو روز که می‌گذشت، شر و شورشان می‌خوابید. متوجه می‌شدند که در این اتاق کاری از پیش نخواهند برد.

## داماد سرهنگ وحدت

در همین روزها بود که روزی باز هوس‌مان کرد که با تازه وارد اتاق شوخی کنیم. این بار همه با هم تصمیم گرفتیم. هنوز اسدالله در را نبسته بود که جوان تازه وارد را که دست‌اش را به طرف چشم بندش برده بود با فریاد "دستتو بنداز!" ترسانده و او را با همان چشم بند در گوشه اتاق نشانیدیم. در جواب سوال من خودش را داور نیبیل‌زاده معرفی کرد.

پرسیدیم "اتهامت چیه؟"

جواب جالبی داد. گفت "داماد سرهنگ وحدت هستم."

همه ما خنده‌مان گرفت.

تا تصمیم گرفت رویش را برگرداند، داد زدم "یعنی چی؟! یعنی ما تو رو به خاطر اینکه داماد سرهنگ وحدتی، دستگیر کردیم؟ اتهام خودت چیه؟"

گفت "بهایی هستم."

یکی از بچه‌ها گفت "جاسوس اسرائیلی."

گفت "نه، بهایی‌ام. ما جاسوس نیستیم."

جوان خوش قیافه‌ای بود. موهای لخت بلندی داشت. لاغر اندام، با قدی کشیده و بلند قامت. دلم نمی‌آمد که او را اذیت کنیم. گفتم "چشم بندتو بردار."

چشم بندش را برداشت. گفتم "برگرد!"

تا برگشت، همه ما را دید که در طرف دیگر اتاق نشسته بودیم. همه می‌خندیدند. او هم خنده‌اش گرفت. به او خوش آمد گفتم. خیلی جالب بود. او اتهام خودش را داماد سرهنگ وحدت بودن می‌دانست. احتمالاً در تمام بازجویی از او درباره پدرزنش که سرهنگ وحدت بود پرسیده بودند. اولین بار بود که می‌شنیدم کسی داماد دیگری بودن را به عنوان اتهام خودش پذیرفته است.

حالا تازه فهمیدیم که این جوان تازه وارد اتهام اش چیست، او داماد سرهنگ وحدت خودمان بود که تا دیروز در همین اتاق با ما زندگی می‌کرد.

## داستان بهایی‌ها

یادم نیست که اولین بار کی و کجا با واژه بهایی آشنا شدم. دورترین خاطره‌ام به زمانی برمی‌گردد که احتمالاً کلاس اول یا دوم دبستان بودم. همان روزها بود که شاید برای اولین بار کلمه جهود، اسرائیل، مصر و ناصر نیز به گوش‌ام خورد. جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل اتفاق افتاده بود. احساسات مردم مسلمان در همه کشورهای اسلامی به شدت بر علیه اسرائیل برانگیخته شده بود. من که در یک خانواده نسبتاً مذهبی و سیاسی دوران کودکی را می‌گذراندم، گاه گاه این اسامی و واژه‌ها به گوش‌ام می‌خورد.

در آن زمان گرچه ظاهراً در تبلیغات رسمی رادیو و تلویزیون و مطبوعات بر علیه اسرائیل و یهودی و بهایی چیزی دیده نمی‌شد، اما در متن جامعه سنتی و دینی ایران و یا حداقل در خانواده‌های نسبتاً مذهبی که به مسجدها و تکیه‌ها رفت و آمد داشتند و یا در خانه‌هایشان روضه و دوره قرآنی برپا می‌شد، تبلیغات ضد یهودی رواج داشت.

ما که بچه بودیم و از یهودی و بهایی و تفاوت آنها چیزی سرمان نمی‌شد، گاه برایمان یهودی و بهایی یکی بود. نه تنها ما، بسیاری از مردم ما از آنجا که سواد درست و حسابی نداشتند، بهایی و یهودی و گاه حتی زرتشتی را یکی می‌گرفتند. زرتشتی را از همان کودکی می‌شناختم چرا که مادر بزرگ مادری ام زرتشتی بود. آن زمان بیشتر به آنها «گیر» می‌گفتند. مادر بزرگ ام زرتشتی مسلمان شده‌ای بود که در محله‌شان به گیر معروف بود. ولی از آنجا که پدر بزرگم سید بود و وجهه و احترام مذهبی داشت، هیچگاه مورد اذیت و آزار قرار نمی‌گرفت.

## داستان "محمدی" کردن

در زمان کودکی ما، تا آنجا که به خاطر هست، یهودی از همه غیرمسلمان‌ها بدتر معرفی شده بود. مردم کوچه و بازار کمتر آنها را یهودی یا کلیمی می‌گفتند. لفظ آن روزها برای کلیمی‌ها «جهود» بود. جهود در ذهن بچه مسلمان آن دوران موجودی بود که اگر بچه‌ای را در خیابان تنها پیدا می‌کرد، حتماً

او را می‌زدید. برای آنها داستانی درست کرده بودند که معروف به «محمدی» کردن بود. ما را آنقدر از این داستان محمدی کردن ترسانده بودند که هر وقت پارچه‌فروش دوره گردی که ظاهراً جهود بود به محله ما می‌آمد، همه بچه‌ها فرار می‌کردند. معروف شده بود که جهودها اگر دست‌شان می‌رسید، بچه مسلمان را می‌زدیدند، به محلی می‌بردند و دوره‌اش می‌کردند به این شکل که او را در وسط در میان یک مجسمه - یعنی سینی بزرگ و گرد مسی - که سطح آن با پنبه پوشانده شده می‌نشانند. بعد جهودها دورادور آن سینی می‌نشستند و هر کدام سوزنی به درازای جوالدوز در دست خود می‌گرفتند و به نوبت بچه را به بهانه اینکه چیزی به او بدهند صدا می‌زدند و وقتی بچه مسلمان به طرف آن جهود برای گرفتن مثلاً شکلات یا بیسکویتی می‌رفته، سوزنی به بدن‌اش فرو می‌کردند و خون آن بچه بر پنبه‌ها می‌ریخت. داستان به همین گونه ادامه داشت و این عمل آنقدر تکرار می‌شد تا تمام خون بچه از بدن‌اش خارج می‌شد و بچه می‌مرد. آنوقت پنبه‌های پر از خون را به اسرائیل می‌فرستادند تا نشان دهند بچه مسلمان دیگری را «محمدی» کرده اند. اصطلاح «محمدی» کردن که در آن سن و سال به گوش ما می‌خورد، وحشت و درد همه سوزن‌ها را بر بدن کوچک خود احساس می‌کردیم و تنفیری که از این عمل غیرانسانی با آن درک بچگانه به ما دست می‌داد، بی اندازه بود.

کاشتن تخم نفرت در ذهن نوجوانان مسلمان نسبت به جهود و یهودی و دولت اسرائیل، بیشتر با بیان همین داستان «محمدی» کردن صورت می‌گرفت. و گرچه بچه مسلمان آن دوران نه از رفتار ظالمانه دولت اسرائیل و بی‌خانمان کردن فلسطینی‌ها چیزی می‌دانست و نه از اشغال سرزمین‌های فلسطینی و جنایت در اردوگاه‌های صبرا و شتیلا. دستگاه خبری ایران در آن دوران چیزی از جنایت‌های اسرائیلی‌ها و سرکوب جنبش مقاومت فلسطینی‌ها در مناطق اشغالی نمی‌گفت. تنفر بچه مسلمان آن روزی بیشتر از تصور صحنه‌های وحشت آوری بود که یهودی‌ها در یک دست سوزن و در دست دیگر شکلات داشتند و به بهانه دادن شکلات، سوزن‌ها را به بدن نحیف و مظلوم بچه مسلمان هم محله‌ای ما فرو می‌کردند. صحنه‌ی دلخراش بدن سوراخ سوراخ شده‌ی او در وسط پنبه‌های خونین که قرار بود به اسرائیل فرستاده شود، چنان نفرتی را در ذهن کودکان ما می‌آفرید که بعدها سیاست ضد اسرائیلی بر شانه‌های آن استوار می‌شد و برای همیشه جا خوش می‌کرد.

حالا با این تصویر، اسم جماعت دیگری را می‌شنیدیم که گاه حتی نمی‌دانستیم تفاوتی بین آنها و یهودی‌ها وجود دارد. این جماعت بهایی‌ها بودند. اولین چیزی که از واژه بهائیت به ذهن می‌آمد این بود که آنها «نجس» هستند. بعد کم کم بزرگتر که می‌شدیم و کمی ادا و اطوار سیاسی هم در می‌آوردیم، بهایی‌ها از نگاه ما به عوامل دولت اسرائیل ارتقاء مقام پیدا می‌کردند که از قضا در یک کشور اسلامی شبکه‌ی جاسوسی درست کرده‌اند و یا در بهترین حالت فرقه‌ای بودند شبیه فراماسونری که انگلیسی‌ها برای مقابله با ارزش‌های اخلاقی اسلامی و گسترش نفوذ امپراتوری خود، در هیات یک دین جدید شکل داده بودند.

## «فرقه ضاله بهائیت»

اصطلاح «فرقه ضاله بهائیت» را اولین بار نه پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، که در همان دوران نوجوانی شنیدم. برای بچه مسلمانی که با تصویر وحشت‌آور «محمدی» کردن آشنا بود، تنفر از هرکسی که علاقه‌ای و یا ارتباطی با اسرائیل داشت، بسیار طبیعی بود. اسرائیل همان جایی بود که پنبه‌های خونین را به آنجا می‌فرستادند.

مبارزه با «فرقه ضاله بهائیت» که انجمن حجتیه سردمدار و سازمانده آن در سراسر کشور بود، برای بسیاری از بچه‌های جوان و مسلمان هم سن و سال من، کمتر مبارزه با دین بهایی بود و بیشتر مبارزه با عوامل دولتی بود که طرفداران‌اش بچه مسلمان‌ها را «محمدی» می‌کردند.

شاید هیچ کدام از بچه مسلمان‌های هم سن و سال من در آن زمان از شکل‌گیری جنبش بابیه و پس از آن دین بهائی کمترین اطلاعی نداشتند. ما نه سیدعلی محمد باب را می‌شناختیم، و نه از طاهره قره‌العین چیزی شنیده بودیم. نه از شمع‌آجین کردن پیروان باب خبر داشتیم، و نه می‌دانستیم که شیخ احمد احسائی و یا سید کاظم رشتی و سیدعلی محمد باب که بوده‌اند و چه می‌گفته‌اند و پس از آنها حسین‌علی نوری (بها الله) و یا فرزندش عباس افندی (عبدالباها) چگونه جنبش بابی را بازتعریف کرده و دین بهائی را آغاز کرده بودند.

برای بچه‌های هم سن و سال ما، بهائیت چند مشخصه بیشتر نداشت. گاه با همان جهودهای «محمدی» کن یکی‌شان می‌گرفتیم. گاه جماعت نجسی بودند که در میان آنها هیچ ارزش اخلاقی ای جایگاهی نداشت. روابط جنسی آزاد داشتند. پدر و دختر با هم می‌خوابیدند. در جلسات شبانه خود پس از مراسم دینی چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و هرکسی با هرکسی هم‌خوابگی می‌کرد. انجمن حجتیه در آن دوران بیشتر با نسبت دادن بی‌بندوباری جنسی به بهائی‌ها بچه‌ها را به مبارزه با آنها جلب می‌کرد.

این باور به بی‌بندوباری‌های اخلاقی بهائی‌ها دیگر فقط مربوط به نوجوانان و بچه‌های هم سن و سال من نبود. بسیاری از مردم میانسال و سالخورده در کشور ما نیز چنین باوری داشتند. این باور چنان قوی بود که گاه برخی از مردان مسلمان که در پی الواتی بودند تصور می‌کردند اگر به دین بهائی در آیند، مشکلی از نظر روابط جنسی نامشروع با زنان و دختران آنها نخواهند داشت.

## جذابیت انجمن حجتیه برای نوجوانان

دوازده ساله بودم که جلب اولین انجمن دینی وابسته به حجتیه شدم. این انجمن توسط تعدادی از بچه‌های جوان اداره می‌شد و بیشتر مخارج آن را حاجی مشتاقی، یکی از اعضای سرشناس انجمن در خراسان که صاحب یک چلوکبابی در بالاخیابان بود، تأمین می‌کرد. پسرش فعال‌ترین فرد انجمن بود. ما هفته‌ای یک بار در محل این انجمن در نزدیکی فلکه دروازه قوچان که تحت پوشش یک کتابخانه مذهبی بود، جمع می‌شدیم و پیرامون مسائل مختلف دینی بحث و صحبت می‌کردیم. یکی از موضوعات مورد علاقه ما، صحبت پیرامون بهائی‌ها بود. یکی از کارهایی که انجمن حجتیه در آن دوران بر عهده جوانان کم سن و سال می‌گذاشت، تعقیب و مراقبت بهائیان بود. به این ترتیب که بچه‌های جوان اطراف خانه‌های بهائی‌ها ساعت‌ها می‌پلکیدند و رفت و آمد آنها به جلسات مذهبی و یا مهمانی‌های خانوادگی‌شان را زیر نظر می‌گرفتند و سپس همه اطلاعات مربوط به افراد شرکت کننده را به انجمن منتقل می‌کردند.

این نوع از فعالیت برای بچه‌هایی در آن سن و سال بسیار جذاب بود. اول از همه، خود تعقیب و مراقبت به شیوه پلیسی هیجان داشت. دوم، ضدیت با بهائی‌ها و حفظ اسرار انجمن به گونه‌ای احساس هویت مشترک و تعلق جمعی را به وجود می‌آورد. با این کار نه تنها خودت را در آن سن و سال آدم حسابی می‌دانستی، بلکه تصور می‌کردی که کار بسیار مفیدی هم برای جامعه انجام می‌دهی. موفقیت انجمن حجتیه در آن سال‌ها بیشتر از آن جهت بود که نوجوانان بسیاری را به اینگونه جلب نموده و فعالیت‌هایش را گسترش می‌داد.

برای اولین بار در همین انجمن بود که با خواندن کتابی در قطع جیبی با اسم سید قطب آشنا شدم. انجمن حجتیه در آن سال‌ها افکار بنیادگرایی را بسیار ماهرانه در ذهن و فکر نوجوانان و جوانان حک می‌کرد که بعدها پس از انقلاب اسلامی در ایران شاهد اثرات آن بودیم.

## همسایگی با بهائی‌ها

کم کم که بزرگتر شدم، در محله خودمان با یک خانواده بهایی همسایه شدید. دوازده سیزده ساله بودم که آنها به خانه سرنیش کوچه ما اسباب‌کشی کردند. دو دختر جوان داشتند که کمی از من بزرگتر بودند و پسر کوچکی که هنوز مدرسه نمی‌رفت. مادر آنها که مدیر یکی از دبیرستان‌های دخترانه مشهد بود، هر روز سوار بر پیکان جوانان زردرنگ خود، بچه‌هایش را به مدرسه می‌برد. تا آنجا که به یاد دارم، هیچ خانواده‌ای در محله ما با آنها رفت و آمدی نداشت. همسایه روبرویی آنها آقای سجادی بود که از مسئولین انجمن شهر مشهد بود و همیشه در خانه‌اش جلسات انجمن حجتیه برگزار می‌شد. خانه دیگر سر میلان ما که کوچه ما در آن قرار داشت، از آن آقای حجازی بود که او هم بسیار مذهبی بود و پسرهایش شبیه طلبه‌ها بودند و مدتی هم من و دیگر دوستان ام با آنها جلسات قرآن خوانی و بحث دینی داشتیم. در همان جلسات همیشه صحبت از بهائیت و اخلاقیات آنها به میان می‌آمد. از آنجا که خانم مدیر و دختران‌اش از معنود زنان و دختران بی‌حجاب محله بودند، و از قضا او و دختر بزرگترش همیشه دامن‌های کوتاهی پا می‌کردند که به مینی‌ژوپ معروف بود، اتهام اخلاقی معمول به بهائی‌ها در ذهن ساده و کودکنانه ما بسیار آسان به آنها می‌چسبید. ولی جالب این بود که ما هیچوقت نه شاهد رفتار عجیب و غریبی از آنها بودیم و نه هیچگاه شاهد پارتی‌هایی که در آخر شب چراغ‌های خانه آنها خاموش شود.

## دوستی با همکلاسی بهائی

یک دو سال پس از اینکه آنها در همسایگی ما بودند، متوجه شدم که فواد با آنها رفت و آمد داشت و گاه از خانه آنها بیرون می‌آمد. فواد دوست و همکلاسی دبیرستانی ما بود. پسر بسیار خوبی بود. مدتی پس از آشنایی با او فهمیدم که او بهائی است. پدرش در آن زمان مدیر فنی کارخانه پپسی کولا در شهر مشهد بود. با فواد هرچه بیشتر آشنا می‌شدم، در درون‌ام احساس نفرت نسبت به بهائی‌ها کم رنگ‌تر، و احساس تردید نسبت به همه آنچه که تا آن زمان درباره بهائی‌ها شنیده بودم پررنگ‌تر می‌شد. پس از مدتی که از دوستی ما با فواد گذشت، با هزار ترس و لرز با دوست دیگرم مهدی به خانه آنها رفتیم. فواد هم از قضا دو خواهر داشت که از ما یکی دوسالی بزرگتر بودند. من و مهدی در ابتدا همه چیز را در خانه آنها به دیده شک و تردید نگاه می‌کردیم. با اینکه مدتی از دوستی ما با فواد گذشته بود و خوب می‌دانستیم که او به لحاظ اخلاقی کمترین تفاوتی با بچه مسلمان‌ها ندارد، ولی هنوز ته دل‌مان تردید داشتیم. حتی به مردی که در خانه آنها خدمتکار بود، همیشه با تردید نگاه می‌کردیم. در ذهن من و مهدی در مورد آن بنده خدا تصویری می‌گذشت که واقعا از بازگویی آنها شرم دارم. مهدی هم به اندازه من درباره بهائی‌ها دچار توهم بود. عموی مهدی نیز از فعالین انجمن حجتیه بود. کم کم از طریق فواد با بچه‌های بهائی دیگری در دبیرستان آشنا شدید. رفتار همه آنها بسیار عادی به نظر می‌رسید. جمع‌های دوستانه خودشان را داشتند و کاری هم به کار کسی نداشتند. حالا دیگر نه تنها باور کرده بودم که همه تبلیغات بر علیه جامعه بهائی دروغ بود که خودم هم کم کم دیگر به هیچ دین و مذهبی باور نداشتیم.

## بی‌اعتنایی به دین

این دوران زمانی بود که غیرمذهبی شده بودم. دیگر نه به جلسات انجمن حجتیه می‌رفتم و نه دوره قرآن در خانه‌مان برگزار می‌کردیم. حالا شده بودم «چپی» و اهل کوه و کوهنوردی و خواندن کتاب‌های فلسفی، سیر تحولات اجتماعی، و تکامل. کاری هم به کار بهائی‌ها نداشتیم. فواد از آنجا که می‌دید ما از اسلام و مسلمانی کم‌کم دست کشیده‌ایم، گاه گداری شیطنت کرده و بر ایمان تبلیغ دین بهائی می‌کرد، غافل از اینکه من و مهدی ته دل‌مان به او می‌خندیدیم. برای ما بهائیت و اسلام و مسیحیت دیگر فرقی نداشت.

به نظر ما اساس بقای همه آن ادیان در جوامع بشری بر کج‌فهمی انسان و ناتوانی در پاسخ دادن به سوالاتی بود که همواره با آنها روبرو بود.

ما حالا باور داشتیم که به روش شناخت و جهان‌بینی علمی مجهز شده و جهان را به گونه‌ای علمی تبیین می‌کنیم. حالا سیاسی شده بودیم و روابط مان هم حول و حوش بچه‌های سیاسی می‌چرخید. البته چند رفیق مذهبی داشتیم که تنها تفاوت‌شان با ما نماز خواندشان بود. محمدرضا که تا آخرین لحظات زندگی‌اش در زندان با هم بودیم، از بهترین دوستان همان دوران زندگی‌ام است که با اینکه همیشه نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت، اما دوستی ما همیشه بر جا باقی ماند.

سالهای دبیرستان گذشت. دیگر مساله بهائی و بهائیت هیچوقت برایم مطرح نبود تا اینکه انقلاب شد. ما از آن محله رفتیم و دیگر حتی همان خانواده بهایی همسایه را هم هیچوقت ندیدیم. انقلاب که شد در همان ماه‌های آغاز انقلاب موج بهائی سنتیزی راه افتاد. بسیاری از بهایی‌ها را در همان نخستین ماه‌های انقلاب اعدام کردند و تعدادی از آنها ناپدید شدند. عده‌ای از آنها از ترس اعدام در روزنامه‌های سراسری و محلی اعلامیه داده و «تشریف به اسلام» و بیزاری خود را از دیانت بهایی اعلام کردند. بسیاری از جوانهای بهائی جلب فعالیت سیاسی شده و با احزاب و گروه‌های سیاسی همکاری می‌کردند.

## اخراج بهایی‌ها از حزب

حالا من به عنوان یک جوان نوزده بیست ساله، مثل بسیاری دیگر از جوانان ایرانی، سرمست از پیروزی انقلاب به فعالیت سیاسی حرفه‌ای روی آورده بودم و به عنوان یکی از اعضای فعال حزب توده ایران در خراسان فعالیت می‌کردم. تعدادی از افراد حزبی را می‌شناختم که از خانواده‌های بهایی بودند و با بعضی از آنها روابط دوستانه‌ای داشتم. داریوش یکی از آنها بود، او از فعالین حزبی ما و دانشجوی دانشگاه مشهد بود که در خانه رضا و منصور در کوچه دکتر شیخ زندگی می‌کرد و در بخش نشریات حزب مشغول بود.

رفیق دیگر بهایی من شاهپور بود، که سال‌ها در کنار هم در حزب فعالیت کرده بودیم و داستانش را قبلاً برایتان گفته‌ام.

اوایل سال ۱۳۶۱ ناگهان حزب دستورالعملی به سازمان‌های ایالتی در سراسر کشور ابلاغ کرد که در آن خواهان اخراج کلیه افراد بهائی از حزب شده بود. پذیرش این دستورالعمل برای من بسیار سخت بود. شاید نه فقط به خاطر اینکه رفقای بهائی را از دست می‌دادیم، و با اینکه این دستورالعمل حقوق شهروندی و حزبی بهائیان را آشکارا نقض می‌کرد. آنوقت‌ها شاید اولویت مسائل سیاسی و جو انقلاب ما را نسبت به حقوق شهروندی دیگران بی‌اعتنا ساخته بود. اما برای من سوال بود که چرا دوست صمیمی‌ام و دیگر اعضای خانواده او که از نزدیک می‌شناختمشان و میزان فداکاری آنها را نسبت به حزب از نزدیک شاهد بودم، باید از حزب اخراج شوند.

## اعتراض به سیاست حزب

شکایت را شروع کردم. ابتدا در کمیته‌ی ایالتی خراسان موضوع را به بحث گذاشتم که متأسفانه دیگران پیگیرش نشدند. شاید به این دلیل که به اندازه من با شاهپور و خانواده او رابطه عاطفی نداشتند. مساله برای آنها فقط در حد اجرای یک دستورالعمل حزبی بود. پیگیری من در اعتراض به اخراج او و دیگر اعضای خانواده‌اش باعث شد که بحث به کمیته مرکزی حزب کشیده شود.

کار به مسئول منطقه‌ی ما حبیب‌الله فروغیان کشید. در جلسه‌ای در حضور او به شدت به دستورالعمل حزب اعتراض کردم و خواهان بازگشت رفقای بهائی به حزب شدم. او در توجیه اخراج رفقای بهائی همان استدلال مقامات جمهوری اسلامی را به کار گرفت که شبکه‌ی بهائیت یک شبکه‌ی سیاسی بسیار پیچیده‌ایست که از طرف سازمان اطلاعاتی اسرائیل (موساد) رهبری شده و حتی افزود که طبق اطلاعات دست اولی که ما داریم که مقامات شوروی به ما داده‌اند، موساد از طریق این شبکه به دنبال نفوذ در حزب است.

استدلال فروغیان برایم خنده‌آور بود. در جواب اش گفتم "سن و سال این رفقا از بیست و پنج سال هم کم‌تره، تمام زندگی شون مٹ کف دست برای همه ما روشنه. نه سابقه همکاری با ساواک دارند، و نه با هیچ سازمان اطلاعاتی دیگری. خطر نفوذ در حزب، تازه اگر هم باشه، لازم نیست از طریق بهائی‌ها باشه وقتی این همه اعضای حزب هستند که سال‌ها در خارج کشور زندگی کرده و به راحتی می‌توانسته اند با سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای دیگر تماس برقرار کنند. از کجا معلوم که اونا جاسوس نباشند؟ این وظیفه‌ی کمیسیون تفتیش و بازرسی است که نفوذی‌ها رو پیدا کرده و از حزب اخراج کند. شما حق ندارید همه اعضای یک اقلیت دینی را به این بهانه که احتمال داره موساد از طریق اونا بخواد توی حزب نفوذ کنه، اخراج کنید."

بحث ما بسیار عصبی شده بود. بخصوص وقتی که به ایشان گفتم که "اگر قراره همه اعضای بهائی از حزب اخراج بشن، شما هم باید حزبو ترک کنین چون که خود شما هم بهائی هستین!". او که به شدت عصبانی شده بود، و نمی‌دانست که من از کجا به بهائی بودن او پی برده بودم، بحث را با عصبانیت و پرخاش تمام کرد و گفت "این تصمیم غیرقابل بازگشته! شما هم به عنوان عضو کمیته ابالتی ملزم هستین که اجراش کنین."

فروغیان خودش از یک خانواده بهائی بود. یکی دو سال پیش از آن در جلسه‌ای که با یکی از رفقای قدیمی داشتم صحبت از فروغیان به میان آمد و از زندگی خانوادگی و گذشته او برایم گفت. او گفت که فروغیان هم از یک خانواده بهائی است.

مطمئن بودم که استدلال حزب مزخرفی بیش نبود. حزب بیشتر از آنکه نگران نفوذ موساد باشد، نگران پاسخ‌دهی به مقامات جمهوری اسلامی در ایران بود که به بهایی‌ها حساسیت نشان می‌دادند. حزب همانطور که از پذیرش بسیاری از اعضای گروه‌های سیاسی چپ رادیکال که شاید در لیست دستگیری جمهوری اسلامی بودند خودداری می‌کرد و آنها را به سازمان فدائیان خلق اکثریت رجوع می‌داد، این بار برای خوشامد مقامات جمهوری اسلامی تصمیم گرفته بود که به تصفیه‌ی بهائی‌ها از صفوف حزب اقدام کند.

## ادامه اعتراض

کم‌کم این مساله‌ی اخراج بهائی‌ها مساله‌ی شخصی‌ام شده بود که بسیار برایم رنج‌آور بود. بیشتر از این بابت که نمی‌دانستم جواب شاهپور و خانواده‌ی او را چه باید داد. متأسفانه آنها خودشان به راحتی این مساله را پذیرفتند و به سادگی از حزب کنار کشیده و در واقع اخراج شدند. چاره‌ای هم نداشتند. فقط به تشویق من بود که شاهپور نامه‌ای اعتراضی برای رهبری حزب نوشت، ولی هیچ وقت هیچ جوابی نگرفت.

من اما ول‌کن قضیه نبودم. در سفری که به تهران رفتم، قضیه را با رفیق تقی کی‌منش که مسئول دفتر تشکیلات شهرستان‌های حزب بود در میان گذاشتم و ایشان قول پیگیری داد. چند ماه بعد، چند روزی پیش از اولین موج دستگیری رهبران حزب در دی‌ماه ۱۳۶۱، رفیق جوانشیر (فرج‌الله میزانی) که مسئول کل تشکیلات حزب بود به مشهد آمد. همین سفر هم باعث شد که او از اولین موج دستگیری‌ها

جان بدر برد. با او چندین بار در طول سفرش سر مسالهی اخراج بهائی‌ها از حزب صحبت کردم. او هیچ استدلال منطقی‌ای در دفاع از تصمیم حزب در اخراج بهائی‌ها نداشت و باهوش‌تر از آن بود که مزخرفات حبیب‌الله فروغیان را تکرار کند. استدلال مرا هم که معتقد بودم حزب برای خوشامد مقامات جمهوری اسلامی دست به اخراج بهائیان زده است نمی پذیرفت. ولی وعده‌ی پیگیری داد. همان زمان یک کپی از نامه اعتراضی شاهپور را به رفیق جوانشیر دادم و قول گرفتم که رسیدگی شود. برای من غیر قابل قبول بود که ما در مقام یک حزب سیاسی، یک اقلیت دینی را فقط به خاطر اعتقاد پدران و مادران آنها به آئین بهائی از عضویت در حزب و فعالیت حزبی محروم کنیم.

حالا از آن موقع چندین ماه گذشته بود. اکثریت رهبری حزب در همان زمان که جوانشیر در مشهد بود دستگیر شده بودند و پس از کمتر از چهار ماه، تمامی تشکیلات حزب توده ایران در سراسر کشور برچیده شده بود. ما ماه‌ها در سلول‌های انفرادی یا اتاق‌های در بسته بازجویی گذرانده بودیم.

حالا باز پس از مدتی زندگی در اتاق عمومی در باز شد و با آمدن یک پیرمرد تازه وارد به اتاق دوباره به یاد شاهپور و نسرین و بقیه خانواده آنها افتادم.

## سرهنگ وحدت

هنوز چشم‌بند بر چشمانش بود که وارد اتاق شد. کمی می‌لنگید. قدش حدود ۱۸۰ سانتیمتر و خودش سیاه چرده بود. چشم‌بندش را که برداشت متوجه سیاهی کنار چشم‌هایش شدم. صورت‌اش هنوز کبود بود، یا حداقل جای کبودی مشت روی صورت‌اش کاملا آشکار بود. به نظرم بیشتر از پنجاه سال داشت. به نظرم پیر می‌آمد. هم سن و سال پدرم بود که چند سال پیش مرده بود. خودش را نصرت‌الله وحدت معرفی کرد. چندین ماه در انفرادی گذرانده بود.

سرهنگ وحدت ظاهرا همه تابستان را در سلول انفرادی گذرانده بود و حالا او هم مثل ما به اتاق عمومی آمده بود و از نعمت اتاق عمومی برخوردار شده بود. یعنی که هم تنها نبود و هم اتاقی داشت و هم مستراح و دستشویی را می‌توانست در زمان دلخواه استفاده کند. به نظرم رسید که باید توده‌ای باشد و احتمالا از اعضای تشکیلات مخفی حزب است. معمولا افرادی در این سن و سال توده‌ای بودند. ولی هیچ کدام از ما قبلا او را ندیده بودیم و نمی‌شناختیم. او اولین بهائی اتاق ما بود. از اتهام‌اش که پرسیدیم گفت "بهائی‌ام".

پرسیدیم "مگه بهائی‌ها رو هنوز دستگیر می‌کنن؟ مگه شما هنوز فعالیت می‌کنین؟"

در پاسخ با لبخندی گفت "مگه اعتقاد به خدا و دین را هم می‌شود تعطیل کرد؟"

احساس کردم پرسش‌ام عوضی بود. راست می‌گفت. "مگه شما هنوز فعالیت می‌کنین" چه معنایی داشت. پرسیدیم "واقعا شما رو به خاطر بهائی بودن دستگیر کرده‌اند؟ آیا بهائی‌های دیگری را هم دستگیر کرده‌اند؟"

تا آنجا که به خاطر داشتم، پیش از دستگیری ما هیچ خبری از دستگیری‌های بهائی‌ها نبود. فکر می‌کردم همان دستگیری‌ها و اعدام‌های اول انقلاب همه‌ی داستان سرکوب بهائی‌ها بوده و دیگر این ماجرای دستگیری و اعدام برای این جماعت تمام شده است. گویا اینطور نبوده، پس از دستگیری ما و در دورانی که ما در بازداشت بودیم موج جدیدی از دستگیری بهائی‌ها در سراسر کشور شروع شده بود.

یکهو به یاد تحلیل حزب افتادم. این اواخر قبل از دستگیری‌ها، حزب مرتب از خطر کودتای راست توسط حجتیه در حاکمیت هشدار می‌داد. حالا کم‌کم باورم می‌شد که حجتیه دست بالا را در حاکمیت گرفته چرا که هم حزب توده را سرکوب کرده‌اند و هم پس از ما به جان بهائی‌ها افتاده بودند. این عادت

ذهن ما بچه‌های سیاسی بود که مسائل را سریع به هم ربط داده و به تحلیلی که به ذهن‌مان آرامش می‌بخشید می‌رسیدیم. حالا مهم نبود که حجتیه کجای این داستان بود. مهم این بود که من هنوز نمی‌خواستم باور کنم که دستگیری و سرکوب ما کار خود امام و خط امامی‌ها بوده است. و این همه در حالی بود که همه مسئولیت‌های حکومتی هنوز در اختیار خط امامی‌ها بود. نه فقط خود امام سُرور و گنده هر روز بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد و در جماران دسته دسته مسئولین کشور و مردم به دیدارش می‌رفتند، بلکه هنوز آقای موسوی اردبیلی رئیس شورای عالی قضائی بود، آیت‌الله صانعی دادستان کل کشور، موسوی تبریزی دادستان مرکز، خامنه‌ای رئیس جمهور، و هاشمی رفسنجانی رئیس مجلس. مهندس موسوی هم نخست‌وزیر بود، با کابینه‌ای که هنوز سخنگویش خط امامی پروپا قرص، جناب آقای بهزاد نبوی بود. اما خوب، هنوز ذهن توده‌ای من به دنبال تحلیلی بود که در آن انجمن حجتیه کودتا کرده باشد و در نتیجه آن کودتا هم ما و هم بهائی‌ها قربانی شده باشیم. بگذریم.

سر هنگ وحدت می‌گفت بسیاری از بهائی‌ها را طی چند ماه گذشته در مشهد و دیگر مراکز استان‌های کشور دستگیر کرده‌اند. پس معلوم شد که دستگیری‌های آنها هم سراسری بوده است. پس از کمی صحبت، از شغل و سوابقش برایمان گفت. متوجه شدم که ایشان در زمان شاه سرهنگ ارتش و در لشکر ۷۷ خراسان در قسمت لجستیک مامور به خدمت بوده است.

علت اینکه کمی می‌لنگید زخم کف پاهایش بود. به شدت کابل خورده بود. همه ما از آنجا که شکنجه شده بودیم با توجه به زمان و شدت زخم‌ها می‌توانستیم حدس بزنیم که طرف چند بار و حدودا چند تا کابل خورده است. به نظرم حداقل ۴ یا ۵ بار «تعزیر» شده بود. تعزیر اصطلاح آن روز در بازداشتگاه‌های سپاه بود که به جای شکنجه با شلاق به کار برده می‌شد. هنوز زخم‌های کف پاهایش خوب نشده بود و از نوع زخم‌هایی بود که گوشت اضافی بالا می‌آوردند. جای ضربه‌های کابل معمولا اگر کف پا را پاره نمی‌کرد، حداقل این بود که سیاه می‌کرد و حالت پوست تا مدتی عوض می‌شد. اگر پوست پاره می‌شد که بدتر بود و مدت‌ها باند پیچی داشت. بعضی وقت‌ها اگر بارها و بارها روی پارگی پوست کابل زده می‌شد، پا گوشت اضافی در می‌آورد. یعنی در همان جاهای پارگی سلول‌های جدید به شکلی بدقواره روی همدیگر رشد می‌کرد و برآمده می‌شد و صافی کف پا برای همیشه از بین می‌رفت. مشکل این گوشت اضافی همیشه تا آخر زندگی با قربانی «تعزیر» باقی می‌ماند.

## باز هم اتهام جاسوسی

سر هنگ وحدت انسانی بسیار آرام و مودب بود. خودش می‌گفت که عضو هیات مرکزی بهائیان در شهر مشهد و شاید هم محفل ملی (دقیقا یادم نیست) بوده است. اتهام او جاسوسی بود. او از آنجا که به قول خودش پس از انقلاب برای دیدار اماکن مقدس بهائی به اسرائیل سفر کرده بود و بدتر از همه ارتشی اخراجی هم بود، در معرض اتهام جاسوسی قرار گرفته بود. البته این اتهام به همه اعضای محفل ملی و محفل‌های شهری و استانی بهائی‌ها زده می‌شد. حالا ارتشی بودن برای سر هنگ وحدت شده بود قوز بالا قوز. تصور کنید سر هنگی که چندسال است که اخراج شده، و تازه زمانی هم که در خدمت بوده در بخش لجستیکی و ترابری در لشکر ۷۷ خراسان کار می‌کرده، اصلا چگونه می‌توانست اطلاعات مفیدی برای جاسوسی داشته باشد. حالا پس از آغاز جنگ هم آنقدر تغییرات در ارتش جمهوری اسلامی داده شده بود که اطلاعات او پشتیبانی هم نمی‌توانست ارزش اطلاعاتی داشته باشد به خصوص که نیروی اصلی نظامی ایران سپاه پاسداران بود. به هر حال، سر هنگ وحدت متهم به جاسوسی برای اسرائیل بود و تنها «جرم» و اعتراف‌اش بعد از این همه شلاق و شکنجه، همان سفر او برای دیدار از اماکن مقدس بهائی‌ها بود. با سر هنگ پس از چند روزی که در اتاق ما بود بسیار نزدیک شدم تا آنجا که یک روز از سرکنجکاو و به طور خصوصی از او پرسیدم: "آیا واقعا در بالاترین محافل شما، هیچ رابطه‌ای با

موساد وجود ندارد؟ یعنی واقعا همه اتهامات دروغه و این همه سرکوب و کشتار فقط و فقط یک تصفیه حساب دینی به؟"

با مهربانی به من نگاه کرد و گفت: "تو فکر می‌کنی اگر ما جاسوسی می‌کردیم، من می‌تونستم با این همه شکنجه و عذاب هنوز ایستادگی کنم و اعتراف نکنم؟"

مطمئن بودم که راست می‌گفت. اتهام جاسوسی برای سرهنگ وحدت مسخره بود. مطمئن بودم که او اگر جاسوسی کرده بود طاقت آن همه شلاق را نمی‌توانست بیاورد و حتما اعتراف می‌کرد. تنها اعتراف او همان سفرش به اسرائیل بود. اتهام جاسوسی او پشتیبانی اعتبار نداشت چرا که اگر او مسلمان می‌شد، اتهام جاسوسی او منتفی بود. یعنی اگر می‌خواست، می‌توانست با یک اشهد خواندن ساده، به اسلام «مشرّف» شود. در این صورت، اتهام جاسوسی از پرونده او تمام و کمال پاک می‌شد و آزادش می‌کردند.

بعد از مدتی او را از اتاق ما بردند. به گمانام دوباره به افرادی رفت. حالا چشم ام به جمال داماد او افتاده بود که اتهام خودش را "داماد سرهنگ وحدت" می‌دانست.

## داستان کیسه شن

داور، داماد سرهنگ وحدت، جوان بسیار ساکت و بی‌آزار و مودبی بود. نمی‌دانستم واقعا «جرم» او چیست، به خاطر بهائی بودن دستگیر شده بود و یا به خاطر اینکه داماد سرهنگ وحدت بود. فکر نمی‌کردم جوانان بهائی ای را که نقش مهمی در تشکیلات محلی بهائی‌ها نداشتند، دستگیر کرده باشند. احتمالا همان طور که او خودش می‌گفت، به خاطر پدر زن‌اش دستگیر شده بود. آن وقت‌ها معمولا پیش می‌آمد که وقتی کسی را به اتهام سیاسی دستگیر می‌کردند، گاه هم‌زمان فرزندان، خواهر و برادر یا پدر و مادر و گاه حتی برخی اقوام نزدیک از جمله عروس و داماد خانواده را نیز دستگیر می‌کردند. گاه وقتی کسی فرار می‌کرد بستگان او را به عنوان گروگان دستگیر می‌کردند. بستگان دستگیر شده را معمولا پس از چند روز یا چند ماه بدون هیچ توضیحی آزاد می‌کردند. گاه هم برخی از همان بستگان بدون هیچ توضیحی به احکام دراز مدت زندان و یا حتی در مواردی به اعدام محکوم می‌شدند. داور هم یکی از آنها بود که قربانی خویشاوندی با سرهنگ وحدت شده بود.

در آن اتاق همه ما سیاسی بودیم و به اتهام فعالیت سیاسی دستگیر شده بودیم. برایمان جالب بود بدانیم که بهائی‌ها که مدعی هستند که در سیاست دخالت نمی‌کنند و در عین حال خود را تابع قوانین کشورهای محل سکونت خود می‌دانند، چگونه با مسائلی از جمله جنگ برخورد می‌کنند. بهائی‌ها معتقدند که در جنگ نباید شرکت کرد و به دیگری نباید تیراندازی کرد. آن زمان اوج جنگ ایران و عراق بود. داور در سن و سال سربازی بود. گرچه در آن زمان بهائی‌ها را به سربازی نمی‌بردند، ولی کنجکاو بودم که اگر آنها را برای سربازی و اعزام به جبهه‌های جنگ صدا کنند، آنها چه خواهند کرد. داور می‌گفت از آنجا که خود را تابع قوانین می‌دانیم، سربچی نخواهیم کرد ولی اسلحه به دست نمی‌گیریم و ترجیح می‌دهیم که در قسمت‌های دیگر که مستقیم با جنگ و کشتار در ارتباط نباشد خدمت کنیم. ولی اگر من به خط مقدم اعزام شوم، ترجیح‌ام این است که از من به جای کیسه شن برای ساختن سنگر استفاده کنند. من حاضر نیستم که اسلحه به دست بگیرم.

پاسخ او برایم قابل درک نبود. جوانی به این سن و سال که بازداشت می‌شود، کتک می‌خورد، به زندان و مرگ تهدید می‌شود و با وجود این حاضر نیست دین خود را تغییر دهد و تا این اندازه مقاومت می‌کند، چگونه می‌تواند نسبت به مسائل اساسی جامعه خود بی‌تفاوت برخورد کند و می‌گوید که حاضرست از او به عنوان کیسه شن در ساختن سنگر استفاده کنند. هنوز هم نمی‌دانم که آیا بهائی‌ها در ارتش ایران و دیگر کشورها به این مسائل چگونه پاسخ می‌دهند. آیا همه آنها مثل داور جوان با همان باور عمیق به

عدم خشونت و جنگ، ترجیح می‌دهند نقش کیسه شن را بازی کنند تا مبدا به کسی حتی به دشمن تیراندازی کنند، یا اینکه مانند دیگر سربازان رفتار خواهند کرد.

## آشنای قدیمی

داور را پس از مدتی کوتاه از اتاق ما بردند و پس از او دو بهائی دیگر را به اتاق ما آوردند. هردوی آنها ماه‌ها در سلول انفرادی به سر برده و به شدت شکنجه شده بودند. آقای اشراقی و آقای رحیمی هر دو نزدیک به شصت سال از سن‌شان می‌گذشت.

آقای رحیمی را فوری شناختم. او پدر دوست دبیرستانی‌ام، فواد، بود. اولین دوست بهائی ما در دوران نوجوانی. همه خانواده آنها را تقریباً می‌شناختم. فواد در همان سال‌های دبیرستان به انگلستان رفت. آقای رحیمی مسئول فنی کارخانه پپسی در شهر مشهد بود. کارخانه پپسی حالا به خاطر اینکه صاحب‌اش بهائی بود، چند سالی بود که بسته شده بود.

آقای اشراقی چنانکه خودش می‌گفت در جوانی قهرمان ژیمناستیک بوده و هنوز هم وضع بدنی خوبی داشت. با اینکه سن و سالی از او می‌گذشت به راحتی می‌توانست روی دو دست بالانس بزند. گاه که ما در اتاق نرمش می‌کردیم، ما را در انجام حرکات نرمشی تصحیح می‌کرد. هردوی آنها انسان‌های بسیار خوش‌مشرب و مهربانی بودند. با آن سن و سال مرا به یاد پدرم می‌انداختند. آقای اشراقی گیاهخوار بود و گوشت نمی‌خورد. خانواده‌اش برای او بیشتر اوقات میوه‌جات و دانه‌های روغنی مثل گردو و بادام می‌آوردند. بقیه بچه‌ها هم اگر آجیل یا خشکباری از ملاقات نصیب‌شان می‌شد، بیشترش را در اختیار او می‌گذاشتند. با این همه، آقای اشراقی گاهی شوخی شوخی تقلب می‌کرد و هر از چند گاهی که به ما مرغ می‌دادند و هوس‌اش می‌کرد، کمی از گوشت سینه مرغ را هم می‌خورد. بودن آنها در اتاق ما خیلی طول نکشید، شاید کمتر از ۲ ماه. ولی از آنجا که ۲۴ ساعته در یک اتاق مجبور به تحمل همدیگر بودیم رابطه دوستانه‌ای بین ما شکل گرفت. چنانکه بعداً وقتی به زندان وکیل‌آباد منتقل شدم تا چند روز پیش از فاجعه اعدام‌های دسته جمعی در سال ۶۷ که همه ما در بند جمعی بودیم، دوستی ما همچنان برجا بود و ساعت‌ها و روزهای متوالی با هم بحث و گفتگو می‌کردیم.

## تواب تازه وارد از وکیل‌آباد

تقریباً در همان روزها بود که تازه وارد دیگری به اتاق ما آمد. معمولاً ما به محض ورود آنها را سوال پیچ می‌کردیم و اسم و رسم و وابستگی گروهی آنها را جویا می‌شدیم و اینکه از کجا به اتاق ما منتقل شده بودند، آیا از راهرو و یا سلول انفرادی آمده بودند و یا که تازه دستگیر شده بودند. کمتر اتفاق می‌افتاد که تازه دستگیری‌ها را یکسره به اتاق عمومی بفرستند. رسم بر این بود که یا به سلول انفرادی می‌رفتند و یا در راهرو چشم بسته می‌نشستند و پس از مدتی، گاه چند ساعت و گاه چند ماه، به اتاق‌های عمومی می‌آمدند.

این تازه وارد خودش را مهیار معرفی کرد. با تجربه به نظر می‌رسید. اصلاً از آمدن به اتاق عمومی جا نخورده بود و مثل بقیه تازه واردها دست پاچه نشده بود. خیلی خونسرد برخورد می‌کرد. گفت از زندان بالا، یعنی زندان وکیل‌آباد، آمده و در ارتباط با پیکار دستگیر شده و چند سالی در بند بوده است. ما همه کنجکلو بودیم که از زندان وکیل‌آباد و اوضاع آنجا بشنویم.

غروب بود. بعد از چند دقیقه شروع به نماز خواندن کرد. سجده‌های طولانی داشت. قدکوتاه و ریزنقش بود. نام فامیلی او برایم آشنا بود. مدیر دبیرستان ما در این یمین همین نام فامیلی را داشت و پسر برادرش، پیمان، در کلاس پنجم دبیرستان هم کلاسی‌ام بود. برای یک سال ما هر دو پشت یک میز در

آخر کلاس پیش هم می‌نشستیم و دوست صمیمی بودیم. پیمان درشت هیکل بود و موهای وزوزی داشت و عینک پستی می‌زد و بسیار هم شوخ و بانمک بود. مهیار وقتی نام فامیلی اش را گفت یکهو به یاد پیمان افتادم. از او پرسیدم که "با هم نسبتی دارین؟"

گفت "برادریم."

از پیمان پرسیدم. گفت چند سالی است برای تحصیل به خارج از کشور رفته است.

مهیار از همان اول شمشیر را از رو بسته بود و به شدت حالت تهاجمی داشت. توابع بودن خود را کتمان نمی‌کرد و همه تلاش‌اش این بود که در اتاق درگیری ایجاد کند. بیشتر از همه به من، منصور و حسین اهرابی گیر می‌داد. ولی ما به سادگی دم به تله نمی‌دادیم و از بحث با او پرهیز می‌کردیم. کار مهیار در اتاق نگرفت. ولی ما با دیدن او و آنچه از وضعیت زندان وکیل آباد تعریف می‌کرد، کم کم تصور روشن‌تری از آنچه در آن محیط می‌گذشت به دست می‌آوردیم.

هنوز ما پدیده «توابع» و توابع بازی را درست نمی‌فهمیدیم. مهدی اولین نمونه آن بود، و حالا مهیار را می‌دیدیم. تفاوت چندانی با هم نداشتند. فقط مهیار رذالت بیشتری داشت و تمام تلاش‌اش این بود که در اتاق درگیری به راه اندازد و حتی از درگیر شدن فیزیکی هم پرهیزی نداشت.

مهیار از اعضای سابق سازمان پیکار بود که به چند سال زندان محکوم شده بود، فکر می‌کنم ۵ سال. ولی از توابعین درجه یک چپی در زندان مشهد بود. تا پیش از آمدن او به اتاق ما، گرچه بعضی از بچه‌ها بودند که ادای توابع‌ها را در می‌آوردند، اما هیچوقت کسی به سفره مشترک غذای ما با آقای رحیمی و اشراقی اعتراض نکرده بود. هیچ کس هم به طور جدی از صحبت با آنها پرهیز نمی‌کرد. مهیار که آمد، همان روز اول شروع کرد به صحبت کردن با چند تا از بچه‌ها که به ظاهر خود را توابع قلمداد می‌کردند. به آنها می‌گفت که ما نباید با بهائی‌ها سر یک سفره بنشینیم و غذا بخوریم و باید وسائل و جای آنها را جدا کرد.

از آنجا که آقای رحیمی پدر دوست‌ام بود و به او احساس عاطفی نیز پیدا کرده بودم، این بحث برایم بسیار ناگوار بود. ما در آن زمان به نوبت در اتاق شهرداری می‌دادیم، یعنی هرکس به مدت یک هفته مسئول تقسیم کارها و شهردار اتاق بود. آنوقت شهردار اتاق ما یکی از رفقای قدیمی توده‌ای بود که زمان شاه ده دوازده سالی زندان کشیده بود و طبیعی بود که زیر بار حرف مهیار نمی‌رفت. من مسئول سفره نهار و شام بودم، یعنی پهن کردن و جمع کردن سفره و تقسیم غذا. مهیار از من خواست که سفره آقای اشراقی و رحیمی را جدا کنم. به نظرم شوخی می‌آمد و به او گفتم "شوخی می‌کنی! آگه ناراحتی، سفره خودتو جدا کن."

او در تمام مدتی که در اتاق ما بود به بهانه‌ی اینکه روزه می‌گیرد دیگر هیچگاه سر سفره غذا با ما ننشست. او را بعد از دو سه هفته از اتاق ما بردند. کار خودش را کرده بود. چند ساعت بعد از اینکه او رفت اتاق ما دستخوش توفان شد.

شاید جدا نکردن سفره بود که باعث شد که بهائی‌ها را از اتاق ما ببرند. مرا نیز بار دیگر به بازجویی بردند. باز جو مرا به بهانه «جوشکنی» در اتاق به سلول انفرادی فرستاد و باز برای دو هفته دیگر در همان سرمای شدید زمستان مشهد مجبور شدم که شب‌ها هم از زور سرما و وحشت یخ زدن تا صبح نرمش کنم. پس از دو هفته تحمل سلول انفرادی به اتاق آمدم. دیگر از بهائی‌ها در آن اتاق خبری نبود و تا زمانی که در آن اتاق بودیم هیچ بهایی دیگری را به اتاق ما نیاوردند.

همه چیز مثل گذشته بود. هوای مشهد سردتر شده بود و به همین دلیل هم گاه هواخوری را از دست می‌دادیم. یا هوا برفی بود و یا اسدالله‌ها تنبلی می‌کردند که در سرمای سخت و طاقت‌فرسای زمستان ما را به هواخوری ببرند.

اتاق عمومی گرم بود. هر روز خبری تازه می‌شنیدیم. افراد تازه به اتاق می‌آمدند و بچه‌ها پس از ملاقاتی از بیرون خبر می‌آوردند. از دادگاه ما هنوز خبری نبود و انگار همه از ما فراموش کرده بودند. بازجویی‌های ما مدتی بود که تمام شده بود و در انتظار رفتن به دادسرا بودیم.

آمدن افراد جدید به اتاق و شنیدن ماجراهای آنها یکی از سر گرمی‌های ما بود، یکی از داستانهای فراموش‌نشده‌ی زندگی در این اتاق داستان سعد بود.

## کابل معجزه می‌کرد

لنگان لنگان وارد اتاق شد. پاهایش تا زانو باندپیچی شده بود. اسم‌اش را که پرسیدم، با لهجه کردی گفت "سعد".

ازش پرسیدم "چرا دستگیر شدی، اتهامت چیه؟"

گفت "آقا چی بگم! راستشو که بخوای، هیچ کاره! بیگناهم."

و ادامه داد "اما شما هم آگه بزنی، هر چی بخوای می‌گم: عضو حزب دمکراتم! عضو که نه، یکی از رهبران حزب دمکراتم. معاون عملیاتی قاسملو بودم، در چندین عملیات شرکت کردم ... باز هم بگم؟ هر چی شما بخوای می‌گم. شما بگو من چه کاره‌ام، من چشمم کور! قبول می‌کنم."

همه با تعجب نگاه اش می‌کردیم. اینجوری‌اش را دیگر تا حالا ندیده بودیم. تقریباً هم سن و سال من بود. او را گویا یک راست از سلول انفرادی به اتاق ما آورده بودند. مسلماً برای او هم انتقال از سلول انفرادی، که بیشتر به گور می‌مانست، به اتاق عمومی بزرگتری که ما در آن بودیم، نعمتی بود. البته نباید بی‌انصافی کرد، سلول انفرادی از گور یک کمی بزرگتر بود. طول آن کمتر از قد من بود. من که قدم ۱۷۸ سانتی متر بود، باید کجکی می‌خوابیدم. عرض آن کمتر از یک متر و نیم بود چون وقتی که سه نفر توی سلول بودیم، نمی‌توانستیم هم زمان کنار هم بخوابیم. فکر می‌کنم حدود یک متر و هفتاد و پنج سانتی‌متر در یک متر و چهل و پنج سانتی‌متر بود. تفاوت دیگرش هم این بود که به جای کفن سفید دو تا پتوی سربازی قهوه‌ای رنگ سر و رویمان را می‌پوشاند. یک لیوان پلاستیکی و یک کاسه روحی هم با ما در آن گور دفن شده بود.

حتماً شنیده‌اید که می‌گویند توی گور که می‌رویم، نکیر و منکر شب اول بر ما نازل می‌شوند و سوال و جواب‌مان می‌کنند. سلول انفرادی از این جهت هم دست کمی از گور نداشت، با این تفاوت که برای بازجوها تفاوتی میان شب و روز نبود. شاید هم با نکیر و منکر مسابقه گذاشته بودند چرا که هر دم و ساعت در روز اول قبر به سراغ ات می‌آمدند، نه یک بار و دو بار، چندین بار. سوال و جواب‌شان هم کمی با نکیر و منکر متفاوت بود. هیچ وقت نخوانده و نشنیده بودم که نکیر و منکر با کابل و دستبند به سراغ آدم بیایند و اگر مرحوم یا مرحومه در پاسخ به سوالات آنها کمی مکث کرده و یا از پاسخ خودداری کند، با مشت و لگد و کابل به جان او بیفتند و پرسش‌ها را تکرار کنند و یا به زور کابل او را وادار کنند که خود را کافر و یا مرتد قلمداد کند و در مقابل دوربین نشسته و برای خدا به گناهان نکرده خود اعتراف کند. اما در عوض بازجوها از قراری که خیلی بی‌حوصله بودند و شاید هم می‌خواستند به خدا ثابت کنند که از ملانکه او هم در بازجویی از متهمین پیشی گرفته‌اند، با اولین سوال از پرسیدن خسته شده و دست و پایت را محکم به تخت می‌بستند و با کابل به جان‌ات می‌افتادند و از کف پاهایت انتظار داشتند که به سخن آمده و داستان زندگی تو را آنطور که آنها انتظار شنیدن‌اش را داشتند برایشان بازگو کند. برای بازجوها دهان‌ات در کف پاهایت بود، از آنجا بود که حرف‌هایت را بیرون می‌کشیدند. گاهی دهان کف پاهایت حرف‌هایی می‌زد که خود خدا هم باورش نمی‌شد که موجودی را که آفریده‌ی قادر به انجام چنان کارهای عجیبی باشد. سعد از همان کارهای عجیب زیاد کرده بود که اگر خود خدا هم آنجا بود

باورش نمی‌شد که مخلوق‌اش چنین و چنان کرده است. یکی از معجزات این مخلوق، شبیه معجزه پیغمبر اسلام در سفرش به عرش بود. سعد هم مثل حضرت محمد در یک زمان در دو جا حضور پیدا کرده بود. او از مشهد که محل اقامت‌اش بود، موفق شده بود در کردستان با شلیک توپ ۱۰۶ تعدادی هلیکوپتر را سرنگون کند! او بدون اینکه عضو حزب دمکرات باشد و قاسملو را دیده باشد، معاون عملیاتی قاسملو شده بود و در چندین عملیات جنگی، نقش معاونت فرماندهی او را بر عهده گرفته بود. چه معجزاتی که سعد از راه دور نکرده بود.

سعد همه آن کارها را روی تخت بازجویی کرده بود. کابل باز هم معجزه کرده و سعد هر چه را که بازجوها از او خواسته بودند و یا حتی آنچه را که آنها انتظارش را هم نداشتند، با تفصیل و دقت تمام برایشان داستان سرایی کرده بود.

او جوانی بود بیست و چهار یا پنج ساله، با چهره‌ای گندمگون، قدی متوسط، موهای سیاه. پاهایش تا کشاله‌های ران از شدت ضربات کابل سیاه‌تر از موهایش شده بود. خیلی بانمک صحبت می‌کرد. لهجه شیرین کردی داشت که متأسفانه نمی‌توان روی کاغذ تکرارش کرد. اما مطمئنم که تا آخر عمرم آهنگ صدایش در گوش من و دوستان دیگرم که در آن اتاق با هم بودم ماندگار است.

یکی از همان روزها، پیش از ناهار بود که یک دفعه در اتاق ما باز شد. چند تا بازجو به اتفاق حاج‌آقا پورمحمدی که آن زمان دادستان انقلاب خراسان بود، وارد اتاق شدند.<sup>۲</sup> آن زمان ها حاج‌آقا پورمحمدی مرتب به زندان‌اش سرکشی می‌کرد. هر دو سه هفته یکبار سری به سلول‌های انفرادی و اتاق‌های عمومی می‌زد و مطمئن می‌شد که همه چیز طبق خواسته ایشان پیش می‌رود. تقریباً از جزئیات همه بازجویی‌ها هم خبر داشت.

چهارده پانزده نفری بیشتر در این اتاق نبودیم. بازجو شروع کرد به معرفی کردن بچه‌ها. حاج‌آقا خودش قبلاً خیلی از ماها را دیده بود و می‌شناخت. وقتی بازجو سعد را معرفی کرد، حاج‌آقا نگاه عجیبی به او کرد و با تعجب گفت "آها، پس سعد تویی! تو بودی که این همه آدم بیگناه رو آوردی اینجا و به کتک دادی! خجالت نکشیدی اینقدر دروغ گفتی؟!"

سعد یک کمی مکث کرد، بعد نگاهی به پاهای باندپیچی شده خودش انداخت و گفت "حاج‌آقا، اگر خر را هم اینقدر بزنی، عربی حرف می‌زنه!"

یکی از بازجوها از جا دررفت و گفت "خفه شو! یعنی چی عربی حرف می‌زنه!"

سعد گفت "ببخشی آقا، عربی نه، انگلیسی حرف می‌زنه!"

و ادامه داد "حاج‌آقا! اگر شما هم به جای من بودی، هر چی این آقا می‌خواست، می‌گفتی!" حاج‌آقا پورمحمدی گفت "مگه اینا از تو خواسته بودند که این همه بی‌گناه رو بی‌جهت اینجا بیاری و به کتک بدی؟ چرا این همه دروغ و مزخرف گفتی؟"

سعد، آنطور که خودش بعداً به تفصیل برای ما توضیح داد، خیلی‌ها را به مهمانی سپاه آورده بود و به قول حاج‌آقا به زیر کابل و کتک کشیده بود.

---

<sup>۲</sup> مصطفی پورمحمدی در هنگام دستگیری من دادستان استان خراسان بود و پس از اینکه از مشهد به تهران منتقل شد به سمت جانشین و قائم مقام وزارت اطلاعات ارتقاء مقام پیدا کرد. او در سال ۶۷ در هنگام قتل عام زندانیان سیاسی، عضو هیات مرگ بود. در کابینه آقای احمدی‌نژاد وزارت کشور را به عهده داشت و بعد از آن هم به ریاست سازمان بازرسی کل کشور گمارده شد. پس از انتخاب آقای روحانی در دوره نهم ریاست جمهوری، پور محمدی در کابینه ایشان به مقام وزارت دادگستری منسوب شد.

چند روزی بیشتر نبود که در این اتاق با هم بودیم. به جز دو نفر همه ما شکنجه شده بودیم. اما سعد و اکبر آقا وحشتناکتر از همه ما شکنجه شده بودند. سعد با اینکه چند ماهی بود که دیگر اصلا بازجویی نشده بود، اما هنوز تمام پاهایش تا کشاله ران سیاه بود. کف پاهایش چندین پارگی داشت و به قول زندانی‌ها، گوشت اضافی بالا آورده بود.

شکنجه هزار شیوه داشت. اما کابل، یا به قول بازجوها «تعزیر»، مرسوم‌ترین و بدترین شکل شکنجه بود. روالش این بود که معمولا بعد از چند تا سوال که با توگوشی و مشت و لگد هم همراه بود، به تخت بسته می‌شدی. دمر و یعنی به شکم روی تخت تو را می‌بستند. دست‌ها از دو طرف باز شده و به تخت بسته می‌شد و پاهایت جفت شده به پایین تخت سفت می‌شد. گاهی یکی از بازجوها روی کمرت می‌نشست که وقتی شلاق می‌خوردی، خیلی نبری بالا. اگر دفعه اولت بود که هنوز جوراب به پا داشتی، جورابهایت را توی دهان‌ات می‌کردند تا صدایت درنیاید. دفعات بعد دیگر نمی‌دانستی جوراب چه کسی را در دهان تو می‌تپانند. گاهی هم با دهان باز کابل می‌خوردی و آنها از شنیدن فریادهایت که از شدت درد تمام محوطه را می‌گرفت و حتی تا سلول‌های انفرادی هم شنیده می‌شد، لذت می‌بردند. فریادهای تو در عین حال شکنجه‌ای بود برای بقیه زندانیانی که صدای دلخراشات را می‌شنیدند. البته هر بازجو ابتکار خودش را داشت. کابل‌ها هم اندازه‌هایش فرق می‌کرد. معمولا با کابل کلفت شروع می‌کردند. خاصیت کابل کلفت این بود که به شدت می‌کوبید و پاهایت را متورم می‌کرد. شصت هفتاد تا که می‌خوردی، دیگر به قول بازجوها اندازه پاهایت دوبرابر می‌شد. بعضی از آنها که می‌خواستند کمی نمک‌پاشی کنند، ابتدا شماره کفش پایت را از تو می‌پرسیدند و وقتی که پاسخ می‌دادی، با حالتی مسخره می‌گفتند که "برات می‌کنیم اش هشتاد!"

کفش‌هایت را پیش از تعزیر از پا در می‌آوردند و پس از تعزیر هم به تو نمی‌دادند. اگر هم می‌دادند، که دیگر پایت نمی‌شد. دمپایی‌هایی که می‌دادند، خیلی بزرگ بود. ولی باز پاهایت در دمپایی‌های بزرگ هم جا نمی‌شد. راست اش، بدون دمپایی خیلی راحت‌تر بود. پوست پا از شدت تورم آنقدر نازک می‌شد که اگر بر نازک کاهی هم روی زمین بود و پایت روی آن می‌رفت، فکر می‌کردی تیغه چاقو توی پایت فرو می‌کنند. لبه‌ی شلوارت که به پوست روی پاهایت می‌خورد، مثل این بود که کسی می‌خواهد با تیغ پوست پاهایت را پاره کند.

پس از اینکه پوست پاهایت با کوبیدن کابل‌های کلفت حسابی متورم و نازک شده بود، نوبت می‌رسید به کابل باریک. کابل باریک معمولا کف پاهایت را پاره می‌کرد. وقتی بارها و بارها روی پارگی‌ها می‌زدند، و باز دوباره پارگی ایجاد می‌شد، دیگر خیلی سخت بهبود پیدا می‌کردی و یک لایه جدید گوشت از وسط پارگی‌ها بیرون می‌زد و سطح کف پا با تکه‌های گوشت اضافی از حالت معمولی خارج می‌شد. این پدیده را ما می‌گفتیم «گوشت اضافی آورده». مثل این می‌ماند که همیشه ته کفش‌هایت یک تکه چوب یا سنگ یا پارچه لوله کرده گذاشته باشند، چه احساسی دارد؟ پاهایت که گوشت اضافی می‌آورد، همانجوری بود. باید جراحی می‌شد و گوشت‌های اضافی را می‌بریدند تا پاهایت به حالت قبلی خود برگردد. البته رد گوشت‌های اضافی حتی پس از عمل جراحی معمولا تا سال‌ها و گاه برای همیشه باقی می‌ماند. کف هر دو پای سعد در چند جا گوشت اضافی آورده بود. به خاطر همین هم وقتی راه می‌رفت، هنوز می‌لنگید.

چنانکه خودش می‌گفت، سعد تازه چند سالی بود که ساکن مشهد شده بود. بیشتر ساکن پناه بود. اما پس از آنکه برادر بزرگ‌اش در جنگ پناه کشته شد، به اصرار مادرش راهی مشهد می‌شود. جنگ پناه در حقیقت اولین درگیری بین نیروهای کرد از یک سو و سپاه و ارتش از سوی دیگر بود که چند ماهی پس از انقلاب اتفاق افتاد. مشهد به نظر او از آنجا که دورترین نقطه به کردستان بود و در پناه‌امام رضا، و از هر جنگی هم در امان، بهترین پناهگاه به شمار می‌آمد. خلاصه که به قول خودش آمده بود مشهد که از درگیری‌های آن منطقه دور بماند. یکی دو سالی زندگی کرده بود، بیکانی خریده بود و مسافرخشی می‌کرد. با دختری مشهدی هم آشنا شده و با هم ازدواج کرده بودند. همسرش آنطور که خودش می‌گفت

معلم دبستان بود. سعد که از مال و منال دنیا چندان بهره‌ای نداشت، پس از ازدواج شده بود داماد سرخانه. پدر زن اش مهربانی کرده بود و اتاقی به آنها داده بود که با هم زندگی کنند. سعد غیر از مسافر کثی با پیکان شخصی‌اش، گاه‌گداری به بنگاه معاملاتی محل هم سرکی می‌کشید. برای نشان دادن خانه‌های خالی به مشتریان بنگاه کمک می‌کرد. گاهی هم به قول خودش برای مشتری‌ها چای می‌آورده است. از قرار، سعد با خیلی‌ها که در آن بنگاه رفت و آمد کرده آشنا شده بود. سعد ساکن محله پنجره پایین خیابان بود. آنجا یکی از قدیمی‌ترین محلات مشهد بود. قدیمی‌ها تا وقتی که هنوز پنجره درست نشده بود، آنجا را میدان اعدام می‌گفتند. میدان اعدام جایی بوده که در قدیم اعدام را در ملاء عام در آنجا اجرا می‌کرده‌اند.

خلاصه که در این مدت کوتاه زندگی در مشهد، با خیلی‌ها آشنا شده بود از جمله تعدادی از بچه‌های کرد که برای خدمت سربازی به مشهد اعزام شده بودند. خودش می‌گفت از وقتی به مشهد آمده، دیگر هیچوقت از ترس جنگ و دستگیری به کردستان برنگشته بود.

یک شب ساعت هفت یا هشت بعد از ظهر بوده که ریخته بودند توی خانه آنها و دستگیرش کرده بودند. می‌گفت زن اش هر چه داد و فریاد کرده و با گریه از پاسدارانی که برای دستگیری او رفته بودند پرسیده که چه شده و همسرش را به کجا می‌برند، جوابی نداده بودند. می‌گفت پدرزنش خیلی ترسیده بوده ولی هیچی نگفته و فقط موقع رفتن نگاهش پر از وحشت بوده، اما حرفی نزده و کاری نکرده بود. سعد را مثل همه بچه‌هایی که آن زمان می‌گرفتند، در یک ماشین پیکان انداخته بودند. آن وقت‌ها رسم بود که اگر در خیابان بودی، یک دفعه یکی دو تا ماشین که معمولاً هر کدام از آنها چهار سرنشین داشت، می‌ریختند سرت. معمولاً یک کیسه یا پارچه‌ای می‌کشیدند روی سر و صورت‌ات و می‌انداختند داخل ماشین. می‌نشاندند وسط نو سرنشین عقب. سرت را با زور فشار می‌دادند لای پاهایت که بیرون را نبینی و از بیرون هم دیده نشوی. بعد بی‌سیم‌هایشان صدا می‌کرد که "سوژه دستگیر شد." هر سوژه‌ای اسمی داشت. یکی "سبیلو" بود، یکی "عینکی"، دیگری "چاقه". هر کدام از ماها اسمی داشتیم. یادم نیست که سعد می‌گفت چه اسمی برایش گذاشته بودند. اگر هم در خانه دستگیر می‌شدی، خیلی فرقی نمی‌کرد. از لحظه‌ای که از خانه می‌بردند بیرون، همان رفتار تکرار می‌شد. سرت را می‌پوشاندند و با توسری و مشت مجبور می‌شدی سرت را پایین نگه داری. حرفی هم نباید می‌زدی، تا می‌رسی به بازداشتگاه. گاهی ساعت‌ها منتظر می‌شدی تا اولین بازجو به سراغات بیاید و بازجویی‌ات را شروع کند. گاه هم از همان لحظه ورود انگار بازجوها در انتظارت به صف ایستاده بودند و پیکر است سر از زیرزمین در می‌آوردی.

زیرزمین همان جایی بود که بازجوها معجزه می‌کردند.

سعد که دیگر طاقت‌اش طاق شده بود، و تحمل ضربات کابل و مشت و لگدها را نداشت، به قول خودش شروع کرده بود به «اعتراف». اول از همه پذیرفته بود که عضو حزب دمکرات کردستان است و در مشهد مخفی شده. شکنجه که ادامه پیدا کرده بود، به اصرار بازجو که گفته بود "آمده ای برای تماس!" پذیرفته بود که "آره، آمده‌ام برای تماس." حالا نوبت سعد بود که از قرارهایش در مشهد پرده بردارد. طبیعی بود که باید از بچه‌های کرد که می‌شناخت شروع می‌کرد. چند تا از همان سربازهای مامور خدمت در زندان مشهد را به عنوان عضو حزب دمکرات کردستان معرفی کرده بود. چند روز بعد، همه آنها را یکی یکی با سعد در حالیکه به شدت شکنجه شده بودند، روبرو می‌کنند. سعد می‌گفت همه آنها گریه می‌کردند و می‌گفتند "چرا دروغ گفتی! ما چه رابطه‌ای با تو داشتیم؟ ما که اصلاً نمی‌دونستیم که تو عضو حزب دمکرات بودی."

سعد که از دیدن آنها به شدت متأثر شده بود، به بازجو گفته بود که دروغ گفته است و آنها اصلاً هوادار یا عضو حزب دمکرات نبوده و نیستند. حاج‌آقای رازینی که آن زمان حاکم شرع بود، سعد را به خاطر دروغی که گفته بود، محکوم به هفتاد ضربه شلاق دیگر کرده بود.

سعد روز بعد باز در بازجویی و زیر شلاق گفته بود که روز قبل دروغ گفته، و آنها عضو حزب دمکرات هستند. نه تنها آنها را دوباره عضو حزب کرده بود، که چند نفری از اهالی بنگاه را هم به عنوان عضو، هوادار و یا کمک کننده مالی ردیف کرده بود. سعد را فردای آن روز دوباره با همه آنها به اسم برده بود، روبرو کرده بودند. سعد می‌گفت همه آنها در مقابل او به گریه و زاری افتاده بودند و ملتسمانه به او می‌گفته‌اند که "ما به تو چه کردیم؟! چرا پاپوش برای ما درست می‌کنی! خدا از سر تقصیر تو نگذره!"

بیشتر آنها حسابی کتک خورده بودند. سعد باز گفته بود که دروغ گفته است و برای خلاصی از شکنجه و کابل به دروغ به آنها اتهام زده و با گریه و زاری از همه آنها عذرخواهی کرده بود. دوباره حاکم شرع برای دروغ‌اش حکم شلاق داده بود.

این بار سعد زیر شلاق از عملیات کردستان گفته بود. گفته بود که در چندین عملیات شرکت کرده است. وقتی از عملیات حرف زده بود، از تخت بازش کرده بودند که بنویسد. سعد هم از شدت خوشحالی و برای فرار از بسته شدن مجدد به تخت و شکنجه، تا توانسته بود نوشته بود. هر چه به فکرش رسیده بود، ممکن و ناممکن، همه را نوشته بود. به نظر مثل فیلم‌های سینمایی می‌آمد: گفته بود نه تنها در چندین عملیات شرکت کرده، که حتی معاونت عملیاتی قاسملو را به عهده داشته است. با توپ ۱۰۶ هلیکوپتر را سرنگون کرده بود. نوشته بود با دست خودش با آرپی جی چندین تانک شکار کرده است. خلاصه آنطور که خودش برای ما می‌گفت، هر چه را که در اخبار از فیلم‌های جنگ ایران و عراق دیده بود، به اسم خودش و در مقام معاون فرماندهی عملیاتی حزب دمکرات کردستان بر علیه نیروهای سپاه و ارتش جا زده بود.

نوشتنی‌ها که تمام شده بود، باز سعد بیچاره رفته بود روی تخت بازجویی برای تخلیه اطلاعات بیشتر. این بار گفته بود که میزان زیادی اسلحه با خودش به مشهد آورده و در باغچه منزل پدرزنش برای روز مبادا و عملیات حزب در خراسان جاسازی کرده است.

چندین ماشین سپاه ریخته بودند توی خانه پدرزن سعد، شروع کرده بودند به کندن باغچه و کف حیاط. پدرزنش از وحشت، عقلتاش نمی‌رسیده که چکار باید بکند و نمی‌فهمیده که چه بلایی به سر دامادش و خانواده‌اش آورده است. او فهمیده بود که کار بدجویی بیخ پیدا کرده و سعد احتمالاً در شرایط بسیار بدی است. ولی جرات نمی‌کرده که حرفی بزند. گویا همه ماجرا اصلاً از پدرزن سعد شروع شده بود.

پدر زن سعد که این اواخر شاهد رفتار تند سعد با دخترش بوده، برای اینکه سعد را کمی ادب کند، به سپاه تلفن کرده و بدون ذکر نام خودش، سعد را به عنوان یک "کرد دمکرات فراری" معرفی می‌کند. هنوز یکی دوساعت نگذشته بوده که چند ماشین سپاه می‌ریزند توی خانه آنها و سعد را می‌برند. حالا که پس از چند روز پاسدارها می‌ریزند و باغچه آنها را زیر و رو می‌کنند، تازه پدرزن سعد فهمیده که چه غلطی کرده و داماد بخت برگشته‌اش را به چه روزی انداخته است! چند روز بعد، چند نفری از اهالی محل که به بنگاه رفت و آمدی داشتند و با سعد سلام و علیکی، و سعد در اعترافاتش آنها را عضو و هوادار حزب دمکرات معرفی کرده بوده، از سپاه آزاد شده بودند و با دیدن پدر زن سعد، به او و دامادش تف و لعنت می‌کنند. حالا دیگر پدرزن بیچاره فهمیده بود که واقعا چه غلطی کرده است. با ترس و وحشت به سپاه رفته و به آنها حقیقت داستان را می‌گوید که چه بوده است. به آنها می‌گوید که او بوده که تلفن کرده و سعد را دمکرات فراری معرفی کرده است. و از سپاه و از خدا تقاضای بخشش می‌کند.

از قرار معلوم بازجوها به همین سادگی حرف‌های پدرزن را باور نمی‌کنند. سعد را باز می‌برند برای بازجویی. هنوز چندتایی کابل نخورده که باز دست‌اش را تکان داده و وانمود می‌کند که باز حرف برای گفتن دارد. این بار یکی از الوات محل را به نام حسین آقا که سابقه بچه بازی هم داشته، به عنوان رابط خودش با حزب دمکرات در مشهد معرفی می‌کند. بازجو که از قضا پس از تحقیقات کامل از محل و افراد مرتبط با بنگاه، تقریباً زیروری همه محل را در آورده بوده و حسین آقا را هم از پیش می‌شناخته

و می‌دانسته که او کیست، می‌زند توی سر سعد، که "ای پدر سوخته! چرا دروغ می‌گی؟! حسین آقا بچه بازه و لات محله. اونو چه به حزب دمکرات!؟"

باز سعد را به کابل می‌بندند. این بار سعد از بی‌بی یادش می‌آید. بی‌بی گویا پیرزن رختشوی محله بوده و به خانه پدرزن سعد هم رفت و آمدی داشته است. سعد برای خلاصی از کابل، بی‌بی را هم عضو حزب دمکرات می‌کند. معجزه اتفاق بازجویی بود که بی‌بی، پیرزن رختشوی محله پنجاه پائین خیابان مشهد، آنکت عضویت حزب دمکرات کردستان را از طریق سعد زیر کابل و توی اتاق بازجویی پر کرده بود. کفگیر سعد دیگر به ته دیگ خورده بود. هر کسی را که او در مشهد می‌شناخت به سپاه آورده بود. خودش می‌گفت "کاش آقا بعضی از شماها رو می‌شناختم که اقلا سیاسی هستین و تا وقتی که کتک می‌خوردین و اطلاعاتتون تخلیه می‌شد، چند روزی فرصت استراحت داشتیم."

از شانس بد سعد، همه آنهایی را که او می‌شناخت، خیلی سریع معلوم می‌شد که هیچ‌کاره‌اند. نه بچه‌های کرد مامور به خدمت سربازی در مشهد عضو حزب دمکرات در آمدند، نه اهالی محل که با سعد سلام و علیکی داشتند اعتراف به عضویت و یا هواداری کردند، و نه از باغچه حیاط خانه پدرزن او اسلحه‌ای پیدا شد. پدرزنش هم که حالا آمده بود و می‌گفت که همه چیز را دروغ گفته است. عضویت حسین آقا و بی‌بی هم در حزب دمکرات دیگر آنقدر مضحک بود که بازجو پرونده را بسته بود.

اما جالب بود که بعد از همه اینها، حاج‌آقای رازینی حاکم شرع به همراه بازجو رفته بود توی سلول‌اش و گفته بود "ما بالاخره فهمیدیم که هر چی گفتمی دروغ بوده. اما برای همه دروغ‌هایی که تا حالا گفتمی، باید یکبار دیگه هفتاد ضربه شلاق بخوری!"

سعد زده بود زیر گریه که "حاج‌آقا! تورو خدا نزنین! هرچی گفتم راست بوده. باز هم آگه بخواهید می‌نویسم."

می‌گفت وقتی این را گفتم، حاج‌آقا زد زیر خنده و گفت "ای پدر سوخته، همین الان هم باز دروغ گفتمی! شلاق ات شد دوبرابر. حالا باید دو تا هفتاد تا بخوری."

گویا پس از آن به او ملاقات داده بودند. سعد می‌گفت در اولین ملاقاتی که با زن‌اش داشته، پدرزن‌اش هم آمده بود، ولی باهم کلمه‌ای حرف نزده بودند. سعد می‌گفت "اگر علی‌آقا توی اتاق نبود، همچنین می‌زدم توی دهنش که دندوناش بریزه توی حلقش!" علی‌آقا مامور ملاقات بود، همان علی‌آقای باقری.

بازجو به او گفته بود تا زخم پاهایش خوب نشود و سیاهی و کبودی پاهایش از بین نرود، او در آنجا مهمان سپاه باقی خواهد ماند.

## رخداد غیرمنتظره

حالا دیگر بیشتر از شش یا هفت ماه از دستگیری ما گذشته بود. تقریباً همه بچه‌های حزبی را یا موقتا آزاد کرده بودند و یا با تکمیل پرونده به زندان وکیل آباد فرستاده بودند. تنها تعدادی از ما مانده بودیم. من و منصور، دکتر ستاری، عبدل، سغایت و فریدون. از حمید هم دیگر خبری نداشتیم.

من و منصور در همان اتاق شماره ۱۰ حالا ماه‌ها بود که ماندگار شده بودیم. دکتر ستاری و عبدل و سغایت و فریدون در اتاق‌های دیگر بودند. ما از طریق ملاقاتی‌هایمان از یکدیگر کمی خبردار می‌شدیم. سهیلا و زری خانم هنوز پای ثابت ملاقاتی بودند و گاه جور دیگران را نیز می‌کشیدند. هوا سرد و یخ‌بندان بود و دیگر احتمالاً نمی‌توانستند ساعت‌ها پشت در بازداشتگاه بایستند. زری خانم ماشین داشت و سهیلا هم رانندگی بلد بود و ماشین پدرش را برمی‌داشت. به همین دلیل هم آنها از بقیه خانواده‌ها امکان بیشتری

برای آمد و شد داشتند. ضمن اینکه عشق من و سهیلا تازه در اوج خودش بود و حالا هر دوی ما سخت عاشق و دلبسته همدیگر شده بودیم.

عشق ما یا شاید بهتر است بگویم عشق سهیلا به من در سخت ترین شرایط ممکن در زندگی من شکل گرفت. همه او را در پایداری در رابطه‌ای که هیچ وقت نه مهر رسمیت معمول در جامعه را خورده بود - نه عقد کرده بودیم، نه نامزد بودیم و نه به قول مسلمان‌ها صیغه کرده بودیم - و نه حتی چندان عمری از آن گذشته بود، تحسین می کردند. شاید هم همین عامل، یعنی تحسین بیش از اندازه دیگران از او در پابندی او به این عشق باعث شده بود که او به این رابطه ادامه دهد وگرنه من در همان مدت کم آشنایی به او خیلی کم لطفی کرده بودم. قرارهای حزبی را بر دیدار با او ترجیح داده بودم. همه روزهای عید نوروز سال ۶۲ او را منتظر یک تلفن خشک و خالی و یک تبریک ساده عید به انتظار گذاشته بودم. حتی وقتی که کاری هم نداشتم آنقدر احساسات‌ام به سیاست آلوده شده بود که نیازهای احساسی دوران جوانی هم در سایه قرار گرفته بود و مرا به طرف او نمی برد. این در حالی بود که برای یک قرار مسخره حزبی با عبدل یا بهرام تا تهران می رفتم. دو یا سه روز از وقتم را در اتوبوس و در راه رفت و آمد به تهران تلف می کردم و بیش از یکی دو هزار کیلومتر را برایش سفر می کردم و در حالی که هیچ بحث جدی ای در این قرارها مطرح نمی شد و هرکس دیگری هم قادر بود آن قرارها را به جای من انجام دهد. اما برای دیدن سهیلا و تلفن کردن به او فقط ۵ دقیقه وقت بیشتر لازم نبود اما متأسفانه از همین وقت کوتاه هم دریغ کرده بودم. نه دیداری و نه تلفنی. به همین دلیل، حالا بدجوری به او احساس بدهی می کردم.

او با کمترین سرمایه‌ی احساسی که بین ما وجود داشت آن همه از خودش مایه می گذاشت و مثل یک شیفته‌ی صدسال عاشق، عشق چند هفته‌ای و چند ماهه ما را تا به این حد قشنگ و دوست داشتنی کرده بود که زبانزد همه شده بود. حالا افسوس لحظاتی را می خوردم که می توانستم در آن روزهای آخر با او بگذرانم. لحظات کوتاه، تلفن‌های چند دقیقه‌ای و یا در آغوش کشیدن او و بوسیدن سرش و یا پیشانی‌اش و یا گونه‌های زیبایش و یا انداختن نگاه‌ام به برق چشمان شاداب و شیدایی‌اش و یا تیزی قشنگ بینی‌اش که در رستوران گلبرگ کشف‌اش کرده بودم.

حالا اما او هر روز یا پشت در ملاقاتی سپاه بود، یا در دادستانی به دنبال گرفتن ملاقات به این در و آن در می زد و یا در میان اعضای خانواده و فامیل‌اش در شهر به دنبال پارتی‌ای می گشت که گرهی از کار بخت برگشته من بگشاید.

بسیاری از زندانیان توده‌ای بطور موقت آزاد شده بودند. همه آنهایی که در زندان وکیل آباد بودند، حالا ملاقات هفتگی داشتند. اینها و تلاش‌های سهیلا و بقیه خانواده‌ها باعث شده بود که بازجوها به ما در بازداشتگاه امکان ملاقات بیشتری با خانواده‌هایمان را بدهند. گاهی هر هفته و گاه دو هفته یا ده روز یک بار ملاقات داشتیم. در این مدت، من و منصور و فریدون و سعادت یک بار هم ملاقات حضوری داشتیم. در یکی از همان اتاق‌های بازجویی مقابل اتاق بازجوها. نه علی آقا باقری و نه حتی هیچ بازجویی آنجا کنار ما نبود. فقط من بودم و سهیلا‌ی عزیزم.

ساعت ۲ و یا ۳ بعد از ظهر بود. اسدالله مرا به یکی از همان اتاق‌های بازجویی برد. نمی دانستم داستان از چه قرار است. باز کسی شکایتی کرده بود و یا گزارشی از اتاق داده بودند. آیا باز قرار بود در همین اتاق بازجویی بمانم و یا از آنجا به سلول انفرادی بروم. در فکر بودم که در مقابله با رضا و یا علی که معمولاً بازجویی مرا به عهده داشتند چه برخوردی داشته باشم. زندگی روزهای قبل در اتاق را مرور می کردم. نکند باز به خاطر شیطنت‌های داخل اتاق و بازجویی‌های مسخره از تازه واردها در بنو ورود به اتاق، کارم به اینجا کشیده بود. پیش خودم تصمیم گرفتم دیگر به آن بازی احمقانه پایان دهم. شوخی‌هایی که گر چه موجب خنده همه ما می شد و فضای اتاق را عوض می کرد اما من باید بهایش را با فحش و کتک و تحمل سلول انفرادی می پرداختم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود و در افکار خودم غوطه ور بودم که در باز شد. سهیلا در میانه در پیدایش شد و وارد اتاق شد. من و او تنها بودیم. علی او را آورده

بود و در اتاق را بست و رفت. او را در آغوش کشیدم. سروصورت‌اش را می‌بوسیدم. تصور نمی‌کردم من و او را تنها در اتاقی بگذارند. چندین دقیقه در آغوش ام بود. دوست نداشتم رهاش کنم. او هم با همه احساس‌اش مرا در خود می‌کشید. از هم جدا نمی‌شدیم. برای اولین بار بود که دقایقی طولانی او را در آغوش می‌گرفتم. تازه اندازه پهنای شانه‌هایش را احساس می‌کردم. تازه متوجه اندازه قش شده بودم و بوی بدن‌اش را احساس می‌کردم. چادرش را هنوز برنداشته بود، ولی روی شانه‌هایش افتاده بود. روسری گلدارش روی سرش بود. دلم می‌خواست دست ام را توی موهایش ببرم و آنها را نوازش کنم. دلم می‌خواست لب‌هایش را ببوسم. ولی نمی‌دانم چرا جرات نمی‌کردم. اضطراب بود و یا می‌ترسیدم که دوربین مخفی و یا میکروفن داخل اتاق باشد. ولی صورت‌اش را غرق در بوسه کردم. کاش وقتی علی آقا مرا صدا زد و از اتاق عمومی خارج شدیم می‌دانستم که به ملاقات او می‌آمدم. حداقل یکی از همان پیراهن‌های قشنگی را که خودش برایم هدیه آورده بود می‌پوشیدم. ولی اصلاً مهم نبود. او مرا دوست داشت. در چشمان‌اش عمق عشق به خودم را احساس می‌کردم. شادی دیدن او همه وجودم را گرفته بود. نفس‌هایش را روی گردن‌ام احساس می‌کردم. نمی‌دانم چند دقیقه همانطور ایستاده او را در آغوش نگه داشتم. بعد مثل دو بچه مودب کنار هم روی زمین نشستیم. از اوضاع زندگی‌اش پرسیدم. از خانواده‌اش و خانواده‌ام از او سوال کردم. از مادرم و حال و احوال او جویا شدم. و هر از چندی سویش رفته و گونه‌اش را می‌بوسیدم. چادرش از سرش افتاده بود. حالا جرات کرده بودم و دست ام را میان موهای پرپشت و قشنگ‌اش برده و سرش را نوازش می‌دادم. اولین بار همانجا با پستی و بلندی‌های سرش آشنا شدم و متوجه شدم که دو فرق سر داشت. از بوسیدن و نوازش موهایش و سر و گردن‌اش احساس جدیدی را در وجودم تجربه می‌کردم. برای نخستین بار در زندگی. احساسی که نه از جنس دوست داشتن مثل آنچه تا آن روز دوست داشتم بود و نه احساس جنسی مثل وقتی که در یک فیلم سینمایی شاهد یک صحنه عشق بازی بودم. احساس جدیدم، احساس عشق به سهیلا بود. عشقی از نوعی متفاوت و عجیب. با اینکه دلام می‌خواست بدن او را لمس کنم، ولی همان احساس پاک و منزّه طلبانه عاشقانه جلودارم بود.

بوسیدن او، نگاه به قد و بالای او و لمس کردن موها و اندام‌هایش و در آغوش گرفتن شانه‌های او که پهنای آن را تازه کشف کرده بودم و لطافت عضلات سر شانه‌اش برایم آنقدر لذت بخش بود که به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم.

وقت ملاقات ما تمام شده بود. سهیلا را از اتاق بردند. یکی دو دقیقه بعد، اسدالله در را باز کرد و مرا به طرف اتاق برد. در راه انگار که وظیفه‌اش بود و یا شریعت به او حکم می‌کرد، به من گفت که می‌توانم در صورت لزوم به حمام بروم. اول متوجه حرف او نشدم. تکرار کرد که اگر حمام «واجب» دارم می‌توانم لباس‌هایم را برداشته و به حمام بروم. تازه متوجه منظورم شدم. تصور او این بود که ما در این ملاقات با هم همخوابگی کرده بودیم. حال ام از این حرف او به هم خورد. قشنگ‌ترین لحظات و تجربه‌های عمرم را در یک همخوابگی ساده دیده بودم. مثل یک سطل آب یخ بود که گرمای تجربه زیبایی در آغوش کشیدن‌های سهیلا و بوسه‌های لطیف گونه‌هایش را یک جا از تنم بیرون کشید. انگار مثل تیری به من اصابت کرد. تیری که مرا که در اعماق آسمان در اوج پرواز بودم و در خلسه زیبایی عارفانه و عاشقانه‌ای بال می‌زدم، خونین و مالین بر زمین کوبید. در اتاق را باز کرد. گیج و منگ وارد اتاق شدم.

منصور هاج و واج نگاه‌ام می‌کرد. بعد از چند دقیقه که آرامش پیدا کردم، قضیه ملاقات را برایش تعریف کردم. او همه توجه‌اش به اخبار بیرون بود. از بچه‌ها می‌پرسید، از خدیجه و زری خانم. فردا همان ساعت‌ها بود که منصور هم به ملاقات رفت.

## داستان حاج علی

در این اتاق شاهد ماجراهای جالبی بودم. افراد متفاوتی دستگیر می‌شدند. از هر سن و سالی داشتیم. خاطره جالب دیگری از این اتاق که برای من و بقیه دوستان برای همیشه باقی می‌ماند، خاطره حاج علی است. حاج علی اشرفی.

غروب بود. پیش از شام در اتاق باز شد. پیرمردی وارد اتاق شد. قدی نسبتاً بلند، سری تقریباً تاس با موهای سفید تنک دور سرش، چشمان درشت و زاغ روشن، و شکمی نسبتاً برآمده. گیج و منگ بود. نمی‌دانست وارد کجا شده است. پلاستیکی در دست داشت که چند تکه لباس در آن بود. یکی دو تا شورت و زیرپوش کهنه و یک دستمال کثیف. دور و بر را با احتیاط نگاه می‌کرد. اسم اش را پرسیدم. با لهجه غلیظ آذری پاسخ داد "اعلی، اعلی اشرافه." علی اشرفی.

همانجا اسم اش را "حاج علی" گذاشتیم. همه سلام و علیکی با او کردیم. او گاه فارسی و ترکی را قاطی می‌کرد. تقریباً همیشه در آغاز صحبت، با کلمات آذری شروع می‌کرد ولی وقتی ما را هاج و واج می‌دید که به او نگاه می‌کنیم و منظورش را نمی‌فهمیم، تازه متوجه می‌شد که آذری می‌گوید.

فارسی را به زور حرف می‌زد. بیشتر از ۸۰ سال از عمرش می‌گذشت. وقتی با او حرف می‌زدم انگار کمی من هم صدایم آوا و آهنگ ترکی پیدا می‌کرد. اتهام‌اش را که پرسیدم، نمی‌دانست معنی "اتهام" چیست. سعی کردم برایش توضیح دهم. بالاخره پرسیدم که چرا دستگیرت کرده‌اند و جرم تو چیست.

گفت "جرم نداریم."

گفتم "پس چرا دستگیرت کرده‌ان؟"

گفت "جاسوسی کرده‌ایم."

گفتم "جاسوسی؟"

گفت "نه."

گفتم "پس چرا میگی جاسوسی کرده‌ایم."

گفت "انها می‌گن جاسوسی کرده‌ایم."

گفتم "حالا بالاخره جاسوسی کردی یا نه."

گفت "نه، جاسوس نیستیم."

پیش خودم فکر کردم احتمالاً از توده‌های قدیمی‌است و برای همین هم اتهام جاسوسی به او زده اند.

گفتم "حاج علی، توده‌ای هستی؟"

گفت "چی؟ توده هستیم."

گفتم "حاج علی، عضو حزب توده هستی، یا فرقه دمکرات، کدوم؟"

گفت "هیچ کدام، ما عضو حزب نیستیم."

گاهی بعضی از بچه‌ها در حین صحبت من با او می‌خندیدند که او با عصبانیت به آنها نگاه می‌کرد. دیگر خیلی پاپیچ او و اتهام‌اش نشدم.

در گوشه‌ای نشست. هیکل او به شدت بو می‌داد. انگار هفته‌ها بود که به حمام نرفته بود و یا خودش را اصلاً نشسته بود. پس از چند دقیقه که به شوفاز گرم اتاق تکیه داد، از داخل همان کیسه پلاستیکی که

همراه داشت، یک شورت در آورد. شورت را به سرش کشید. قیافه مضحکی پیدا کرده بود. کش کمر شورت را دور سرش انداخته بود و پاچه‌های شورت از دو طرف سرش آویزان شده و مثل دو گوش پارچه‌ای از هر طرف به پایین افتاده بود. بچه‌ها با دیدن او خنده‌شان گرفت.

گفتم "حاج علی، کلاه می‌خوای؟"

گفت "خیر، خوب است. لازم نداریم که!"

شیرین حرف می‌زد. صدای بسیار قوی و پرطنینی داشت و بسیار هم محکم حرف می‌زد. همانجا جلوی شوفاژ دراز کشید و چند دقیقه بعد خواباش برد. یکی از بچه‌ها پتویی رویش انداخت.

افراد داخل راهرو را همیشه برای وضو گرفتن و دستشویی به اتاق ما می‌آوردند. صبح وقتی بچه‌های بازداشتی داخل راهرو برای دستشویی و وضوی نماز بیدار می‌شدند، از



طرح اتاق عمومی شماره ۱

سروصدای راه رفتن آنها و باز و بسته شدن در اصلی اتاق، همه بیدار می‌شدیم. حاج علی انگار نه انگار. خواب صد پادشاه را می‌دید. اهل نماز خواندن هم نبود. نه صبح بلند شد که نمازی بخواند و نه ظهر و نه هیچ وقت دیگر. تا وقتی در اتاق ما بود، کسی ندید که او نمازی بخواند.

معلوم نبود چرا او را دستگیر کرده بودند. ولی هر بار از او می‌پرسیدی که چرا دستگیرت کرده‌اند و جرمات چیست، بدون مکث می‌گفت "جاسوسی کرده‌ایم."

یک روز از حاج عباس که چای آورده بود پرسیدم "حاج عباس، جرم این بنده خدا چیه؟"

حاج عباس گفت که او را در حین عبور از مرز شوروی دستگیر کرده‌اند.

پس از شنیدن این موضوع از حاج عباس، از او در مورد خروج‌اش پرسیدم. گفت "ما همیشه پیاده به روسیه رفته‌ایم."

با لهجه شیرین آذری‌اش می‌گفت "ما وقتی برای شاه به چین و ماچین رفتیم که زن بیاریم، پیاده از روسیه رفتیم."

از او می‌پرسیدم "حاجی، روسیه را دیدی؟"

می‌گفت "بلی، خیلی قشنگ است. کوه زیاد دارد، آب زیاد. اسب هم زیاد دارد."

از شغلش که می‌پرسیدی، هزار کار متفاوت را برایت توضیح می‌داد. اول مدعی می‌شد که برای سربازها شلوار می‌دوزد. می‌گفت "ما و مادرم برای سربازها شلوار می‌دوزیم."

وقتی می‌پرسیدی "کدام سربازها؟"

می‌گفت "همان‌ها که جنگ می‌کنند."

هرکاری را که از او می‌پرسیدی، مدعی می‌شد که کرده است.

مثلا می‌گفتم "حاجی، جنگ رفتی؟"

می‌گفت "بله."

می‌گفتم "آدم کشته‌ای؟"

می‌گفت "بله."

می‌پرسیدم "تانک سوار شدی؟"

می‌گفت "بلدیم."

می‌پرسیدم "هواپیما دیدی؟"

می‌گفت "بلدیم، سوار شدیم. خودمان راه می‌بریم."

از آنجا که سن و سالی داشت و آذری هم بود، از انقلاب مشروطه از او می‌پرسیدم که "حاجی، از دوران انقلاب مشروطه یادت هست؟"

می‌گفت "بله، خودمان آنجا بودیم."

از حیدرخان عمو او غلو از او می‌پرسیدم، می‌گفت "می‌شناسم. با هم بودیم."

می‌پرسیدی "پیاده به روسیه چرا می‌رفتی؟"

می‌گفت "می‌رفتیم شلوار بخریم."

خلاصه که آدم جالبی بود.

گاه به عکس آیت الله خمینی و آیت الله منتظری که در اتاق به دیوار زده شده بود دقایقی خیره می‌شد و یک دفعه چند فحش ترکی می‌داد. از جمله "کپی او علی". گاهی خلط دماغش را لای انگشتانش لوله می‌کرد و به طرف آنها پرتاب می‌کرد و به ترکی فحش می‌داد. گاه دانه‌ی خرمایی را که خورده بود به طرف آن عکس‌ها پرتاب می‌کرد.

یک روز منصور که بینی‌اش گرفته بود، از یک قوطی پماد ویکس که با خودش داشت کمی ویکس به بینی‌اش مالید. حاج علی قوطی پماد را گرفت. دست‌اش را پر از پماد ویکس کرد و بر سر و صورت‌اش مالید. هر چی ما می‌گفتیم "حاجی، به چشم‌هات نمال!" به حرف نمی‌کرد. مرتب می‌گفت "خوبه." بعد از چند دقیقه صورتش سرخ شد، انگار خون از چشمانش در می‌آمد و اشک همه صورت‌اش را گرفته بود. به او گفتم "حاجی، دیدی؟ گفتم نکن."

باز با همان چشمان سرخ و اشک ریزان می‌گفت "خوبه!"

یک شب ظاهراً دل‌اش گرفته بود. همه ما ساکت و آرام نشسته بودیم که یک دفعه حاج علی زد زیر آواز. با صدای بلند و قوی که داشت شروع کرد به خواندن یک آواز قشنگ آذری. یکی دو تا از بچه‌های اتاق از ترس اینکه الان از بیرون اسدالله‌ها سروکله‌شان پیدا شود و جار و جنجال راه بیافتد، از او خواستند که یواش‌تر آواز بخواند. ولی او اصلاً گوش‌اش بدهکار نبود. با همان صدای بلند که فریاد گونه بود، ادامه داد. آن شب نوبت حاج عباس و قوچانی "کله سرخه" بود. اول حاج عباس در اتاق را باز کرد و گفت "هی، خاموش کن!"

حاج علی اصلاً محل‌اش نداد.

ما هم به شوخی گفتیم "حاج عباس، باید باه‌اش ترکی حرف بزنی."

حاج عباس هم به شوخی چند تا کلمه ترکی سرهم کرد. ولی حاج علی اصلاً خیال‌اش نبود. قوچانی "کله سرخه" آمد. او اهل قوچان بود و ترکی بلد بود. شروع کرد به ترکی با حاج علی صحبت کردن. حاج علی ساکت شد. ولی تا باز پایش را از در بیرون گذاشت، حاج علی شروع کرد با همان صدای بلند آواز خواندن. سروکله‌ی قوچانی "کله سرخه" دوباره پیدا شد. بعد از کلی داد و فریاد به زبان ترکی، بالاخره حاج علی را ساکت کرد و رفت.

حاج علی از حمام وحشت داشت.

ما را معمولاً گروهی به حمام می‌بردند. یکی از همان اتاق‌های عمومی یا کلاس‌های درس را به حمام عمومی تبدیل کرده بودند. درست وسط راهرو بود. نوبت حمام که می‌رسید، همه ما به صف می‌شدیم و دست روی شانه یکدیگر، با چشم بند به طرف حمام می‌رفتیم. حمام چند دوش دردار داشت و یکی دو تا دوش بی درو پیکر. صابون و شامپو را خانواده‌ها از بیرون برایمان می‌آوردند. حالا در اتاق عمومی همه ما حوله داشتیم. در اولین ملاقات و یا حتی پیش از ملاقات، بچه‌ها از خانواده‌هایشان تقاضای لباس اضافی، حوله، خمیردندان، مسواک و شامپو می‌کردند. حاج علی نه لباس داشت، نه حوله و نه هیچ چیز دیگر. انگار که نیازی هم به چیزی نداشت. وارد حمام شدیم. لباس‌هایش را در نمی‌آورد. اصلاً قصد لخت شدن و شستن خودش را نداشت. هر چه به او اصرار کردیم، حاضر نشد لباس‌هایش را در آورد. در همان گوشه حمام ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. یکی از بچه‌ها فکری به سرش زد. یک تشمت پر از آب کرد و مقداری ریکا - مایع ظرفشویی که ما برای شستن لباس‌هایمان از آن استفاده می‌کردیم - در آب ریخت. آب حسابی کف کرد. تشمت پر از کف را دو نفری بلند کردیم و پس از نزدیک شدن به حاج علی، یک دفعه در حالیکه او اصلاً باورش نمی‌شد، بر سر روی او خالی کردیم. همه لباس‌ها و سروبدن‌اش پراز کف شد. هنوز هم نمی‌خواست خودش را بشوید یا لباس‌هایش را در آورد. او را به زور داخل یکی از دوش‌های دردار بردیم و لباس‌هایش را در آورده و زیر دوش بدن‌اش را با لیف شستیم. مثل بچه‌ها از آب بدش می‌آمد و بیزار بود که زیر دوش بایستد. خلاصه تمیز و خوشگل از زیر دوش در آمد. با یک لنگی اضافی که یکی از بچه‌ها همراه داشت او را خشک کردیم و یکی دو تکه لباس اضافی از بچه‌ها به او پوشانیدیم. پوست‌اش گل انداخته بود. تر و تمیز شده بود و دیگر بو نمی‌داد. از آن به بعد تا وقتی با ما در همان اتاق بود، هر دفعه که نوبت حمام می‌شد، دو نفر از ما او را در حمام می‌شستیم. هیچ کدام از ما آخرش هم نفهمیدیم که حاج علی اشرافی فرزند ابوزر (خودش می‌گفت اباندر) را چرا و به چه اتهامی دستگیر کرده بودند. او آنقدر پیر بود که نه به درد جاسوسی می‌خورد و نه کسی حاضر بود با او در حوزه‌ای حزبی و یا سازمانی سیاسی فعالیت کند. آنقدر هم فرسوده بود که باز جوها هم ظاهراً با هم می‌بهرحمی حاضر نبودند برای تخلیه اطلاعاتی او را شکنجه کنند. مدتی در همان اتاق با ما بود. روزی او را صدا زده و از اتاق ما بردند. بعداً شنیدیم که او را برای مدتی به زندان وکیل آباد منتقل کرده بودند و بدون آنکه محاکمه شود، پس از مدتی از آنجا آزاد شده بود. حاج علی مسن‌ترین زندانی بازداشت شده در تمام آن سال‌ها بود که با او هم اتاق شده بودم. حاج علی اشرافی، فرزند اباندر.

## آشنای خانوادگی

چند روزی بیشتر نبود که مهیار را از اتاق ما برده بودند که فرد دیگری را از زندان بالا به اتاق ما آوردند. با اینکه پیشتر او را ندیده بودم، ولی او را می‌شناختم. او شوهر خواهر زن داییم ابراهیم مسئول تشکیلات سازمان اکثریت در قوچان بود. سال شصت دستگیر شده و به سه سال زندان محکوم شده بود. شنیده بودم در زندان تواب شده است. ولی خوب، در مورد او صحبت زیاد بود. معمولاً آن زمان‌ها هر یک از رفقای اکثریتی یا توده‌ای ما که دستگیر می‌شدند، از آنجا که در دوران بازداشت از نظام و مسئولین حکومتی دفاع می‌کردند، حرف و حدیث پشت سر آنها زیاد بود و متهم به تواب بودن می‌شدند. حالا در زندان اما تواب معنی دیگری داشت. تواب به کسی می‌گفتند که ضمن همکاری داوطلبانه با بازجوها، مدعی بود که به خاطر فعالیت‌های گذشته‌اش خائن و جانی و جنایتکار است. در حقیقت معیار اصلی تواب بودن، ابراز تنفر از گذشته‌ی خود بود. مهدی و مهیار که خود را با افتخار تواب معرفی می‌کردند و برای ما نمونه تواب در بازداشتگاه بودند، دقیقاً چنین تصویری را از یک تواب به ما نشان داده بودند: کسی که ضمن هر گونه خوش‌خدمتی و همکاری با بازجوها، باید خود را جنایتکار و خائن دانسته و از گذشته خود ابراز انزجار کند.

ابراهیم قد بلند، سیه چرده و بسیار خوش برخورد بود. او فارغ التحصیل دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد بود و سال‌ها بود که به عنوان دبیر در دبیرستان‌های شهر قوچان مشغول کار بود. به محض اینکه خودش را معرفی کرد، هم من و هم منصور او را شناختم. پیشتر هم شنیده بودیم که او را دستگیر کرده‌اند و می‌دانستیم که به چند سال زندان محکوم شده است. حتی شنیده بودیم که تواب شده است. حالا او در این اتاق با ما بود. آنطور که خودش می‌گفت قرار بود آذاش کنند. حکم‌اش گویا تمام و یا مشمول عفو شده بود. به هر حال صحبت از آزادی او بود. خودش را عضو اکثریت معرفی می‌کرد. ابدا ادای تواب‌ها را در نمی‌آورد. نه اهل درگیری با کسی بود و نه ادا و اطوارهای مهیار یا مهدی را از خودش در می‌آورد. سرش به کار خودش بود. در اتاق مرتب نرمش می‌کرد. در هواخوری یکسره از بنو ورود تا آخرین لحظه می‌دوید. در اتاق هم روزی یکی دوبار حرکت‌های نرمش سوئدی را انجام می‌داد. من از او حرکت‌های شکم را یاد گرفتم و تقریباً تا آخرین روزهای زندان آن حرکت‌ها را روزانه تکرار می‌کردم و پس از آزادی حتی هنوز هم هر روز آنها را انجام می‌دهم. روی زمین دراز می‌کشم و همزمان سر و شانه‌ها و پاها را بلند کرده و حرکت می‌دهم. بر خلاف آنچه بیرون شایع شده بود، اصلاً رفتارش به تواب شباهتی نداشت.

یکی از همان روزها که هنوز در اتاق ما بود، بعد از نهار گفت که قرار است آن شب به مرخصی بروم. گفت که اگر پیغامی برای خانواده‌ام دارم، به آنها خواهد رساند. مطمئن بودم که داییم را خواهد دید. همسر او که هنوز در قوچان مشغول به کار بود، هر هفته برای دیدار و ملاقات با او به مشهد می‌آمد و معمولاً در خانه داییم بود.

ابراهیم آن شب به مرخصی رفت و فردای آن روز بازگشت. دایم اکبر و خانواده‌اش را دیده بود. گفت همه آنها به من سلام داده‌اند و حال‌شان خوب بوده است. از حال من هم برای آنها گفته بود. او گفت که خواهرم و دو برادرم و خانواده‌هایشان همگی از کشور خارج شده و به شوروی رفته‌اند. از وضعیت زندان وکیل آباد می‌گفت. از کلاس‌های زندان و ساعت‌های سکوت و مطالعه و تشکیلات توابع در آنجا. از تواب‌ها طوری حرف می‌زد که انگار به آنها هیچ تعلق خاطری نداشت. اصلاً در مورد چگونگی دستگیری ما کنجکوی نمی‌کرد. حتی یک بار هم در تمام آن مدت و روزهایی که در آن اتاق عمومی با ما بود، در مورد تشکیلات اکثریت در بیرون نپرسید. از مواضع آنها پیش از دستگیری‌های ما اصلاً سوال نمی‌کرد و انگار اصلاً برایش مهم نبود که بر سر سازمان مورد علاقه‌ی او در گذشته،

چه آمده است. به فکر همسر و خانواده‌اش بود. چند روزی بیشتر با ما نبود و فکر می‌کنم از همان اتاق آزاد شد.

## محاکمه شبکه مخفی حزب توده

اواخر آذرماه بود. حالا دیگر جز من و منصور هیچ توده‌ای دیگری در این اتاق باقی نمانده بود. همه را به زندان بالا فرستاده بودند. عبدل و دکتر ستاری در یکی از اتاق‌های دیگر بودند. فریدون و سعایت هم به زندان وکیل آباد منتقل شده بودند. از حمید هم خبری نداشتیم. اکبر آقا هم در اتاق ما نبود و از او هیچ خبری نداشتیم.

محاکمه نظامیان عضو سازمان مخفی حزب توده شروع شده بود. اولین سری از محاکمات توده‌ای‌ها با محاکمه گروهی از افسران حزب و اعضای سازمان نظامی و مخفی در دادگاهی به ریاست ری شهری در جریان بود. با این وجود هنوز صحبتی از محاکمه شبکه علنی و ما در جریان نبود. با محاکمات شبکه مخفی و نظامیان و نوع اتهاماتی که حاکم شرع ری شهری و یا دادستان به متهمین وارد می‌کردند، معلوم بود که احکام سنگینی در انتظار آنهاست. به قول منصور ما هم باید کم‌کم آماده می‌شدیم. تصور ما این بود که بعد از محاکمه آنها نوبت ما خواهد رسید. بازجوها هم همین فکر را می‌کردند.

یکی از همان روزها بود که علی در مسیر هواخوری پیدایش شد. مدتی بود که او را ندیده بودم. بازجویی‌های ما تمام شده بود و ما به ندرت بازجوها را می‌دیدیم. با علی سلام و علیک کردم. مرا از صف جدا کرد. در گوشه حیاط بین اتاق و هواخوری با چشم‌بند ایستاده و با او صحبت می‌کردم. گفت به زودی به جبهه خواهد رفت. حلال بودی می‌طلبید. از او در مورد محاکمه‌مان پرسیدم. گفت هنوز دستور العملی نیامده است، اما به زودی ما را به دادسرا خواهند فرستاد. گفت امیدوار است ظرف چندماه آینده و احتمالاً تا آخر سال تکلیف ما روشن شود. اظهار امیدواری می‌کرد که ما را اعدام نخواهند کرد. معتقد بود از آنجا که پرونده ما فاقد ترور و یا عملیات نفوذی و جاسوسی است، احتمالاً به اعدام محکوم نخواهیم شد. گفت اگر در زمان محاکمه‌ی ما در مشهد باشد و کاری از دست اش برآید، کمک خواهد کرد. پیش از خداحافظی، انگار که وصیت می‌کرد، گفت "آقا رضا، نماز تو بخون. به خدا و پیغمبر ایمان داشته باش. خدا خودش کمک می‌کند."

این آخرین باری بود که علی را می‌دیدم.

مرا به در هواخوری برد. پرده را بالا زد و من داخل هواخوری شدم. کم کم وقت هواخوری ما تمام شده بود. همه ما به اتاق برگشتیم. قضیه را برای منصور تعریف کردم. منصور هنوز هم بدبین بود و معتقد بود که کادرهای حزب را اعدام می‌کنند.

حوصله ما دیگر از بودن در این اتاق سر رفته بود. حساسی خسته و فرسوده شده بودیم. در این چندماهه تعداد زیادی به این اتاق آمده و رفته بودند. من و منصور انگار طلسم شده بودیم. به سرفق‌لی اتاق تبدیل شده بودیم. دادگاه نظامی‌ها تمام شده بود و آنها منتظر حکم بودند. بعضی از صحنه‌های دادگاه تهوع‌آور بود. مثلاً وقتی که برادر بزرگتر بهرام، خسرو - یعنی مهدی پرتوی - که خود مسئول تشکیلات مخفی و علنی حزب بود به کمک حاکم شرع ری شهری می‌آمد و بر علیه مسئولین تشکیلات مخفی و یا افسران حزبی حرف می‌زد و برای آنها اتهام جاسوسی و براندازی می‌تراشید. اتهامی که خود او می‌دانست موجب اعدام آنها خواهد شد.

کیانوری هم که گرچه در مصاحبه‌های اولیه خود مدعی شده بود که مسئول همه خطاهای حزب است، اما حالا به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شده بود و از شهادت‌های او بر علیه اعضای تشکیلات مخفی و نظامی استفاده می‌کردند.

برای من و منصور دیدن آن صحنه‌ها تهوع‌آور بود. باورمان نمی‌شد که رهبران حزبی روزی در دادگاه‌ها بر علیه اعضای تحت مسئولیت‌شان اقامه دعوا کنند. خسرو کاسه داغ‌تر از آتش شده بود و چنان بر علیه افسران حزبی و مسئولین سازمان مخفی که او خود مسئول مستقیم آنها بود شهادت می‌داد و اقامه دعوی می‌کرد که می‌شد تصور کنی که اگر او در مقام دادستان دادگاه نشسته بود، برای همه‌شان درخواست حکم اعدام می‌کرد.

دادگاه‌ها برای هفته‌ها اعصاب من و منصور را در هم ریخته بود. انتظار در این اتاق لعنتی هم سخت خسته کننده شده بود. شکل برگزاری دادگاه‌ها و دور نگه داشتن ما از اعضای حزب که حالا همه به زندان و کیل آباد رفته و یا آزاد شده بودند، تنش عصبی ما را بیشتر می‌کرد. بدبینی منصور به اوضاع آینده هم مزید بر علت شده بود. هردوی ما احساس می‌کردیم که کار ما هم بیخ پیدا کرده و احتمالاً اعدام خواهیم شد. شاید هم به همان دلیل بود که ما را تا به حال در سپاه نگه داشته بودند و شاید این ملاقات‌های آخری هم از سر دلسوزی پیش از اعدام به ما داده شده بود.

در همین اوضاع و احوال بود که روزی منصور را صدا زدند. صبح اول وقت بود که او را از اتاق بردند. وسایل‌اش در اتاق بود و کسی هم سراغ آنها نیامد. معمولاً وقتی فردی را جابجا می‌کردند، یا هم‌زمان خود فرد را با وسایل‌اش می‌بردند و یا اندکی بعد وسایل‌اش را گرفته و می‌بردند. تا غروب کسی سراغ وسایل منصور نیامد. حسابی نگران شده بودم. اتفاقی در اتاق نیفتاده بود که او را در سرما به سلول انفرادی برده باشند. پس منصور کجا رفته بود.

آن روز حسابی حال ام گرفته بود. حوصله هیچ کاری نداشتم. من و منصور پیش از دستگیری مدت طولانی با هم فعالیت کرده بودیم و حالا پس از ماه‌های طولانی تحمل سلول انفرادی و یا اتاق‌های در بسته، از نظر عاطفی هم سخت به هم وابسته شده بودیم. اگر ساعتی از هم دور می‌شدیم، دل‌مان برای هم تنگ می‌شد و نگران یکدیگر می‌شدیم. از هر کسی به همدیگر بیشتر اعتماد داشتیم و هر دو از جزئیات کارها و پرونده یکدیگر کاملاً خبر داشتیم. بین من و او هیچ چیز مخفی وجود نداشت. خیلی نگران او بودم. خبری از او نبود.

آن روز با اینکه هوا خیلی سرد بود، ولی چون بارندگی نبود ما را به هواخوری بردند. در هوا خوری تنها قدم می‌زدیم و همه‌اش به منصور فکر می‌کردم که حالا در تنهایی در سلول پیچزده انفرادی چه می‌کند. لباس گرم هم با خودش نداشت. فکر می‌کردم به اتاق که برگردم شاید وسایل او را برده باشند. اما پس از برگشتن به اتاق دیدم که هنوز وسایل او همانجا در گوشه اتاق بود. زمان در آن روز انگار آهسته‌تر از هر روز دیگری می‌گذشت.

نزدیکی‌های غروب بود که در باز شد و منصور به اتاق برگشت. خیال ام راحت شد. او صحیح و سالم بود. ناراحت هم به نظر نمی‌رسید. در پاسخ به نگرانی من که از دلیل بردن او از اتاق پرسیدم، گفت که به دادسرا رفته بوده است. رفتن به دادسرا خبر خوبی بود. پس معلوم بود پرونده‌های ما هم تکمیل شده و نوبت بازپرسی ما هم رسیده بود. ولی آن روز منصور را بازپرسی نکرده بودند و نوبت به او نرسیده بود. او در آن روز در زیرزمین دادسرا با علیرضا آشنایی که از زندان و کیل آباد گویا برای بازپرسی در مورد پرونده‌اش به دادسرا اعزام شده بود، ملاقات کرده بود و تمام روز را با او گذرانده بود. علیرضا آشنایی جوان‌تر از من و منصور بود. بسیار آرام، مودب و در عین حال پرکار بود. قدی کوتاه داشت و خوش قیافه بود. او را از همان ابتدا که به فعالیت با حزب علاقمند شد، می‌شناختم. او از اعضای سازمان جوانان حزب بود که مدتی در جهاد سازندگی کار می‌کرد. از آنجا که منصور هم مسئول شعبه دهفانی حزب بود، با منصور آشنا بود و سال‌ها بود که او را می‌شناختم. با اینکه مسئولیتی در حزب و یا سازمان جوانان نداشت ولی اکثر ما مسئولین حزب او را به خاطر فعالیت‌اش در جهاد سازندگی می‌شناختیم و تا حدود زیادی هم مورد اعتماد همه ما بود. برای ما معیار سلامت افراد، فداکاری آنها در راه حزب و انقلاب و مردم بود.

کسانی که برای بازپرسی به دادسرا می‌رفتند، چه از بازداشتگاه سیاه و چه از زندان بالا، چه برای محاکمه و چه برای بازپرسی و یا هر دلیل دیگری، همه در یک محل نگاه داشته می‌شدند. دادسرا زیرزمینی داشت که در هنگام ورود به ساختمان دادسرا، در سمت راست ساختمان مرکزی واقع می‌شد. روبروی در ورودی ساختمان، راه پله‌ای بود که از یک سو به طبقه‌های بالای ساختمان، یعنی به بخش اداری دادسرا و دفتر رازینی که دادگاه هم بود، راه می‌برد، و از سوی دیگر به پایین، یعنی به زیرزمین دادسرا می‌رفت. زیرزمین توسط یک در میله‌ای آهنی از راه پله جدا می‌شد و معمولاً هم یک مأمور دم در آن ایستاده بود. اینجا در حقیقت بازداشتگاه دادسرای انقلاب اسلامی بود. تنها منفذ نور به زیرزمین، دریچه‌های کوچک نزدیک به سقف زیرزمین بود که با میله‌های آهنی از حیاط دادسرا جدا می‌شد. اگر خانواده‌های ما از اعزام ما به دادسرا مطلع می‌شدند، به حیاط دادسرا می‌آمدند و از پشت میله‌های همان پنجره‌های کوچک، برای ما امکان صحبت و تماس با آنها برقرار می‌شد. در این زیرزمین که مساحت آن سی متر مربع بیشتر نبود، معمولاً ۵۰ یا ۶۰ نفر را روزانه نگاه می‌داشتند. تقریباً اکثر آنها از زندان وکیل آباد به آنجا اعزام شده بودند و همیشه هم بیشتر آنها از مجرمین عادی بودند که باز بیشترشان قاچاقچی مواد مخدر بودند. انتقال از زندان وکیل آباد به دادسرا هر روزه از طریق یک یا دو اتوبوس انجام می‌گرفت و از سپاه هم معمولاً توسط همان پیکان‌های آبی رنگ سپاه انجام می‌شد. همه را صبح اول وقت به آنجا می‌فرستادند و در انتظار می‌ماندیم تا نوبت‌مان برسد.

منصور آن روز تا غروب با علیرضا در آن زیرزمین به سربرده بود. منصور علیرضا را برای ماه‌ها ندیده بود و همان تصویر سابق را از او در ذهن خود داشت. علیرضا برای او از زندان بالا خبرهای داغ آورده بود. علیرضا جوری وانمود کرده بود که انگار از تواب بازی‌های بچه‌های حزبی در زندان وکیل‌آباد منتظر است و همین باعث شده بود که منصور که آدم نسبتاً بدبینی بود، به او اعتماد کند.

علیرضا برای منصور از همه کس خبر آورده بود. منصور با دست پر به اتاق آمده بود. طوری حرف می‌زد که انگار چه بهتر که ما را به زندان بالا منتقل نکرده‌اند. علیرضا به او گفته بود که "خوش به حال شما که هنوز توی سپاه هستین. توی وکیل‌آباد همه تواب شده و بر علیه همدیگر گزارش می‌دهند و همگی ادعای مسلمونی می‌کنند. به جز نماز و روزه و تلاوت قرآن، اونجا خبردیگه ای نیس!"

علیرضا گفته بود که بعضی‌ها نماز شب می‌خوانند و یا در هنگام دعا غش می‌کنند و از شدت خلسه بیهوش می‌شوند. خلاصه از توابین به نام اسم برده بود. از چند نفر از اعضای مسئولین شبکه مخفی گفته بود که به طرز وحشتناکی وا داده و تواب شده بودند. از بچه‌های دانشکده پزشکی گفته بود که همگی وا داده بودند و حتی یک نفر در میان آنها سالم باقی نمانده بود. خلاصه ابراز خوشحالی کرده بود که حداقل ما - یعنی من و منصور - سالم مانده ایم. منصور از من برایش گفته بود و از زندگی ما در سپاه و به او اطمینان داده بود که زندگی سالمی داریم و او هم اظهار خوشحالی کرده بود.

منصور با یک دنیا خیر به اتاق برگشته بود، ولی متاسفانه نوبت بازپرسی به او نرسیده بود.

چند روزی گذشت. باز یک روز صبح منصور را صدا زدند و او رفت. یکی دو ساعت که گذشت و به اتاق برگشت، مطمئن شدم که باز برای بازپرسی به دادسرا رفته است. اینبار اصلاً نگران نبودم و خوشحال هم بودم. معلوم بود که کار ما هم راه افتاده است و باز این احتمال بود که منصور با دستی پر از خبر به اتاق برگردد. همین طور هم شد. غروب نشده، به اتاق برگشت. خوشبختانه باز هم علیرضا آشنایی را به طور اتفاقی در زیرزمین دادسرا ملاقات کرده بود. خوشحال بود. علیرضا هم از دیدن او ابراز خوشحالی کرده بود. منصور از سپاه گفته بود و بازجویی‌های ما و حال و هوای فکری ما، و علیرضا هم دوباره از اوضاع زندان بالا برای منصور گفته بود. او باز هم همان تصویر سیاه از زندگی زندانیان در وکیل‌آباد را تکرار کرده بود. از کلاس‌های زندان و ساعت‌های سکوت و مطالعه گفته بود. از گزارش‌نویسی بچه‌ها بر علیه یکدیگر و تشکیلات توابین در زندان و اینکه آنها همه چیز را در زندان در دست دارند.

از چند تا از بچه‌های توده‌ای گفته بود که در حلقه نزدیک به مسئولین تشکیلات توابع کار می‌کردند و اینکه تشکیلات توابع درست در اختیار بچه‌های مجاهدین و چند نفر از بچه‌های چپ خط سه قرار گرفته و آنها هم به شدت تمایلات ضد توده‌ای دارند و توده‌ای‌ها را اذیت می‌کنند.

خلاصه که آن روز هم باز منصور تا غروب با علیرضا هر چه دل تنگ شان خواسته بود گفته و شنیده بودند و باز با دست پر به اتاق برگشته بود. اما منصور باز پرسى هم شده بود. سخت نگران بود. نه از بابت آنچه علیرضا از زندان وکیل آباد گفته بود، که از بابت موارد اتهامی که باز پرس در پرونده او ردیف کرده بود و او در مورد آنها مجبور به پاسخگویی شده بود. منصور متهم به همه آن مواردی شده بود که اعضای سازمان مخفی و نظامی هم در دادگاه متهم به آنها شده و دادستان برای تک‌تک آنها تقاضای صدور حکم اعدام کرده بود.

موارد اتهام چنانکه منصور می‌گفت عبارت بودند از براندازی، جاسوسی، نفوذ در ارگان‌های انقلابی، ارتداد و تبلیغ بر علیه میانی اسلام و شریعت و فعالیت بر علیه اهداف انقلاب اسلامی و تحریک مردم بر علیه جنگ. مقامات دادستانی می‌توانستند در آن سال‌های مرگبار با استفاده از هر کدام از این موارد به تنهایی برای متهم تقاضای اعدام کنند. بسیار اتفاق می‌افتاد که متهمین در همان دادگاه اولیه به اعدام محکوم شده و چند ماهی پس از آن در همان محل لعنتی داسرا به آن درخت توت آویزان می‌شدند.

منصور به شدت نگران بود. حالت برزخی داشتیم. هم می‌خواستیم که این انتظار به سرآید، یعنی به داسرا برویم و محاکمه شویم و تکلیف‌مان یکسره شود، و هم می‌ترسیدیم که با این اتهامات جان به در نبریم. خیلی احتمال می‌دادیم که آخرین روزهای زندگی را می‌گذرانیم. برای رفتن به زندان بالا هم دیگر زیاد اشتیاق نداشتیم. فضایی را که علیرضا آشنایی تصویر کرده بود، و آنچه را که پیش از او از مهیار و ابراهیم و داریوش هم شنیده بودیم، تصویر زیاد دلپذیری نبود. گرچه هواخوری داشتند، چند هزار نفر با هم زندگی می‌کردند، و ملاقات هفتگی برقرار بود، اما با وجود فشارهای توابع و خودزنی‌های آنها خیلی هم دلچسب نبود. ترجیح می‌دادیم که در همان اتاق در بسته باقی مانده و اگر قرار بود اعدام شویم، از همان جا بدون اذیت و آزارهایی که در زندان وکیل آباد در انتظار ما بود، تن به خاک بسپاریم.

عجیب بود که من و منصور حتی لحظه‌ای هم به این دیدارهای تصادفی منصور با علیرضا در داسرا شک نکردیم و اصلاً فکر نکردیم که چرا دو بار پشت سر هم همزمان با رفتن منصور به داسرا علیرضا را هم به آنجا آورده بودند. ما هنوز از رفتارهای پیچیده اطلاعاتی سپاه و مقامات دادستانی و زندان کمترین خبری نداشتیم و نمی‌دانستیم که آنها برای به دام انداختن ما در زندان وکیل‌آباد تله گذاشته بودند.

خلاصه که اوضاع بدی را می‌گذرانیم.

## باز پرسى من هم رسید

یکی دو هفته‌ای گذشت. اسفندماه بود که یک روز صبح بعد از صبحانه مرا صدا زدند. لباسهایم را پوشیدم و راه افتادم. مرا به داسرا بردند. تا نزدیکی‌های ظهر منتظر شدم. در همین فاصله از همان سوراخ پنجره که به حیاط باز می‌شد، به یکی از خانواده‌های زندانیان عدلی شماره تلفن منزل سهیلا را دادم و خواستم که به آن شماره زنگ بزند و به او اطلاع دهد که من در داسرا هستم. یکی دو ساعت نگذشته بود که سهیلا به داسرا آمد. از پشت همان میله‌ها همدیگر را دیدیم و حال واحوال کردیم. بعد سهیلا از پله‌ها به پشت در زیرزمین آمد. نگهبان آنجا بود ولی خیلی سخت‌گیری نکرد. چند دقیقه‌ای با هم از پشت میله‌ها صحبت کردیم. به او گفتم که برای باز پرسى آمده‌ام اما هنوز نوبت‌ام نشده است. آن روز هیچ زندانی سیاسی از زندان بالا در زیرزمین نبود.

ساعت تقریبا ۲ بعد از ظهر بود که نوبت بازپرسی من شد. نگاهیانی از طبقه بالا به دنبالام آمد و مرا به اتاقی در طبقه دوم برد. اتاقی که از پنجره آن حیاط دادسرا پیدا بود. در گوشه اتاق میز کوچکی بود. بازپرس با یک پرونده قطور در یک طرف نشست و من در طرف دیگر میز. بیرون را نگاه کردم. سهیلا هنوز در گوشه حیاط ایستاده بود ولی مرا نمی‌دید.

بازپرس که جوانی هم سن و سال خودم بود، تقریبا ۱۴ مورد اتهام برایم ردیف کرد. همه چیز در ردیف اتهامات من پیدا می‌شد، از جاسوسی گرفته تا براندازی و ارتداد و تماس با مامورین سفارتخانه‌های خارجی و تبلیغ بر علیه اسلام و شریعت و نفوذ در ارگان‌های انقلابی و گمراهی جوانان مسلمان و دشمنی با مجاهدین مسلمان افغانی. خلاصه هرچه دل تنگاش خواسته بود در آن پرونده گنجانده بود و برایم مورد اتهام درست کرده بود.

مجبور بودم به تک تک آنها پاسخ دهم. بازپرس خیلی حوصله نداشت. اجازه نمی‌داد مفصل توضیح دهم. باید در چند خط به هر کدام از این اتهامات مسخره پاسخ می‌دادم. بسیاری از آنها از نظر من هیچ توضیحی نداشت جز اینکه بنویسم که آنها را نمی‌پذیرم. در مقابل بیشتر آنها خلاصه نوشتم که "اتهام وارد نیست" یا "موضوعیت ندارد" و یا "روح هم از این اتهام خبر ندارد". در بعضی موارد مثل نفوذ در ارگان‌ها و یا ادارات دولتی، قید کردم که "نقشی نداشته‌ام" و یا "اطلاع ندارم" و یا "بعدا مطلع شده‌ام و خودم هیچ نقشی نداشته‌ام" و در مقابل ارتداد نوشتم که "موضوعیت ندارد، مسلمان بوده و در یک خانواده مسلمان متولد شده‌ام".

در مقابل "اشاعه افکار ضاله" نوشتم "هرگز مرتکب نشده‌ام" و "فعالیت ما معطوف به کارهای سیاسی بوده است و نه ترویج فلسفی، ضمن اینکه تا به حال کسی رسما اعلام نکرده است که تبلیغ به نفع کمونیسم جرم است".

تقریبا دو ساعتی طول کشید تا بازپرسی اولیه من تمام شد و به زیرزمین برگشتم. سهیلا که در مقابل پله‌ها در حیاط دادسرا در انتظارم بود به محض دیدن من به طرف پله‌ها دوید. در راهرو پیش از اینکه به طرف زیرزمین بروم همدیگر را بغل کردیم ولی مامور اجازه نداد که توقف کنیم. پس از بوسیدن سروصورت‌اش از پله‌ها پایین رفته و به زیرزمین برگشتم و باز از طریق همان پنجره‌ها با هم حرف زدیم. هر از چندی پاسداری که در حیاط بود، خانواده‌ها را از دوروبر پنجره به عقب می‌راند. اما باز آنها برمی‌گشتند و یا در زاویه‌ای از حیاط می‌ایستادند که از آنجا زیرزمین دیده می‌شد و حداقل ما از همان پنجره‌ها از دور همدیگر را نگاه می‌کردیم و با اشاره دست و سر به هم ابراز عشق و علاقه می‌کردیم.



پنجره بالای زیرزمین دادسرای انقلاب شبیه این بود.

ساعت ۵ بعد از ظهر بود که اتوبوس زندان تقریباً همه زندانیان وکیل آباد را برد و من تنها در زیرزمین مانده بودم. نیم ساعتی بعد در زیرزمین باز شد و ماموری مرا به داخل حیاط آورد. دادسرا تقریباً تعطیل شده بود و در حیاط هیچ کسی نبود. سهیلا پیدایش نبود. خانواده‌ها را بیرون کرده بودند. دم در یک ماشین سپاه ایستاده بود و مرا به بازداشتگاه برگرداند. به محض ورود به محوطه سپاه چشم بندم را زدم که تا دم در اتاق بر چشمم بود. اسدالله در را باز کرد. چشم بندم را برداشتم و وارد اتاق شدم. منصور و یکی دیگر از بچه‌ها بساط شام را حاضر کرده بودند. به موقع رسیده بودم، سفره پهن بود. دست و صورت‌ام را شستم و سر سفره نشستم. منصور خیلی کنجکاو بود. به او گفتم که همان داستان بازپرسی او تکرار شده و همان موارد اتهام را به من هم زده‌اند. شام را خوردیم و بعد از شام مفصلاً جریان را برایش توضیح دادم و گفتم که سهیلا را هم دیده‌ام و کلی با هم از پشت پنجره حرف زدیم.

چند روز بعد دوباره برای بازپرسی به دادسرا رفتم.

تا غروب آنجا بودم. از بازپرسی هیچ خبری نشد. غروب به اتاق برگشتم. منصور که سخت کنجکاو شنیدن داستان بازپرسی بود ناامید شد. هیچ خبری نداشتم. در ضمن هیچ کسی را هم از زندان بالا نیاورده بودند. ملاقات هم نداشتم و از دنیای بیرون بی خبر مانده بودیم.

## اعزام به زندان وکیل آباد

چند روز به عید نوروز ۱۳۶۳ مانده بود. نزدیکی‌های ظهر بود. رضا پس از مدت‌ها سروکله‌اش دم در اتاق ما پیدا شد. چند دقیقه‌ای با ما صحبت کرد و به ما خبر داد که عازم زندان وکیل آباد هستیم. از من و منصور خواست که همه وسایل‌مان را جمع کنیم.

هر چه داشتیم جمع کردیم. پیش از انتقال به دادسرا، انگشتر طلای مرا که سال‌ها پیش مادرم از یزد برایم خریده بود و همیشه در انگشتم بود، به همراه ساعت و مقدار مختصر پولی که در هنگام دستگیری در جیب داشتم، به من پس دادند. منصور هم وسایل شخصی‌اش را، مثل ساعت و پول و کیف بغلی، پس گرفت. هردوی ما را به دادسرا منتقل کردند. تا غروب در همان زیرزمین بودیم. هوا به شدت سرد بود. زیرزمین کثیف بود. خوشبختانه باز هم هردو با هم بودیم. خوشحال بودیم که به هر حال دوره بازجویی‌هایمان تمام شده و این فصل غم‌انگیز زندگی ما هم به پایان رسیده بود. حالا دوران جدیدی از زندگی را که نمی‌دانستیم چگونه و چطور خواهد بود و چندماه یا چند سال به طول خواهد انجامید، شروع می‌کردیم. برای هردوی ما زندان وکیل آباد محیط ناآشنایی بود که بسیار دربار‌ه‌اش شنیده بودیم ولی هیچکدام از ما آنجا را ندیده بودیم. حالا بسیاری از دوستان و رفقای سابق ما آنجا بودند و در انتظار دیدن ما، و مطمئن بودیم که با شنیدن اینکه ما در راه هستیم، مشتاق دیدار ما هستند.

یکی از بچه‌های مجاهدین و یکی از بچه‌های پیکاری با ما در این زیرزمین بودند که آنها را برای محاکمه و دادگاه آن روز از زندان وکیل آباد به دادسرا آورده بودند. رفیق پیکاری ما سرحال بود. او مدتی در اتاق شماره یک عمومی که تا همین امروز هنوز ما در آن زندگی می‌کردیم، با ما بود. علی انتظار حکم سنگینی نداشت. چند روز پیشتر، یکی از هم‌پرونده‌های هایش را که از قضا داماد آنها بود، محاکمه کرده بودند و به سه سال زندان محکوم شده بود. او از بچه‌ها برایمان گفت. از اتاق‌های زندان و اینکه چند طبقه دارد. از مسئولین زندان، از حاجی حسینی که دادیار ناظر زندان بود و همه از صحبت و دیدار با او وحشت داشتند. از برادر حسین که پاسدار مسئول بند بود. از حاجی ولی پور که مسئول فرهنگی و آموزشی بند بود.

حدود ساعت ۴ یا ۵ عصر بود که اتوبوس زندان آمد. همه ما را تحویل مامورین شهربانی دادند. من و منصور در حالیکه دست بند به دست داشتیم روی یک صندلی کنار یکدیگر نشستیم. اتوبوس در آن غروب سرد زمستان مشهد مسیر خیابان کوهسنگی را به سمت فلکه تقی آباد و از آنجا مستقیم به طرف

زندانی وکیل آباد طی می‌کرد. اتوبوس پر از زندانی بود. شیشه‌های اتوبوس را با ورقه‌های آهنی پوشانده بودند بطوریکه از پنجره‌های دو طرف اتوبوس هیچ چیزی از بیرون دیده نمی‌شد. ولی از شیشه‌های جلوی اتوبوس خیابان و مسیر حرکت اتوبوس دیده می‌شد. اتوبوس وارد خیابان احمدآباد شده بود و در ترافیک خیابان احمدآباد، به آهستگی جلو می‌رفت.

پیاده روی‌های خیابان احمدآباد با وجود سرمای هوا پر از آدم بود. دلم هوای قدم زدن در پیاده‌روهای خیابان احمدآباد را کرده بود. شاید یک سال شده بود که این خیابان را ندیده بودم. به یاد آخرین باری افتادم که با سهیلا در همین خیابان پیاده قدم می‌زدیم. شاید درست همین روزها بود. چه سریع یک سال گذشته بود. تازه با هم آشنا شده بودیم. چندبار با هم در همان پیاده‌روها قدم زدیم. با او از زندگی مشترکمان حرف می‌زدیم. از اینکه شاید سال‌ها مجبور باشیم با هم مخفیانه زندگی کنیم. اینکه اگر قرار باشد بین او و حزب یکی را انتخاب کنم، بی تردید حزب را انتخاب خواهم کرد. یادم آمد که یک بار که با هم راه می‌رفتیم، خودش را به من نزدیک کرده بود و دست‌ام را در دست اش گرفت و وقتی احساس کرد خردم را جمع و جور می‌کنم و احساس راحتی نمی‌کردم، دستم را رها کرد و بازویم را گرفت. فکر می‌کردم همه مردم پیاده رو داشتند ما دو تا را در آن خیابان می‌پاییدند و نگاه می‌کردند. انگار که همه رفقای حزبی ما دو طرف خیابان صف کشیده و ما را دید می‌زنند. خجالت می‌کشیدم که دختری بازویم را گرفته بود و اداهای عاشقانه در می‌آورد. سعی می‌کردم کمی از او فاصله بگیرم. با خردم رودر بایستی داشتم و انگار از درو دیوار خجالت می‌کشیدم.

حالا از درون شیشه جلوی اتوبوس زندان با حسرت خیابان را زیر نظر گرفته بودم. رد پاهای سهیلا را تعقیب می‌کردم. به دنبال او می‌گشتم. از سهیلا که خبری نبود هیچ، هیچ آشنایی هم آنجا نبود. انگار همه آشنایان ما را قبلا از آن خیابان جمع کرده بودند. قدیم‌ها امکان نداشت که گذارم به یکی از این خیابان‌ها بیافتد و صدتا دوست و آشنا نبینم. گاه که قرارم دیر شده بود و یا چند دقیقه بیشتر به جلسه حزبی باقی نمانده بود، از دست آنها فرار می‌کردم. صورت‌ام را به طرف دیگر خیابان می‌چرخاندم که مرا نبینند. حالا امروز انگار نه انگار که ما از این خیابان آشنا می‌گزشتیم. انگار که همه شهر از من و منصور قهر کرده بودند. در تمام آن مسیر که نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید، حتی یک آشنا هم ندیدم.

به فلکه کاخ یا ملک آباد، که پس از انقلاب اسم جدیدش شده بود فلسطین، رسیده بودیم. ترافیک کمتر شده بود و اتوبوس سریع‌تر می‌رفت. حالا انگار یکی دنبال‌اش کرده بود و عجله داشت که هرچه زودتر ما را به زندان وکیل آباد برساند و پشت میله‌های آنجا اسیرمان کند. مسیر فلکه ملک آباد تا میدان پارک آریامهر یا حالا میدان آزادی یکی از قشنگ‌ترین خیابان‌های مشهد بود. خیابانی که در سمت راست آن دو پیاده روی پهن و چند ردیف درخت‌های بلند سپیدار به آن زیبایی خیره‌کننده‌ای می‌دادند. شاید هزاران بار پای پیاده، با دوچرخه و یا با موتورسیکلت این مسیر را طی کرده بودم. مسیری که بارها پیاده در آنجا با خردم خلوت کرده و به آینده زندگی‌ام فکر کرده بودم ولی هیچ وقت تصورش را نکرده بودم که روزی در اتوبوسی بدون پنجره از همان مسیر به طرف زندان بروم در حالیکه دست‌هایم با دستبند بسته بود و در کنار رفیق عزیزی نشسته بودم که غم همه چهره‌اش را چنان پوشانده بود که حتی به خردم اجازه نمی‌دادم کلمه‌ای با او در تمام این مسیر حرف بزنم.

از فلکه پارک که می‌گزشتیم انگار داشتم با شهرمشهد برای همیشه خداحافظی می‌کردم. تقریباً ۱۱ ماه بود که در بازداشتگاه گذرانده بودم. اما انگار احساس رفتن به زندان و خداحافظی با شهر، تازه به وجودم هجوم آورده بود. انگار آخرین نگاه‌هایم را به شهر و خیابان‌های آن می‌انداختم. در درون‌ام احساسی شکل گرفته بود که انگار دیگر این خیابان‌ها را هیچ وقت نخواهیم دید. اتوبوس لعنتی هم گازش را گرفته بود و به سرعت به سه راه زندان نزدیک می‌شد. حالا وارد جاده مخصوص زندان شده بودیم. منطقه قاسم آباد. قاسم آباد، پیش از اینکه زندان وکیل آباد را در آنجا بنا کنند، بیشتر معروفیت‌اش به خاطر منبع بزرگ آبی بود که در آنجا ساخته شده بود و منبع اصلی آبرسانی شهر مشهد بود. حالا اسم قاسم آباد همیشه زندان وکیل آباد را به خاطر می‌آورد و دیگر کسی به یاد منبع آب نمی‌افتاد. پس از

انقلاب و با آغاز دستگیری‌ها، قاسم آباد و منبع آب آن یادآور اعدام‌هایی بود که اواخر شب و یا دم‌دمای صبح در پشت همین منبع آب صورت می‌گرفت. زمانی که هنوز اعدام به شکل دار زدن مرسوم نشده بود و محکومین به اعدام را تیرباران می‌کردند، پشت منبع آب محل تیرباران بود. بسیاری از درختان در این منطقه هنوز آثار گلوله‌های آن سال‌ها را بر تن خود به یادگار دارند. تعداد قابل ملاحظه‌ای از بچه‌های سیاسی و غیرسیاسی را در سال‌های اولیه انقلاب در همین محل تیرباران کرده بودند. حالا ما وارد قاسم آباد شده بودیم و در جاده اصلی آن حرکت می‌کردیم. منبع آب در سمت چپ این جاده بود و مقصد ما که زندان بود در سمت راست این جاده قرار داشت. آن سال‌ها در منطقه قاسم آباد، جز زندان و همین منبع آب از هیچ بنای دیگری اثری نبود. از پارک که می‌گذشتی، برج و باروی زندان وکیل آباد دیده می‌شد.



نمای بیرونی دیوار و برج نگهبانی زندان وکیل آباد

اتوبوس به زندان رسید. دروازه بزرگ آهنی زندان که برقی بود باز شد. اتوبوس وارد محوطه زندان شد و آن در بزرگ لعنتی پشت سرمان روی ریل از دو طرف توسط زنجیرهایی کشیده و بسته شد.

احساس کردم بند نافام از زندگی قطع شد. انگار بال‌هایم را یک‌دفعه بریدند و از اوج آسمان به زمین افتادم و بالاخره در قفس گرفتار شدم. بدون اینکه چشم انداز روشنی از رهایی از آن در مخیله‌ام باشد.

اتوبوس در گوشه ای ایستاد. چندین پاسبان دوروبر اتوبوس در انتظار ورود ما انگار ایستاده بودند. ما را تک به تک از اتوبوس پیاده کردند.

وارد زندان وکیل آباد شده بودیم. از پله‌های اتوبوس پایین آمدم و پاهایم را در حیاط زندان وکیل آباد بر زمین گذاشتم. دست سرنوشت حالا من را نیز ساکن وکیل آباد کرده بود، همان زندان معروف و لعنتی شهرما که چندین هزار سکنه داشت.

پایان دفتر دوم

به همسرم سهیلا، شریک زندگی ام، نیمه دیگر وجودم که چه مهربانانه و عاشقانه یار و یاورم بوده و هست. در تمام آن روزها پشت دیوار زندان در انتظار خیری و ملاقاتی در گرما و سرما به انتظار نشست. با دیدن اش و با هدیه هایش امید به آینده ام داد و حس زندگی دوباره را در آن دوران یاس و ناامیدی باز در دلم انداخت و در نگارش این کتاب با صبر و حوصله سال‌هاست که کمک ام کرده و مشوق ام بوده و این بدون وجود او ممکن نبود.

به دخترم میترا و پسرم البرز که از کودکی به قصه های درد و رنج زندان من گوش دادند و زندگی کودکانه شان توأم شد با شنیدن حکایت های زندان و شکنجه و دیدن چهره همیشه اندوهگین من.

به مادرم که به من زندگی داد و شرافتمندانه زیستن را آموخت، همیشه و همه جا در کنارم بود و بیشتر از من رنج و شکنجه تحمل کرد. به پدرم که با رنج و رحمت شبانه روزی امکان زندگی آبرومندانه را برای ما فراهم کرد و اعتمادش به من مساویات آموخت. به برادران و خواهرانم که همیشه با عشق و محبت در کنارم بودند و به همه رفقا و دوستان ام که با هم شادی ها و غم ها را زندگی کردیم.